

رمان آنتی عشق

نویسنده: خورشید ر_ سامان . م



مقدمه:

...

تو که ماه بلند در آسمونی

منم ستاره میشم دورت می گردم

تو که ستاره میشی دورم میگردی

منم ابری میشم روت رو می گیرم

تو که ابری میشی روم رو می گیری

منم بارون میشم تُوُن می بارم

تو که بارون میشی تَن تَن می باری

منم سبزه میشم سر در میارم

تو که سبزه میشی سر در می آری

منم گل می شم و پلوت می شینم

اگه گل بشی پهلوم بشینی ... اون وقت منم بلبل میشم چه چه می زنم...

فصل اول

یه نگاهی به قیافه ی خسته ی بچه ها انداختم...

دستامو بهم کوبیدم و گفتم: کیمه نت (تمام شدن تمرین)...

همچین با ذوق ایستادن و نگام کردن که انگار دنیا رو بهشون داده بودم.

خندم گرفت. اما هوس یه نمه کرم ریزی داشتم... ولی باز دلم سوخت و گذاشتم برای یه وقت دیگه...

انگار کوه کنده بودن. دستامو بهم کوبیدم و گفتم: خوب تمرین برای امروز کافیه... تا شنبه. اوس...

بچه ها با خوشحالی گفتند: اوس...

- میشا جون؟

-جانم؟

- میشا جون من میتونم شنبه نیام؟

-اره عزیزم... مشکلی نیست...

-تمرین جدید که نمیدی؟

-نه گلم هنوز بدننون آماده نیست...

دل ارام یکی از شاگردای پای ثابتم بود. ازم خداحافظی کرد و منم به رختکن رفتم. مثل چی عرق کرده بودم. تاپ و شلوارکمو در اوردم و مانتو و شلوار پوشیدم. اوف... چه بوی سگی میداد... همیشه عادتت همین بود... از شنبه که میومدم باشگاه یه دست مانتو شلوار تر تمیز تنم میکردم... تا آخر هفته با همون میچرخیدم... جمعه میخستمش واسه یه شنبه... اسپری فوجیمو از کوله ام در اوردم و یه دوش گرفتم... تابرسم خونه و یه دوش آدما نه بگیرم.

صدای خانم تاجیک بلند شده بود. کل باشگاه و گذاشته بود رو سرش...

- میشا... میشا جان...

روسریمو سفت وسخت زیر گلو م گره زدم و رفتم سراغش.

پشت میزش که شتر با بارش گم میشد نشسته بود... داشت پول میشمرد.

ای خدا خودم یه دونه دستگاه پول شمار برای این باشگاه بخرم... انگشت شصتتو به زبونش زد و با دستهای تف مالی باز مشغول شمردن شد. اییی... چندش... الان حتما میخواست اون پولو بده به من... وای حالت تهوع گرفته بودم. هنوز حواسش به من نبود.

تلفن زنگ زد... یه ثانیه جواب داد وگفت: تعطیله و فوری هم کوبیدش رو دستگاه.

تا خواست باز منو صدا کنه دید جلوش ایستادم. تو روم خندید و گفت: میشا جان... این خانم برای ثبت نام دخترش اومده... منم هرچی بهش گفتم که تو خیلی وقته کارتو شروع کردی تو گوشش نمیره که نمیره.

به قیافه ی زنه که رو به روی میز خانم تاجیک نشسته بود خیره شدم و گفتم: برای ثبت نام دخترتون اومدید؟

زنه پوفی کشید وگفت: دختر من کمر بند قهوه ای داره...

ابرو هامو بالا دادم و بهش نگاه کردم. من با بچه ها هنوز کمر بند زرد و کار میکردم... چقدر جلو تر بود. اصولا این تپیا دنبال دان یک و مربی گری بودن...

مثل روزان که تنها دان یکم بود و به عنوان کمک مربی و روزایی که من نبودم اونجا حضور داشت و یه درصد کمی هم از باشگاه میگرفت.

اروم گفتم: این جا یه باشگاه تفریحیه... حرفه ای عمل نمیکنه ها....

نداشت حرفمو تموم کنم... میون کلامم پرید وگفت: میدونم... دختر من ماه آینده یه مسابقه ی استانی داره... یه مدتی مسافرت بودیم نشد که تمرین کنه... حالا اومدم بایه مربی صحبت کنم که به صورت خصوصی میتونه بهش آموزش بده یا نه...

هان... دردش این بود. خوب زودتر زیون باز کن... اخه الان من جلوی خانم تاجیک که زل زده بود تو صورتم و در واقع چشم دوخته بود به دهنم و اخم کرده بود چی میگفتم؟

اروم و شمرده گفتم: خوب میبینید که من با این باشگاه قرار داد دارم و تابه حال ورزشکار خصوصی هم نداشتم...

زن یه لبخندی بهم زد وگفت: پس نمیتونید....

-شرمنده...

سرشو تکون داد و ازما خداحافظی کرد و از باشگاه خارج شد.

منم با بچه ها و خانم تاجیک خداحافظی کردم و از باشگاه زدم بیرون.

داشتم تو پیاده رو میرفتم که دیدم بند کتونیم بازه... خم شدم تا بند و دور مچ پام ببندم که صدای بوق بوق یه ماشین باعث شد تا هفت هشتا فحش تو دلم بدمش... دوباره بلند شدم برم که باز بوق میزد...

محلش نداشتم. دیگه داشتم به سر خیابون میرسیدم که یه انتر جلوم ترمز کرد و صدای جیغ لاستیکاش دراومد.

اخم کردم وخواستم ببندمش به رگبار فحشای خوشگل که دیدم... همون خانمه است...

خانمه شیشه ی 206 شو که برقی بود وپایین داد وگفت: مطمئنی نمیخواهی خصوصی با دخترم کار کنی؟

یه لبخند تحویلش دادم و گفتم: میرسونمت....

تشکر کردم و گفتم: چند ساله مربی هستی؟

خندیدم وگفتم: هشت ماهه...

-درس خوندی؟

- دانشجوی ارشد مدیریت ورزشی ام...

-کارت مربی گری هم داری؟

-بله... دان شیش کاراته هستم...

بالبخت تصدیق کرد وگفت: عالییه...

-شمارتو میدی عزیزم؟

بهش شماره تلفنمو دادم تا بعدا باهاش حرف بزنم و قرارامونو بذاریم. باز تعارف کرد که برسونتم خواستم سوار شم... اما بیخیال شدم. تشکر کردم و گفتم: اگه تمایل داشتید بهم زنگ بزنید... من روزای فرد و قتم ازاده.

موافقت کرد و برام بوق زد و رفت.

اینم از روزی امروز ما...

تا خونه پیاده رفتم. هنز فری تو گوشم بود و با اهنگای انریکه صفا می کردم.

اهنگ دیملو یه لحظه قطع شد... اسم ام اس اومده بود... مهرا ب بود که برام نوشته بود: سلام خانمی خوبی؟

جواب دادم:اره...دارم میرم خونه... خستم.

زد: خسته نباشی ... چرا؟

-باشگاه بودم...

-خانم ورزشکار..آرم لبخند.

-چاکریم.

-ما بیشتر...مراقب خودت باش.

-نترس هستم... بای.

-بای عزیزم.

تمام مدتی که داشتم با مهرا ب اس ام اس بازی می کردم اصلا حواسم نبود که از خونمون رد شدم. مجبوری دوباره دنده عقب پیاده اومدم.

جلوی خونه یه پرادو مشکی و یه توپوتا کمرب پارک شده بود... جفتشونم جلو ی پارکینگ خونه ی ما...

با اینکه ماشین نداشتم... اما در هر صورت حق ندارن جلوی در خونه ی ما پارک کنن... حتما مهمون یکی از همسایه ها بودن. کل این محل میدونستن ما ماشین نداریم به خاطر همین همیشه جلوی خونه ی ما ماشینای لکنتشونو پارک میکردن... و البته همیشه هم من از خجالتشون در میومدم...

حرصی شدم و از تو کوله ام تیغ موکت بری صورتمو در آوردم... به بهونه ی بستن بند کتونیم دخل دو تا تایر توپوتا رو در آوردم... یه قدم دیگه هم جلو رفتم و دو تا تایر اون یکی پرادو هم لت و پار کردم.

اخیش ... چقدر میشد راحت نفس کشید... با یه لبخند شیطونی کلید انداختم و در و باز کردم.

تا وارد حیاط خونه شدم... یا الله.. چه خبره این همه مهمون... در واقع میمون. اینا از کجا اومدن... ما تو تیر طایفمون همه رو با هم جمع کنیم ده نفر هم نمیشن... اما حالا... یکی دو تا سه تا چهار تا... اوووو... نه جفت کفش... همه هم نو و اکس خورده...چه خبره؟؟؟

خاله و شوهر خاله ام که نبودن.. چون دیشب اینجا بودن.. عمه پوری عمه ی مامانم هم که نبود... طفلک نه شوهر داشت نه بچه...

بابام که تک فرزند بود و پدر و مادرشم فوت شده بودند و جز عمو رسول و عمو راشید و عمورضا که سه تا پسر خاله هاش بودن و سه تاشونم از قضا باهم برادر بودن کسی و نداشتم... مامانم که جز خاله مستانم کسی و نداشتم. هان شاید پسردایی مامانم اقا ضیا اینا باشن... اخه اونا که شیرازن...

حس فضولیم فرمان دادا ز در اصلی وارد بشم... اما منطقی نداشتم گفت نه... منم از ترس اشپزخونه رفتم تو ...

مامانم تو اشپزخونه بود و تا منو دید اومد یه جیغ بنفش که موقع سوسک دیدن میکشید بکشه که من جلوی دهنشو گرفتم....

-مامان... اینا کین؟ مهمون داریم؟ (من خرم؟ یا خنگم؟ خوب مهمون که داشتیم... سواله میپرسم) ادامه دادم: برای چی اومدن؟ از رفیقای بابان... مامان.. چرا جواب نمیدی؟؟؟

دیدم مامانم داره هی بال بال میزنه... یادم افتاد کف دستمو گذاشتم رو دهنش... بدبخت کیود شده بود.

همینجور داشت نفس عمیق میکشید... یه لبخند زدم و گفتم: سلام جیگر طلای من...

با نفس نفس گفتم: سلام و زهرمار... سلام و کوفت... سلام و درد... دختر داشتی خفم میکردی...

لبمو گاز گرفتم و هیچی نگفتم. مامانم فوری گفت: بدو برو لباساتو عوض کن....

فهمیدم که دعوا و تنبیه موکول شد به بعد... چقدرم هول بود.

تند تند لیوانا رو میذاشت تو سینی و گفت: این سینی چایی و هم بیا ببر....

سینی چایی... هی... بوی توطئه میاد.

سینی چایی... هی... بوی توطئه میاد.

چشممو ریز کردم و گفتم: نمیخوای بگی که اینا خواستگاران؟

مامانم یه لبخند خر کننده زد و گفت: اره...

دو تا پا داشتم دو تا پا هم میخواستم قرض کنم که از همون راهی که اومدم برگردم برم....

داشتم در تراس و باز میکردم که مامان بازومو کشید و گفت: کجا؟

-مامان... نگو که میخوای منو نگه داری...

مامانم مهریون گفت: عزیزم خواستگار برات اومده... زشته... بیا برو لباس هاتو عوض کن.... این سینی چایی و هم ببر...

-مامان غلط زیادی کردن که اومدن... اصلا واسه ی چی گفتی که بیان؟؟؟

مامانم یه عزیزم و دخترم تحویل داد. از اون عزیزم و دخترم هایی که از صد تا فحش بد تر بود.

اخرشم دندون قروچه کرد و گفت: ابرو ریزی نکن...

باز خواستم برم که بازومو بشکون گرفتم که یه ناله ی ریز کردم.

-اینقدر با ابروی من بازی نکن... بیا برای یه بارم که شده سر سنگین بشین تو مجلس... من جلوی خانم عزتی ابرو دارم...

هان بگو این نقشه ی شوم و کی کشیده... همون همسایه ی فضول سرکوچمون که بنگاه شادی شادمانی باز کرده... ای الهی بترکه.

-خانم عزتی لنگ در هوا مونده فقط من شوهر کنم؟ خیلی هنرمنده بره جفت دخترای ترشیده اشو شوهر بده... مامان به خدا نذاری برما جیغ میزنم...

-دختره ي پتیاره... روتو کم کن خجالت بکش...

-بابامن شوهر نخوام کیو باید ببینم؟

-بسه بسه... اینه ي دق من و بابات شدي بسه... حالا میخوای ابروي منم ببری؟ یا میای میشیني تو مجلس... یا هم...
-من در هر صورت با دومي موافقم.. برای هر تنبیهي نیز امدگي دارم... به خدا تا عمر دارم غلامتم... گیر نده بذار من برم...

مامانم با یه قیافه ي متاسف گفتم: پسره خوش تنبیه... تحصیل کرده است... خانواده داره... میگه تو صدا و سیما مجریه... حداقل یه دقه بیا ببینش...

چشام هفتاد و پنج تا شد...

-مجری صدا و سیما فامیل خانم عزتی میشه؟ اخه خانم عزتی عدد این حرفاست؟ مامان یه چی میگی ها؟ خواستگاری قبلی که برام فرستاده بود چه گلی به سرم زدن؟ یادت رفته همین خانم عزتی جوننت یه مرد زن دارو فرستاده بود خواستگاری دختر شوهر ندیده ات؟

-این دفعه فرق داره...

- یا همین هفته ي پیش... مگه پسره معتاد نبود... بابا کلی تحقیق کرد...

-باور کن این دفعه ادم حسابیه... اصلا از فامیلاش نیست... یه دوستي قدیمی داره با مادر پسره... بالای شهر میشین... پولدارن... ماشیناشونو دیدي جلوي در پارک کردن؟

یا باب الحوائج... زیر لب گفتم: خاک بر سرم...

مامان شنید... حالا در حالت معمولي ولوم صدامو باید میبردم رو 100 ها... اما تو مواقع بحراني مثل چی میشنید... تو صورتتم نگاه کرد وگفت: چی کار کردی؟

-هیچی به خدا...

-راست بگو خون به جیگرم نکن...

-به خدا کاری نکردم...

-قسم دروغ نخور... باز خط کشیدی رو تنه ي ماشین؟

-نه...

-بگو چه مصیبتی به سرم اومده؟

-هیچی بابا یه دونه تایرشو پنجر کردم... لبامو گاز میگرفتم که مامان د و تا مشت زد به سینه اش و منو نفرین کرد.

-یا امام هشتم منو از دست این دختره ي فتنه... ..

صدای بابام اومد که مامانم و خطاب میکرد: طاهره... طاهره خانم...

مامانم ابروشو بالا دا دو با غرش گفتم: برو لباساتو عوض کن چاییو ببر...

سرمو انداختم پایین و سعی کردم با مظلوم نمایی مامان و منصرف کنم. اما نشد. اخرشم خرم کرد و مجبوري سینی چایی و داددستم.

منم تریپ خودشیرینی اومدم که بذار لا اقل صورتمو بشورم.

مامان موافقت کرد و از اسپزخونه رفت بیرون.

نمیدونستم چه خاکی به سرم بریزم... کولمو رو میز گذاشتم... یه اینه ی کوچیک دراوردم و تو صورتم زل زدم.

چشمهای عسلیم یه برق شیطنت داشت... اخ جون. تو کوله ام یه رژ جیگری جیغ داشتم. بیشتر برای چرب کردن لبم ازش استفاده میکردم... همونو با تموم قدرت روی لبم مالیدم... یه ذره هم بالا و پایین که لبام کج و کوله به نظر برسه... یه سایه ی سه رنگ سیاه و سفید و قره ای که تازه خریده بودم هم برداشتم و پشت چشممو سیاه سیاه کردم...

رژگونه نداشتم همون رژه رو به گونه هام کشیدم... وای شبیه این دخترای سر چهار راهی.. خاک بر سرم.. خواستم صورتمو بشورم... اما....

یاد عطر اشانتیونی افتادم که

هفته ی پیش برای تولد دوستم برایش یه عطرزونه خریدم... چون نسبتا گرون بود یه عطر کوچولو ی مردونه هم اشانتیون داد.

ای عزتی الهی گور به گورشی... سنگ قبرتو بشورم. رخت عزاتو ببوشم. ببین ما رو تو چه هچلی انداختی...!

یه ذره از اون عطر مردونه هه هم به خودم زدم... دیگه واقعا فکر میکردن که من... یا امام غریب پس فردا پشت سرم حرف درمیارن...

نه بابا... چه حرفی... اصلا من به عطر مردونه علاقه ی وافر دارم چی کنم... از کارم پشیمون شدم. یه ذره سایه ی چشممو پاک کردم... لبم و هم با دستمال خواستم پاک کنم... اما پاک نشد.

دو دستی تو سرم کوبیدم... رژش 48 ساعته بود!

حالا چه غلطی کنم...؟ اروم لای در اسپزخونه رو باز کردم... هی گندتون بزبن دقیقا نشسته بودن رو به روی پله ها که تهش می رسید به اتاق مارال...

میدونستم مارال همیشه تو اتاقش میمونه تا مجلس تموم بشه...

حالا آگه ازش میخواستم برام شیر پاک کن بیاره باید از جلوی مهمونا رد میشد....

در و بستم و بهش تکیه دادم... ای خدا من چه کار کنم؟ صورتمو با مایع ظرفشویی شستم... ای وایبی... خواستم اسکاچ بزمن دلم نگرفت اونو بمالم به لبم... اوف روش تفاله چایی هم بود... بیخیال شدم... اما لبام هنوز وحشتناک قرمز بود. سیم ظرفشویی هم عمرا. مگه از جونم سیر شدم اینطوری خودمو شکنجه کنم... گونه هام... خدایا....

از جام بلند شدم و کولمو برداشتم و از خونه زدم بیرون... تا سر کوچه یه کله میدوییدم... با این قیافه... خاک برسرت
میشا!!!

تا رسیدم سر کوچه... تو یه بریدگی که از خود دیوار بود... وایستادم و زنگ زدم به مارال خواهرم...

حالا صد تومن بیشتر شارژ هم نداشتم... خدایا هر دم از این باغ بری میرسد...

مارال بالاخره جواب داد.

بله؟

بله و بلا... گوشیت مگه همیشه ی خدا دستت نیست؟ پس چرا یک ساعته میزنم جواب نمیدی؟

مارال غرغري گفټ: زهر مار... دستشويي بودم...

بعد په ننه تفکر با هیجان گفټ: هوووي میښا مگه الان نباید پایین باشي؟ خواستگار اومده...

-پایین کجا؟

-دره... طبقه ي پایین...

-هان... بیین مارال... من الان سر کوچه ام... اون شیرپاکن و وردار بیار ...

-چیییییییییییی؟

-زهر مار... جیغ نزن... گفتم شیرپاک کن و بردار بیار سر کوچه...

- میښا خل شدي؟

-نه...

وای حالا برای این کره خر چطوري توضیح بدم که چی شده...

اروم گفتم: مارالی... خواهرم... بی زحمت شیر پاکن تو بردار... لباس بپوش بیا سر کوچه.

مارال گیج گفټ: میښا تویی؟

نفسمو فوت کرد مو گفتم: پ نه پ خواهر زا ده ي شاه عباس صفویه هستم از بیستون مزاحمت میشم....

مارال وسط حرفم پرید و گفټ: کودن... پایتخت ایران زمان صوفیه اصفهان بود نه شیراز....

خدایا... به قران آگه این دانشجوي کارشناسي تاریخ باشه...

-بیستون مال شیرازه؟؟؟ نه بیستون مال شیرازه؟... مارال بیستون مال شیرازه...؟؟؟بیستون مال شیرازه؟ دانشجوي تاریخ؟؟؟؟

-خیلی خوب نیست... مال اهوازه نه یعنی همدان... فکر کنم... اه... چه میدونم.

-برات متأسفم..

-برای خودت متأسف باش... جیغ نزن.... اصلا تو شیرپاک کن میخوای چیکار؟

- مارال احمق .. سنگ قبرتو بشورم... کاری که میگم و بکن. بیا سر کوچه منتظرم...

و تماس قطع شد. مسخره این ایرانشل خز هم که اصلا ادم نیست. اخه من نمیفهمم چرا هی فرت فرت باید شارژ بخرم. به خدا این دو تومن دو تومنا رو بذارم رو هم جمع کنم میلیاردر میشدم.

حالا بیستون مال کجا بود؟!!

مارال بیا دیگه.... یعنی خدا نخواد که من از این بشر به تمنایي... خواسته اي... کاری بخوام برام انجام بده... گیسام سفید شد تو همین به ربع...

با دیدن به پسری که برام سوت میزد کلافه روسریمو کشیدم جلوتر...

یه دست روشونه ام اومد. خواستم بزخم طرفو نفله کنم که دیدم خواهرمه....

-اي بميري مارال خدا زبونتو ازت گرفته؟ نگفتي سنگ کوپ کردم؟

دیدم هیچی نمیگه... اصولا ازش بعیده که جواب منو نده و خفه خون بگیره... یه زره که گذشت گفت: میشا این چه قیافه ایه؟

بعد دو دقیقه زد زیر خنده....

شیر پاک کن و از دستش گرفتم و از تو کوله ام دستمال کاغذی در اوردم و مشغول شدم... خدایا پاک بشه... من غلط کردم. اصلا میرم تو مراسم عین بچه ی ادم میشینم...

مارال میخندید و منم با فحش و بد و بیراه به خانم عزتی مشغول بودم.

در حالت معمولی هیچ رژي لیمو ساپورت نمیکرد... چون همیشه رژا رو میخورم... اخه خیلی خوشمزه ان... ولی این یکی... ای سنگ قبر صاحب کارخونه اشونو بشورم... چه مارک در به دریه ...

مارال پرسید: چرا این شکلی کردی خودتو ؟

- خریت....

-چرا نیومدی بشینی تو مجلس... نمیدونی پسره چقدر خوشگله....

سرمو تکون دادم و گفتم: حماقت....

مارال حرصی گفت: ای بی لیاقت...

شیر پاک کن و دادم دستش و گفتم: حالا خوب شد؟

-اووف چه رژ ضایعی... باز بهتره....

-گونه هام خوبه؟

-قابل تحمله...

-خیلی خوب... من میرم خونه ی خاله مستان ...

-مامان پرسید چی بگمش....

یه نگاهی به خواهر گل مشنگم انداختم و گفتم: بگو از عشق سر به بیابون گذاشت ... رفت بیستون....

اخم کرد و گفت: یک ثانیه میتونی جدی باشی؟

-تو میتونی برای عالم و ادم بسه... خل وضع بهت گفتم که دارم میرم خونه ی خاله....

-اخره گفتم شاید نخوای مامان اینا بدونن که کجایی...

یه کم نگاهش کردم و اونم زل زد تو چشمهای من.

خدا فقط رو صورتش کار کرده بود. یه جو عقل بهش نداده بود. با اون چشمهای عسلی روشن و موهای خرمایی لخت و پوست گندمی و لبای کوچولو.... بی شرف خیلی خوشگلتر از من بود.

-برو خونه مارال اینقدر منو حرص نده.

-پس به مامان اینا میگم که رفتی خونه ی خاله مستان...

سرمو تکون دادم و رفتم سمت خیابون... ترسیدم با این قیافه سوار تاکسی بشم... تا چهارراه پیاده رفتم و تیکه شنیدم....

وارد اژانس شدم و درخواست ماشین برای قلهک کردم.

برای خودم انریکه گوش میکردم که موبایلم زنگ خورد... یا قمر بنی هاشم... مامان بود. یعنی از خونه بود ولی من میدونستم کی پشت خطه.

ریجکت کردم و به مهراب گفتم که باید گوشیمو خاموش کنم. اصولا آگه بهش نگم پدرمو در میاره ... وقتی جواب داد چرا... باز مامان زنگ زد....

به مهراب گفتم: مامانم از دستم قاطیه دارم میرم خونه ی خالم... بعدا بهت زنگ میزنم عزیزم.

همون عزیزم کار خودشو کرد . چون مهرابم جواب داد :باشه جوجو. مراقب خودت باش.

مامان باز زنگ زد و منم گوشیمو گذاشتم تو حالت خط خاموش. حد اقل آگه زنگ زدن فکر کنن خاموش کردم.

تا خونه ی خاله یک ساعت تو راه بودم.

حساب کردم و پیاده شدم.

دستمو جلوی ایفون تصویری گذاشتم و زنگ و زدم.

-بله....

جان به این بله ی کش دار گفتن خالم... عاشق صدای نازش بودم. صدایش مثل دخترای هفده هجده ساله است.

گلمو باد دادم و گفتم: از کلانتری یوسف اباد مزاحمتون میشم... حکم جلب آقای رسول هدایت رو دارم...ایشون منزل هستند؟

با صدای لرزونی گفت: ب...ب... بله...

دلم نیومد بیشتر کرم بریزم...دستمو برداشتم و پقی زدم زیر خنده وگفتم :جیگر خاله ی ترسوی خودم... وا کن درو...

-ای نمیری میشا...

در باز شد و منم وارد قصر اعیونی خالم اینا شدم.

شوهر خاله ام اقا رسول یه بیزینس من درست و حسابی بود. شم اقتصادی خوبی داشت.با اینکه با بابای خودمم پسر خاله بود ولی وضع توپی داشتن...

اولش تو کار ماشین بود حالا هم که سه چهار تا نمایشگاه ماشین داشتن... کلا سه تا هم بچه داشتن که جز یکیشون هامین که بچه ی دوم بود و در ان سویی مرزها مثلا خیر سرش به کسب علم مشغول بود آذین و آرمین رفته بودن سر خونه زندگیشون... آذین که همین امسال عروس شده بود و هم اکنون در ماه عسل به سر می برد. خاله جلوی در ایستاده بود.

با خنده دویدم تو بغلش...

کلی بوسم کرد وگفت: قربونت برم که اینقدر شیطونی...

میخواست یه حرفی بهم بزنه که ساکت شد و زل زد تو صورتم.

دستامو جلوی قیافه ی نابودم گرفتم و گفتم: خاله نگاه نکن...

-چی کار کردی میشا؟ و شروع کرد به خندیدن.

-خاله ماجراش مفصله... راستی مامانم اینجا زنگ نزد؟

- فعلا نه... باز چی کار کردی؟

-فرار کردم...

خاله چشمهانش سی و سه تا شد.

ادامه دادم با یه لحن ناله دار گفتم: اگه اجازه ندید اینجا اسکان گزینم میرم تو چهار راه میخوابم...

خاله همینطور داشت منو نگاه میکرد.

ای الهی فدای این چتری های مش کرده اش که رفته بود تو چشمای سبزش و اون لبای تپلی ور قلمبیده اش بشم... خندیدم و گفتم: از خواستگاری فرار کردم..

خاله یه سری تکون داد وگفت: امان از دست تو....

با هم وارد خونه شدیم.. عمو رسول تو روم خندید و منم رفتم جلو باهانش دست دادم و سلام و علیک کردم.

طفلک عمو رسول اصلا نگام نکرد. منم از خاله خواستم اجازه بده برم حموم.

خاله سرشو تکون داد وگفت: اخه بگو این چه ریخیته... رژتو چرا این شکلی زدی حالا؟

-خاله نگو و نپرس... حالا بعد حموم برات تعریف میکنم.

خاله: لباساتو بده بندازم تو ماشین...

یه سری تکون دادم و رفتم تو اتاق هامین پسرخاله ام... دراورشو باز کردم.

چون خاله همیشه تو خونه تنها بود و گاهی عمو رسول میرفت ماموریت... منم میومدم خونه اشون میومدم تا تنها نباشه.. واسه همین همیشه کلی لباس داشتم.

خدا رو شکر از زیر و رو عاجز نبودم.

!!... این شلوارک خرسی ام اینجاست... وای من از کی دنبالشتم... گنمم اینجاست که... ببین واسه عروسی آذین چقدر التماس مارال و کردم. یه شلوار مشکی و یه استین کوتاه و دو تا لباس دیگه که دخترا یکی شو میدونن چیه و اون یکی هم که همگانی بود برداشتم و رفتم تو حموم اتاق هامین...

کلی صورتمو با شامپو و صابون شستم... وای اب داغ چه حالی میداد. تو وان برای خودم دراز کشیده بودم و صفا میکردم.

گوشیم هم برده بودم تو حموم و با مهراب اس ام اس بازی میکردم.

با چند تقه ای که به در خورد چشمام که خمار شده بود و باز کردم.

خاله مستانم بود.

- می‌شما جان چیزی لازم نداری؟

-نه خاله... الان میام...

با مهربان خداحافظی کردم .

زودی کارامو انجام دادم و گریه شوری کردم و حوله ای که خاله قبل اینکه بیام تو حموم برام تو کمده گذاشته بود و دورم پیچیدم .

خوشبختانه به خاطر اینکه ماه پیش موهامو تا روی گردنم زده بودم و کوتاه بود خیلی زود خشک شد.

اخی...چقدر خنک بود. رو تخت هامین نشستم. تختش درست رو به روی دریچه ی کولر بود. همینجور داشتم از سرما می‌لرزیدم و کیف می‌کردم.

داشتم منجمد میشدم که حس کردم باید لباس بپوشم.

حوله رو انداختم روی صندلی کامپیوتر هامین و از اتاق اومدم بیرون.

خاله با یه لیوان آب طالبی ناز تو نشیمن نشسته بود.

کنارش نشستم و گفتم:چه خبرا؟

خاله: خبرا که پیش شماست....

اب طالبی و یه نفس سر کشیدم...دلم میخواست اروق بزخم اما جلوی خاله نمیشد. میبستم به نصیحت که دختر فلانه... بهمانه...

همینجور ساکت و مودب نشسته بودم که خاله مستان گفت: حالا تعریف کن ببینم چی شده...

منم از سیر تا پیاز ماجرا گفتم. از نقشه های خانم عزتی و اینکه میخواستم با چه قیافه ای برم جلوی خواستگارا اما بعدش منصرف شدم.

هرچی بیشتر میگفتم... خاله بیشتر تو هم میرفت.

آخرشم ساکت بلند شد و به سمت تلفن رفت.

فهمیدم میخواد زنگ بزنه به مامانم.خوشم میاد خاله مدافع همیشگی منه.... هیچ وقت از اینکه خواستگار برام بیاد خوشحال نمیشه.... بابا بیست و سه که سنی نیست.

روی کاناپه ولو شده بودم. چشمم داشت گرم میشد که صدای اروم خاله رو شنیدم که داشت با مامانم حرف میزد.

از جام بلند شدم و به اتاق هامین رفتم. روی تختش دراز کشیدم و به سقف نگاه می‌کردم. حالا من هر چی میخوام ادم باشم نمیشه....

خوب خاله ی منم مجبوره اونطوری بچ بچ کنه منو تحریک کنه که فضولی کنم.

یه غلٹی زدم و تلفن توی اتاق هامین و اروم برداشتم.

صدای مامانم اومد که گفت: حالا مستانه جان تو چرا جوشی میشی....

خاله: طاهره ... اخیه برای چی هر روز هر روز این دختره رو جز میدی...

مرسي يك هيچ به نفع من...

مامانم: والله من كه كاري از دستم برنميايد... خوب دختر جوونه براش خواستگار ميايد. من كه نميتونم بگم نيابن...

-كدومشون ادم حسابي بودن...

خاله.. داشتيم.

مامانم: به خدا منم دلم رضا نيست....

دلت رضا نيست اينطوري منو بشكون ميگرفتي؟ دلت رضا بود چي ميكردي؟؟؟

خاله: اي بابا طاهره جون... تو رو خدا اين حرفا رو بذار كنار... الان براي ميشا زوده...

مامانم: دل نگرونشم مستان... اين الان كه يه ذره برو رو داره چهار نفر طالبشن.... پس فردا كه سنش بره بالاتر
و اهي كشيد و جمله رو بي فعل گذاشت.

اي ول... مامان هيچ وقت تو روم نميگه من خوشگلم. خوب يعني من الان خوشگلم.. يو هو...

خاله مستان اروم گفت: ميشا دختر خوبيه... حيفه اينقدر زود شوهرش بدوي... بذار يه كم جووني كنه...

مامانم با خنده گفت: بلدم نيست جووني كنه... به خدا من نديدم يه بار با يكي بگه و بخنده....

بيا اينم مامان ما... اي مامان جان كجاي كاري... خندم گرفته بود. هرچند كاري نميكردم اما همين رابطه ي
كوچولويي كه با مهراب هم داشتيم و به مامان نگفته بودم. در واقع به هيچ كس نگفته بودم. اينم جووني ما بود ديگه...
پاستوريزه جووني ميكرديم. ديگه حرفاشون چرت شده بود. منم بد خوابم ميومدم. تلفن و اروم روي دستگاه گذاشتم و
خزيم زير پتو... اخ چه قدر رخت خواب خوب بود.

با احساس لرزش و توهم زلزله فوري از خواب پریدم...

اي سنگ قبر تو بشورم هي... مارال بود كه مثل اين يارو كيسه هايي كه كره درست ميكنن و دو طرفشو تكون تكون
ميدن داشت منو تكون تكون ميداد.

از قيافه ام خنديد و گفت: چه عجب ...

يه خميازه ي گنده كشيد م و گفتم: مريض روي رواني چرا بيدارم كردي؟

-ساعت هفت شبه الاغ...

بالشو بغل كردم و گفتم: دوس دارم باز بخوابم...

-پاشو بيا پايين دست مامان و ببوس كه بد جور ي از دستت شكاره... پاشو ديگه...

يه لگد تو شيكمش زدم و گفتم: خيلي خوب گوسفند... برو الان ميام...

مارال كه رفت خواستم دوباره بخوابم ... اما خوابم پریده بود.

از جام بلند شدم و تخت خواب و مرتب كردم و چيدم تو دستشويي ... پس از عمليات مربوطه از دستشويي هم اومدم
بيرون. صداي خنده هاي مامانم و خاله مستانه كل سالن و پر كرده بود.

هلك هلك داشتم از پله ها پايين ميومدم....

خاله تا منو دید فوري از جاش بلند شد و رفت تا برام یه لیوان چایی بیاره از همون اسپزخونه گفت: خاله قربون روی ماهت بشه ساعت خواب.... خوب خوابیدی؟

-جاتون خالی خاله...

و رومو سمت مادر فولاد زره چرخوندم... فدای این اخمای کیشمیشیش بشم که سعی میکرد عصبانی باشه و نمیشد. کنارش نشستم و دست انداختم دور گردنش وگفتم: دختر گل من چطوره...

مامانم غش کرد از خنده... صورتشو بوس کردم وگفتم: ماشالا هزار ماشالا چه دختر ی دارم ... دهنشم بوی گلاب میده....

دیدم مامانم بد خوشش اومده منم دیگه ول نکردم ورو به بابام گفتم: پسرم باید بریم واسه این دختر پی شوهر.... ماشالا از خانمی هم هیچی کم نداره...

خاله مستان با سینی چایی برگشت و منم تریپ خود شیرینی برداشته بودم گفتم: این دخترم که هزار الله اکبر چشمم کف پاش با کمالاته....

عمو رسول کیف میکنی چه دخترایی تربیت کردی؟

خاله انگار داشت رو ابرا پرواز میکرد.

عمو رسول هم که میخندید. بابا هم با چشم و ابرو میگفت: کم نمک بریزم...

بعد یه ربع سخنرانی من خواستیم رفع زحمت کنیم که خاله اصرار اصرار که شام و بمونیم.... من که از خدام بود. چون میدونستم مامان شام مام درست نکرده

مامان موافقت کرد اما گفت: برای پس فردا شب شام حتما باید بیاین خونه ی ما...

خاله مستان هم از خدا خواسته قبول کرد.

منو مارال مشغول درست کردن سالاد شدیم که مامانم پرسید: از هامین چه خبرا؟

خاله اهی کشید وگفت: پسره رفته اون سر دنیا .. نه زنگی .. نه حالی نه احوالی.... و سرشو تگون داد وگفت: درسش که تموم شده... نمیدونم چرا نمیداد.

مامانم با لحنی دلجویانه گفت: سرش گرم کارشه خوب... هامین که خودش یه پارچه اقااست... نگرانی نداره...

خاله لبخندی زد وگفت: اره بچم نا اهل نیست... ولی سر به هواست... از بچگی بود...

اوووو بعد دوازده سال خاله ی ما تازه فیلس یاد هندستون کرده... میدونستی سر به هواست فرستادیش رفت. والله....

اصلا یادم نمیومد هامین چه شکلیه... من مارال و دو روز نبینم روز سوم تو خیابون برام آشنا هم نمیزنه.... وای به حال پسرخاله .

کاهو ها رو توی ظرف ریختم که دیدم باز بوی توطئه میاد.

مامانم داشت از خواستگاری امروزم حرف میزد و مدام ازشون تعریف میکرد.

خاله مستان فوري گفت: بابا طاهر ه برای این دختره زوده... تو چه اصراری داری میشا همین چند وقته شوهر کنه؟؟؟

مامانم به نگاهی به من انداخت وگفت: چي بگم... اخی همیشه که تا آخر عمرش بشینه ور دل من که... ..

خاله : کسی نگفت تا آخر عمرش... ولی حالا زوده... بچم تازه داره درس میخونه.. بذار ارشدشو بگیره.. بذار یه کم بگرده ... یه کم بچرخه... اخی چرا میخوای اول جوونی بندازیش تو خط مسئولیت زندگی و پیاز داغ... ..

همچین زدم زیر خنده که دو تا خواهر پهو ساکت شدن... ..

-این پیاز داغ و خیلی خوب اومدی خاله... ..

خاله : فدای خنده هات بشه خاله... ..

رو به مامان گفتم: تو اینقدر دوست داری دخترات عروس بشن... چرا مارال و سر و سامون نمیدی؟ این خیلی دلش میخواد شوهر کنه... ..

مارال که داشت گوجه فرنگی خرد میکرد زد انگشتشو ناقص کرد وگفت: هین... ..

خون و اب گوجه با هم سرازیر شده بود.

منم خندم گرفته بود.

مامانم با نگرانی گفت: حواست کجاست دختر؟ ببینم انگشتتو... ..

خاله مستان برایش چسب زخم آورد تا دستشو ببندد. منم گوجه های خون الود و مجبوری ریختم دور و خودم مشغول شدم.

میدونستم مارال تو دانشگاه خاطر خواه یکی شده پسر بدی هم نبود. قبلا تحقیقات لازمه رو انجام داده بودم. فقط میدونستم رو نداره به مامان اینابگه... ..

کار انگشت مارال که تموم شد مامان حرصی گفت: این که نمیتونه چهار تا گوجه خرد کنه رو شوهر بدم...؟

-نه اینکه من خیلی میتونم؟

-بالاخره که باید یاد بگیری؟

-مامان گیر نده دیگه... آگه اینقدر مزاحم بگو بیام پیش خاله مستان... خاله اتاق هامین کرایه اش شبی چند؟

خاله با خنده گفت: عزیز دلمی... این خونه مفت مسلم برای خودت ...

ابرومو دادم بالا و فاتحانه به مامان نگاه کردم... مامانم سرشو تکون داد وگفت: من از دست تو چه کار کنم؟

کاهو رو برداشتم و دادم دستش وگفتم: فعلا کاهو بخور... فردا رو خدا بزرگه... ..

خاله خندید و منم ظرف سالاد و بردم که بذارمش روی میز نهار خوری... چشمم به عکس خانوادگیمون افتاد. پنج تا بچه جلوی پدر مادرامون ایستاده بودیم.

از سمت چپ اذین ایستاده بود و بعد ارمین و بعد من و کنارم هامین بود که برام شاخ گذاشته بود و اخرشم مارال بود.

لابد خیلی گنده شده... وقتی چهارده سالش بود رفت پیش عموش لندن اونا هم خیلی سریع کاراشو راه انداختن و فرستادنش فرانسه تا برای خودش کسی بشه... تو این دوازده سالم حتی یک بارم نیومد ایران. هرچند میگفتن از بهترین دانشگاه فرانسه فارغ التحصیل شده... ما چه میدونیم... .. الله اعلم!

یه لحظه فکر کردم چرا من یه عمو نداشتم که منو بیره خارج تا اونجا ادامه تحصیل بدم... ..

سرمو تکون دادم و باز به چشمهای هامین خیره شدم. لابد هیچ کدوم از ماها یادش نیست...

سفره که چیده شد دور هم نشستیم به صرف شام... بابا مثل همیشه در مقابل پر حرفی های عمو رسول ساکت بود و بالبخند سرشو به معنی تایید تکون میداد.

مامانم بی توجه به زرق و برق النگوهای خاله مستان به حرفهایش میخندید و همراهیش میکرد.

مشغول بودیم و من مثل همیشه فکر میکردم چرا باید بین خانواده ی خالم و ما این همه اختلاف باشه... اما میدونستم که تا دنیا دنیااست من حاضر نیستم یه تار موی مامان و بابا و اون مارال چلمن و با کسی عوض کنم...

همیشه از نتیجه ی اخیری که از فکرام میگرفتم خوشحال میشدم... این نهایت خوشبختی خانواده ی کوچیک چهار نفره مون بود.

تا نصف شب خونه ی خالم بودیم و گفتیم و خندیدیم... و بعدش هم عمو رسول لطف کرد و مارو به خونه رسوند.

با اینکه عصر خوابیده بودم اما تا سرم به بالش خودم رسید عین خرس بیهوش شدم. اصلا هم نفهمیدم که مهراب صد تا اس ام اس داده بود.

نگام به ادرسی بود که خانم مظفری بهم داده بود تا برم و به دخترش تمرین بدم. خوبیش این بود که نزدیک خونه ی خاله اینا بود. با یه خیابون فاصله... اما تو کوچه هر چی میگشتم خونه ی مورد نظر و پیدا نمیکردم.

یه کم دور خودم چرخیدم تا بالاخره به روح ایرانسل چهار تا فحش دادم و زنگ زد به خانم مظفری...

-الو...سلام... حال شما.

-خوبی میشا جان؟

چه سریع دختر خاله شده بود...

-ممنونم... خانم مظفری من الان تو کوچه ی گل ها هستم... پلاکتون و متاسفانه پیدا نکردم...

-اخ میشا جان پلاک ما رو شهرداری عوض کرده اصلا یادم رفت بهت بگم... عزیزم در قهوه ای رنگ... تقریبا انتهای کوچه... در و برات باز کردم.

ای ول درست روبه روی خونه ایستاده بودم که در باز شد.

وارد خونه شدم... حیاط بزرگی داشت... یه سمتش سراشیپی تندی داشت و به پارکینگ میرسید انگار... یه خونه ی ویلایی با نمایی اجری بود. خانم مظفری جلوی در ایستاده بود و منتظرم بود. منم رفتم جلو و باهاش سلام و علیک کردم و منو راهنمایی کرد که برم داخل.

کتونی هامو دراوردم و رفتیم تو... یه دختر با موهای بلوند و ارایش غلیظ با تاپ و شلوارک رو به روم ایستاده بود.

یه لبخند بهش زدم و گفتم: عسل هستم...

-خوشبختم... میشا.

بعد از نوشیدن یه لیوان اب پرتقال قرار شد بریم پارکینگ که هم فضایی سر پوشیده داشت هم راحت میشد تمرین کنیم.

منم لباسمو عوض کردم و لباس مخصوصو پوشیدم ... اونم همینطور... کمر بندش قهوه ای بود.

پس خیلی هم ناوارد نبود.

کمی خودمون و گرم کردیم و حرکات نرمشی انجام دادیم...

بعد داد زدیم: کمیته... (آماده برای مبارزه)

همچین صدام تو پارکینگ پیچید ذوق مرگ شدم.

عسل هم مثل من با هیجان گفت: کیاااااااااااااااااااااای... (اما ده بودن- خالی کردن نفس به صورت یکجا)

شروع کردم به شمردن:

-ایچ... نی... سان... (1 ... 2 ... 3....)

هنوز شروع نکرده با دوتا اپر نقش زمین شد. اوووف... این خیلی کار داشت.

بلند شد و سعی کرد بهم حمله کنه... با ازار می جوابشو دادم و باز پرت شد.

این اینطوری میخواست مبارزه کنه که هیچی... همون ست اول ناکار میشد. بعد از چند تا تذکر قرار شد که به درخواست خودش باز هم پیام و بهش تمرین بدم و باهم مبارزه کنیم. من که مشکلی نداشتم. با توجه به قیافه ای عسل کلا خلق و خوی ساده و بچه ای داشت... دو سه سال از کوچیکتر بود.

دو ساعت تمرین کردم و سی هزار تومان کاسب شدم.

اینم دشت امروزمون بود. از خونشون اومدم بیرون و رفتم سمت ایستگاه تا برم تره بار و یه کمی برای شب که خاله اینا میان خرید کنم.

تمام سی تومان و به اضافه یی چهل تومان هم گذاشتم روش همش شد خرج سبزیجات و میوه جات... چقدر گرونه... خیر سرم اومدم تره بار که ارزون خری کنم....

با اون کیسه ها که هر کدوم وزنشون مثل دمبل صد کیلویی بود باز سوار اتوبوس شدم و به خونه رفتم.

صدای جارو برقی و صدای تلویزیون و رفت و آمد مارال و مامان و بوی پیاز داغ و خورش فسنجون و همه با هم مخلوط شده بود... خریدارو دادم مارال جا به جا کنه.. خودم رفتم تا یه دوشی بگیرم.

چون همیشه خاله مستان سنگ تموم میداشت مامانم میخواست کم نیاره. این بوی غذا نوید این میداد که تا دو هفته باید همینا رو نوش جان فرماییم.

بعد دوش دیگه کسی کاری به من نداشت. تو اتاقم روی تختم ولو شده بودم و چرت میزدیم و با مهرباب اس بازی میکردم. داشتم سعی میکردم از دلش در بیارم که دیشب نتونستم پیامشو جواب بدم. خدایی خیلی اقا بود... فرتی میبخشید. حین اس بازی دیدم دیگه جواب نمیده.. فهمیدم خوابیده.. منم که دیگه مستعد خوابم همیشه... این شد که کم کم هم خوابم برد.

با سر و صدای باز و بسته شدن در اتاق از جام پریدم.

مارال بود.

چشمامو مالیدم و گفتم: اومدن؟

-اره....

همونجوري با تي شرت و شلوار خواستم برم بيرون که مارال کشيدم وگفت: اينطوري نه... يه لباس خوب بپوش...
يه نگاهي به ريختش کردم... شلوار جيني که تازه خريده بود و با يه بلوز سفيد خوشگل پوشيده بود. کلي هم ارايش کرده بود.

چه خبر بود؟؟؟

مارال کدمو بازکرد و يه شلوار قهوه اي دم پا گشاد و يه بلوز شيري رنگ جذب پرت کرد تو بغلم و گفت: اينارو بپوش...

هيچي نگفتم که مارال فوري گفت: زود باش...

-چه خبره؟

-تو بپوش بهت ميگم...

ناچارا قبول کردم ... يعني اگه مارال به خودش نرسيده بود عمرا قبول ميکردم... اما چه کنم که ميخواستم کم نيارم.

مارال منو نشوند وگفت: بذار موهاتو اتو بکشم...

بازم هيچي نگفتم... يه کمم کرم و رژ و سايه ي مسي به صورتم ماليد . ارايش خودش غليظ بود منو عين ميت درست کرده بود. اخ ميرفتم اون رژ خوشگلمو ميآوردما... خواستم خط چشم بکشم که مارال نداشت وگفت: همين ساده خوشگلتري... و با خنده گفت: اين رنگا خيلي به چشمت مياد.....

مارال زير سنگ لهد هم ميرفت عمرا از من تعريف ميکرد... باز چيزي بهش نگفتم و نگاهش کردم.

مارال يه هد بند قهوه اي روشن هم به موهام زد و چتري هامو ريخت تو صورتم...

اخ سر يه دور منو چرخوند وگفت: چي شدي... اي ول...

دم پايي رو فرشي انگشتي مشكي هم داد من بپوشم و دستمو کشيد و با هم از اتاق خارج شديم.

خاله و عمو رسول تو هال نشسته بودن....

خاله با يه كت و دامن سدري كه بد به چشمهاي سبزش ميومد نشسته بود. موهاشو بالاي سرش جمع کرده بود.

عمو رسول هم كت و شلوار شيكي پوشيده بود و به من نگاه ميکرد. بابا مامانم هم شيك کرده بودن.. بابا هم پيراهن ابي و شلوار مشكي پوشيده بود و مامانم يه بلوز دامن مجلسي...

منم ميخكوب دنبال مارال ميومدم.

خاله و عمو رسول به احترام من از جاشون بلند شدن.. خاله با يه نگاه خريدار گفت: هزار ماشالا ميشا جون چي شدي...

-سلام خاله...

-قربون روي ماهت برم خاله.... منو بوسيد و منم با عمو رسول دست دادم . خواستم بشينم كه مامان گفت: ميشا جان برو چايي بريز...

بي هيچ حرفي به اشپزخونه رفتم. امشب چه همه شيك و پيك بودن...

چايي ها رو ريختم و دوباره به نشيمن رفتم. نگاهم به روي ميز افتاد.... يه سبد گل خيلي خوشگل و يه جعبه شيريني روي ميز بود.

اهميتي ندادم و سيني چاي راول به سمت بابا گرفتم كه اشاره كرد برم سمت عمو رسول... منم بي هيچ حرفي رو به عمو گفتم: بفرماييد....

جز صداي من كه همون يه كلمه رو گفتم جمع ساكت بود و جو زيادي رسمي بود.

بعد به سمت خاله نگه داشتیم...

خاله با لبخند گفت: قربون روی ماهت بشم عروس گلم....

تیره ی کمرم خیس عرق شد. ماتم برد... یعنی خاله و عمو رسول... خدایا نه... این امکان نداشت. من چه خاکی میخواستم به سرم کنم؟! بابا کی شوهر میخواد... خدایا ...

اب دهنم و به زور قورت دادم و خودمو روی مبل ولو کردم. مارال زیر گوشم گفت: چطوری عروس خانم....

بازشو محکم بین انگشتم گرفتم و همونطور نگه داشتیم. رسما داشت پر پر میزد.

یه کم فشار و بیشتر کردم که اروم یه اخ گفت و منم ولش کردم.

خاله با مامان صحبت میکرد و من اصلا نمی شنیدم... یعنی اصلا میشنیدم چی میخواستم بگم؟ چه عذر و بهانه ای میاوردم؟ مگه اصلا میشد رو پسری مثل اون عیب و ایرادی گذاشت؟؟؟ پسری که هنوز نیومده کل دخترای فامیل عمو رسول اینا براش دندون تیز کرده بودند.

به مادرم و خاله نگاه کردم... چنان صمیمی با هم صحبت میکردند که یه لحظه از فکری که تو سرم گذشت مو به تنم سیخ شد. آگه با مخالفت من رابطه شون بهم بخوره...

من باید چیکار میکردم... ادمی که تمام خاطراتی که ازش دارم همش مربوط به دوران کودکیه... اذیت و ازاراش.... وحشی بازی هاش و دعواهاش...

خدایا من چی کار میکردم؟ یعنی اصلا چطوری میتونستم مخالفت کنم؟ بگم نه... باز دوباره به خنده های دو تا خواهر خیره شدم... هیچ وقت از هامین خوشم نمیومد... همیشه اذیتم میکرد. با هر چیزی که ممکن بود. حالا اون میخواست بشه شریک زندگی من؟ اصلا میشد ابراز مخالفت کرد؟

نه واقعا میشد؟

با صدای خاله به خودم اوردم.

خاله با اب و تاب گفت: هامین التماس می‌کرد زودتر پیام خواستگاری تو که مبادا از دستت بده... ای شالا که برگشت
یه مراسم ابرومند هم براتون می‌گیریم و میرید سر خونه زندگیتون....

هامین؟ یعنی واقعا هامین خواسته بود که خاله اینا بیان اینجا؟

نفسم فوت کردم. اینطوری که نمیشد... من باید یه چیزی میگفتم... چطوری میتونستم کسی و که دوازده سال نه دیده
بودمش نه حتی باهش حرف زده بودم و بپذیرم.

خاله ادامه داد: هامین که دیگه شناخته شده است... ای شالا که میشا جونم موافق باشه و سور و ساتشون و برگزار
کنیم و پای این خواستگارا قطع بشه.

با این حرف جمع خندید و منم به یه لبخند سخته ای اکتفا کردم.

حالا من چه خاکی به سرم میریختم؟ همه چیز و بریده بودن و دوخته بودن... یه لباس حاضر و آماده رو به روم بود که
انگاری باید تا عمر داشتم می پوشیدمش.... هامین پسر خالم بود... خاله ای که اندازه ی تموم دنیا میخواستمش و
دوستش داشتم... اصلا من چطوری روم میشد به خالم بگم من پسر تو نمیخوام به این علت و اون علت؟؟؟

موهامو که تو چشمم بود کنار زدم. مامان مشغول پهن کردن سفره روی زمین شد. من نشسته بودم و فکر میکردم...
به چیزی که نمیدونستم چیه ولی قراره رخ بده فکر میکردم.

گوشیم تو جیبم بود. یه پیغام از مهراب داشتم... جوابشو دادم و سعی کردم عادی برخورد کنم با خاله اینا... اما نمیشد.
مهرابم که ول نمیکرد و مدام پیام میداد.

ساعت از دوازده گذشته بود.

خاله و شوهر خالم هنوز نشسته بودن و با مامان و بابا گل میگفتن و گل میشنیدن...

به بهانه ي اينکه فردا کلاس دارم عذر خواهي کردم و رفتم بالا تو اتاقم... روي تخت دراز کشيده بودم و فکر ميکردم
چطوري ميتونم راي خاله اينارو بزنم.

نميدونم با همه ي اين افکار اشفته چطوري خوابم برد.

-هووووي... ميشأ صبر کن...چقدر تند ميری...-

صدای صبا بود...کلافه ام کرده بود...

-چی میگي؟

صبا:چته امروز...

-خوابم میاد...

صبا: ماشينمو جايي نرني....

سوئيچو سمتش گرفتم و گفتم:نخواستم.....

صبا:زهرمار چه زودم بهش بر ميخوره....

یه کم تو روش نگاه کردم و باز راه افتادم.

اونم بدو بدو کل محوطه ي دانشگاه و دنبال من گز میکرد.

صبا: حالا چون خالت تو رو واسه پسرش میخواد امروز سگی؟

جوابشو ندادم. چون رفیق هفت ساله از دبیرستان بود اصولا همه چیز وبهش میگفتم.

-خوب آگه نشد و خودت نخواستیش بهم بگو...

-من عمرا زیر بار برم...

- چه خوب... پس حتما بهم بگو....

-کسي و سراغ داري؟

صبا پشت چشمي نازک کرد و گفت: خودم...

-جووووون... جواب سیا و چي میدی...

صبا: بره بمیره... من این پسر از فرنگ برنگشته رو میخوام...

-چه خوش اشتها... نچایی به وقت... زیاده واست... گیر میکنه تو گلوت....

صبا: اررررررره؟

-آره...

صبا: چمه مگه؟

-چش نیست... گوشه...

خواستم بروم که دستم را گرفت و گفت: چته؟ کجا میخوای بری که اینقدر هولی؟

-وای ی ی صبا..... با مهرباب قرار دارم... دیرم شده...

صبا: خدا شانس بده... خوب برو... راستی به اون مهرباب تحفه بگو به اون سیامک بی پدر بگه که خیلی خره... دو روزه گور به گور شده...

همانطور که داشتیم به سمت ماشینش میدویدم گفتم: باشه... میگم...

صبا: میشا شوخی کردم... نگوی به وقت...

دو تا بوق برایش زدم و زدم دنده یک و پامو بیهو از کلاچ برداشتم و ماشین با یه صدای جیغ نانا از جاش کنده شد...

دست فرمونم حرف نداشت. با اینکه ماشین نداشتیم... اما تا هجده ام پر شد فوری رفتم ثبت نام و گواهیناممو گرفتم. به امید روزی که یه روز دستم بره تو جیب خودم و برای خودم ماشین بخرم. تا اون موقع از دوستان قرض میگرفتم. چون به خودمو دست فرمونم اعتماد داشتن بهم میدادن... دیگه دیگه... ما اینیم... با هزار بدبختی و از فرعی رفتن و پلیس و تو طرح پیچوندن به کافی شاپ، پاتوق همیشگیمون رسیدم...

مهرباب کنج کافی شاپ نشسته بود مثل همیشه... پشتش به من بود... اروم جلو رفتم و تا اومدم بزنم تو سرش در یک حرکت ناگهانی یه لیوان آب ریخت روی صورتم... با دهن باز فقط نگاهش کردم مرموزانه میخندید... واقعا غافلگیر شده بودم... ابی که تو دهنم بود و تف کردم تو صورتش و دو تا فحش بهم داد و گفت: حقته... دفعه ی پیش که زدی پس گردنم تا دوروز گیج میزدم... سلام...

خنده ام گرفت و گفتم: کوفت... خیلی بی شعوری... ادم با یه خانم محترم اینطوری رفتار میکنه... علیک سلام...

مهرباب پقی زد زیر خنده و گفت: تو مگه محترمی... حالت چطوره؟

-ببین مردم چه جورى نگاهمون میکنن...روانى زنجيرى..من خوبم...تو خوبى؟

مهراب:خيالى نيست...مردم و اهل اين كافي شاپ به من و تو عادت كردن...خيالت تخت...چه خبر؟

با استين مانتوم صورتمو خشك كردم...خدا روشكر صبح حوصله ي مداد كشيدن و نداشتم وگرنه تو اين هيرى ويري شير پاك كن از كجا مياوردم...مستقيم تو چشماش نگاه كردم...به نظرم كمى رنگش پريده بود . از اخيرين بارى كه تو تابستون ديده بودمش تقريبا يك ماه پيش بود..خيلي لاغرتر شده بود.تويونى كده هم كلاساي مشتركمون خيلى وقت بود كه معلق بود بخاطر همين كم ميديدمش...اما هنوز خيلى جذاب بود...صورت استخونى و گردى داشت...با چشمهاي وحشى و درنده ي مشكى كه ميشد توش غرق بشي...بينى اش هم خيلى كوچك و با نمك بود با فرم لبهاي قشنگ ...به اضافه ي چال گونه اش كه وقتى ميخنديد من ميمردم...اجزاي صورتش كمى ظرافت داشت اما خوب به خاطر تركيب بندي كلي چهره اش مردونه و جذاب به نظر ميرسيد.

مهراب:چي ميخورى...

-مثل هميشه...

مهراب داد زد: هوشنگ...

يكي گفت:هوشنگ نيست..بيا از اينجا سفارش بده...

مهراب هم داد زد:مرده شورتونو بپوش با اين كافي شاپتون...

همون پسر داد زد:خواهش ميكنم...

خنده ام گرفت...حتي جاهايي هم كه ما ميرفتيم ادمهايي بودن مثل خودمون بي دغدغه و ديوانه و سرخوش...

مهراب اهي كشيد و از جاش بلند شد...قدش بلند بود...به هر حال واليباليست بود ديگه... هيكل ورزيده اي داشت....كلا از اش خوشم مي امد...پسر خوب و مهربونى بود يكي مثل خودم..

باز نگاهش کردم... اویزون پیشخون شده بود... یک جین مشکی پوشیده بود و پیرهن خاکستری و یک شال نازک مشکی با طرح ورساچه ی سفید هم دور گردنش انداخته بود... از همونجا داد زد: هات داگ نداره... اسنک میخوری...

منم داد زدم:اره... واسه من دو تا بگیر...

مهراب باز داد زد:دلستر میخوای یا نوشابه؟

-جفتش...

مهراب:من فقط پول یکی شو حساب میکنم...

-باشه... من پول دلستر و بهت میدم...

تنها کسی بود که از خوردن من ایراد نمیگرفت و نمیگفت:کمتر بخور و درست بخور و این کار و نکن و اون کار و بکن... یا امثال این حرفها که از هر ننه قمری میشنیدم...

با یه سینی پر مقابلم نشست... سه تا اسنک برای خودش گرفته بود و دو تا برای من... با اشتها مشغول خوردن شدیم... و من همونطور که نگاهش میکردم و میخوردم... از اتفاقات دیشب و خواستگاری پسرخاله ی فرنگ رفته ام توسط مادرش میگفتم... برعکس بقیه براش مهم نبود با دهن پر حرف میزنم یا دور لبم سسی شده... هیچ... فقط با اشتیاق به حرفهام گوش میداد و گاهی اظهار نظر میکرد و بعد با صدای بلند میخندیدیم...

تو چشمات میخوندم چقدر از اینکه بهش اعتماد دارم و همه چیز و صاف و پوست کنده بهش میگم... خوشحاله...

سومین اسنک را نتونست کامل بخوره و گفت:وای ترکیدم... از دستش گرفتم و گفتم:بده من...

یک گاز دیگه هم زد و نصف باقیمونده رو من خوردم... بعد از اینکه صورت حساب رو پرداخت کرد وارد یه پارک شدیم... کمی در سکوت قدم زدیم تا غذاهامون هضم بشه... اهی کشید و گفت: میشا!؟

-هوممم؟

مهراب: جایگاه من تو زندگیست چیه؟

مات نگاهش کردم... هیچ وقت در این باره بهش فکر نکرده بودم. اونم هیچ وقت حرفی نمیزد... بعد از کمی خیره خیره نگاه کردنش... به مسیر روبه رو زل زدم و غرق افکارم شدم...

مهراب: جواب نمیدی؟

-اخه منظورت چیه؟

مهراب: فقط میخوام بدونم تو زندگیست چه نقشی دارم؟

بی اراده از دهنم پرید: یه دوست...

مهراب: چه جور دوستی؟

-دوستی دوستیه دیگه مهراب... مگه مدل داره؟

مهراب اهی کشید و به روبه رو خیره شد و گفت: منظورم اینه که... که... من دوست پسرتم؟

خنده ام گرفت و گفتم: فکر کم تو پسر باشی... مگه خلافتش بهم ثابت بشه...

خنده اش گرفت و گفت: آی بی شعور...

و دوباره گفت: من جدی گفتم....

-من اصلا منظورت و نمیفهمم...

مهراب کلافه گفت: تا حالا شده به عشق فکر کنی؟

-نچ...-

مهراب: به ازدواج چی؟

-جدي نه...-

مهراب: پسر خاله ات برات مهمه؟

جری شدم و گفتم: ایششششش... اسم اون خرو نیار جلوی من...-

یه لحظه حس کردم از لحنم ذوق کرد.

مهراب: من اگه ازت خواستگاری کنم... جوابت چیه؟

-تا به حال ازم خواستگاری نکردی...-

مهراب: خوب الان دارم میکنم دیگه...-

-ولی تو که هیچ کاری نمیکنی؟-

خنده اش گرفت و گفت: کثافت... من دوست دارم...-

-منم...-

مهراب خنده اش عمیق تر شد و گفت: واقعا؟

-خوب آره...اگه دوست نداشتم که الان اینجا نبودم...

مهراب به من نزدیکتر شد و گفت: میشا؟

-هوم؟

مهراب:با من ازدواج میکنی؟

-نه...

سرجاش میخکوب شد...شاید از پرسش صریحی که داشت و جواب صریح من اینطوری وارفته بود.

من چند قدم ازش فاصله گرفتم و روی یه نیمکت نشستم...هنوز همونجا سیخ ایستاده بود و به زمین خیره شده بود...

-هووووی مهراب...بیا اینجا...چرا ماتت برده؟

مهراب با قدم هایی سست نزدیکم اومد وگفت:چرا؟

-چرا...چی؟

مهراب:چرا با من ازدواج نمیکنی؟از من بدی دیدی؟

-مگه تو فقط جلوی من خوبی؟

مهراب:نه نه منظورم این نبود...

پس چي؟

کنارم نشست و گفت: لياقت یک ساعت فکرم نداشتم؟

از حرفش يکه خوردم... يعني بيشتتر ناراحت شدم... دلم نميخواست از من دلخور بشه... دوست بوديم... نزديک هشت ماه تمام... در تمام اين روزا... وقتي کنارش بودم خيلي به من خوش ميگذشت... رابطه ي ما فقط در حد دو دوست ساده بود همين... مثل رابطه ام با صبا يا غزل يا دوستيم با سيامک... يعني چون با صبا دوستم بايد باهاش ازدواج کنم؟ مهربان چرا به من پيشنهاده داده بود... اخلاق هاي گند منو نميديد؟ من تا به حال خواستگار زياد داشتم... همه هم رد شده بودن... شايد چون اصلا به ازدواج و زندگي مشترک و بچه داري فکر نميکردم... من تمام ذهنم پر بود از شيطنت و نقشه براي کار خرابي... اما حالا مهربان به من گفت: دوستم داره... ولي من... اهي کشيدم... آشنائي من و مهربان از يه ماجراي ساده شروع شد... صبا با اصرار منو به کافي شاپ برد تا دوست پسر جديدهش سيامک و ببينم و من هم رفتم و ديدم صبا با يه پسر ديگه نشست و منتظر ما هستن... از همون جلسه ي اول ازش خوشم اومد... هر دومون گروه خوبي براي اذيت کردن صبا و صبا بوديم... يا من ميگفتم يا مهربان... آخرشم شماره داد و شماره گرفتم و قرار... قرارهاي دو نفره... دسته جمعي... پارک... سينما... بستني... رستوران... ملاقاتهايي مثل امروز و ديروز... ولي الان داشت از من خواستگاري ميکرد... صبا وجهه اش مشخص بود اگر با کسي دوست ميشد براي پيدا کردن شوهر بوديا به قول خودش کسب تجربه در رابطه با اخلاق پسرها... اما من چي؟ من چرا با مهربان دوست شده بودم و همه ي پسر هاي دانشگاه ميدونستند من با مهربانم... مهربان دانشجوي ارشد مديريت ورزشي بود... تو دانشگاه وقتي دانشجوي کارشناسي بودم خيلي ديده بودمش... اما وقتي من ارشد قبول شدم و اونم ايضا رابطه امون شکل گرفت... سال پيش که جفتمون فارغ التحصيل شديم و امسال که با هم ورودي ارشد بوديم... با حساب کتابي من بيست سالگي وارد دانشگاه شده بود... هيچ وقت هم از خانواده اش... زندگيش... خونه ش چيزي بهم نگفته بود... يعني منم نپرسيده بودم و متقابلا اونم از من چيزي نپرسيده بود... هر چي بود خودم براش گفته بودم که دوتا بچه ايم و توي يه خونه مرکز شهر زندگي ميکنيم... و همين... ميدونستم بيست و پنج سالش بود و تو تيم واليبال... بود و از سر و وضع خوبي هم برخوردار بوده و هست... اما نميدونستم چقد پول و پوله داره... هر چند برام مهم نبود... يعني تو برنامه ي زندگيم ازدواج نقش و جايي نداشت.

اهي کشيدم... دلم نميخواست مهربان از من دلخور بشه...

به سمتش چرخيدم... اما نبود... کي رفته بود... پول دلستر را روي نيمکت گذاشته بود و رفته بود... تو پارک چند بار سرم را به اين ور و اون ور چرخوندم تا بلکه پيداش کنم... اما نبود... انگار هيچ وقت نبود... موبايلم و برداشتم و شماره اشو گرفتم... ريچکتم کرد... باز گرفتم... خاموش بود... اه لعنتي...

وارد خونه شدم... مامان صدام زد با کسلي به سمت اشپزخانه رفتم...

مامان: عليک سلام...

مجبوري جواب دادم و گفتم: بيا نهار....

-عصر بايد برم باشگاه ... سنگين باشم نمیتونم به بچه ها تمرين بدم...

مامان: رنگت پریده...

-خستم...ميرم نيم ساعت بخوابم...

و منتظر نمودم ببينم اون چي ميگه...لباس هامو روي تخت انداختم و بالشم و از روي تخت به زمين انداختم و دمر شدم روي فرش کنار جزوه ها و دفتر و کتابهام...

گوشيم رو در اوردم...يه اس ام اس...حتما مهرباب بود...با خودم گفتم:حتما خواسته دلجوئي كنه...بيخودي كشش ندي بگي چرا تو پارک تنهات گذاشت ها...بيخيال...با شوقي غيرقابل وصف پوشه را باز كردم نوشته بود:ببخش كه اين مدت وقت تو تلف كردم...خداحافظ.

همين...منظورش چه بود؟

نوشتم:يعني چي؟

جواب داد:يعني تمام...

نوشتم:منظورت چيه؟

جواب داد:من لياقت تو رو ندارم...

نوشتم:ميخواي قهر كني؟

جواب داد: میخوام تموم کنم... قهر مال بچه هاست...

نوشتم: یعنی بهت زنگ نزدم؟

جواب داد: نه...

نوشتم: اس ام اس هم ندیدم؟

جواب داد: نه...

دست آخر کلافه نوشتم: باشه... خدا حافظ.

و منتظر جواب نشدم و گوشیم و خاموش کردم... در یک حرکت ناگهانی به سمت دیگه پرتش کردم... خورد به دیوار و دل و روده اش ریخت بیرون...

اون از دیشب و خاله... اینم از این.....

اون از دیشب و خاله... اینم از این.....

ناراحت بودم... نبودم... اصلا نمیدونم چه حسی داشتم... شاید خیلی بی احساس بودم... شاید نه... هرچی بیشتر به مهراب و دوستیمون فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم... بهش حق میدادم... اون دنبال کسی بود برای ازدواج... شاید هم بهانه اش بود و از من خسته شده بود و میخواست به قول بچه ها تموم کنه... خوب که چی؟ تموم کنه... مگه برات مهمه؟ درست ابرام با پسرا بهتر تو جوب میره اما دلیل نمیشه که واسم مهم باشن... اما من و مهراب یه عالمه با هم خاطره داریم... کلی تو سر و کله ی هم زدیم... کلی جاها باهم رفتیم... تمام هابدا روشی ها و ایس پک و کافی شاپهای تهران و با مهراب رفته بودم... در تمام این هشت ماهی که من و اون با هم رفیق بودیم اون تو سرش به چی فکر میکرد و من به چی؟ اون به ازدواج و من ... من واقعا به چی فکر میکنم؟ قراره آینده ام چی بشه؟ قراره چیکار کنم... مارال هدفش مشخصه لیسانسشو به زودی میگیره و همین الانم داره تو یه شرکت کار میکنه و حالا هم قصد ازدواج داره و زندگی مشترک و بچه و... یعنی همه چی باید به ازدواج ختم بشه؟ چرا؟ عشق... این یه کلمه رو خیلی شنیدم اما فکر نکنم هیچ وقت سراغم بیاد... دیگه دارم کم کم شک میکنم دیوونه شدم یا نه... این چه وضعشه... عشق کیلو چنده... پاشو برو باشگاه دیر شد... اینجا نشستی داری فکر و خیال میکنی...

میشا تو هم گرفتت... پاشو برو... اینجا لمیدی چرت میبافی... اروم از جام بلند شدم... موهام تا پایین گردنم میرسید و من اصلا اعصابشو نداشتم... دوست داشتم بازم کوتاهش کنم... ولی مامان و مارال نمیداشتند... موهام و بالای سرم جمع کردم... به سرم زد امروز تیپ بزنم... هرچند برگشتنی عرقی میشدن... ولی دل بود دیگه... ما هم جوونیم به هر حال... یه جین صورتی چرک داشتم با یه مانتو ی مدل پیراهن مردونه ی چهارخونه ی صورتی و کرم... نگاهی تو اینه انداختم... چرا هیچ وقت دامن نمیپوشیدم؟ شونه ای بالا انداختم و کمی چشمم و کشیدم و یکی از رژهای مارال

که مسی بود و ماه پیش ازش کش رفته بودم و هنوزم نمیدونست و مالیدم... جد اقل ارایش کردن و از دخترا یاد گرفته بودم...

نگاهی تو اینه انداختم هی دختر... چه جیگری هستی؟ مهراب حق داشت عاشقت بشه... پوزخندی زدم زیر لب گفتم: عاشق... خواستم عین ادم از پله ها بیام پایین به خاطر همین نیم نگاهی هم به نرده ننداختم ولی چه کنم که نرده ها مثل همیشه مقابله کردن و منو وسوسه کردن و به جای پله با سرعت از نرده ها سر خوردم... مامان هینی گفت و من بوسی براش فرستادم .

مامان فوری گفت: شب میریم خونه ی خالت اینا ها...

مات پرسیدم: باز چه خبره؟

مامان خندید و گفت: حالا....

-تا ندونم نمیام...

مامان: با خالت صبحی رفتیم بازار نشون خریدیم... شب برادر اقا رسولم هستن....

میهوت به مامان خبره شدم... مامان میخواست ادامه بده که شب چه خبره اما من دیگه طاقت شنیدن نداختم... خدایا امتحانه... عذابه... کم مصیبت دارم؟؟؟

با کل کل گفتم: زنگ بزن به خاله... بگو تا هامین نیاد من نه نشون مشون دستم می کنم نه میذارم برام بیرین و بدوزین.

مامان: واه...

-والله... بابا اصلا شاید منو نخواد... فکرشو کردی؟

مامان ابروشو بالا داد و گفت: اتفاقا خالت میگفت هر دفعه که بهش گفتم برای میشا خواستگار اومده هامین دادو قال راه انداخته... پسره عاشق شده... اینم ما مادرا میفهمیم...

-نه بابا؟

-اینقدر با من بحث نکن.

بی هیچ حرفی به سمت تلفن رفتم و شماره ی خاله رو گرفتم... باید رک و راست میگفتم.

اما با صدای الو گفتنش دلم یه جوری شد. خیلی دوستش داشتم. نمیخواستم ناراحتش کنم...

خاله بعد احوالپرسی گفت: شب منتظریم خاله... زود بیا.

-خاله من تا هفت و نیم تو باشگاه کار دارم... همیشه بذارید برای یه شب دیگه....

خاله: میشا جان زودتر میگفتی... میدونی چقدر مهمون دعوت کردم؟... اقا ضیا اینا هم از شیراز اومدن... زشته خاله جون...

دیگه حرصم گرفته بود. یعنی من اینجا بیغم؟ همه ی این اتیشا زیر گور اون خنگ عقب افتاده است که تو ایران واسه خاطر بیست پنج صدم درجا میزد.

با یه لحن جدی گفتم: خاله جون کاش اول با من مشورت میکردید....

خاله انگار حس کرد بهم برخورد. زود رفع و رجوعش کرد و فوری گفت: تو هر وقت تونستی بیا....

یه کف گرگی به پیشونی خودم زدم. هرچی من میگفتم نره خاله میگفت بدوش.. آخرش اونقدر قربون صدقه ام رفت تا خر شدم و گفتم باشه....

با اعصابی مخدوش به سمت باشگاه حرکت کردم. مهراب یه طرف... هامین هم هیچ طرف. پسره ی لندهور نیومده چه اشی برای من پخته بود.

دلم یه مدلی بود. یعنی مهراب و پس فردا تو یونی ببینم چطوری رفتار میکنه!؟

اخ اگه به خاله بگم من پسرشو نمیخوام چی میکنه ... وای دارم روانی میشم.

با ماشین صبا میرفتم... ای یه ماشین بخرم من راحت برم سر کار و بیام. خدایی شد تو این باشگاه هم مهراب برام کار جور کرد. صاحبش یکی از دوستاش بود. روزهای زوج مخصوص بانوان بود و روزهای فرد مخصوص آقایون... اخ مهراب وای هامین... مهراب... خاله... مهراب... هامین... ماشین... درس... کار... هامین... خودم... مهراب...

وای خل شدم!!!

صاف ایستادم و گفتم: کمیته (در ورزش رزمی یعنی آماده برای مبارزه)

روژان و صدا کردم... تنها دان یکم بود.

دل ارام و هم صدا کردم.

بقیه هم نشستن تا مبارزه رو ببینن...

خودم که با همه ی افکارم اصلا نمی تونستم تمرکز کنم.

به عنوان داور یه گوشه ایستادم و فکر میکردم... آخرش که چی... کاش مهراب این کارو نمیکرد. نمیتونستم بگم خیلی ناراحتم... اما به هر حال یه دوست خوب بود که من و خیلی کمک میکرد.

خانم تاجیک لطف کرد و برام یه رانی باز کرد و داد دستم.

تشکر کردم .

پرسید: امروز رو فرم نیستی؟

یه کم خستم... صبح دانشگاه بودم...

خانم تاجیک لبخندی زد و منم حواسمو جمع مبارزه میکردم.

کاراته رو دوست داشتم... از دوازده سالگی جدی ادامه اش دادم. پیوسته و اروم و بی وقفه... تا پیرسال که بالاخره کارت مربی گریمو گرفتم. اونم با یه نمه پارتی بازی ... ولی خوب... کارم بدک نبود.

به مدد مهراب هم که اینجا مشغول بودم.

میخواستم پس انداز کنم... بیشتر کار کنم... میخواستم چیزهایی که همیشه دلم میخواست داشته باشم اما همیشه قناعت کردم و بخرم...

شروع زندگي با هامين يعني تموم شدن همه ي حسرتهايي که داشتم... خاله اي که مسلما بهترين مادرشوهر دنيا ميشد...

و مهربان هم يعني شروع زندگي با کسي که ميدونستم تا عمر داره همينطور مهربون و با معرفت ميمونه.. نفسمو فوت کردم.

روژان داشت چه غلطي ميکرد.

داد زد: هان سوکي(خطا)

و رو به روژان حرکت صحيح و گفتم.. ساعت اعلام ميکرد که وقت کلاس ما تمومه... يه سري نکات و به بچه ها گفتم و از شون خداحافظي کردم.

نيم ساعتی طول کشيد تا به خونه برسم... مامان اينجا منتظرم بودن.. فوري يه دوش گرفتم. ميخواستم لباس بپوشم که مامان صدام کرد وگفت: اينجا رو بپوش... بابا با يه ليخند مهربون و پدرانۀ نگاهم ميکرد. مامان هم اسفند دود ميکرد.

منم زل زده بودم به بلوز و دامني که صبح مامان با خاله برام خريده بودن... رنگش تقريباً کرم بود.

وای... اين مسئله خيلي داشت جدي ميشد.

به اصرار مامان که التماس ميکرد دامن بپوشم اما من مخالفت ميکردم... فقط همون بلوز و پوشيدم با يه شلوار جين مشکي...

بابا هم زنگ زد تا اژانس بياد. اصولاً از اين ولخرجيها نميکرد... اما انگاري....!

فعلاً نميتونستم چيزي بگم.... يعني چي ميگفتم؟ با همه ي زبون درازيم.. براي اولين بار کم آورده بودم.

تو ترافیک مونده بوديم. مثل همیشه هنز فريم تو گوشم بود و اهنگ گوش ميکردم.

مامان و بابا و مارال با يه ليخند مليح نشسته بودن... فقط من عين مادر مرده ها زل زده بودم به خيابون ...

چي در انتظارم بود. يعني ميدونستم چيه... اما. هامين چطور منو دوست داره در حالي که هيچي ازم نميدونه... چطور دوازده سال اونجا مونده و مثلاً به گفته ي خاله عاشق منه...

يه جاي کار مي لنگيد. آگه خاله سرخود اومده باشه و هامين مثل همون دوران بچگي از من متتفر باشه... پس يعني جاي اميدي بود... وای خدا آگه اينطوري بشه بدون اينکه رابطه ي بين دو تا خواهر خراب بشه ما خيلي صميمانه ميتونيم باهم صحبت کنيم و همدیگرو رد کنيم. وای خدا جون آگه اينطوري بشه عالي ميشه....

شاید حالا درست ترين کار اين بود که صبر کنم تا هامين برگرده...

با مهربان چه ميکردم؟

مهربان بيچاره که خودش تموم کرد... شر هامين هم بخوابه من چند وقته يه خواب اروم نداشتم ... جون خودم!!!!

ساعت از نه گذشته بود که به خونه ي خالم رسيده بوديم.

ماشين راشيد خان برادر اقا رسول جلوي در بود. اوووف... از اون ماشين خوشگلا که حتي پلاک هم هنوز نخورده بود.

دو تا برادر زده بودن تو خط ماشين و اتومبيل.. برادر سوم رضا هم که در لندن زندگي ميکرد و پيش نميومد که برگرده ايران. با اينکه همشون پسر خاله هاي بابام بودن... اما هيچ کدومشون مثل بابايي خودم ماه نميشدن...

ماکسیمای اقا ضیا پسردایی مامان اینا هم جلوی در خونه پارک شده بود.

بابا دستمو گرفت. نمیدونم به خاطر لبخندی بود که بهش زده بودم یا اینکه مهر پدری... هرچی که بود من با بابا راحت تر بودم تا مامان. نه اینکه دوستش نداشته باشم مامان و ها... نه... مامان که رو چشم راستم بود. بابا رو چشم چپم... به قلب نزدیک تر بود دیگه...

اووف... چی چرت و پرت میگم.

با هم وارد خونه شدیم.

خاله و عمورسول جلوی در منتظرمون بودن... خاله تا منو دید با صدای بلند گفت: عروس خوشگل خودم...

چقدر بدم میومد بهم بگن عروس خدا میدونه...

خاله بعد از اینکه ماچ و رو بوسیش تموم شد ما رو فرستاد داخل... مشغول احوالپرسی با مهربانش خانم همسر اقا راشید برادر اقا رسول بودم... با دوتا دختراش... نسرین و ندا... میخواستم باهاشون رو بوسی کنم اما حالتشون نشون داد که تمایلی ندارن... منم بیخیال شدم و به سمت ارمین و اذین رفتم.

ارمین برادر هامین به همراه همسرش فرناز کنار هم ایستاده بودن و اذین و شوهر جدیدش سهراب هم کنار هم...

با همشون دست دادم اذین زیر گوشم گفت: داری خودتو بدبخت میکنی...

خندید و منم باسر تایید کردم. میونه ام با ارمین و اذین عالی بود. فقط هامین اب زیر کاه نمیدونم چرا از بچگی ازار میرسوند.

فرناز دختر ریز میزه و با نمکی بود. ارمین و ادم کرده بود.

ازش سراغ محیا رو گرفتم که با لبخند گفت: مجلس جدیه عروس خانم گذاشتمش پیش مادرم...

هی وای من اینا چرا این مدلی به قضیه نگاه میکنن...!

هیچی نگفتم و به اذین نگاه کردم.

اذین هم قد بلند و تپل بود... ماه غسل بد بهش ساخته بود... سهراب هم پسر ساکت و محجوبی به نظر میومد.

با دختر و پسر اقا ضیا هم سلام و علیک کردم.

زهره خیلی صمیمی منو بغل کرد و بهم تبریک گفت. یک سال ازم بزرگتر بود و خیلی خانم و خونه دار بود. هنوز داشت برای ارشد میخوند تا قبول بشه... اما نتونسته بود... زهره زیر گوشم گفت: چه عروس خوشگلی...

خدایا اینا دیگه کین.. خودشون میبرن و خودشون میدوزن... عروس خر کیه؟!

سعید هم پسر کوچیکه ی اقا ضیا که امسال کنکوری بود باهام دست داد. اما بنفشه مادرشون خیلی سرد بهم تبریک گفت. نه دست داد نه روبوسی.. خشک و خالی.

من میگم هامین نیومده همه براش دندون تیز کردن ... خوب اینا که اینطوری براش سرودست میشکنن و خاله میرفت میگرفت... اه... لندهور...

بالاخره تونستم بشینم... مارال هم کنارم نشست و اذین و فرناز مشغول پذیرایی شدن...

جاي عمه پوري اين وسط خالي بود... خدا رو شکر اون به خاطر پادرد و اين حرفها خيلي به سرش نميزد که بياد تهران و خودشو درگير اين مسائل کنه.

صحبته راجع به همه چيز و هيچي بود.

کلافه شده بودم بس که سر تکون داد م و لبخند زده بودم. نسرين و نداکه ميخواستن با نگاهشون منو بخورن... مهربانوش خانم مادرشون هم که کنار بنفشه خانم نشسته بود و معلوم نبود چي پشت سر من بلغور ميکنن.

به خدا دلم ميخواست بگم منم راضي نيستم... منو انطوري نگاه نکنيد... حداقل ده دفعه هم تو ذهنم جمله بندي ميکردم و با خودم حرف ميزدم که به خاله بگم چي به چيه... اما باز نهيب ميزدم به خودم که بذار يه وقت ديگه... بذار وقتي که هامين اومد... اما اگه واقعا اونم به گفته ي خاله دلباخته باشه من چه خاكي بر فرق سرم کنم؟!

بعد از صرف شام که زير اون نگاه هاي شمرگونه و زنانه هيچي از گلوم پايين نرفت و با نيکه هاي ندا و نسرين که ميگفتن: چرا هيچي نميخوري... تا برگشتن هامين رژيمي... هي چرت و پرت بارم ميکردن... منم فقط احترام خاله رو نگه داشته بودم و هيچي نميگفتم... وگرنه تا الان کف سالن افتاده بودن...

بعد از شام... خاله با يه صندوق کوچولوي نقره اي کنار من نشست و گفت: خوب حالا که همه اينجا جمعن... من دوست دارم نامزدي ميشا جون و پسر همين و اعلام کنم...

نسرين با لودگي گفت: زن عمو.. اصل کاري که نيست...

خاله توروش يه لبخند مکارانه زد و گفت: اصل کاري دختر گلمه که موافقت کرده...

صداي بنفشه خانم و شنيدم که به زهره گفت: اين گدا گدولا از خداشونم باشه...

لبامو فشار ميدادم که خاله دست راستمو گرفت و ميخواست انگشتر و دستم کنه که مانعش شدم. ديگه نميتونستم صبر کنم... تند گفتم: خاله جون اگه اشکالي نداشته باشه... صبر کنيم تا پسر خاله هم بياد بعدا... دير که نمیشه...

خاله دلخور گفت: اخه چرا خاله جون.. هامين کلي به من سفارش کرده.. التماس کرده... من که نميتونم حرف پسر من زمين بذارم... پس فردا زنگ بزنه بپرسه دلگير ميشه... بعدشم تو بايد يه چيزي از ما داشته باشي... تو رو بفرن من جواب بچمو چي بدم؟

اينطوري که خاله ميگفت يعني به هامين هم اعتباري نيست.. يعني همه ي اين خواسته هاي هامينه؟؟؟ خدا به دور... من چه غلطي بکنم؟؟؟

خاله باز ميخواست انگشتر و دستم بکنه که گفتم: اما من دوست دارم پسرخاله هم حضور داشته باشه...

مهربانوش خانم فوري از اب گل الود ماهي گرفت و گفت: حالا چه اصرار يه مستانه جون... صبر داشته باش هامين برگرده بعد... دير نمیشه که...

خاله: همين الانشم دير شده... خواستگارا لنگه ي در خونه ي خواهرمو از جا کندن... تا وقتي اسم اين دختر به نام پسر من نباشه نه من... نه هامين دلمون اروم نميگيره... نه رسول؟

عمو رسول لبخند ي زد. جرات نداشت رو حرف زنش حرف بياره... اما با اين حال گفت: حالا که خود ميشا جان هم اصرار داره تا هامين برگرده... بهتره صبر کنيم...

ميدونستم عمو رسول هم به اين وصلت راضي نيست... هر چي باشه مسلما اونم دختراي برادرشو به من ترجيح ميده... انسبت خوني يه چيز ديگه است.

با اصرار من و کل جمع خاله پذيرفت که تا بازگشت هامين صبر کنيم.

ندا و نسرین با امیدواری نظافت خونه رو به عهده گرفته بودن... غافل از اینکه خاله مستان من اصلاً نیم نگاهی بهشون نمیداخت... همونه که گفتم یه نسبت خونیه و...!

حین رفتن باز پچ پچ بنفشه خانم و مهنوش خانم روی اعصابم بود.

از اینکه هامین برگرده عمراً منو قبول کنه و... از این مذخرفات. من که معطل قبول کردن هامین نبودم. من خودم هم نمیخواستم.. حالم از این حرفهای خاله زنکی بهم میخورد. لعنتی ها جوری ادم و از بالا به پایین نگاه میکردن که تحمل و صبر ادم لبریز میشد.

خاله چقدر صبور بود...

نیمه شب به خونه برگشتیم.

مامان با عصبانیت گفت: این چه کاری بود که کردی...؟

-کار درست و کردم...

مامان با حرص گفت: ابروی منو بردی خیالت راحت شد؟

نفسمو فوت کردم.

مامان باز گفت: همینو میخواستی جز جیگر زده؟ اره... همینو میخواستی؟ خیالت راحت شد.

بابا اروم گفت: ظاهره جان...

مامان به بابا هم توپید وگفت: ندیدی چطوری سکه یی به پول شدیم؟

بابا با ارامش گفت: میشا کار درستي کرد... .

مامان نالید: پرویز... چی میگي؟ کار درست این بود که لگد به بختش بزنه؟

بابا: خواهرت که پشیمون نشده... میشا کار عاقلانه ای کرد... .

مامان با رنجیده خاطرې گفت: اره.. طرف دخترتو بگیر... اما پس فردا که پشت دخترت گفتن که لابد عیب و ایرادی داره که خواستگار به این خوبی و رد کرده خودت جواب پس بده... دیگه چی میخوای دختر... پول اقا رسول... ثروتش.. مال و املاکش همه بین پسرش تقسیم میشه... اذین که بارشو بست... تو باید عقل داشته باشی... که نداری... که داری خودتو بدبخت میکنی...

دیگه تحمل مو از دست داد مو تند گفتم: مامان... پس فردا هامین منو رد کنه و منو مجبور کنه بزمن زیر همه چیز... کی جواب میده؟ هیچ فکر اینو کردید که شاید اون اصلاً از من خوشش نیاد...؟ نگران جواب مردمی؟ یعنی من اینقدر گدا گشنه شدم که معطل دوزار و به قرون رسول خان هدایت باشم؟

مامان خواست حرفی بزنه که بایه صدای گرفته و نسبتاً بغض دار و بلند گفتم: اینقدر منو کوچیک نکن...

و بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم و در و هم بستم.

روی تخت افتادم و به سقف نگاه میکردم... وقتی تفکر مادر خودم این بود.. وای به حال بقیه...!

فصل دوم

دستامو تو جییم فرو کردم و سرمو رو به آسمون گرفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم ...

نفسمو فوت کردم و باز نفس عمیق کشیدم. دیگه باید برمینگشتم...

امشب رکورد زده بودم و مسیر طولانی تری رو نسبت به هر شب اومده بودم.

این قدم زدنهای شبونه به جورایی واسم حکم لالایی قبل از خواب و داشت . دوازده سال بود که آگه یه شب نمی اومدم پیاده روی عمرا خواب نمیگرفت . اوایل که تازه اومده بودم نمیدونستم باید واسه خوابیدن چه راهکاری پیش بگیرم . به همه چی رو انداخته بودم ، از دیازپام گرفته تا مطالعه ی قبل از خواب و آهنگ گوش کردن و خلاصه همه چی ... راه حل قدم زدن شبونه چیزی بود که خیلی تصادفی کشف کردم ، به شب که هیچ روشی واسه خوابیدن افاقه نمیکرد از خونه زدم بیرون و شروع کردم خیابونای خلوت پاریس و گز کردن . و اونجا بود که فهمیدم خیابون خلوت و سکوت و هوای خوب نیمه شب تاثیرش از هر دیازپامی بیشتره ، چون دیگه زوری نمیخوابوندت ، آرامشی که بهت میده باعث میشه راحت خوابت بگیره...

اما توی این دوازده سال فقط این روی شهر و ندیده بودم . نیمه شب وقتی که آدم چهره ی زشت و زیبایی شهر و با هم مبینه . قسمت قشنگش شب و ستاره ها و نسیم و سکوت بود ، چیزی که همیشه میترسیدم آگه روزی به تهران برگردم نتونم داشته باشمش . و روی زشتش دزدی ها و زورگیری ها و آدمای مست و تن فروشای کنار خیابون بود . بخت باهام یار بود که تو این سالها مثل یه آدم نامرئی قدم زده بودم و توجهشونو به خودم جلب نکرده بودم

دیگه باید برمینگشتم ... دوازده سال !دیگه دو رقمی شده بود ... دلم لک زده واسه اینکه یه بارم شده بدون متر کردن خیابون بخوابم . غربت غربتهچه یکسال ، چه دوازده سال

_ نمیخواي برگردی ؟

_ اتفاقا ، در این مورد یه خبر خوب واستون دارم

مامان هم متقابلا گفت: منم یه خبر برات دارم ، حالا خبر تو چیه ؟

... نه اول شما بگید

نه عزیزم اول خودت بگو من طاقت ندارم-

-خبر خوب من اینه که حداقل تا 6 ماه دیگه برمیگردم ایران...

مامان یه جیغ وحشتناک کشید و با فریاد گفت:

-چییییی بییییی؟ میخوای برگردی ؟

با خنده گفتم: اره عزیزم....

- پس کارت چی؟

-نگران اون نباش... فرم استعفامو هم تحویل شرکت دادم ، اما اونا گفتن که باید تا پایان یکی از پروژه ها صبر کنم ، یعنی تا 6 ماه دیگه ، بعدش برمیگردم بیشتون....

-وای هامین جان... عزیز دلم.. نمیدونی چقدر خوشحالم کردی ؟ بعد از دوازده سال...باورم نمیشه.

از صداش معلوم بود که باز داره گریه میکنه ، بین حرفش اومدم:

_ ا مامان گریه میکنی ؟ بابا کجا دوازده سال ؟ شما که 3 سال پیش اینجا بودی...

مامان با فین فین گفت: چه فرقی میکنه ، برای من مثل این میمونه که 100 ساله ندیدمت

_ خیلی خب حالا که میبینی ، پس گریه نکن دیگه دختر خوشگل راستیحالا نوبت شماس خبرتو بدی...

یه دفعه رنگ صداش عوض شد و با خوشحالی گفت:

_ خیر من امر خیره مامان ...

مجال فکر کردن به امر خیر و نداشتن چون مامان تند و بی هوا گفت:

_ خبر دامادی خودته ، پریشب با خالت و شوهر خاله ت صحبت کردیم میشا رو واست خواستگاری کردیم ، همه ی

قول و قرار رو گذاشتیم فقط مونده آقا داماد از فرنگ تشریف بیارن....

و غش غش شروع به خندیدن کرد.

با فریاد گفتم:

-چییییییییییی؟!چیکار کردین ؟

مامان با یه لحن متعجب گفت:

_ واه... چرا داد میزنی هامین جان....

_ مامان خواستگاری کردی؟ برای چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ Pourquoi ؟؟؟؟ (چرا ؟)

-بد کردیم؟ تو شیش ماه دیگه که به سلامتی برمیگردی خونه باید یه سر و سامونی بگیری یا نه؟ بیست و هفت سالته، دیگه وقتشه...

با عصبانیتی که نمیتونستم کنترلش کنم گفتم:

_ این دلیل میشه که سر خود برین واسه خودتون قول و قرار بذارین؟ نمیتونستین قبلش با من یه مشورتی بکنین؟ دست به تلفنتون که خوبه....چطور اونموقع که همچین خوابی واسم دیده بودین زنگ نزدین؟

مامان دلخور گفت:

-صداتو بیار پایین. سر من داد میزنی؟

با صدای آرومتری ادامه دادم:

_ نه قربونت برم، من کی همچین غلطی کردم؟ ... من فقط میگم کارتون درست نبوده... درست نیست شما واسه من دختر انتخاب کنی، پس من خودم بوقم؟...داری از اینکه بعد این همه سال میخوام برگردم پشیمونم میکنی ها

_ تو خودتم که بخوای انتخاب کنی از میشا بهتر عمرا گیرت نیاد، من که بیخودی اینطوری هول ورم نداشته که...داشتن رو هوا میبردنش، نمیتونستم وایسم نگاه کنم که همچین دسته گلی رو بدن به مردم اونوقت واسه پسر خودم برم در به در دنبال یه دختر خوب بگردم...

تازه اونقدر خانمی کرد که دیشب خواستم اسم تو رو روش بذارم گفت تا خودش نیاد من نمیذارم.... ..

_ کی؟ مرضیه رو رو هوا میبردن؟...تا جایی که من یادمه یه بچه ی جیغ جیغی لاغر مردنی بود که دست بهش میزدی گریه ش در میومد.... منم که از دخترای لوس حالم بهم میخوره خودت میدونی....آذین و به زور تحمل میکردم، باز اون خوبه شوهرش آدمش کرده...بعد از اون من خوشگلی و اخلاق خیلی واسم مهمه...

تو دلم گفتم: باز خوبه قبول نکرده نامزد بشیم... اوه بدون من...فکر کن یه درصد!

مامان فوری گفت:

_ مرضیه چیه؟ میشا!...از بچگی همینجوری گریه ش و در میاوردی دیگه...اگه مثل همه اسمشو درست صدا میکردی که بچم صداش در نمیومد، فقط قربونش برم از بچگی یه خورده شیطان بود و یه جا بند نمیشد واسه همین اونموقع ها لاغر بود ولی الان یه هیگلی به هم زده بیا و ببین....

زیر لب گفتم:

-میخوام نیام و نبینم.....

-چی گفتی؟

اروم گفتم:هیچی....

مامان ادامه داد: هم خوشگله... هم تیپ و اندام داره... تو بیا و ببین به به چه کن ببین مادرت دست رو چه جواهری گذاشته..

حرفی گفتم:

_ مگه نديده م که بيايم بينم ؟ شما نگران من نباش اينجا به اندازه ي کافي ديدم ، الکی بازار گرمي نکن مادر من من عمرا بيايم مرضيه رو بگيرم

-آخه تو به من بگو دردت چيه ؟ ميشا خوشگل و خانوم و تحصيل کرده و خوش اخلاقه از اين بهتر ديگه چي ميخواي ؟

_ بابا جون نميخوام ، اصلا من زن نميخواممامي جون ، فدای اون چشمای خوشگلنتداريم تو سال 2011 زندگي ميکنيم آخه ، کي تو اين دوره زمونه واسه بچه ش اينجوري زن ميگيره ؟

_ ديگه کار از کار گذشته و همه ي قرار و مدارا گذاشته شده ، من مطمئنم وقتي ببينيش مهرش به دلت ميوفته .

_ چي چي رو کار از کار گذشته ؟ اصل کاري منما ...

_ الهی من قربون اين اصل کاري برم که تو لباس دامادي چقدر خوشتيپ ميشه

_ نه مثل اينکه شما توهم زدي شديد ، من برم تا اسم بچه مو انتخاب نکردي ...

_ اي فدای اون بچه هاتون ...بچه هاي تو و ميشا خيلي خوشگل ميشن...

_ مامان حالت خوب نيستابرو يه استراحتي بکن .

بعد از کلي سر و کله زدن باهاتش بالاخره رضاييت داد تلفن و قطع کنه . منو باش که دلم خوشه بعد از دوازده سال دوري ميخوام برگردم به آغوش گرم خانواده . ديگه چه ميدونستم همچين خوابي واسم ديدن ، حالا چه جوري بايد از زيرش در برم خدا عالمه ، بعد از بيست و هفت سال زندگي مدرن و امروزي عمرا اينجوري مثل بابابزرگم زن بگيرم ، من تا دختري رو واقعا نخوام و عاشقش نباشم محاله باهاتش ازدواج کنم . بالاخره اينو به مامانم حالي ميکنم .

صبح به سختي از خواب بيدار شدم و براي رفتن به شرکت آماده شدم . تلفن ديشب به ايران به جاي اينکه آروم کنه و خواب خوبی عايدم کنه بدتر اعصابمو به هم ريخته بود ، هر چند زياد هم نميخواستم فکرمو باهاتش مشغول کنم ، چون آدمي نبودم که زير حرف زور بره ، پس دليلي نداشت اين مدت باقيمونده تا برگشتن به ايران ذهنمو باهاتش درگير کنم چون بالاخره حلش ميکردم .

وقتي توي پارکينگ شرکت ماشين و پارک کردم و ازش پياده شدم براي لحظه اي نگاهم روش ثابت موند و با حسرت دستي بهش کشيدم ، اين از اون چيزايي بود که بعد از برگشتن به ايران از دست دادنش اذيتم ميکرد ، يکسال بود که ماشين قبليمو عوض کرده بودم و اينو خريده بودم و خيلي هم دوستش داشتم ...زود خودم و جمع و جور کردم و به خودم نهييب زدم که تو ايران بهتر شو ميخرم .

در حالیکه به سمت اتاق خودم ميرفتم کم و بيش با همکاريي که سر راهم بودن سلام عليک کردم ، محل کارم شامل سالن بزرگي بود که اتاق هر نفر با ديوارهاي شيشه اي از اتاق هاي ديگه و سالن جدا ميشد و داخل سالن بزرگش هم پر بود از ميزهاي منشي ها و کارمندي ديگه و مبلمان هاي شيک و راحت . در کل با وجود کارمندي زياد جاي بزرگ و روشني بود و توش احساس راحتی ميکردم . با اينحال از جمله جاهايي بود که بعيد بود دلم برانش تنگ بشه ، نه بدليل اينکه با همکارم مشکلي داشته باشم ، به اين دليل که سالن شلوغش که بيشتتر وقتا پر سر و صدا هم بود و بي شباهت به سالن بورس نبود چيزي بود که بعد از سه سال کار کردن تو اونجا هنوز نتونسته بودم باهاتش کنار بيايم و مطمئن بودم نيمي از خستگي اي که آخر ساعت کاري دچارش ميشم ناشي از تحمل همين محيط شلوغه .

به همین خاطر همیشه تصور دایر کردن شرکت ساختمانی خودم داخل ایران به نظرم وسوسه کننده میومد و تصور به اتاق اختصاصی برای خودم بعنوان رئیس شرکت رویام و کامل میکرد . با اینکه پدرم پیشنهاد دایر کردن همین شرکت تو پاریس و قول پشتیبانی مالی ش رو بهم داده بود اما خودم ترجیح داده بودم اول با کار کردن تو یه شرکت معتبر تجربه ی بیشتری کسب کنم تا اینکه بدون هیچ تجربه ی قبلی کار وکاسبی خودمو راه بندازم .

غرق افکارم بودم که با تکون دستی از جا پریدم ، عباس که با این حرکت ناگهانی من خودش هم شوکه شده بود یه قدم عقب رفت و گفت :

_ هوی چه خبرته ؟ نزدیک بود سخته کنم ...

دوباره رو صندلیم نشستم و گفتم :

_ خودت چه خبرته ؟ ترسوندیم ...

به میز نیم دایره ی گوشه ی اتاقم تکیه داد و با پوزخند گفت :

_ به چی فکر میکردی ؟ ایران ؟

از اینکه میخواستم برگردم ایران ازم دلخور بود ، حق داشت دوازده سال بود که با هم بودیم ، خونه هامون تو یه ساختمون بود ، تا وقتی نامزد نداشت با هم همخونه بودیم ، اما از 4 سال پیش که با نامزد فرانسویش همخونه شده بود من واسه خودم خونه ی مستقل گرفته بودم . حق داشت از تصمیم ناگهانیم واسه رفتن ناراحت شه . خودم هم از همین الان دلم برآش تنگ میشد .

از سکوتم استفاده کرد و با حرص گفت :

_ آخه خره ، خنگ خدا ... تو بعد از اینهمه سال که اینجا زندگی کردی دیگه میتونی ایران زندگی کنی؟!...میتونی تو محیط بسته ی اونجا دووم بیاری ؟ د میتونی ...

_ میتونم ...

وبا بی رحمی ازش پرسیدم :

_ میخوای بگی خودت اصلا دوست نداری برگردی ؟

با اخم سرشو پایین انداخت ، میدونستم خودشم خیلی دوست داره برگرده ، اما نمیتونست . همه چیز دست به دست هم داده بود که نتونه برگرده ایران ، نامزدش از یه طرف ، کارش از یه طرفاما همه ی اینا حل شدنی بود ، عباس به خاطر نویسندگی سیاسی نمیتونست برگرده .

_ حالا چرا از الان رفتی تو هم ؟ من قراره شیش ماه دیگه برم ...

پوزخندی زد و گفت :

_ پروژه کنسل شده ...

_ چیبیبیی ؟

_ همین که شنیدی ...

_ چرا کنسل شده ؟

_ مهندس ارشد باهائون مشکل پیدا کرده .

بي اراده خنديدم ، اصلا نميتونستم باور كنم سفر شيش ماه بعدم قراره به اين زودي اتفاق بيوفته . عباس با حرص گفت :

_ من خر و باش كه دارم واسه كي دلتنگي ميكنم ...

قبل از اينكه از اتاق بيرون بره بازوشو گرفتم و گفتم :

_ من مخلصتم داداش ، اما بايد برمميخوام بعد از 12 سال بخوابم ، ميدوني كه با خنده جواب داد :

_ آقاي خرس قطبي يعني 6 ماه ديگه كه از خواب پا شدي بر ميگردي ؟ ...

_ تو برگرد ، اوضاع كه اينطوري نميمونه ، بالاخره تو هم ميتوني برگردي ...
آهي كشيد و گفت :

_ اميدوارم ...

قبل از برگشتن به خونه ، از شدت ذوق از همونجا اينترنتي بليطي براي ايران رزرو كردم ، هر چي بهش نزديكتر ميشدم برگشتن برام هيچاني تر ميشد و مشتاق تر ميشدم . ديگه شمارش معكوس شروع شده بود .

شامو تو خونه ي عباس و اليزابت خوردم . اليزابت كه ليزي صداش ميكرديم دختر خونگرمي بود كه تو همه ي اين چهار سالي كه با عباس نامزد شده بود هميشه هوامو داشت . حتي براي تعطيلات كه با عباس به شهر كوچيك محل تولدش كه توي حومه ي پاريس بود به ديدن خانواده ش ميرفتن هم با اصرار از من ميخواست همراهشون برم تا تنها نمونم . او اويل كه به زياد دور موندن از عباس عادت نداشتيم معمولاً دعوتشو قبول ميكردم و همراهشون ميرفتم . و همين رفت و آمدها باعث شده بود با ليزي و خانواده ش صميمي بشم . ليزي هم ميرفت جزو اونايي كه دلم واسشون تنگ ميشد .

دقايقی از تموم شدن شام و برگشتن به آپارتمان خودم نگذشته بود كه صدای باز شدن در آپارتمان باعث تعجبم شد . با ديدن جسيكا بيداد آوردم كه هنوز كليدم و ازش پس نگرفتم . نگاه کوتاهی به صورتش كافي بود تا بي به وضع رويي به هم ريخته ش بيرم .

_ جسي ؟ اينجا چيكار ميكني ؟

با بغض نگاهم كرد و گفت :

_ خفه شو .

ترجیح دادم سكوت كنم چون با حالي كه اون داشت بهترين كاري بود كه ميتونستم انجام بدم . بدون حرف روي يه مبل يه نفره نشستم . منم ميل رو بروشو اشغال كردم . حالا داشت گريه ميكرد ، سعي ميكرد بيصدا باشه اما چندان تو اين كارش موفق نبود . بعد از چند لحظه اشكاشو کنار زد و نگاهم كرد . با صدای گرفته اي گفت :

_ هنوزم ميخواي بري ؟

بهش لبخند زدم و گفتم :

_ جسيكا ما قبلا در اين مورد حرفامونو زديم .

_ ميدونم .

__ پس این کارا چیه ؟

__ نمیخوام بري ...

نفس کلافه اي کشیدم و ترجیح دادم بازم سکوت کنم . دفعه ي قبل زبونم مو در آورده بود بس که برآش توضیح داده بودم که هدف ما از اولش هم دوستي بوده و قرار هم نبوده تا آخرش با هم بمونیم .

نفس عمیقي کشید و گفت :

__ منم باهات میام .

وقتي چشماي گرد شده از تعجب منو دید سریع ادامه داد :

__ اگه تو مجبوري بري خوب منم باهات میام . مطمئنم خانواده ت ازم خوششون میاد . خودت که میدونی پدر و مادرا همیشه از من خوششون میاد . من مهربونم ، دوست داشتني ام ، همیشه لبخند میزنم ، آشپزیم حرف نداره ، خونه داریم هم عالیه ، خوشگلم هستممگه نه ؟

لبخند زد و صادقانه جواب دادم :

__ معلومه که آره ، تو خوشگلي ، مهربوني ، کدبانوييمورد علاقه ي پدر و مادرا و آرزوي مردا ...

تو چشمات نگاه کردم به سختي گفتم :

__ اما من نمیخوام بيای ...

دوباره بغض کرد و گفت :

__ چرا ؟ همه ي این مدت واسه چي باهام بودي ؟ چون بهت خوش میگذشت ؟

منظورش از همه ي این مدت دو سالي بود که با توافق هر دومون با هم بودیم . جدي شدم و جواب دادم :

__ نه ، به خاطر اینکه بهم خوش میگذشت نهبه خاطر اینکه به هر دومون خوش میگذشت ، غیر از اینه ؟ مگه همیشه بهت نمیگفتم ما براي همیشه با هم نمیمونیم ؟ مگه بارها بهت نگفتم اگه میخوای بري دنبال زندگیت برو ؟مگه همین چند ماه پیش وقتي همکلاسیت بهت پیشنهاد دوستي داد نگفتم به پیشنهادش فکر کن ؟من همیشه بهت یادآوری میکردم که یه روز باید هر کدومون بریم دنبال زندگي خودمون ، که نمیتونیم تا آخرش با هم بمونیم

بین حرفم پرید و با گریه گفت :

__ نمیتونیم یا میخوای ؟ ...

با همون لحن جدیم جواب دادم :

__ خیلی خوب باشه نمیخوامتو میدونستی . چون همیشه بهت میگفتم ، نمیگفتم ؟جسیکا تو مهربوني ، خوشگلي ...دختر خیلی خوبی هستی ، هیچ شکی توش نیست . اما

نتونستم بیشتر از این ادامه بدم ، خودش ادامه داد :

__ اما نمیخوای باهام ازدواج کنی ؟ ازم خسته شدی ؟

سعي کردم با لبخند آروم ش کنم و گفتم :

_ قسمت اولش .

_ چرا ؟ فکر میکنی من مادر بدی برای بچه هات میشم ؟

_ همیشه میخواستم با یه دختر ایرانی ازدواج کنم ، فقط همین دنبال عیب و ایرادی تو خودت نگردد .

_ چرا!!!!!! ؟ به خاطر چشم و ابروی مشکیش ؟ آگه منم قیافه ی شرقی داشتم باهام میموندی ؟

_ جسیکا بس کن ...دیگه داری چرت و پرت میگیا اون دختری که من بخوام باهاش ازدواج کنم شاید اصلا چشم ابرو مشکي نباشهاصلا من خیال ندارم تا مدتها ازدواج کنمجسیکا بیا تمومش کنیم دیگه ، اینقدر منو سوال جواب نکن

سرشو انداخت پایین و به آرومی گفت :

_ نمیخوام آویزوننت باشم ، باشهولی ...آخرین باری که با هم بودیمنمیدونستم برای آخرین باره ،.....بیا برای آخرین بار ...

_ نه !

جوابم اینقدر محکم بود که دیگه درخواستشو ادامه نداد . اما با چشماي خبیث نگاهم کرد و گفت :

_ خیلی سنگدل شدی ...

چند لحظه نگاهش کردم و گفتم :

_ نمیخواستم با ناراحتی از هم جدا شیمانتظار داشتم تو این کار باهام همکاری کنی ...

از جاش بلند شد و گفت :

_ با بی رحمی تمام منو عاشق خودت کردی و حالا ازم انتظار داری از جدا شدنمون خوشحال باشم ؟ازت میخوام بری به جهنم ..!

با قدمهای سریع از خونه بیرون رفت و در و پشت سرش به هم کوبید . ما آدما خواسته یا ناخواسته قلب همدیگه رو میشکونیم . کاش راهی بود که قلب جسیکا شامل این قانون نشه ، قلب مهربونش حیف بود بشکنه !

دوست داشتم به خونه زنگ بزنم و خبر اومدنمو بدم ، از سورپرایز کردن و این سوسول بازی خوشم نمیومد . ترجیح میدادم از قبل اعلام کنم که دارم بر میگردم تا مامان یه لشگر فک و فامیل جمع کنه بیاره فرودگاه تا مثل یه امپراطور که با موفقیت از یه نبرد بزرگ برگشته ازم استقبال کنن ، اصلا عقده ی این چیزا رو ندارم ها !!! اما تصورش قشنگه که همه به خاطر تو همچین بساطی راه بندازن .

ولی باید فکر و خیال همچین استقبالی رو با خودم به گور میبردم . چون با خوابی که اخیرا مامانم برام دیده بود میترسیدم آگه خبر زودتر اومدنمو بهش بدم همونجا تو فرودگاه مراسم عروسی رو ترتیب بده و قال قضیه رو بکنه ، دههههه ... از فکر عروسی با مرضیه هم موهای تنم سیخ میشه ...همون بهتر که بی سر وصدا برگردم ، به ریسکش نمی ارزه خبرشون کنم .

همه ی این مشکلات به طرف ، جسیکا هم به طرف . اصلا دلم نمیخواست اینطوری از هم جدا بشیم ، با ناراحتی . نمیتونم منکر تاثیری بشم که رو زندگیم گذاشته . بالاخره اونم قسمتی از زندگیم بود ، قسمتی که دیگه داشت تموم شد ، یعنی میخواستم که تموم بشه . با این وجود مطمئنا خاطراتش باهام میموند ، خاطراتی که باید اعتراف کنم بیشترش خوب بود، ما اوقات خوبی رو با هم گذرونده بودیم . جسیکا از زندگیم حذف نمیشد ، فقط تموم میشد . مثل فصلی از یه کتاب که تموم میشه تا فصل جدیدی شروع بشه . دوست داشتم این فصل بلوند چشم آبی بهتر تموم شه !

وقتی فهمیدم عباس میخواد برام گودبای پارتی بگیره تصمیم گرفتم همونجا هر طوری شده از دلش دربیارم چون مطمئنا جسیکا رو هم دعوت میکرد . عباس چیزی از جزئیات مهمونی ای که خیال داشت برام ترتیب بده بهم نگفته بود ، فقط اولتیماتوم داده بود که یه شب قبل از رفتنم باید در بست در اختیارش باشم و کارام و قبلش تموم کنم . منم با کمال میل درخواستشو قبول کرده بودم . آگه از اونور نمیتونستم مراسم استقبال داشته باشم در عوض از اینور که میتونستم مهمونی خداحافظی داشته باشم !

کارای باقیمونده با شرکت خیلی زود انجام شد . کلید خونه رو هم قرار بود تحویل عباس بدم تا بعد از تموم شدن قرار داد به دفتر املاک تحویل بده و باهاشون تسویه کنه . فقط میموند یه قسمت سخت که نه در تخصصم بود و نه مورد علاقه م ، خریدن سوغاتی ! با اینکه در تخصص نبود ولی چون پسر مامانم بودم تا این حد میتونستم که باید برای تک تک افراد فامیل یه چیزی بگیرم و این درحالی بود که من حتی آمار نفرات فامیل و هم نداشتم چه برسه به سایز و سلیقه و این داستانا ! نهایتا با خریدن یه جین دوازده تایی بلوز زنونه یی یک شکل اما با رنگهای مختلف و چندین و چند اودکلن زنونه و مردونه و ساعت مچی که البته همشون هم مارک بودن ، چون هر چی نباشه از جیب بابام بودن ، سر و ته خریدن سوغاتو هم آوردم . با اینکه دستم تقریبا تو جیب خودم بود اما با پولی که بابا هر ماه بدون اینکه خودم بخوام به حسابم میریخت واقعا سه بود آگه بخوام سوغاتی فامیل و مارک اصل نخرم .

با اینکه تا اینجای کار تقریبا سریع انجام شد اما مجبور بودم برای مامان و آذین و زن داداش وقت بیشتری رو صرف کنم تا سوغاتیهای نسبت به سوغاتی هایی که برای بقیه گرفته بودم تک باشه ، چون در غیر اینصورت مطمئن بودم دچار غضب میشم . در مورد بابا و آرمین و سهراب ، داماد تازه وارد نیازی به این سوسول بازیها نبود ، چون آگه هیچی هم برایشون نمیگرفتم مطمئن بودم عین خیالشون نیست ، در این مورد ما مردا خیلی خوب همدیگه رو درک میکنیم .

اما منهای درک دلم میخواست برای آرمین و بابا و البته داماد جدیدی که هنوز ندیده بودمش هم چیزی میگرفتم... که اون چیز شامل خرید یه کیف پول و ست کمر بند و کراوات شد.

برای تنها کسی که با شور و شوق کادو میخریدم محیا دختر سه ساله یی آرمین بود که ندیده عاشقش شده بودم . تا به حال جز فیلم تولد یک سالگیش و عکسهایی که برام فرستاده بودن هیچ چیز دیگه ای ازش نداشتم... وقتی فکر میکردم که میتونم ببینمش دلم غنچ میرفت.

خرید چند بسته شکلات و خوردنی ها به تمام خرید هام اتمام بخشید.

و بالاخره من چمدونهامو بستم و آماده یی عزیمت همیشگی به ایران شدم . هیچ چی نمیتونست تو حس عالی ای که داشتم خللی وارد کنه ، حتی کابوس دختر لاغر و ونگ ونگو و رنگ پریده ای به اسم مرضیه ! یا میشا!.... به هر حال این فرقی تو قسمت لاغر و ونگ ونگو و رنگ پریده ش ایجاد نمیکنه !

ایران منتظر باش که هامینت داره میاد !!!

اهم.... یادم نمید چیزیی خورده باشم پس مست نیستم ، احتمالا اینا همه اثرات آدرنالینی یه که به خاطر برگشت به وطن داره تو بدنم ترشح میشه .

یه هفته یی باقیمونده زمان خوبی بود تا کارایی رو که تو این 12 سال همیشه دوست داشتم و میخواستم انجام بدم اما مدام به بعد موکولش کردم رو انجام بدم .

اولین کاری که کردم رفتن به ورزشگاه و تماشای مسابقه یی فوتبال المپیک مارسی و پاری سن ژرمن از نزدیک بود . توی این 12 سال حتی یک بارم پامو تو ورزشگاه نداشتم بودم اما همیشه تو برنامه هام بوده که این کار و بکنم . کمی از روی علاقه و کنجکاوی و بیشتر برای اینکه وقتی آرمین در موردش ازم میپرسه چیزی برای تعریف کردن داشته باشم . هر چی باشه نصف زندگی آرمین تو فوتبال خلاصه میشه و از همین الان میتونم سرزنش هاشو در مورد

اینکه چرا توی این 12 سال برای همه ی بازیهای لو شامپیونه (لیگ فوتبال فرانسه) نرفتم ورزشگاه رو تصور کنم .

کار بعدی ای که بالاخره با غلبه بر ترسم انجامش دادم این بود که تصویر فرَوَهَر (نمادی مربوط به ایران باستان) رو روی کتف سمت چپ خالکوبی کردم . نه اونقدر گنده که مامان الم شنگه به پا کنه ، یه عکس کوچولو اونقدی که اون خواسته ی همیشگیم در این مورد ارضا بشه . هر چی نباشه بعد از 12 سال که میخواستم برگردم عرق ملیم قلمبه شده بود و آدرنالین حاصل ازش هم کمکم کرده بود ترسی که از دردش داشتم ناپدید بشه . شانس آوردم با این میزان هیجان و آدرنالین رو کتفم نتو نکردم : made in iran !

قید کار سومی که همیشه خیال داشتم بکنم و زدم و ترجیح دادم به جای خوردن یه لیوان یک و نیم لیتری آبجو وقتی برگشتم ایران قلبون میوه ای رو امتحان کنم . چون با خوردن نیم لیتریش پنج دقیقه یه بار میرفتم دستشویی ، دیگه انصاف نبود به خاطر ارضای کنجکاو ی تو این زمینه از کلیه های بی زبونم اینقدر کار بکشم ! البته خودم هم میدونم قلبون میوه ای و آبجو هیچ ربطی به هم ندارن ولی از اونجایی که اصولاً از دستشویی خوشم نمیداد ترجیح دادم از گزینه ی جابجایی استفاده کنم و به همون نیم لیتر آبجو بسنده کنم . حالا چون مست نمیکنه که دلیل نمیشه یه گالن خالی کنم تو معده م فقط برای ارضای این حس کنجکاو ی که چطور یاست که مردم این کار و میکنن !

واما یکی از مهمترین کارایی که همیشه با خودم عهد کرده بودم حتماً انجامش بدم بانجی جامپینگ بود . یه دلیل خیلی خاص هم داره ، ترس از ارتفاع ! ..متنفرم که با این قد و هیکل از ارتفاع میترسم ، اما این چیزیه که از بچگی باهام بوده ، وقتی چهار سالم بود آرمین به شوخی از پشت بوم خونه ی بابابزرگ آویزوم کرد و تا مدتها کابوسشو میدیدم . وقتی اومدم پاریس با خودم عهد کردم هر طوری شده این ترس و از بین ببرم ، حتی اگه شده یه طناب به خودم ببندم و 40_50 متر ببرم پایین . نباید زیر قولی که به خودم داده بودم میزدم اما این ترسی بود که از بچگی باهام بزرگ شده بود و خلاص شدن از دستش به این راحتی ها نبود . وقتی تو اینترنت دنبال یه جایی تو پاریس که بشه توش این کار و انجام داد میگذشتم و سوسه شدم یه بار به فارسی سرچ کنم ببینم تو ایران هم همچین جایی هست یا نه ! و با فهمیدن اینکه میتونم بعداً برم توچال و قولم و عملی کنم یه خورده خیالم راحت شد . بعد که رفتم ایران انجامش میدم حله !... کجا بهتر از توچال ؟!

اما برای از بین بردن این ترس یه قرار دیگه هم با خودم گذاشته بودم که وقتش بود انجامش بدم . بالا رفتن از برج ایفل ، و نگاه کردن به پایین از اون بالا !

وقتی 325 متر و تو ذهنم تصور میکردم خیلی با خودم جنگیدم که همونطور که قلبون میوه ای رو جایگزین آبجو یک و نیم لیتری کردم برج میلاد و جایگزین برج ایفل نکنم ! بالاخره مرده و قولش ! ...و بالاخره به این قولی که به خودم داده بودم هم عمل کردم ، از همون لحظه ای که تو صف ایستاده بودم تا سوار آسانسورش بشم دلپیچه گرفته بودم ، از شدت استرس !

و بالاخره وقتی به بالای برج رسیدیم و از شیشه هایی که دور تا دور و گرفته بود به اون پایین نگاه کردم چنان سرگیجه ای گرفتم که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و توی سطل آشغالی که کنارم بود بالا آوردم ، خیلی به خودم فشار میآوردم به روح گوستاو ایفل خدا بیمارز لعن و نفرین نفرستم . آخه این چی بود ساختی مرد حسابی !

البته وقتی برگشتم پایین کلی در حقت دعای خیر کردم تا هر چی که اون بالا گفتم از دلش در بیاد !

خدا رو شکر این ترسم شامل سوار شدن به هواپیما نمیشد ، چون هیچوقت کنار پنجره نمینشستم ، در مورد ساختمونهای بلند هم همینطور ، خونه ی خودم طبقه ی 12 بود . با دوری کردن از پنجره همه چی حل بود . مشکلی که داشتم نگاه کردن به پایین از ارتفاع زیاد بود .

موقع برگشتن از برج از ماشین پیاده شدم و دقیقی رو کنار رود سن قدم زدم ، احتمالاً این آخرین بار بود . پس سعی میکردم همه ی جزئیاتشو به خاطر بسپرم . دوباره سوار ماشینم شدمو برای آخرین بار میدان شان دو مارس رو دور زدم و به سمت خونه م حرکت کردم . اینم از این ، این آخیش بود ، حالا میتونستم با خیال راحت ترک غربت کنم .

مهموني خداحافظيم توي يه بار نژديک آپارتمان محل زندگيمون بود . جايي که معمولا بعد از کار هر روز سري به اونجا ميزدم و خستگي اي در ميکردم و بعد به خونه ميرفتم . و به خاطر همين نه تنها با صاحب بار آشنا بودم بلکه بيشتر مشتريهاي دائمي اونجارو هم ميشناختم . عباس چند تا ميز نژديک هم و رزرو کرده بود و اون شب تقريبا همه ي مشترياي اونجا دوستا و همکاراي من بودن . اوقات خوشي رو گذرونديم ، همه شون از اينکه قراره از اونجا برم اظهار ناراحتي ميکردن و براي همين اون شب تقريبا تمام مدت به مرور خاطر اتمون گذشت . اما يه چيزي کم بود ، تا آخرين لحظه چشمم به در بار بود و منتظر بودم جسيکا بيايد .

ساعاتي آخر مهموني بود و تقريبا بيشتر مهمونا رفته بودن . اون شب سعي کرده بودم زياده روي نکنم چون دوست داشتم تک تک لحظات اين مهموني رو تا سالهاي سال يادم بمونه . اما حالا با درک اين موضوع که جسيکا ديگه نمياد و هنوزم ازم دلگيره ديگه ملاحظه رو کنار گذاشتم و رفتم جلوي بار ، شات کنياک و سريع و يه ضرب سر کشيدم و از شدت تنديش چشممو بستم و ها کردم و شات و دوباره به نشونه ي پر کردن تکون دادم . وقتي اين يکي رو هم سر کشيدم عباس اومد کنارم و شات و ازم گرفت و با خنده گفت :

__ از سر شب خودتو نگه داشتني و لب به هيچي نژدي که حالا جبران کني ؟ چه خبرته ؟ روبراهي ؟

با کلافگي گفتم :

__ جسيکا نيومده .

__ نيومده که نيومده ، مشکل خودشه ...چند بار بهت بگم به زن جماعت رو نده ؟

نگاه بي حوصله اي بهش انداختم و گفتم :

__ اينجوري نگو عباس ، خودت ميدوني که جسيکا دختر خوبيه ...

__ ميدونم که دختر خوبيه ، اما کاش يه کم به دور و ورت نگاه ميکردي ببيني کسايي هستن که بيشتر از اون بهت اهميت ميدن ...

نتونستم جلوي خنده مو بگيرم و در حالیکه ميزدم به شونه ش گفتم :

__ هيتو داري به دوست دخترم حسودي ميکني !؟

__ خفه

__ آخـي بيا بغل عمو ...

در حالیکه ميخنديد سعي ميکرد از خودش جدام کنه اما من با اصرار گرفته بودمش و با لحن مسخره اي قربون صدقه ش ميرفتمبالاخره يکي با آرنج زد تو شيکم و با خنده گفت :

__ خودتو جمع و جور کن برگرديم ، حوصله ي نعش کشي ندارم اين شب آخري ها ...

و رو به تام ، صاحب بار ، با صداي بلندي گفت :

__ ديگه بهش نده ...

داشتم با لبخند به رفتن عباس به سمت ليزي نگاه ميکردم و تو دلم به خاطر اين احساساتش نسبت به خودم ميخنديدم که احساس کردم کسي کنارم ايستاد ، سرم و که برگردوندم ديدم يه پسر قد بلند مو بوره که داره با يه حالت خاصي براندازم ميکنه ، وقتي نگاه منو متوجه خودش ديد يه لبخندي تحويلم داد که تا تهشو خوندم ، قبل از اينکه هر عکس العملي ازم سر بزنه اومد کنارم و گفت :

_ سلام ، من تیلورم .

خدایا این شب آخری این چپی بود سر راه ما قرار دادی ، از نگاهش قشنگ معلوم بود یارو چیکاره ست ، احتمالاً وقتی حرکات من و وقتی با عباس شوخی میکردم دیده فکر کرده منم مثل خودشم ، وقتی تاخیر منو تو جواب دادن دید اومد نزدیکتر و با همون لبخند گفت :

_ میتونم به یه نوشیدنی دعوت کنم ؟

چشمک آخر کارش دیگه جایی برای هیچ شکی نمیداشت ، از جام بلند شدم و با لبخند زورکی ای گفتم :

_ من باید برم ...

وقتی خودمو به عباس رسوندم با ابروهاش به پسره اشاره کرد و با خنده گفت :

_ چشمش گرفته بودت ؟ بهش فکر کن ، خوشتیپه ها !

_ به حق چیزای ندیده ، بیا بریم تا نیومده دنبالمون .

تا خود خونه با عباس و لیزی گفتیم و خندیدیم . اینم از آخرین پیاده روی قبل از خوابم تو پاریس... فردا این موقع تو هواپیما بودم و شبای بعدش بدون پیاده روی شبونه میخوابیدم ، تصورش هم قشنگ بود .

صبح روز بعد برای جسیکا یه دسته گل قشنگ همراه با یه کارت که توش برایش آرزوی موفقیت و خوشبختی کرده بودم فرستادم .

میدونستم عمو رضا از اینکه بدون دیدنش دارم بر میگرم ممکنه ازم دلگیر بشه اما وقت رفتن به لندن و نداشتنم ، به خاطر همین بهش زنگ زدم و تلفنی از خودش و زن عمو و بچه ها خداحافظی کردم .

تو فرودگاه وقتی تو صف برای چک کردن پاسپورت و ایستاده بودم چشمم به جسیکا افتاد که کمی اونطرف تر و استاده بود و زل زده بود به من . لبخند بی اراده ای زدم و از صف بیرون اومدم و رفتم به طرفش ، با لبخند گفتم :

_ هی تو اینجا چیکار میکنی !؟

سرشو انداخت پایین و با لبخند کمرنگی گفت :

_ نمیتونستم بذارم بدون خداحافظی بری

چند لحظه نگاهش کردم و بعد دسته ی چمدون و ول کردم و بی اختیار دستامو دورش حلقه کردم ،

_ تو دختر خیلی خوبی هستی جسیکا

کمی از خودم دورش کردم و موهاشو پشت گوشش زدم و در حالیکه صورتش و با دستام قاب گرفته بودم گفتم :

_ مثل آذین دوستت دارم و برام مهمه که خوشحال و خوشبخت باشی ...

با ملایمت دستامو از صورتش دور کرد و با لبخند نصف و نیمه ای گفت :

_ از من که گذشت ، اما دفعه ی دیگه که با دختری دوست شدی و همه جوره باهانش بودی بهش نگو مثل خواهرت دوستش داری ... یه جورایی برایش مثل فحش میمونه ...

از حرفش غافلگیر شدم و سرمو انداختم پایین ، دستمو گرفت و گفت :

__ با یه دختر چشم و ابرو مشکی ازدواج کن دوست دارم فکر کنم تنها دلیلی که باعث شده با من بهم بزنی همین بوده ...

دستشو فشردمو تو چشماش خیره شدم و گفتم :

__ تو هم با کسی ازدواج کن که لیاقتتو داشته باشه ، کسی که قدر تو بدونه و برای خوشبختیت هر کاری بکنه ...

چند لحظه خیره به چشمای هم موندیم تا اینکه سرمو جلو بردم و پیشونیش و بوسیدم سرشو بلند کرد و به سمت لبام اومد ، خواستم عقب بکشم که با تحکم گفت :

__ خفه شو و سر جات وایسا میخوای بگی سهم من از همه ی این مدت همین یه بوسه هم نیست؟! ...

نگاهم به قطره اشکی بود که از چشماش بیرون می اومد ، با صدای آرومتری ادامه داد :

__ سر جات وایسا و تکون نخور هامین هدایت چون من سهمو میخوام ، حتی اگه اینقدر کوچیک و پیش پا افتاده باشه ...

اجازه دادم سهمشو بگیره ، سهمی که مزه ی شور اشک میداد ...

چند لحظه بعد از هم جدا شدیم ، با انگشت اشکاشو پاک کردم و در حالیکه عقب عقب میرفتم گفتم :

__ خداحافظ مواظب خودت باش

وقتی هواپیما از زمین بلند شد بی اراده بغض کردم ، نه به خاطر جسیکا ... چون میدونستم اون بالاخره با همه چی کنار میاد و زمان همه چیز و براش حل میکنه ، اون فقط کمی بیش از اندازه بهم وابسته شده بود چیزی که هیجان زده م میکرد این بود که دارم برمیدرم به وطن نمیتونم از احساسم چیزی بگم ، این فکر که چند ساعت دیگه تو ایرانم حس فوق العاده ای بهم میداد که فقط قابل حس کردنه و همیشه بیانش کرد !

وقتی هواپیما روی زمین نشست نزدیکای صبح بود . از فرودگاه تا خونه یه بند لبخند میزدم . از اون لبخندایی که نیازی به اجازه گرفتن از صاحبش نداره و با اجازه ی خودش میاد وقتی با تاکسی به نزدیکی میدون آزادی رسیدیم راننده از آیینیه نگاهم کرد و با لحن داش مشتئی ای گفت :

__ میخوای چند بار دور میدون دور بزنی؟!!

صحنه ی تکراری همه ی فیلمایی که یکی از خارج میاد و راننده دور میدون آزادی میچرخونتش جلو چشم اومد و بی اراده لبخندم تبدیل به قهقهه شد . وقتی نگاه متعجب راننده رو دیدم سعی کردم خنده م و کنترل کنم و گفتم :

__ آره قریون دستت یه چند دور بزنی

البته ذوق و حوصله ی راننده اون وقت سحر واقعا ستودنی بود . هر چند وقتی به خونه رسیدیم و فهمیدم که همون چند دور طواف دور میدون آزادی کرایه رو دو برابر میکنه دیگه خبری از ستودن ذوق راننده نبود . ولی با اینحال جداً دستش درد نکنه ، چون نگاه کردن خیابونا بعد از این مدت کلی آدمو سر ذوق میاورد دیگه میدون آزادی که جای خود داشت ...

وقتي با تاکسي تا خونه رسيديم ديگه هوا داشت روشن ميشد . پول تاکسي رو حساب کردم و چند لحظه به در و ديوار خونه نگاه کردم ، درش عوض شده بود و يه در مشکي بزرگ با شيشه هاي رفلکس جاي در قبلي رو گرفته بود ، ديواراي خونه هم به نظر ميومد با سنگهاي جديدي پوشيده شده بود ، اما با اينحال خونه ي خود خود رسول هدايت بود رفتم به سمت در تا زنگ بزنم اما فکر کردم چه کاريه ، همه ي ذوقش به اينه که از ديوار بپریم داخل اينطوري هم بيدارشون نميکنم هم مامانم از شدت تعجب تو کچه غش نميکنه

دستم دور يه قسمت از شيشه حلقه کردم داخل حياط و نگاه کردم ، چون هوا هنوز تقريبا تاريک بود ميشد از اينور داخل حياط و ديد بزني درختا و استخر و قسمتي از ساختمان معلوم بودخونه ي بچگي هام!...ديگه نميتونستم صبر کنمميله هاي در و گرفتم و رفتم بالا ، وقتي به بالاي در رسيدم با ديدن دوربيني که بالاي در بود يه لحظه به ذهنم رسيد که دزدگير و فراموش کردمچشمامو بستم و منتظر شدم صداش در بياد اما انگار خبري نبود ...پس احتمالا خرابه ، يادم باشه به بابا اين خبر بدم که درستش کنن با خيال راحت از بالاي در پریدم تو حياط .

در و از داخل باز کردم و چمدونمو کشيدم داخلهمينطور که به سمت ساختمان حرکت ميکردم با لذت به دور و برم نگاه ميکردم ، چقدر همه چي تغيير کرده بود ، حتي چمن کاريه و درختها هم عوض شده بودن .

دستگيره ي در ورودي ساختمان و که گرفتم تا در و باز کنم ، قفل بوداي دل غافل ، فکر اينجاشو نکرده بودم .

چمدونا رو همونجا ول کردم و نگاهي به پنجره ي اتاقم که هنوزم همونجا سر جاي 12 سال قبلش بود انداختم ، اگه از بلندي نميترسيدم از اينجا هم مثل در بالا ميرفتماما اين ديگه بلندتر از آستانه ي ترسم بود . پنجره هاي قدي اطراف ساختمان و امتحان کردم ، يکيشون نيمه باز بود .

_ قربون حواس پرت مامان بابام برم من

بيخيال چمدونا شدم و از همونجا رفتم داخل و وارد پذيرايي شدم ، چقدر همه جا عوض شده بود ، حتما چند تا ديوار و برداشتن که پذيرايي اينقدر بزرگتر شده بود ، از پذيرايي اومدم بيرون و به سمت پله هاي طبقه ي دوم به راه افتادم . بعدا ميتونستم بقيه ي خونه رو ديد بزنم ، الان با اين بدن خسته و کوفته بهترين کاري که ميتونستم بکنم اين بود که بگيرم بخوابم ، چون مطمئنا وقتي مامان بيدار بشه ديگه نميذاره بخوابم .

با اينحال دلم بدجوري واسه ديدن مامان پر ميزد ، به بالاي پله ها که رسيدم بي اراده به سمت اتاق مامان بابا راه افتادم ، جلوي در چند لحظه تعلل کردم ، آخه زشت بود تو اتاق مامان بابام سرک بکشم ...بابا حالا مگه اين موقع صبح چيکار ميکنن؟! گرفتن خوابيدن ديگه ! از فکر منحرفم خنده م گرفته بود ، آروم لاي در و باز کردم و به داخل سرک کشيدمالهيمامانم تنها خوابيده بود ، لابد بابام زن جديد گرفته !رفتم بالاي سرش و چند لحظه فقط به صورت خوشگلش زل زدم اما ديگه نتونستم جلوي خودمو بگيرم و آروم موهاشو بوسيدم . اصلا يادم رفت قرار بود برم بخوابم ، همونجا ليه ي تخت نشستم و موهاشو ناز کردمبا اين حرکت يه تکون خورد و غلت زد ، منم بلند شدم تا بيدارش نکردم برم بيرون .

آروم دوباره در و بستم و به سمت اتاق خودم رفتم ، چقدر تو خونه اي که از بچگي توش بزرگ شده بودم احساس غريبي ميکردم . در اتاقمو باز کردم و رفتم داخلحتي دکوراسيون اتاق خودم هم عوض شده بود اما هنوزم با سليقه ي خودم جور بود و همه چي به رنگ سورمه اي بود ، قبل از اينکه بتونم همه چيز و از نظر بگذروم با ديدن توده ي پتو که يه طرف تخت جمع شده بود با تعجب به اون سمت رفتم .

فکر کردم بچه ست ، اما من که خواهر زاده برادرزاده ي انقدي ندارم ... فقط محيا دختر آرمينه که اونم سه سالشه ...

خم شدم ببينم کيه ...

دختری بود که سرشو توی بالش فرو برده بود و موهای نسبتاً کوتاهش همه ی صورتشو پوشونده بود، آذینه ...حتماً تو این 12 سال اتاقم و تصاحب کرده و توش اتراق کرده ... آخی! چقد دلم تنگ شده بود براشبیچاره سهراب! دختره اول زندگی هنوز هیچی نشده شوهره رو ول کرده اومده ور دل مامانشالبته از آذینه که اینهمه لوس بار آورده بودنش هیچی بعید نبود دلم براش یه ذره شده بود . لبه ی تخت نشستم و دستمو لای موهاش فرو بردم :

_ آذینهپاشو صبحه

هر چی صدای میزد و دست تو موهاش میاوردم اصلاً خیال نداشت بلند شه ، اما من دیگه شیطنت و حس بدجنسیم زده بود بالا ، باید بیدارش میکردم ، از اونجایی که آذینه بدجور قلقلکی بود ، پتو رو از روش کنار زدم ،

بدنش صیقلی و گندمی بود . بلا گرفته کی برنز کرده؟! آخرین عکساش که مثل برف رنگپریده بود . دستمو بردم سمت شکمش و با انگشتام قلقلکش دادماولش آروم اما بعد که دیدم داره ت*** میخوره با شدت بیشتری قلقلکش دادم و با خنده گفتم :

_ پاشو دیگهپاشو چقد میخوابی ؟

یه صدای نامفهومی از خودش در آورد و دستمو کنار زد و یه غلت زد ، با تعجب نگاهش کردم ، این که آذینه نبود ، یه نگاه به سرتا پاش انداختم ، یه تاپ بندی سفید که یکی از بنداش شل شده بود و روی بازوش افتاده بود پوشیده بود با یه شلوارک خیلی کوتاه که به نظر میومد توسی باشه ، به خاطر غلٹی که زده بود تاپش تا بالای نافش تا خورده بود و لوله شده بود ، شکم تخت و صافی داشت و نافش هم کوچیک بود .

سرم و کمی نزدیکتر بردم و موهاشو با انگشت از رو صورتش کنار زدم ، با این کارم دستشو آورد بالا و دماغشو خاروند و دوباره با حالت معذبی به پهلو غلتید و یه دستشو زیر سرش گذاشت و یه پاشو با شدت صاف کرد که کوبیده شد تو شکم ، از جام بلند شدم و در حالیکه خم شده بودم شکم و گرفتم :

_ آخخخخهر کی هست تو خوابم دست بروسلای رو از پشت بسته ...

دوباره به سمتش رفتم و زل زدم به صورتش ، نمیشناختمش ، اصلاً تو اتاق من چیکار میکرد؟! لبه ی تخت نشستم و اینبار با حالت طلبکارانه ای زل زدم بهش ، برای اینکه نگاهم منحرف نشه اومدم بند تاپشو از رو بازوش بندازم رو شونه ش که با این حرکت دستشو بالا آورد و بازوشو خاروند و با غر گفت : آه ه ه ه ه ه

تو دلم گفتم :

_ کوفت ... این کیه دیگهتختم و غصب کرده تازه آه و آوه هم میکنه ...

خواستم بیخیال بشم و برم تو هال بخوابم ، ولی ملافه رو کشیدم رو کمرش که به خاطر تا خوردن تاپش لخت بودبدنش از سرما دون دون شده بود .

هر کی بود حتماً از آشناهای مامان بود ، یا شایدم از دوستای آذینهشایدم از دخترای فامیل ، چه میدونم! ...

داشتم ملافه رو روش صاف میکردم که با این کارم کم کم چشماشو با اخم باز کرد ، چقدر این میخوابید !

وقتی منو بالای سرش دید چند لحظه با حالت گیجی بهم خیره موند .

چشماشو بست و دوباره بازشون کرد .

یه کمی که گذشت با یه صدای گرفته گفت :

_ من خوابم ...

جوابشو ندادم ... اما یک دفعه با یه حرکت سریع از جاش بلند شد و در حالیکه سعی داشت عقب عقب به سمت دیگه ی تخت بره با ترس نگاهم میکرد . من با تعجب و اون با ترس همزمان گفتیم :

_ تو کی هستی !!!؟

هنوزم نگاهم بهش بود ، داشت از ترس میلرزید ، چشمامو تنگ کردم با لحن مشکوکی گفتم :

_ تو کی هستی ؟ تو اتاق من چیکار میکنی ؟

کف دستشو گاز گرفت و موهاشو کشید و تو چشمام نگاه کرد و گفت : من بیدارم !؟

و کمی بعد با صدای بلند جیغ زد .

در حال کر شدن خودم و انداختن رو تخت و جلوی دهنشو گرفتم :

_ یواش همه رو بیدار کردی

حس کردم انگشتم در حال نصف شدن ، داشت با دندوناش رسماً انگشتم و میجوید .

دستم از دهنش بیرون کشیدم و اون با ترس ملافه رو دور خودش پیچید و خواست دوباره داد بزنه که من عصبی شدم و گفتم :

_ تو تو اتاق من چیکار میکنی !؟

چشماش گشاد تر از قبل شد و گفت :

_ آ ... اتاق تو ؟ ...

همینطور با تعجب نگاهش میکردم که از جاش بلند شد و با همون حالت ترس و غافلگیری تو صورتش عقب عقب در حالیکه هنوزم خیره نگاهم میکرد با همون ملافه ای که دور خودش پیچیده بود به سمت در اتاق رفت

اتاق اونقدر روشن نبود که بتونم دقیق اون سمت اتاق رو ببینم، سمتی که تخت قرار داشت به خاطر نور کم سویی که از پنجره میتابید کمی روشنتر بود ، اما هر چه به در نزدیکتر می شد بیشتر تو تاریکی فرو میرفت ، از جام بلند شدم و خواستم به طرفش برم ، اونم در حالیکه از پشت به در اتاق برخورد کرده بود انگشت اشاره شو به طرفم گرفت و با غیظ و صدای خفه ای گفت :

_ نه ، جلو نیا وایسا سر جات ...

منم سر جام ایستادم و به حرکات سراسیمه ش که میخواست بدون اینکه چشم از من برداره در و باز کنه خیره شدم ، در و باز کرد و از اتاق بیرون رفت ، من هم دنبالش راه افتادم ، وقتی بیرون از اتاق دوباره منو دید اومد بدونه که ملافه به پاش گیر کرد و جفت پا با صورت خورد زمین .

_ آخ خ خ خ خ خ.....

نالہ ش در اومد ، خم شدم تا بلندش کنم . وقتی صاف ایستاد با صدای خفه ای گفت :

_ دست به من نزن ولم کن ...

ولش کردم ، دو قدم بیشتر نرفته بود که باز افتادخواستم برم جلو که خودش سریع بلند شد و بعدشم مثل خرگوش که تو گونی پیچیده شده باشه پپر پپر و مثل فنر وارد اتاق بغلی که متعلق به آذین بود شد. فکر کنم باز تو اتاق آذین افتاد رو زمین ...

هنوز حد فاصل اتاق خودم و آذین ایستاده بودم که صدای قفل کردن در اومد . به سمت اتاق رفتم و در زدم :

_ هی من کاریت ندارم ، در و باز کن فقط میخوام بدونم کی هستی

وقتی صدایی نیومد کلافه گفتم :

_ باز نمیکنی دیگه ؟خیلی خوب هر جور راحتی ...

و پوفی کشیدم و دوباره به اتاق خودم برگشتم ، لباسامو در آوردم و خودمو پرت کردم تو تخت هر کی بود دستش درد نکنه ، تخت همایونی مو گرم کرده بود !

همینطوری لبه ی تخت اذین نشسته بودم و نفس نفس میزد. زانوم بد جوری درد میکرد. خواب بودم... خواب دیدم... این نره خر دیگه کی بود؟!

ساعت شیش و نیم بود و کم کم باید راه میفتم که برم یونی کده به قول مهرباب... هی مهرباب. یعنی چطوری میخواد رفتار کنه.

دیشب عمو رسول خونه نبود... خاله هم گفته بود پیام پیشش بمونم.

خاک بر سرم... روح نبوده باشه... چه چشماي از حدقه زده بیرونی داشت. از ترس لرز کردم. به نگاهی به لباسم انداختم... خداجون انگار بیکنی تنم باشه.

لعنت به تو هامین... خودم سنگ قبرمو بشورم... بلند شدم و تاپم و که تا بالای نافم لوله شده بود و کردم توی شلوارکم...

ملافه رو بچیدم دورمو داشتم به اطراف اتاق اذین نگاه میکردم. یعنی کی بود. روح بود؟ حرف میزد... شاید من خواب بودم که اون یارو هم تو توهماتم بود. آگه خواب نبودم پس کی بود... تازشم من تو اتاق هامین بودم... یادمه خودم اومدم اینجا... آگه روح بود در نمیزد که... چه روح مودبی...

چرا از در تو نیومد... وای... الان نیاد تو... مثل یخچال یخ کرده بودم.

یارو گفت: اتاق منه... یعنی هامینه؟؟؟

سرمو تکون دادم اخه گوشت کوبیده هامین مگه ایرانه؟ نکنه روحشه... یعنی مرده؟ چی چرت میگم... شاید مرده از پاریس تا اینجا پرواز کرده...

خاله بفهمه خود کشی میکنی... اخ جون آگه مرده باشه مراسم نامزدي منتفی میشه... نه دلم نمیاد... حالا خدا خواسته بهم لطف کنه...

کی مرده... یعنی هامین مرده... اومده تو اتاقش... اه ه... نه بابا... اصلا هامین که این شکلی نبود...

خودم با خودم اختلاط میکردم. خدایا صبح اول صبحی این چه مصیبتی بود... شاید روح اون کسیه که قبلا تو این خونه زندگی میکرد... چه جوون مرگ شده بوده ها...

دوباره زدم تو سرم از ازل تو این خونه خاله اینا زندگی میکردن... نکنه اینجا یه قبرستون متروکه بوده که روش خونه سازی کردن...

یه بسم الله گفتم... از جام بلند شدم. بد جوری یخ کرده بودم. خدا میگردم که اذین تو کمدش شیش تا تیکه لباس داشته باشه. من که عمرا پامو تو اتاق اون روحه بذارم... ای بابا روح خر کیه... اخی الان خاله اینجا بود میگفت مودب باش میشا.

خدا رو شکر اذین تو کمدش چند دست لباس کهنه پاره داشت. همونا رو پوشیدم و اروم با احتیاط در و باز کردم. کسی نبود.

دوباره بسم الله و آیات قران و تلاوت میکردم که از پله ها تند تند پایین اومدم... خدارو شکر کیفمو مانتو و مقنعمو تو هال رو چوب لباسی کنار در ورودی گذاشته بودم. در و باز کردم و از خونه ی ارواح زدم بیرون. خالم نترسه... نه بابا...

یه لحظه وایستادم... نمی‌دونستم چی کار کنم. اون نره غول روح یا جن از کجا پیداش شده بود... اه ه ه ه... از طرفی هم کلاسم دیر میشد.

کلاس به درک... خاله واجب تر بود.

اروم برگشتم داخل و پله ها رو بالا رفتم و در اتاق و باز کردم...

پسره غرق خواب بود. جلوتر رفتم. نفس میکشید... هوا هنوز روشن نبود. چهره اش تو خوابم خسته بنظر میومد. کلید داشت؟ لابد از اشناهاست... اخه کی میتونست باشه؟ اونم این وقت صبح؟ نکنه هامین برگشته؟ نه بابا شیش ما دیگه... به هر حال در اون لحظه نسبتا بیخیال حس نگرانیم شدم و زدم به کوچه و تاکسی گرفتم تا به یونی کده دیر نرسم. اما دلم مثل چی شور میزد.

اگه اتفاقی بیفته خاله حتما بهم زنگ میزنه حتما... امیدوار بودم اتفاق بدی نیفتاده باشه...

وارد محوطه ی یونی کده شدم... صبا طبق معمول جلوی پله های ساختمون به همراه رفقا نشسته بود و عموما به شغل شریف مسخره کردن مشغول بودن...

به سمتشون رفتم و باهاشون دست دادم. صبا مثل چی سین جیمم میکرد که این مدت کجا بودم... هرچند تلفنی سعی کرده بود ته توی قضیه رو دربیاره اما من هیچی از مهراب بهش نگفته بودم... خلاصه بعد از پنج دقیقه جلف بازی و خندیدن به قیافه های اجنبی بچه ها وارد ساختمون شدیم.

حین بالا رفتن از پله ها بوی عطر مهراب و حس میکردم... با هر پله ای که بالا میرفتم... عطر همیشگی بیشتر تو صورتم میخورد.

یعنی بعد از دو هفته که دانشگاه نیومده بودم و نمی‌دونستم اون اومه یا نه... یعنی امروز میتونستم ببینمش.....!

خدا لعنتم کنه که تمام چارت درسیمو با مهراب با هم برداشته بودیم... لبامو میگزیدم که صبا گفت: سیامک امروز به دست لباس جدید پوشیده...

سعی کردم ذهنم و منحرف صبا و حرفاش کنم... حالا مگه میشد.

اصولا سیامک با یه دست لباس دانشگاه میومد... همون یه دست و کل دو ترم میپوشیده... ترم تابستونی هم یه دست تا آخر تابستون... دوباره از ترم پاییز... یه دست جدید و تا آخر سال می پوشید.

خواستم حرفی بزنم که قامت مهراب و کنار در کلاس دیدم... داشت با موبایلش ور میرفت. بد جوری هم کلافه بود. احتمالا اون یه که داشت باهاش اس بازی میکرد دیر جوابشو میداد.

هر وقت اینطوری اخم ها ش تو هم میرفت معنیش همین بود... هر وقت به چونه اش دست میکشید یعنی طرفش گوشیش و خاموش کرده...

تک تک حرکاتشو می شناختم... با استرس بهش نزدیک میشدم....

مهراب یه لحظه سرشو بالا گرفت.

اب ذهنم و قورت دادم امیدوار بودم جلوی صبا اینا ضایع بازی در نیاره و عادی رفتار کنه...

هر قدم که بیشتر بهش نزدیک میشدم صدای قلبم بلند تر میشد... مهراب باقی قدم ها رو خودش به سمت اومد و تند گفت: چرا گوشیت خاموشه؟

جانم؟؟؟هااااااااااان؟

مهراب با کلافگی دوباره گفت: دو هفته است که گوشیت خاموشه.... چرا؟

صبا به سري تڪون داد و دستشو افقي زير گردنش کشيد به علامت پخ پخ و رفت توي کلاس.

با من من گفتم: سلام....م....

مهراب موهاشو عقب فرستاد وگفت: چرا اين کارا رو ميکني ميشا.... نميگي سخته ميکنم؟ اخرشم سخته ام ميدي...

مهراب خل شده بود؟

با تعجب و اخم گفتم: خوب خودت خواستي بهت زنگ نزنم.... و با يه صدای کاملاً عصبی ادامه دادم: اصلاً به شما چه مربوط؟

مهراب يه کمی گرخيد... يعني توقع نداشت.

منم از اون توقع نداشتم اينقدر راحت منو کنار بذاره و بگه ميخواد تموم کنه!

مهراب با تته پته گفت: جت شده ميشا؟

يه پوزخند شیک تحويلش دادم وگفتم: اقاي معتمد فکر کنم يه قضيه اي بو د به معنای اتمام یک سري مسائل... و....

مهراب سرشو پايين انداخت و پريد وسط حرفم و گفت: من همون شب هزار بار بهت زنگ زدم... اما تو جواب ندادی... يعني خاموش بود... بعدشم که الان دو هفته است کلاسارو نميای... و بايه لحن مثلاً جدی گفت: انگار خودتم خيلي بدت نيومد....

خاک برسرت ميشا چرا گوشيتو خاموش کردی؟! البته خاموش نکرده بودم... خورده بود به ديوار و ترکيده بود.

هيچي نگفتم و اون گفت: من... خوب... هيچي....

و بدون هيچ حرفي وارد کلاس شد.

منم کمی بعد پشت سرش وارد کلاس شدم... استاد اومدو داشت چرت بهم مي بافت که چرا غيبت داشتی و یک جلسه ي ديگه تکرار بشه ال ميکنم بل ميکنم.

حوصله ي خودمو نداشتم وای به حال اون مردک شکم گنده ي فکستني و.... من نميفهمم با اين هيکلش چي از ورزش مي فهميد!

بعد از دو ساعت شکنجه اور... کلاس تموم شد.

اونقدر حالم گرفته بود که حال خودمو نمي فهميدم... به خصوص اينکه مهراب بي توجه به من از کنارم گذشت و رفت.

به درک... فکر کرده برام مهمه...

يه جورايي بهم بر خورده بود... حس بدی داشتم... صبا هم خوب مي فهميد در اين جور مواقع خيلي سگي ام کاري به کارم نداشت. ساکت با اكيپ راه ميومدم... مهراب و سيامک جلوي پله ها صحبت ميکردن... صبا ايستاد... اما من به راهم ادامه دادم.

صدای سيامک که گفت: عليک سلام و نشنیده گرفتم و حتي وقتی که به مهراب گفت: چي شد؟ برو دنبالش پسر... رو هم از اين گوش به اون گوش در کردم.

داشتم به سمت بوفه میرفتم که مهرباب گفت: حالا چرا اینطوری میکنی؟ مگه چی شده؟
داشتم منفجر میشدم اما چیزی نگفتم... از بوفه یه اب پرتقال گرفتم و مهرباب گفت: میشا....
بهش نگاه کردم...

مهرباب اروم گفت: بیا...

نگاهش کردم گوشیشو سمتم گرفته بود.

با یه لحن بچگانه گفت: همه ی اس هاییه که تو این دو هفته میخواستم برات بفرستم همرو برات نخیره کردم....

هیچی نگفتم و مهرباب گفت: غلط کردم...

ناراحت گفتم: اون از اون روز که تو پارک ولم کردی... اون از اس ام اس هات....

مهرباب فوری گفت: اونم از تو که دو هفته اب شدی رفتی تو زمین....

خنده ام گرفت.

مهرباب خم شد و گفت: زیر زیرکی میخندی؟ بابا میشا به تو قهر نمیاد... زشت میشی....

یه لگد به ساق پاش زدم و گفتم: برو گمجو....

مهرباب خندید و گفت: عاشق این گمجو گفتنتم....

اومد نزدیکم و گفت: میشا بی....

تو صورتش نگاه کردم... خندید و سرشو خم کرد و گفت: اشتی؟

-حرفات چی؟

-کدوم حرفام؟

-جایگاهت تو زندگیم و

-یه کم زود پیش اومدم شاید چند وقت دیگه... اما دوست دارم حداقل یه ربع فکر کنی...

بعد خندید و منم گفتم: خوب من داشتم فکر میکردم...

مهرباب با مزه گفت: هان تو دهات شما اول جواب میدن بعد فکر میکنن؟

تو روش خندیدم و گفتم: گمجو بچه پر رو...

خندید و دستمو گرفت و گفت: خیلی مخلصیم...

خندیدم و گفتم: ما بیشتر دا آش.... من برم سر کلاس....

- میشا؟

-هان؟

-عصر مسابقه دارم...

خندیدم و گفتم: ساعت شیش و نیم...

خندید و گفت: منتظر بمونم؟

-بمون تا اموراتت بگذره....

خندید و منم فوری از جلوی چشم حراستی که داشت کم کم بهمون نزدیک میشد پا به فرار گذاشتم.

اما حین تند تند قدم برداشتن به سمتش چرخیدم و گفتم: خیلی اوچیکتیم اق مهرباب...

خبر دار ایستاد و منم با یه خیال فراسوی راحت و ریلکس به کلاس بعدیم رفتم.

خبر دار ایستاد و منم با یه خیال فراسوی راحت و ریلکس به کلاس بعدیم رفتم.

بعد از اتمام کلاس از تلفن عمومی با کارت تلفن اجاره ای از صبا به خاله زنگ زدم...

میخواستم مطمئن بشم که حالش خوبه... و البته حس کنجکاویم که امونم نمیداد...

بعد از شیش تا بوق خاله لطف کرد و جواب داد. دروغ چرا تو اون مدت که جواب تلفن و نمیداد من در حال موت بودم.

صدای ناز خاله مستانه ام تو گوشم پیچید.

از لحنش فهمیدم خیلی خوب خوابیده و رو فرمه....

-بله؟

صدامو کلفت کردم و گفتم:

-سلام به روی ماهت... خوبی خوشگل من...

خاله باتردید پرسید: شما؟

به غبغیم یه بادی دادم و گفتم: چاکر شو ما...

خاله با حرص گفت: مزاحم نشید اقا....

خندیدم و خاله گفت: میشا ایا...

-جون دل میشا... سلام خاله جون جون جونم....

خاله با خنده گفت: نمیری دختر... فکر کردم مزاحمه... دلم هری ریخت...

-ای فدای دلت بشم من.... مگه دختر 14 ساله ای...

خاله غش غش خندید و باز من گفتم: بابا خدا رو شکر کن ما که تو این بی شوهری و انقراض نسل ناخالص ایکس ایگرگها داریم منقرض میشیم....

برو دعا به جون عمو رسول کن که اومد و گرفتت....

خاله با هیجان گفت: خاله قربونت بره... تو هم نگران نباش عزیزم... تو که عروس خودمی نگران چی هستی؟

یا فاطمه ی زهرا خاله ی ما رو هم که سرو تهشو بزنی ما میچسبونه بیخ ریش اون پسر اجنبیش...

بیخیال شدم وگفتم: خاله ی من خوبه حالش؟ صبح کی بیدار شدی؟ نمودم ببینمت کلاس داشتیم... همه چیز خوبه؟

تا اوادم بگم صبح یکی اومده بود خونه و اتاقشو از من میخواست ...

خاله با هیجان امونم نداد و گفت: اره میشا جان.. همه چیز خوب خوبه... راستی خاله شب مامان ایناتو دعوت کردما... یادت نره خاله باشه؟

یا خدا .. باز چه خبر بود؟!

اوادم بگم باشه میایم که یاد مهرباب و مسابقه اش افتادم... مسابقه ساعت پنج و نیم بود... دوساعت طول میکشید اگر م میبردن که مهرباب بایدسور میداد...

نه... نمیتونستم برم...

تند گفتم : خاله منو معاف کن... خوااااهش....

خاله تند گفت: چرا؟

-اخه من فردا امتحان دارم... میشه امشب نیام... خاله جوونم... من که جیک جیک میکنم برات بذار نیام...

خاله خندید وگفت: فدای جیک جیکت بشم... اخه...

-خاله چهار واحده... مشروط میشما... بذار من شب درس بخونم... باشه خوشگل من؟

خاله جوابمو نداد.

میدونستم ناراحت میشه... خودم هم بدم میومد که دروغ بهش بگم... مگه چند تا خاله داشتم.

باز گفتم: دختر خوشگل من اخم نکن اقا رسول خوشش نیما...

خاله خندید وگفت: ای زبونتو مار بزنه دختر این حرفا چیه...

-اگه مارش نر باشه من مخالفتی ندارم.

خاله خندید و گفت: خفه نشی دختر...

-ای خاله جان اگه شانس ماست... مارش ماده است... نر به زبون ما نمیزنه...

خاله با صدای بلند خندید و منم گفتم: عزیزم خوبی؟ همه چیز اکیه؟

نمیدونم چرا نگفتم که یه غریبه رو صبح زیارت کردم. اگه خواب و توهمات نبود خاله بهم میگفت... دزدم که نبود . پس!!!

-اره عزیز دلم...

-خوب من باید برم... ده دقیقه ی دیگه کلاس شروع میشه...

-برو میشا جان... مراقب خودتم باش...

-چشم گوشي و بذار بگو خداحافظ....

خاله بي هيچ حرفي قطع كرد. ميدونستم ميگه خداحافظ... خوش نمود كه كسي مستقيم ازم خداحافظي كنه... نمودم چرا پاي تلفن از اين حركت خوش نمود.

كلاس بعديم با ارامش گذشت. چراكه ميدونستم همه چيز خوبه ... خداقل خاله خوبه و شايد احتمالا من صبح دچار توهم و خواب شده بودم.

حين اس بازي با گوشي صبا با مهرباب بودم كه استاد گفت: كلاس تمومه... و فردا هم از تمريناتي كه بهتون دادم يه از مون ميگيرم...

خوب به سلامتي با دل خوش دروغم كه راست شد. مذخرف بود يه استاد و توي دو روز پشت سر هم ببينم... اما به هر حال درسشو بلد بودم... همين كه به خاله دروغ نگفتم كلي چسبيد.

با خوشحالي از جام بلند شدم و به همراه صبا از كلاس زديم بيرون...

با خوشحالي از جام بلند شدم و به همراه صبا از كلاس زديم بيرون...

مهرباب و سيامك هم جلوي پله هاي ساختمون منتظر مون بودن... مهرباب خوشحال بود. منم همينطور... از اينكه اون بامبول و راه انداخته بود يه كم از دستش دلخور بودم.. اما به هر حال نمودم... شايدم حق داشت. ولي حالي بهم دادا... منت كشي دوست دارم. معلوم بود كه به همين راحتی نميتونه بگذره ازم.....

اما همين كه به غلط كردن افتاده بود ميچسبيد.

عصر مسابقه داشتن و قرار شد ما هم بريم تا تمرينشونو ببينيم... با سيامك هم تيمي بودن... به مامان گفتم كه دارم ميرم باشگاه تا مسابقه ي يكي از بچه ها رو ببينم بهش هم سپردم كه به خاله چي گفتم... هماهنگ بوديم... و همه چيز اكي بود. هر چند كلي غر زد چرا دروغ و اين حرفها... منم گفتم كه واقعا فردا امتحان دارم... ديگه هيچي نگفت.

طفلكم نپرسيد مسابقه ي دختر ميرم يا پسر... خوب ميپرسيد ميگفتم.. ولي نپرسيد خوب چرا بگم!؟

اين كار دروغ نيست. كتمان حقيقته... داشتم خود خوري ميكردم كه بالاخره بايد به مامان بگم... اما از يه طرفم ميگفتم خوب چرا بگم...

و از يه طرف ديگه حرفهاي خاله كه هميشه مطرح ميكنه... من با هامين چه كنم... خدا كنه حالا حالا ها نياد...

اوووف... چقدر من ذهنم هميشه ي خدا شلوغه... با همين افكار به جلوي در رسيديم و مهرباب و سيامك رفتن تا ماشين واز پاركينگ بيارن.

جلوي در دانشگاه همراه صبا ايستاده بوديم چرت و پرت ميگفتم و ميخنديدم... با ديدن عرفان كه اون سمت خيابون ايستاده بود و داشت به سمت من ميومد... اخم ها رفت تو هم. اين يكي اينجا چيكار ميكرد.

با صداي بلندي به من وصبا سلام كرد.

صبا با تعجب به من نگاه كرد و جواب سلامشو داد.

عرفان رو به من گفت: خانم عزيزاده ممكنه چند لحظه وقتتونو بگيرم؟

با استيصال مونده بودم كه چطوري دكش كنم بدون اينكه ابروريزي بشه... به خاطر همين به صبا گفتم: الان برميكردم.. و همراه عرفان چند قدمي ازش فاصله گرفتم...

عرفان با لحن طلبكاري گفت: خوش ميگذره؟ ايام به كام هست ان شالله...

با حرص گفتم: شما از من چي ميخواين؟

عرفان به پوزخند زد و درحالی که چونه اشو میخاروند گفت: یه جواب رک و پوست کنده... .

-جوابتونو قبلا دادم... لازمه دوباره تکرارش کنم؟

نفسشو تو صورتم فوت کرد وگفت: ببین یه پیشنهادی بود و منو رد کردی.. اما من به این اسونی ها دست بر نمیدارم... فهمیدی؟

-تا به حال نشده که از حرفی که زدم برگردم...

عرفان: پشیمونت میکنم...

-مراقب باشید خودتون پشیمون نشید...

عرفان یک تایی ابروشو بالا داد وگفت: من پشیمون بشم تو هم میشی...

محلش نداشتم وگفتم: روز خوش.

و به سمت اتومبیل مهرباب رفتم.

پیش صبا روی صندلی عقب نشستم.

عرفان هنوز جلوی دانشکده ایستاده بود. صبا زیر گوشم گفت: این کیه؟

دستشو فشار دادم وگفتم: بعدا بهت میگم و با چشم و ابرو به مهرباب و سیامک اشاره کردم.

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی به باشگاه رسیدم... من و صبا به سمت جایگاه رفتیم. به سلامتی هیچکس هم نبود... مهرباب و سیامک هم به رختکن...

دقایقی طول کشید تا به همراه هم تیمی هاشون بیان و تمرین کنن...

تازه ساعت چهارونیم بود و مسابقه ساعت پنج و نیم شروع میشد.

استیل مهرباب و دوست داشتم.. با اون بلوز و شورت ورزشی سفید و قد و بالای بلند معرکه بود.

رفت پشت تور تا سرویس بزنه و تمرین کنه...

با هیجان نگاهش میکردم... اولین بار نبود که برای مسابقاتش میرفتم.

مهرباب با چشمهای مشکي و اون ته ریش از همیشه جذاب تر شده بود. با ذوق نگاهش میکردم که سنگینی نگاهمو فهمید و چشمک بهم زد.

کمی خودشونو گرم کردن و به صحبتهای مربیهاشون گوش میدادن منم داشتم فیلمای گوشه صبا رو میدیدم...

تولد سیامک بود که تو خونشون برایش تولد گرفته بود. کلا پدر و مادر رله ای داشت صبا... داشت پدر و مادر سیامک و نشونم میداد.

یه لحظه فکر کردم آگه مهرباب و دعوت کنم خونمون و برایش تولد بگیرم چی میشه.. یا من برم خونه شون... هی وای من. بابا سرمو از لوستر اویزون میکنه عبرت مارال بشم...

نازی بابایی من ازارش به مورچه هم نمیرسه. نه بابا هیچی نمیگه بهم... شاید مامان.. مطمئنم منو سی و هشت تیکه میکنه و هر تیکمو یه گوشه ی خون اویزون میکنه که عبرت مارال بشم...

اهي ڪشيدم ...

طول ڪشيد تا مسابقه شروع بڻه... ٽيم مھراب اينا خوب شروع ڪردن.. اونقدر هيجان انگيز نبود . به خصوص ڪه تماشاجي هم ڪم بودن...

من صبا رو مجبور ڪردم بلند بڻه و در حالي ڪه سوت ميزدم و جيغ ميڪشيدم و اي ول اي ول ميگفتم سعي داشتم بقيه رو به وجد بيارم... ڪه البته ڪمي تا قسمتي موفق هم شدم.

رديف بالاچند تا دختر نشستہ بودن و اونا هم پايه بودن و مارو همراهي ميڪردن.... خلاصه اڪيبي داشتم ٽيم مھراب وسيامڪ و تشويق ميڪرديم و خوشبختانه ست اول شانس با ما يار بود و حريف و برديم.

ست دوم و سوم هم همه چيز عالي پيش رفت. حريف نبودن ڪه.. من بهتر از اونا توپ مينداختم....

مھراب و سيامڪ زوج خوبي بودن و خيلي خوب باهم همڪاري ميڪردن... حريف يه ضربه ي بلند زد و سيامڪ باآبشار جواب داد.

صبا هم ڪنار من داشت غش ميڪرد... ميدونستم چقدر سيامڪ و دوست داره... يعني جفتشون خيلي همو دوست داشتم...

تو اين فڪرا بودم ڪه مھراب براي جواب يه توپ روي زمين شيرجه زد...

توپ به زمين حريف خورد و يه امتياز براي ما حساب شد... اما مھراب بلند نميشد.

توپ به زمين حريف خورد و يه امتياز براي ما حساب شد... اما مھراب بلند نميشد.

داور جلو اومد... مھراب پاشو گرفته بود از اون فاصله هم فهميدم ڪه مصدوم شده... از جا يگاه پرديم پايين... خوشبختانه واليبال مثل فوتبال نبود ڪه تا يه تماشاگر پريد وسط با باتون و ڪشون ڪشون ببرنش بيرون... اروم زمين و دور زد...

مھراب تعويض شده بود و ڪنار زمين نشستہ بودو دو نفر داشتن به پاش ميرسيدن...

منم ڪنار ش ايستادم وگفتم: مھراب...

صورت خيس عرقشو به سمتم چرخوند وگفت: اينجا چي ميڪني؟

ڪنار ش رو زمين نشستم وگفتم: خوبي؟

از درد داشت مي مرد ولي گفت: خوبم...

دڪتر ش گفت: زانوش ضرب ديده و احتمالا شڪسته...

واي خدا جون... مگه چطوري افتاده بود.

سيامڪ به مريش اشاره زد ڪه تعويض ڪنه... چون ٽيم تقريبا رسما برده بود مريشون هم سيامڪ و اورد بيرون...

سيامڪ ڪنار من نشست و با نفس نفس گفت: چڪار ڪردي پسر؟

مھراب لبخندي زد وگفت: از جونم مايه گذاشتم...

خنديدم و اونو گذاشتم رو برانڪار دڪه ببرنش... من و صبا و سيامڪ هم از باشگاه خارج شديم...

البته سیامک برای عوض کردن لباس هاش کمی طول داد. ولی چون میدونستیم کدوم بیمارستان میبرنش به خاطر همین خیلی نگران نبودم که امبولانس وگم کنیم و اینا.

ساعت هشت شب بود ...

سیامک از اتاق بیرون اومد... میدونستم از بیمارستان و محیطش خوشش نمیاد. روی صندلی نشسته بود. صبا هم براش یه لیوان آب آورد وگفت: تو چته؟

سیامک اهی کشید وگفت: گشتم شده....

و کمی آب خورد.

من هم وارد اتاق شدم. مهرباب روی تخت خوابیده بود.

کنار تخت مهرباب ایستاده بودم ... داشتن زانو شو جا مینداختن....

اخم کرده بود و لبهاشو فشار میداد. خواستم برم بیرون که راحت داد و بیداد کنه اما دستمو گرفتم.

جلوی دکتره خجالت کشیدم.

اروم گفتم: به آرامش احتیاج دارم...

لبه ی تخت نشستیم وگفتم: هستم... و سعی کردم حواسشو پرت کنم...

داشتیم براش میگفتم که مامانم اینا هم امشب نرفتن خونه ی خالم که صدای ترق استخون و شنیدم...

مهرباب دستمو محکم تو دستش فشار داد و یه ناله ی بلند کرد... ترق ترق انگشتای خودمو هم شنیدم. با تمام زورش انگشتامو فشار میداد.

خودمم دردم گرفته بود.. اما دلم نیومد چیزی بگم...

بوی گچ میومد... به دستش هم یه سرم زدن و تو سرم هم مسکن تزریق کردن.. چشمهاشو بسته بود. صداش کردم... جوابی نداد. معلوم بود خوابیده و نسبتا اروم شده.

کار پاش تموم شد.

قرار بود شب و تو بیمارستان بمونه...

سیامک وارد اتاق شد. خم شد و پیشونی مهرباب و بوسید.

رفاقتشون برادرانه بود.

صبا اروم گفتم: من دیرم شده...

سیامک با کلافگی گفتم: من نمیتونم امشب پیشش بمونم.... امشب مهمون داریم...

نمیدونستم چی بگم....

سیامک گوشیشو در آورد.... تا بگه که مهمونی نمیاد... صبا هم مدام این پا و اون پا میکرد و می گفت که دیرش شده.

برای منم عجیب بود که چرا به پدر و مادر مهرباب زنگ نمیزنه که کنارش بمونن...

با این حال چیزی نگفتم... سیامک داشت کلنجار میرفت.

اروم گفت: من میمونم...

صبا با تعجب گفت: واقعا؟

رو به سیامک گفت: میشه گوشیتو بدي به زنگ به مامانم بزنم؟

سیامک بی اعتراض گوشی شو به سمتم گرفت.

شماره ی خونه رو گرفتم....

مامان نگران پرسید: کجایی...

من هم اروم اروم گفتم که یکی از دوستانم اسیب دیده و بیمارستانم و باید پیشش بمونم.

طفلک بازم نپرسید دختره یا پسر... و از قضا انگار اونا هم شب بدون من خونه ی خاله نرفته بودن... چرا که خونه بودند.

نمیدونم لحن ملتسانه بود یا به همچین چیزی خیلی راحت قبول کرد وگفت: آگه شب کاری پیش اومد فکر ساعت نباشه و حتما خیر بدم...

بعدش هم گفت که اونا هم نرفتن خونه ی خاله و مفصل توضیح داد که مهمونی به یه شب دیگه موکول شده.

خدا رو شکر کردم... بازم نصیحت و سفارش...

منم با خوشحالی قبول کردم همه چیزو.. و به سیامک و صبا گفتم که پیش مهرباب میمونم..

سیامک ازم تشکر کرد. صبا رفت از اتاق بیرون.. اما من به سیامک گفتم: چرا پدر و مادرش و خبر نکردی؟

یه نگاهی به من کرد و یه نگاهی به مهرباب انداخت و اروم گفت: باشه بعدا مفصل برات میگه...

چیزی نگفتم... سیامک هم لبخندی زد وگفت: تنهاش نذار... اون دو هفته به صلابه کشیده شد... با خنده ی مسخره ای گفت: با هاش چه کردی میشا...

خندیدم و جوابی بهش ندادم...

ازم خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

منم کنار مهرباب نشستم. تو خواب مثل بچه ها بود. تا به حال قیافه ی به خواب رفته اشو ندیده بودم... موهای ریخته بود تو پیشونیش.... اونا رو کنار زدم و فکر کردم چه جریان مفصلیه که بعدا باید بهم بگه؟!!

امشب که مهمونی کنسل شده بود. خدا فردا شب و به خیر بگذرونه!

فصل چهارم

کش و قوسی به بدنم دادم و بالاخره رضایت دادم چشمامو باز کنم . عجب خوابی بود ! هیچی تو دنیا به اندازه ی به خواب خوب لذت بخش نیست . با لبخند غلت زدم تا از رو تخت بلند شم که چشمام تو به جفت چشم سبز خوشگل قفل شد .

__ هامین...__

گریه و خنده با هم چقدر به مامان میومد ! سریع سر جام نشستم و بی معطلی بغلش کردم ، به خودم فشردمش و اجازه دادم چند لحظه تو بغلم گریه کنه و خودم هم مثل آدمی که نفس کم آورده با نفسهای عمیق بوی تنشو می بلعیدم . بعد از چند لحظه سرشو بالا آورد و صورتمو بوسید . اشکاشو پاک کردم :

__ چرا گریه میکنی خوشگل من؟!__

با گریه گفت :

__ تو کی اومدی قربونت برم؟__

با لبخند نگاهش میکردم :

__ اولاً سلام ...__

دستاشو بوسیدم و ادامه دادم :

__ بعدش اینکه صبح نزدیکای ساعت 5 رسیدم .__

__ سلام به روی ماهت ، پس چرا بهمون نگفتی داری میای؟__

با احم مصنوعی ای گفتم :

_ ناراحتی اینجوری برگشتم ؟..._

خنده ی قشنگی کرد و دست رو موهام کشید :

_ هنوزم باورم نمیشه برگشتیصبح که دیدمت نزدیک بود از تعجب و خوشحالی سخته کنم ..._

_ دور از جونت ..._

چند لحظه با لبخند نگاهم کرد و گفت :

_ چقدر عوض شدی_

دستشو گذاشت رو بازوم و با بغض گفت :

_ لاغر شدیبمیرم برات ، اونجا غذای درست و حسابی نمیخوردی نه ..._

هنوز نرسیده این مامان باز شروع کرد ، آگه مامانو نمیشناختم الان کلی تعجب میکردم که مامان تو عضلات بازوی من که اینهمه روش زحمت کشیدم چه چیزی به نظرش لاغر اومده ، اما مامان عادتش بود ... من آگه اندازه ی فیل هم میشدم بازم به چشم مامان لاغر بودمتو این سالها هر وقت میومد پاریس فکر میکرد من از سری قبل لاغرتر شدم در حالیکه دقیقاً برعکس بود .

با خنده گفتم :

_ مامان من از سه سال پیش تا الان 5 کیلو اضافه کردم ...کجام لاغر شده ؟!..._

بی توجه به حرفم سریع بحث و عوض کرد و با نگاه هراسونی گفت :

_ دیگه برنمیگردی فرانسه ؟_

بهش لبخند زدم :

_ دیگه برنمیگردم ..._

با خوشحالی سرمو بوسید و از ته دل گفت :

_ خدایا شکرت ..._

بعد از کلی قربون صدقه ی همدیگه رفتن بالاخره مامان از جاش بلند شد و گفت :

_ پاشو عزیزمپاشو لباساتو بپوش بیا پایین ناهار بخور قربونت برم ...منم دل تو دلم نیست که برم به بقیه خبر بدم ...وای خدایا هنوزم فکر میکنم خوابه ... هامین واقعا برگشتی مامان ؟..._

خندیدم و سرمو تکون دادم .

مامان دوباره زمزمه وار چیزی گفت و تا به دم در برسه چند بار برگشت و بهم لبخند زد ، قبل از اینکه بره بیرون دوباره برگشت سمتم و گفت :

_ راستی صبحی که اومده بودی میشا رفته بود ؟!_

با گیجی گفتم :

_ می‌شما؟! من چه می‌دونم

مامان انگار که با خودش حرف بزنه گفت:

چون دیشب اینجا خوابیده بود حتما صبح زود رفته دانشگاه ... _

ابرو هامو بالا دادم و گفتم: من ساعت پنج رسیدما کدوم دانشگاهی پنج صبح کلاساش شروع میشه؟

مامان اخمی کرد و با لبخند گفت :

_ چه می‌دونم والا من که سر از کار این دانشگاهها در نمی‌ارم ..

و دوباره بهم گفت لباس بپوشم برم پایین و از اتاق بیرون رفت .

ا ا !... نکنه این دختره که دیشب اینجا خوابیده بود می‌شما بوده؟! ... نه بابا کجاش می‌شما بود ؟ ... عمر اگه می‌شما بوده باشه ، ولی شواهد اینطور نشون میداد که می‌شما بوده ... مامان قبلا بهم گفته بود که عادت داره شبایی که بابا نیست یکیو بیاره پیش خودش که تنها نمونه ، الهی... از این به بعد دیگه اقا هامین مثل شیر پشتشه... ای جانم چقدر ذوق کرده بود.

سوت زنان از جام بلند شدم تا لباس بپوشم ، در کمد و که باز کردم با دیدن لباسی دخترونه ای که تو کمد آویزون بود اخمام تو هم رفت :

_ اتاق منو تصرف کرده بوده؟! این همه اتاق ، کمبود اتاق بوده؟! مگه من مردم که اتاقمو دادن به یکی دیگه؟!!

در یکی از کتوهارو باز کردم ، چند تا لباس زیر دخترونه اون تو جا خوش کرده بود ، یکی از لباس زیر رو برداشتم و با حرص با حرکت پاندولی جلو چشم تکونش دادم :

_ چشم روشن چقدرم که راحت بوده اینجا ...

با شیطنت سایشو نگاه کردم و دوباره انداختم سر جاش . نه خوشم اومد ، هیکل میکل میزون بوده ... منم پاک عقلمو از دست دادم ها ! بعد از دوازده سال اومدم در کمدمو باز کردم دنبال لباس واسه خودم می‌گردم اگر مامانم هنوز لباسمو نگه داشته بود هم تا الان پوسیده بود هم دیگه به دردم نمی‌خورد ، به حواسپرتی خودم خندیدم و همون لباسی دیشبمو از رو زمین برداشتم و پوشیدم و رفتم طبقه پایین تا چمدونمو بیارم بالا ...

وقتی داشتم چمدونمو از بیرون ساختمون می‌آوردم داخل مامانو دیدم که ایستاده بود با لبخند نگاه میکرد ، تا دید دارم نگاش میکنم با ذوق گفت :

_ الهی من قربون قد و بالات بشم عزیز دلم ...

بهبش لبخند زدم ،

_ مامان ! بابا کجاست ؟

_ پریروز رفت دوبي ، امروز عصر برمیگرده ... چقدر از اینکه ببینه تو اومدی خوشحال میشه ...

_ آرمین چی ؟! آذین ؟

_ اونا هم سر خونه زندگی خودشونن واسه امشب همه رو خبر کردم بیان ، آذین که وقتی شنید تو اومدی میخواست همین الان پاشه بیاد ، من نداشتم گفتم الان شوهرت از سر کار برمیگرده باید غذاشو بدی ...

یه اخم خوشگل کرد و گفت :

_ ازت دلخورم هامین....باید خبرمون میکردی میای تا بیایم فرودگاه دنبالتهمیشه آرزو داشتم وقتی برمیگردی با کل فامیل بیایم فرودگاه استقبال ...

_ یعنی الان بهتون مزه نداد ؟!

خندید و گفت :

_ چرا عزیزمکلی مزه داد

اون یکی چمدونو هم آوردم داخل و گفتم :

_ این یکی سوغاتیاستدیگه نمیبرمش بالا

عین بچه ها گل از گلش شکفت و با شوق گفت :

_ دستت درد نکنه عزیزمولی آگه خبر میدادی خودم بهت میگفتم واسه هر کی بیاری ...

پس همون بهتر که بهش خبر ندادم ، والا معلوم نبود چند روز باید درگیر خرید سوغاتی بشم .

دوباره رفتم بالا و لباس راحتی پوشیدم ، از پنجره تو حیاط و نگاه کردم ، به هر طرف که نگاه میکردم پر از آرامش بود . خدایا من چقدر اینجا رو دوست دارم ، چطور تونستم این همه سال اونجا دووم بیارم ؟! چقدر از اینکه برگشتم خوشحالم

ناهار و دوتایی با مامان خوردیم ، که بدجوری چسبیدسه سال بود که دلم لک زده بود واسه خورشت بادمجونای ماماناینقدر خورده بودم که بعد از غذا نای بلند شدن نداشتم و همونجا جلوی تلویزیون خودم و رو کاناپه پهن کردماما مگه مامان رحم میکرد ؟! اومد کنارم نشست و دونه دونه میوها هایی که پوست میکند و میداد دستم و تا نمیخوردمش رضایت نمیداد ، با اینکه شکمم جا نداشتم اما این محبتاش خیلی بهم میچسبیداین یکی از خاصیتای فوق العاده ی مامانم بود ، تا وقتی پیشش بودی هیچ کمبود محبتی حس نمیکردی ...دروغ چرا ؟! خوشم میومد بعد از اینهمه سال که نداشتمش حالا لوسم کنه ، میخواستم تلافی این همه سال تنهایی رو دربیارم .

حواسم به تلویزیون بود و سریالی که با ادم های پوشیده تو مانتو و روسری پخش میشد. بعد دوازده سال این سریال دیدنم عالمی داشت ...

مامان یه تیکه سیب قاچ کرد و داد دستم... اما حس کردم نفس هاش تند شده...

به سمتش چرخیدم... وای خدای من کی وقت کرده بود اینطوری گریه کنه و صورتشو خیس اشک کنه ؟!....

سیبو گذاشتم تو پیش دستی و با خنده گفتم:

_ ای خدا مادر من این چشمه ی جوشانت خشک نشده هنوز؟ بابا این مراحل گریه تو یه جا به عمل بیار خیال منو راحت کن..این اشکها دیگه برای چیه؟

مامان همونطور که اروم هق هق میکرد گفت:

_چطور... دوازده سال بی تو سر کردم...

الهی فدای دلش بشم من... دستمو دور شونه اش حلقه کردم و موهاشو بوسیدم.حرکت صبح دومرتبه تکرار شد. میدونستم حالا در طول روز مدام باید این واکنش ها رو تحمل کنم .

بعد از چند دقیقه که داشتم مامانو ناز و نوازش میکردم با فکر بچگانه ای که تو ذهنم رژه می رفت سرمو روی پاهاش گذاشتم. احساساتم کمی فوران کرده بود. به هر حال نیاز داشتم ...

واقعا خجالت داشت با این هیکل و سن و سال رو پای مامانم بخوابم ، اما لذت و آرامشش به خجالتش می چربید ...

تو همون حالت بودیم و داشتم تکه سیبی که مامان بهم داده بود و به زور میفرستادم پایین و چشمم هم به تلویزیون بود که صدای شوخ و خندونی وسط آرامشمون پارازیت انداخت :

_ تو خرس گنده با این هیکلت خجالت نمیکشی رو پای مامان خوابیدی؟!_

سرمو بلند کردم و سرجام نشستم ، با دیدن آرمین با خنده از جام بلند شدم و گفتم :

_ هیچطوری پیرمرد؟!_

آرمین با اون زبون دراز و تند و تیزش تیکه مو بی جواب گذاشت و محکم تو آغوشم کشید ، یه لحظه به نظرم رسید برق اشک و تو چشمش دیدم ! با اینکه دوازده سال از هم دور بودیم اما رابطمون از رابطه ی خیلی از برادرایی که همه ی عمر ور دل هم بودن بهتر بود . از همون راه دور هم همیشه حمایتشو پشت خودم احساس میکردم و از این بابت ته دلم قرص میشد . یه فشار محکم دیگه به بازو هام داد و از خودش جدام کرد و تو چشمام زل زد ، درست حدس زده بودم ، اون چیزی که تو چشمش میدرخشید اشک بود . با لبخند به همدیگه زل زده بودیم و یه جورایی با نگاه با همدیگه حرف میزدیم . با همون لبخند با افتخار گفت :

_ واسه خودت مردی شدی ...

منم با لبخند جواب دادم :

_ تو هم واسه خودت پیرمردی شدی ...

با خنده موهامو به هم ریخت و سرمو با شوخی به عقب هول داد و گفت :

_ مثلا میخواستی سورپرایزمون کنی؟!_

_ نکردم؟!_

چند لحظه ساکت شد و نگاه کرد ، بعد آرام گفت :

_ خوشحالم که برگشتی ...

_ منم خوشحالم ...

با صدای فین فین مامان هر دومون به عقب برگشتیم ، مامان همونطور که اشکاشو پاک میکرد گفت :

_ باید برم اسپند دود کنم ...

آرمین با تعجب گفت :

_ ! مامان مگه شما همیشه نمیگفتی اسپند دود کردن بی کلاسیه و خرافاته؟!_

مامان بی توجه به حرف آرمین به سمت آشپزخونه رفت و با غرغر گفت :

_ اینقدر به من گیر نده

با خنده نگاهمو از مامان گرفتم و دوباره به آرمین نگاه کردم . با یه لبخند یه وری سرتاپامو نگاه کرد و گفت :

_ عجب هیکل و دم و دستکی به هم زدی... نمیگی دخترای مردم گناه دارن؟!

بهش خندیدم ،

_ اتفاقا اومدم که به کاهش جمعیت کمک کنم... پس چرا محیا رو نیاوردی؟! دل تو دلم نیست که از نزدیک ببینمش
...

_ شب با فرناز میان... منم الان داشتم میرفتم فرودگاه دنبال بابا... اما دیدم نمیتونم تا شب صبر کنم واسه همین سر
راه اومدم اینجا...

مامان در حالیکه دود و دمی راه انداخته بود اومد به طرفمون و گفت :

_ پس چرا وایسادی؟ برو تا بابات معطل نشده

آرمین روی یه میل نشست و گفت :

_ حالا یه چایی بهمون بده تا بعد ، هنوز وقت هست ...

آرمین یه نیم ساعتی موند ، هنوز هم مثل قدیم شوخ و شنگ و سرخوش بود ، مثل وقتی پای تلفن با هم حرف میزدیم
از هر سوژه ای واسه جوک ساختن و خنده استفاده میکرد . بعد از نیم ساعت مامان مجبور شد به زور از خونه
بندازدش بیرون تا بره دنبال بابا .

هنوز چیزی از رفتن آرمین نگذشته بود و من تو کتابخونه بودم که صدای به هم کوبیده شدن در حیاط و بعد هم صدای
دوبیده شدن کسی روی سنگفرشهای حیاط به گوش رسید . کتابی که دستم بود و گذاشتم سر جاش تا برم بیرون ببینم
کی اومده ، اما قبل از اینکه بیرون برم در کتابخونه به شدت باز شد و آذین نفس نفس زنان تو چارچوب در ظاهر شد
... با وجود همه ی عکسا و فیلمایی که تو این سالها ازش دیده بودم نمیدونم چرا انتظار داشتم الان با یه دختر بچه ی
13 ساله رویرو بشم و از دیدن آذین با اون قد و هیکل تعجب کرده بودم . یه لبخند پر شیطننت رو لبش نقش بست و
گفت :

_ خیلی دیوونه ای

با چند تا قدم بلند خودشو بهم رسوند و دستشو دور گردنم حلقه کرد . بعد از چند لحظه سرشو بالا آورد و نگاهم کرد و
با خنده گفت :

_ انگار اصلا نمیشناسمت ، یه لحظه احساس کردم یه مرد غریبه رو بغل کردم ...

دماغشو کشیدمو گفتم :

_ تو با اجازه ی کی عروس شدی؟ ها؟ ...

یکمی تو چشمام خیره نگاه کرد و بعد با صدای بلندی زد زیر گریه...

خدایا یکی بیاد این اشک زنا رو خشک کنه...

همینطور داشت گریه زاری و فین فین میکرد که با حرص اخماشو تو هم کشیدم گفت:

_ هیچوقت نمیبخشمت که نیومدی عروسیم...

بهش لبخند زد و اشکهاشو پاک کردم و گردنمو کج کردم :

_ نمیبخشی؟

با خنده و گریه دوباره بغلم کرد و گفت :

_ چرا ، میبخشم

_ شوهرت کو ؟

-پشت کوه....

خندیدم و گفتم:جدي....

اذین بی شوخي گفت: دیدم باهانش نمیتونم بسازم طلاق گرفتیم...

مات شدم تو صورتش...

اذین خندید و با صدای مسخره ای گفت: قیافشو....

-جدي طلاق گرفتی؟

-نه بابا... چه باور میکنه...

همینطور و ایستاده بودم و نگاهش میکردم که با خنده گفت:

_ سر کاره ، شب میاد میبینیش ...

سرشو بلند کردم و پیشونیشو بوسیدم .

_ خیلی خوش به حالش شده که همچین عروس خوشگلي گیرش اومده نه؟!!

با صدای بلند خندید ،

_ آره خیلی... ..

_ پدرشو در میارم ...

با مشت به بازوم کوبید و با اخم گفت :

_ جرات نداری

آذین تا شب اونجا بود ، خدا رو شکر انگار مامان رضایت داده بود که اون شب فک و فامیل و دعوت نکنه و بذاره خانوادگی دور هم باشیم . سر شب بود که بابا و آرمین رسیدن . بابا حسابی ذوق کرده بود . بعدش هم سهراب اومد . با نگاه اول فهمیدم که پسر خوبیه و خیلی خوب میتونیم با هم کنار بیایم ، البته قبلا هم تو فیلم عروسیشون کلی حرکاتش و تفسیر و تحلیل کرده بودم و به همین نتیجه رسیده بودم .

تا آرمین بره دنبال فرناز و محیا و بیارتشون من و بابا و سهراب کلی با هم گرم گرفتیم . حتی بابا هم حالا به نظرم با قبل خیلی فرق کرده بود . خونگرم تر شده بود . وقتی پونزده سالم بود و ایران بودم خیلی کم پیش میومد اینطور با من و آرمین بگه و بخنده ، البته شاید اونموقع خشک بودن باهامون یکی از ترفندهای تربیتیش بوده .

با اومدن فرناز و محیا جمع خانوادگی کامل شد . فرناز همونطور که از قبل شنیده بودم مهربون و خوش برخورد بود و برعکس آرمین دختر آرومی به نظر میرسید . همیشه فکر میکردم آرمین یه زن شلوغ و پر سر و صدا مثل خودش میگیره ، اما انگار برعکس شده بود .

_ چطور عقالت نرسیده هامین؟! ... واسه همه کادو گرفتی اما واسه نامزدت هیچی نگرفتی؟! هیچ فکر نکردی میشا دلش میشکنه؟ غرورش جریحه دار میشه؟!....

سریع بین حرف مامان اومدم و گفتم:

_ مامان هیچ معلوم هست چی میگین؟!....

مامان بی توجه به من روشو به سمت بقیه کرد و گفت :

_ شما بگید آخه درسته؟خود میشا به کنار ، مردم چی میگننمیگن پسره بعد از عمری برگشته واسه نامزدش هیچی نیاورده؟پشت سرمون حرف نمیزنن؟!....

چشمام به اندازه ی دو تا نعلبکی باز شده بود و داشتم با تعجب به مامان و بقیه نگاه میکردم ، همه سرشونو انداخته بودن پایین و فرناز و آدین هم در تایید حرف مامان سرشونو با افسوس تگون میدادن .

بالاخره از نگاهم فهمید که خیلی شوک شدم با یه لحن ارومتری گفتم:

_ بچم از وقتی نامزد کردین رنگ و روش عوض شده ، عشق از تو چشاش داد میزنه ...اونوقت تو؟!!

با هر کلمه ای که از دهن مامان بیرون می اومد من چشمام گشاد تر میشد و دهنم باز تر .

مامان ادامه داد:

_ میدونی چند نفر طالب داره؟ به خاطر تو همه رو رد کرد که چی؟ که نتیجه اش بشه این؟

مامان سرشو با افسوس تگون داد و در حالی که زیر چشمی به من نگاه میکرد گفت:

_ الهی بگردم برای بچم چقدر دلش میشکنه... چقدر دلتنگته هامین... اینطور جواب خوبی و محبت و عشقشو دادی؟ دست خودم درد نکنه که به پسرم اینطوری یاد دادم جواب محبت و انتظار مردم و بده....

اب دهنم و از گلوی خشکم به زور پایین فرستادم و در حالی که باز به جمع مسکوت خانوادگیم نگاه میکردم گفتم:

_ میشا؟....عشق و محبت؟؟؟ عشق چیه؟ je ne crois pas....(باور نمیکنم)... مامان هیچ معلوم هست چی میگین؟

مامان با ناله گفت:

_ از محبت و عشق یه دختر که اینطور بی جواب گذاشتیش.... این رسمش نبود هامین خان...

و با اخم و واکنشی که اصلا انتظارشو نداشتم تند گفتم:

_ نکنه کسه دیگه ای دین و عقلتو برده اره؟

به همون تندی گفتم:

_ نه مادر من... چی میگید شمامن اصلا متوجه حرفاتون نمیشم....

بالاخره یکی به نجاتم اومد . ارمین فوری گفت:

_ مامان بهتر نیست این بحثا باشه برای بعد...

مامان نسبتا کوتاه اومد... اما اخم و تخم کرده بود.

دیگه مطمئن شدم که انگار هیچ کس نظر من براش مهم نیست ، همه داشتن با همدیگه حرف میزنن . مامان داشت آذین و راضی میکرد که از کادوهاش دل بکنه و بده به میشا... اما آذین مخالفت میکرد ... من فقط مثل یه آدم مسخ شده نگاشون میکردم . مامان بین حرفاش مدام میگفت کاش میشا هم الان اینجا بود و جاش خیلی خالیه و

اینطور که مامان میگفت ظاهرا هیچ چیز به اون سادگی ای که من فکر میکردم نبود . پس میشا هم این وسط احساساتش درگیر شده بود . آخه میشا چطور ممکنه ندیده و نشناخته بهم احساسی داشته باشه؟! همش تقصیر مامانه ، آگه مامان سرخود اونو عروس خودش معرفی نمیکرد دلایلی نداشت که اون عاشقم بشه .

تا وقتی همه رفتن من دیگه تقریبا فقط شنونده بودم . هنوز از بهت در نیومده بودم . بالاخره مامان و آذین و فرناز به توافق رسیدن که نصف کادوها ی آذین و نصف کادوهای فرناز و بدن به میشا. از طرف من ! اما من که اونا رو برای میشا نخریده بودم !

آخر شب وقتی همه رفتن بالاخره رو کردم به مامان و با دلخوری گفتم :

_ کار درستی نکردی مامان ... حقش نبود هنوز از راه نرسیده منو تو همچین هچلی بندازی ...

مامان بهم لبخند زد و گفت :

_ هچل چیه عزیزم صبر کن میشا رو ببینی بعد نظر بده ...

ای خدا چرا مامان زیون منو نمیفهمید ، کلافه از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم . حیف که دلم نمیخواست هنوز نرسیده مامانو دلخور کنم.

وگرنه یه دعوی درست و حسابی راه میداختم.

فصل پنجم

با باز و بسته شدن در منم پلکهامو باز کردم. از محیطی که توش بودم تعجب نکردم... دم دمای صبح تازه خوابم برده بود و ساعت هشت صبح بود.

شاید حدودا سه ساعت خوابیده بودم. کش وقوسی دادم و سیخ نشستم.

مهراب خواب بود.

سر مشو انگار در آورده بودن... از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم... صورتم به خاطر خطوط ملافه که چروک شده بود پر از علامت بود.

چشمهام سرخ بود و دورش به خاطر اینکه مداد چشم ریخته بود سیاه سیاه... با اون خط و خطوط ها هم شبیه زنای قاتل و مواد فروش شده بودم.

یه ابی به دست و صورتم زدم و چشمامو با دستمال مرطوب پاک کردم و از بیمارستان به مامانم زنگ زدم.

میدونستم بعد نماز دیگه نمیخوابه.

-الو؟

-سلام به روی ماهت خوشگل خانم...

-سلام میشا جان... خوبی دخترم؟

-چاکر شو ما... تو خوبی؟

-دیشب که بهت سخت نگذشت؟

-مادر من بیگاری که نیومده بودم... بالا سر دوستم بیدار موندم... تازه دم دمای صبحم گرفتم خوابیدم...

-خوبی دخترم؟

وای مامانم چه نونی بهم قرص میده... ای مهراب پات همیشه قلم بشه... وای نه... دوس ندارم باز این مدلی افقی ببینمت. خدا حرفمو پس گرفتم.

خندیدیم وگفتم: اره جیگلی من... اکی اکی ام... دوستم که مرخص بشه میرم یونی کده... عصرم میرم باشگاه...

-وای میشا اینطوری که برسی خونه جنازه میشی....

-تو هم که بدت نمیاد....

مامان با عصبانیت گفت: زبونتو گاز بگیر...

-خودت میگی...

مامان تند گفت: میگم بس کن...

-باشه بلای من... کاری امري دستوري... فرمايشي؟ ميخواي پيش مرگت بشم؟

-خوبه خوبه اينقدر زبون نريز...

-چشم جوجه ي من... من برم؟

-شب زود بيا... بعدشم بايد بشيني مفصل تعريف کني چه بلایي سر دوستت اومده....

-باشه خوشگله... گوشي و بذار بگو خداحافظ...

-مراقب خودت باش...

و تماس قطع شد. نفسمو فوت کردم خدا باز جوي اخر شب و به خير بگذرونه... داشتم وسايل كيفم و مرتب ميکردم.

به ساعت نگاه کردم هنوز نه نشده بود. از اتاق بيرون زدم و به پرستاري که پشت استيشن ايستاده بود گفتم: اقاي معتمد کي مرخص ميشن؟

پرستار حين نوشتن گفت: برید کاراي حسابداري و انجام بديد ... پزشکش برگه ي ترخيصشو نوشته...

سرمو تکون دادم و تشکر کردم و به بخش مربوطه رفتم. خوشبختانه شب قبل کاراي مهرباب و سيامک انجام داده بود. به اون صورت دوندگي نداشتم.

وارد اتاق مهرباب شدم. چشمهاش باز بود و سرش به سمت پنجره بود.

متوجه من نبود. با صدای بلند ي گفتم: چطوري قهرمان بادي؟

مهرباب با تعجب سرشو به سمتم چرخوند و اروم گفتم: ميشا...

حيني که فيش هايي که از حسابداري گرفته بودم و ناپلون داروهاي مهرباب و توي كيفم مي چپوندم گفتم: خوب خوابيدي؟ درد نداري؟

مهرباب بي توجه به سوالم گفتم: تو از ديشب اينجايي؟

تو روش نگاه کردم و بي توجه به حرفش گفتم: نه نه... چه بادکنکي بودي ومن نميدونستم... عين چي پنچر شدي... پيس س س س...

مهرباب خنديد و گفتم: جواب منو بده...

کنار تختش ايستادم.

خودمو لوس کردم و گفتم: با اجازه ي بزرگترا...

مهرباب نيم خيز شد و گفتم: مرسي...

قيافشو... جمع کن پوزتو... چه خوشحال با اين علفهاي هرزش نزديکم مياد... گمجو عقب...

خنديد و چيزي بهم نگفت. گاهي که اينطوري مهربون ميشد و سکوت ميکرد واقعا خواستني بود. از اينکه پسر مهربون و خوبی مثل اون که ارزوي کل دختراي يوني کده بود اما تحت سلطه ي خودم بود يه جورايي دلم غنچ ميرفت. به هر حال گاهي تکبر و غرور باعث حس رضايتم ميشد.

از تو ساکش لباساشو دادم دستش و خودمم بیرون رفتم. خوشبختانه مشکلی نبود اما سه هفته باید اون گچ سفید و مهمون پاش میکرد.

ویلچری و که تو راهرو بود و به اتاق بردم... مهرباب پیراهنشو پوشیده بود... شرت ورزشی شو درآورده بود و شلوارشو هم مثل اینکه با بدبختی پاش کرده بود. خوشبختانه چون اون روز شلوار پارچه ای پوشیده بود شانس باهاتش یار بود و به سختی از پای گچ گرفته اش بالا رفته بود.

خواست بایسته که صندلی و هل دادم .

با لبخند سپاس گزارانه ای بهم نگاه میکرد.

دیدم آگه هیچی نگم خیال نشستن نداره برای همین تند گفتم: بتمرگ رو این دیگه...

-چشم...

اخم کردم و گفتم: چشمت بی بلا...

مهرباب مثل بچه های متنبه روی ویلچر نشست . منم کوله امو پرت کردم تو بغلش ...

اروم گفتم: چه عصبانی؟

با حرص و جدیت گفتم: از مردای بی عرضه بدم میاد... ببین خودتو به چه روزی انداختی... بزنم اون یکی پاتم چلاغ کنم؟

-دست گلت مرسی بذار این یه ذره محبت از گلوم پایین بره... بعد شروع کن...

-نمیذارم.... نداشتی من دیشب بخوابم...

-راستی سیا کجاست؟

-کار داشت باید میرفت....

با محبت و چهره ی شیطونی که رضایت ازش می بارید با لحنی تعارف مابانه گفتم:

-تو هم نیازی نبود بمونی...

یاد دیشب افتادم که سیامک گفتم مهرباب برام تعریف میکنه... اصلا یادم رفته بود این قضیه رو...

با صدای مهرباب گفتم: هان؟

-میگم ماشینم تو پارکینگه یا دست سیامکه...

-هان؟ نه... تو پارکینگه... داریم میریم اونجا....

-گفتم شاید تا خونه بخوای منو با ویلچر ببری...

-نچایی یه وقت...

خندید و گفتم: نه اتفاقا خیلی هم بهم مزه میده...

چیزی نگفتم. یعنی ذهنم مشغول جمله ی سیامک بود وگرنه اصولا حرفی و بی جواب نمیذارم.

خودش با هزار بدبختی سوار شد و منم و بلچر و به امان خدا تو پارکینگ رها کردم و سوار ماشین شدم. اونقدر مغزم گیر بود که چطور ی و به چه بهونه ای اون جریان و از زیر زیون مهراب بیرون بکشم که نفهمیدم کی به ولیعصر جلوی در خونه ی مهراب رسیدم.

چند باری تا دم خونه اش اومده بودم. اما هیچ وقت داخلشو ندیده بودم. به خونه با نمایی سفید قدیمی...

ماشین و جلوی در نگه داشتم. مهراب به سختی پیاده شد... دستش به سقف ماشین بود. یادم باشه براش دو تا عصا بگیرم...!

نمیدونستم چیکار کنم...

-خونه ات چند تا پله داره؟

-همکفم...

اخیش... پس لازم نبود کولش کنم... از فکرم خندم گرفت با اون هیکل من له میشدم.

در و باز کرد... کمکش کردم تا از سکوی خونه بالا بره... کوچه چه خلوت بود. حالا من هی نمیخوام حس بد به دلم راه بدم همیشه ها...

خواستم بگم خوب من برم... اما دلم نیومد. یعنی قیافه ی رنگ پریده اش با توجه به اینکه شام نخورده بود و صبحونه که پریده بود و پای چلاغش...

تو راهرو ایستاده بودیم و من که چیزی نمی گفتم اونم بد تر من.

تا به حال توی چنین موقعیتی گیر نکرده بودم. یعنی باید وارد خونه میشدم؟ به هر حال مهراب یه پسر غریبه بود. هر چند آگه میخواست با اون پای چلاغش غلطی بکنه جفت پا میرفتم تو صورتشو دندوناشو تو دهنش خرد میکردم اما به هر حال نمیخوام طرز فکرم راجع بهش عوض بشه... لنگ در هوا مونده بودم که اخرشم دلم وزدم به دریا.... یه پا نداشتم.

هه... یاد شعر دبیرستانم افتادم... مردی که یک پا ندارد... به مهراب نگاه کردم با ریش و سیبیل و چفیه احتمالاً که نه صد در صد قیافه ی مضحکی پیدا میکرد.

مهراب اروم گفت: میای تو؟

اخی... لحنش چه ناز بود. پسرم چه مودبم شده بود.

-بکش کنار نره غول بی شاخ و دم... میخوام خونتونو ببینم...

مهراب خندید و با شوق گفت: بفرمایید خواهش میکنم...

خودم در اون لحظه نفهمیدم چرا نگفتم خونتو... نمیدونستم مجردی زندگی میکنه یا با خانواده... در و باز کردم. کفشامو با استرس دراوردم.

اخی یکی نیست بگه نونت کمه.. ایت کمه خونه ی بی اف اومدنت دیگه چه صیغه اییه...

به خودم اطمینان دادم مهراب پسر خوبییه... و اروم وارد خونه شدم.

مهراب کلید برق و زد. خونه فجیع بهم ریخته بود. مهراب هم لی لی کنان وارد خونه اش شد و روی یه کاناپه ی قهوه ای نشست.

منم زل زده بودم به کل نقشه ی خونه. یه هال مربعی کوچیک و یه راهرو که تهش به دو تا در ختم میشد. یه قدم بیشتر جلو اومدم... درست ضلع شمالی خونه اسپزخونه بود و نور هال از پنجره ی اسپزخونه تامین میشد. چه خونه ی جمع وجوری... اما تاجشم کار میکرد لباس و تی شرت و شلوار و جزوه روی زمین ریخته بود.

مهراب تمام مدت ساکت بود. منم هنوز جلوی در ایستاده بودم.

سنگینی نگاهشوحس کردم.

بهش خیره شدم. صورتش عرق کرده بود. اروم پرسید: چطوره؟

-نقلی و جمع وجور.... با کمی مکث پرسیدم: طوری شده؟

مهراب پیشونیشو مالید وگفت: نمیدونم چرا اینقدر زانوم درد میکنه... حس میکنم دارم فلج میشم...

اخ اصلا حواسم نبود که باید مسکن هاشو بهش بدم. کامل وارد خونه شدم و به اسپزخونه رفتم... باعلی... اینجا که کاملاً شده بود سطل اشغالی... این پسر هرچی بر میداشت اصلاً قصد اینکه سرجاش برگردونه نداشت... هه... عین خودم... مرسی تفاهم!

در یخچال و باز کردم... فداش شم... این که توش هیشکی نیست. حتی یه بطری اب خنک...

لیوان و از شیر اب پر کردم و با قرصاش برگشتم پیشش... سرشو به پشتی کاناپه تکیه داده بود و پای شکسته اشو روی میز جلوش گذاشته بود. مطمئنم آگه من نبودم سمفونی اه و ناله راه میداخت.

قرص و لیوان اب و دادم دستش... وقتی خورد.

اروم گفت: خسته شدی از دیشب تا حالا... به خاطر همه چی ممنون...

-این یعنی شرم کم؟

خندید ولی باز صورتش درهم شد... دل خودم از گرسنگی داشت غش میرفت. بی هیچ حرفی به سمت در رفتم... نمیدونم با چه هدفی اما کلید و برداشتم و ازخونه زدم بیرون.

تا سر کوچه پیاده رفتم. کلاس ساعت سه و نیم شروع میشد و تازه ساعت ده ونیم بود.

خوشبختانه سوپر و میوه فروشی و داروخونه همه نزدیک هم بودن... تمام چیزایی که میخواستم از جمله دو تا عصا برای مهراب و خریدم. به سلامتی با دل خوش موجودی کیفم ته ته کشید.

با خریدا وارد خونه شدم.

مهراب خواب بود. وارد اسپزخونه شدم. جز ظروف کثیف مشکل دیگه ای نداشت. کالباس و سوسیس و نوشابه و اب پرتقال و سس و سیب و موز و گوجه و خیار و گذاشتم تو یخچال... نون باگتتم گذاشتم رو این جلوی ماکروویو تا براش جا پیدا کنم.

لیوانا و پیش دستی و بشقابا رو تو ظرف شویی ریختم و با مایع ظرفشویی مشغول شدم.

حالم از ظرف شستن بهم میخورد. ابی مهراب نمیری هی... چقدر میخوری... کارد بخوره تو اون شیکمت... ظرفهای یک ماه و گذاشته بود مونده بودن...

نمیدونم چقدر راست ایستادم... واریس نگیرم حالا... هی سنگ قبر تو بشورم مهراب...

بعد به هال رفتم... شازده چه خوابی هم رفته بود. بیشعور جزوه هاشو همچین مرتب با ابی و قرمز مینویسه ادم فکر میکنه باطنی هم چقدر مرتبه... زهی خیال باطل!!! مقنعه امو مرتب کردم . هرچی که بود هیچ تمایلی نداشتم تا مانند و شلوار و مقنعه ام و دربیارم. همینجوری هم کلی پا رو دلم گذاشته بودم. اومدن به خونه ی یه پسر مجرد و کلفتی کردن براش یعنی دیگه عند نترس بودن و ریسک کردن و اخر جرات!!!

لباس کثیف ها رو با تنفر برداشتم و با یه کوه لباس که بوی عرق میداد و البته من حدس میزنم چنین بویی میداد چراکه کاملاً نفسمو گرفته بودم و اجازه نمیدادم اون مولکول های بوهای شرور تا مغز استخونم نفوذ کنن.... به اسپزخونه رفتم. خوشبختانه ماشین لباسشویی داشت. همرو ریختم اون تو درشم بستم.

یک ساعت دنبال باید گشتم اخرشم پیدا نکردم...

آگه به خودم بود یه کیسه زباله حروم اون لباسای بو گندو میکردم و میذاشتمشون سر کوچه...مهراب همیشه خوشبوئه که.. حالا گناه مردمو نشوریم شایدم بو نمیداد من که بو نکردم . به هر حال.. اه اه اه.. تازه دارم به ذات کثیف پی میبرم.... پسره ی چندش..

جزوه هارو هم گذاشتم روی میز... کنار پای گچ گرفته اش... بجم چه خرناسی هم میکشید انگار صد ساله نخوابیده! هال و اسپزخونه مرتب شده بود.

به سرم زد یه سری هم به اتاقتش بزنم...

راهرو رو تا ته رفتم... چیز عجیبی در انتظارم نبود...یه میز تحریر که روش یه لب تاپ بود ... یه تخت خواب و یه چوب لباسی دیواری که اینه داشت و یه شلوار و یه پیراهن بهش اویزون بود و چند تا عطر و ادکلون و ژل و تافت جلوش قرار گرفته بود و یه کمد که از خود دیوار بود.

جزوه ها هم روی زمین پراکنده بودن... همرو مرتب روی میز به ترتیب صفحه چیدم. یه نگاهی به میزش کردم...سه چهار تا عکس خودم زیر شیشه ی میز تحریرش بود.

جزوه ها هم روی زمین پراکنده بودن... همرو مرتب روی میز به ترتیب صفحه چیدم. یه نگاهی به میزش کردم...سه چهار تا عکس خودم زیر شیشه ی میز تحریرش بود.

هی وای من... چشماتو درویش کن پسره ی زشت!

عکسا رو فقط یکیشو خودم بهش داده بودم. بقیه مشخص بود که خودم اصلاً در جریان گرفتن عکس نیستم! سنگ قبرتو بشورم مهراب لا اقل تو ژستای قشنگ تر میگرفتی...

به هر حال بجم عاشقه دیگه... چه میشه کرد.

روی تختش چند تا پیراهن چروک افتاده بود. با احتیاط بو کردمشون... خوب اینا بحمدالله شسته شده بودن...بوی ناپید میدادن... اتو درست رو به تختش بود... بالششو برداشتم تا به عنوان میز اتو استفاده کنم...

تو این یه مورد خبره بودم!

کل خونه مرتب شده بود... هرچند از حق نگذیریم خیلی هم خفن و اقتضاح نبود. والله صد رحمت به اینجا.. اتاق من که طویله بود. فقط نمیدونم چرا هیچ عکسی از پدر و مادرش نداشتم.

باز رفتم تو اسپزخونه سوسیس بندری درست کردم و خودم یه دل سیری از عزا دراوردم و بقیه رو هم گذاشتم تو یخچال...نون باگت هم گذاشتم تو فریزر. ماکروویو داشت دیگه..گرمش میکرد!

رو به کاغذ کلیه ی گزارش کارمو نوشتم... از اینکه منو دعوت کرد که بیام خونه شو بشورم و برویم و بسابم تا اینکه اشپزی هم براش بکنم... براش نوشتم که رختایی که تو ماشینه هنوز شسته نشدن و باید تایید بریزه و روشنش کنه... براش نوشتم که سه تاعکس غیر مجاز داره ... و اینکه سوئیچ ماشینشو هم میبرم چون کیف پولم داره با شیبش ها به قل دو قل بازی میکنه.... یه جوک خوشگلم براش نوشتم و با نوار چسب به پای گچیش زدم.

باز دومرتبه یه فکر شیطونی به سرم زد... مداد چشممو دراوردم...

شیش تا قلب کشیدم که دور یه قلب بزرگی که تیر خورده بود و ازش خون می چکید می چرخیدند.

زیر قلبه هم نوشتم:

جیگرتو گاز گاز ... لپتو ماچ ماچ ... چشماتو آخ آخ ... دیوونتم وای وای...

به خودت نگیر بای بای ... !!!

تند ازخونه زدم بیرون.... ساعت دو بود. خداکنه دیر نرسم... سوار ماشینش شدم و به سمت یونی کده راه افتادم.

کنار صبا جا خوش کرده بودم سعی میکردم جواب اون کوئیز مسخره رو به قلم بکشم!

حالا مگه میشد جمله بندیم عین ادم در بیاد. به درک اگه میخواست به خاطر نبود و نشد و نکرد و نکن و نده و... ازم نمره کم کنه که غلط میکنه... یعنی چه؟ من نهاد و گزاره نویسیم افتضاحه...

با هزار بدبختی هفت تا سوال و جواب دادم. اونقدر سر امتحان خمیازه کشیده بودم که دور دهنم و لبام درد میکرد.

از کلاس زدم بیرون و صبا هم پشت سرم اومد بیرون...

بهم رسید و پرسید: چه خبرا؟

خمیازه ی طویلی تحویلش دادم که زد تو چونه امو گفت: درد ... گاله رو ببند....

-مهراب خوب بود؟

-ارررررررره... و یه خمیازه ی دیگه....

صبا حرصی گفت:مرض ... چه خبرته؟

-به مرگ صبا دارم میمیرم.... اینقدر خوابم میادا ... الان تو رو لحاف تشک میبینم....

صبا خندید و گفت:مهراب و رخت خواب ببین...

چشمام باز شد... سوالی که تو سرم سورتبه میرفت و دوست داشتم از صبا ببرسم.

صبا میخواست اتفاقات دیشب و تعریف کنه که گفتیم:من امروز رفتم خونه ی مهراب...

صبا روی صندلی جلوی بوفه نشست و منم رو به روش نشستم.

با خنده جواب حرفم گفت: از اون بخاری درمیاد.... نگرانت نمیشم....

ولی یک دفعه شوکه بهم خیره شد.

اهسته وترديد اميز گفت: خوب؟

اهي کشيدم و سرمو پايين انداختم و سکوت کردم.

صبا دستامو گرفت و گفت: چي شد؟

با صدای مرتعشي گفتم: هيچي...

صبا با ترس گفت: بهت ميگم چي شد؟ مهرباب کاري کرد؟ بابا از پيش برنيومدي؟ اون که يه پا هم نداشت... هان؟

چرا من هر دفعه ياد اون شعر مردی که يک پا ندارد ميگم؟!!!

اروم گفتم: نميدونم...

صبا با هراس و لحن پريشون و قيافه ي رنگ پريده اش گفت: پست فطرت چه بلایي به سرت آورد؟

از قيافه اش خندم گرفت. کرم و ريختم ديگه... ميدونستم الان ضربان قلبش روي دو هزاره... گفتم تا انفارکتوس نکرده بگم چرت گفتم اما دلم نيومد نقشمو خراب کنم... اهسته و پير بغض گفتم: هيچي صبا نپرس....

صبا سرشو ميون دستهاش گرفت و خفه گفت: از ان نترس که هاي و هوي دارد... حالا چي ميشه؟

خاک برسر تا کجا پيش رفتا... حالا من نقشم زودتر تموم ميشد... خوب به سلامتي چشمهاشم پر اشک بود.

اروم گفتم: شايد خودمو بکشم...

صبا يه قطره اشک از چشمش چکيد و گفت: چرا ديوونه؟ حالا مگه چي شده؟ مگه خواستگارت نيست؟

خوب بس بود ديگه...

-صبا اون منو نميخواه....

صبا با حرص و عصبانيت گفت: گه خورده.... مگه حالا ديگه ميتونه....

-ميدوني صبا به قول تو اينقدر بي بخاره که نزديک بود من مرتکب اشتباه بشم...

صبا گيچ گفت: هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهah

خندم گرفت و گفتم: بابا اين پسره که کبريت بي خطره.... نزديک بود خودم بهش تجاوز کنم....

صبا بالاخره نيت شومم و فهميد با کلاسورش تو سرم کوبيد و با حرص گفت: بترکي ميشا... کثافت خر... اه...

بلند خنديدم و صبا گفت: خاک برسر...

بعد سي و خرده اي فحش بالاخره ساکت شد.

و من همچنان ميخنديدم.

صبا سرشو تکون داد و گفت: خوب رفتي خونه اش چي شد؟

-يه پسر نجيب و از راه به در کردم همين...

صبا اومد با کلاسور دوباره بکوبونه تو سرم که گفتم: باشه باشه... هيچي به خدا.... اولش که خدایي ترسيدم برم تو...

بعدش که بازار شام بود خونه اش... يه مسکن خورد و خوابيد منم کلفتي کردم...

صبا بلند خندید و منم حینی که چایی مو مزه مزه می‌کردم گفتم: میدونستی مجردی زندگی میکنه؟

از مکثش فهمیدم که داره یه چیزی جوړ میکنه تحویل بده.

چایی شو اروم قورت داد وگفت: نه... مگه مجردی زندگی میکنه؟

تو چشمه‌هاش خیره شدم.

سرشو انداخت پایین.

-صبا؟

-صبا... مگه با تو نیستم...

صبا سرشو بلند کرد و اروم گفت: مرض بگیری مگه مجرم گرفتی منو اینطوری نگاه میکنی...

-ادم باش راست بگو...

کمی از چابیش خورد اروم گفت: خوب اره... میدونستم... که چی؟

بی حاشیه پرسیدم: پدر و مادرش کجان؟

صبا جوابو نداد.

منم ناچاراً شدم سوالی بعدیمو بپرسم.

-خواهر و برادر نداره؟ ... فامیلی کسی... شهرستانیه؟ تو از کجا میدونستی که خونه مجردی داره؟

صبا ی خل همه ی سوالمو ندید گرفت و فقط به اخری جواب داد.

-خوب من از سیامک شنیدم...

کلافه دستامو به میز کوبیدم و یه خمیازه ی کش دار کشیدم.

صبا اروم گفت: اگه خودش راجع به خانواده اش بهت نگفته پس فعلاً دوست نداره تو چیزی بدونی... پس عین ادم

منتظر باش...

عصبانی گفتم: چطور تو میدونی؟

صبا نفسشو فوت کرد وگفت: اون نمیدونه که منم خبر دارم... من از زیر زبون سیامک کشیدم بیرون... حالا هم به

جای اینکه منو سین جین کنی برو از خودش بپرس... و تند گفت: تو که ساعت بعد کلاس نداری؟

-نه...

-پس خداحافظ....

جوابشو ندادم و اونم فهمید دلم میخواد تنها باشم... یه جوری حرف میزدن انگار مهرباب جزام داره! یا ... نفسمو فوت

کردم و یه خمیازه ی گنده کشیدم.

تو ماشین مهرباب دریغ از یه سی دی درست و حسابی...

از ناچار ی داشتم دادزدن یه خواننده سنتی و گوش می دادم و خمیازه می کشیدم... ای خدا تمام پوزم درد گرفته بود.

با دیدن سر در باشگاه خسته تر شدم ... اصلا دلم نمیخواست با این تن و بدن خسته که برای نیم ساعت خواب پر پر میزد به بچه ها تمرین بدم.

با این حال با خستگی پیاده شدم.

بعد از سلام علیک با خانم تاجیک به رختکن رفتم... لباس پوشیدم و باز خمیازه... ای خدا کی این خمیازه رو اختراع کرد اه... لبام پاره شد د د د د... و باز خمیازه...

وارد سالن شدم... بچه ها همه اومده بودند. نرمش و شروع کردم... هنوز ده دقیقه نگذشته بود که شقیقه هام تیر کشید. همین بود دیگه بی خوابی سردرد میاره... حالا خوبه همش یه روز نخوابیده بودما... وای چقدر سخت بود. دیدم یه حرکت دیگه برم نقش زمین میشم جلو بچه ها سه میشد. روزان و صدا کردم و ازش خواستم به بچه ها تمرین بده... چون حال خوب نبود و حس تمرین جدید دادن نداشتم روزان و گذاشتم با بچه ها تمرین های قبلی و کار کنه و ایرادشون بر طرف بشه...

خانم تاجیک برام یه لیوان آب پرتقال آورد و شروع کرد از شوهرش بد گفتن... من که هیچی نمیشنیدم اونقدر گیجی و یجی بودم که به زوریه قلب آب پرتقال پایین فرستادم ... دست گل خانم تاجیک مرسی به قول مهرباب... حالا حالت تهوع هم گرفته بودم.

اونقدر الکی برای خانم تاجیک سر تکون دادم که حس می کردم مغز مه که عقب و جلو میاد.

به زور اون یک ساعت و سر پا موندم... وقتی از باشگاه بیرون اومدم نفسمو بیرون فرستادم... داشتم خفه میشدم.

تلو تلو میخوردم که بالاخره در ماشین مهرباب و باز کردم و نشستم پشت فرمون... خدا رو شکر خونه نزدیک بود و اتوبان اینا نداشتم وگرنه با این وضع سر سالم به خونه نمیرسوندم.

جلوی در پارک کردم. با دیدن خونه ی خوشگلمون انگار جون تازه گرفتم... نمیدونم چرا اینقدر ضعف میرفت دلم. در ماشین و قفل کردم و دستمو گرفتم به دیوار تا سرگیجه ام باعث نشه بیفتم زمین... اروم اروم می رفتم... پله ها رو هم با بدبختی کشون کشون خودمو با لا کشیدم. وای .. کی میخواست بند کفشمو باز کنه... اخه الاغ برای چی بند کتونی تو دور مچ پات می بندی؟ هان؟

خم شدم کفشمو باز کنم... اما دیگه نمیتونستم بلند بشم... واقعا در حال غش کردن بودم.. خدا نصیب گرگ بیابون نکنه عجب حال فجیعی بود.

به زور بلند شدم آگه مامان منو میدید سخته میکرد. رفتم تو خونه... یه موج پیاز داغ و گرما خورد تو صورتم... تا تونستم زور تو پاهام ریختم و به سمت دستشویی رفتم...

اونقدر بد حالم بهم خورد که گندیده شد به مانتم... مجبوری دوش گرفتم. حموم و دستشویی من سر همی بود به قول مارال...

حوله ام هم حی و حاضر تو کمد بود.

یه گریه شور کردم و باسری سنگین و همچنان حالت تهوع و ضعف از حموم بیرون اومدم.

مارال تند گفت: آماده ای...؟ باید بریم خونه خاله اینا... امشب دعوتیم...

یعنی چه؟ من نخوابیدم... گرسنمه... حالم بده... شب .. مهمونی... نه... خدایا این پاداش کدوم جزاست؟ هان... نه تهوع گرفتم مغزم هنگه... این جزای کدوم گناهه ... من میخوام بخوابم...

با تشر زدن مامان که گفت: زود باش ... با حسرت به رخت خوابم نگاه کردم...

موهاموسريع خشک کردم و به جين قهوه اي و به پيراهن مردونه ي کرم تنم کردم. موهامو هم هد کرم قهوه اي راه راه زدم... هيچ تمايلي هم براي ارايش نداشتم.. البته يه رژ مسي وسا يه خردلي... رژ گونه ي خيلي ملايم بژ و خط چشم و ريمل... من هيچ ميلي به ارايش نداشتم ميدونيد! مارال گفت: بدو ديگه ه ه ه.....

خودمو بهش نشون دادم که يعني آماده ام...

مارال گفت: راستي...

برگشتم نگاهش کردم که مارال خواست چيزي بگه که بابا اشاره زد نه و مارال هم منصرف شد. هرچند سرم درد ميکرد اما فضوليم عين چي در وجودم ريشه دوانده بود. با اين حال لال موندم تا بعدا که با مارال تنها شديم ازش بپرسم.

گوشيمو هم درست کردم ... باتري و محتوياتشو بهش نصب کردم و انداختمش تو كيف مارال . اينقدر بدم ميومد كيف دستي زنونه ... کوله هم که نميشد استفاده کرد واسه مهموني...

به بابا گفتم که ماشين دوستم دستمه... بازم نپرسيدن دوستت دختره يا پسره! به هر حال سوئيچ و به بابا دادم. سوار پرايد قراضه ي مهرباب شديم و به سمت خونه ي خاله راه افتاديم.

فصل ششم

دقایقی بود که بیدار شده بودم و همونطور که دراز کشیده بودم داشتم به پنجره که هوای گرگ و میش اول صبح رو به نمایش گذاشته بود نگاه میکردم . کش و قوسی به خودم دادم و از جام بلند شدم ، پنجره رو باز کردم و با یه نفس عمیق هوای خنک صبحگاهی رو به داخل ریه هام فرستادم . خنده ای روی لبم اومد . هیچی نمیتونست این خوشی رو ازم بگیره . این حال و هوای خوش اول صبح یه پیاده روی جانانه میطلبید . از دیروز که اومده بودم پامو از خونه بیرون نذاشته بودم .

به سمت کمد رفتم و بی توجه به لباسای دخترونه ی گوشه ی کمد یه دست لباس واسه خودم برداشتم . خواستم بپوشم اما یه دستی به صورتم کشیدم . اصلاح لازم بودم ، از طرفی هنوز صورتمو هم تشسته بودم . هامین هنوز دستشوییبت هم نکردی ، کجا با این عجله !؟

خنده ای کردم و لباسا رو انداختم رو تخت و رفتم تو حموم . بعد از یه اصلاح سریع حوله رو برداشتم و صورتمو خشک کردم . چند لحظه حوله رو روی صورتم نگه داشتم . بوی بدن میداد . بوی بدن یه دختر ! بی اراده نفس عمیقی تو حوله کشیدم و دوباره گذاشتمش سر جاش . یه لحظه احساس کردم دلم واسه جسیکا تنگ شده !

به احساس دلتنگیم بهایی ندادم و از حموم اومدم بیرون و سریع لباس پوشیدم . بی سر و صدا از ساختمون زدم بیرون . نمیخوامت مامان بابا رو بیدار کنم .

تو حیاط با حسرت نگاهی به لکسوس و رونیز و تویوتا لندکروز که گوشه ی حیاط پارک شده بود انداختم . بابا اینجا هم واسه خودش نمایشگاه ماشین راه انداخته ، میدونستم بابا از ماشینای بزرگ خوشش میاد واسه همین از دیدن لکسوس ال اف آی متالیک شیکی که بین لندکروز و رونیز پارک شده بود تعجب کردم ، احتمال میدادم مال مامان باشه ، با اینکه مامان از رانندگی میترسید و مطمئن بودم تا سر کوچه بیشتر باهاش نمیره اما خبرشو داشتم که بابا همیشه ماشینشو جدید میکنه . الانم چه عروسکی واسش گرفته بود ، بین ماشینا داشت میبرخشید . به سختی نگاهمو از ماشینا گرفتم و به سمت در حیاط حرکت کردم . ماشین که هیچی ، در حال حاضر یه ریال پول هم تو جیبم نداشتم . فقط یه مشت یورو تو کیف پولم پیدا میشد .

بیخیال هامین! ماشین نداري ، پول نداري ، پا که داري !... واسه خیابون گردی هم غیر از پا چیز دیگه ای لازمت نمیشه .

دستامو تو جیبم فرو کردم و از خونه بیرون رفتم . تو کوچه پرند پر نمیزد ، حتی تو خیابون اصلی هم خبری نبود ، تک و توک مردم رد میشدن ، اما هنوز همه ی مغازه ها بسته بودن و بیشتر شهر خواب بود . همونطور که آروم آروم قدم میزدم و اطراف و نگاه میکردم با لبخند زیر لب زمزمه کردم :

شهر من ! من به تو می اندیشم.....

اگه کسی بخواد حال و هوای اون لحظه ی منو بفهمه فقط یه راه داره . باید 12 سال بره خارج زندگی کنه ، بعد از دوازده سال که برگشت تو هوای تاریک روشن اول صبح پا شه تو خیابونای ساکت شهرش قدم بزنه ... بوی نون سنگک تازه ای که دست یکی از عابراست رو به مشام بکشه ، به پیرمردی که به آهستگی داره کرکره ی مغازه شو بالا میکشه نگاه کنه و بدون اینکه بشناسدش با لبخند براش سر تکون بده و یه لبخند جواب بگیره ... تو اون لحظه حتی به گربه ای که داره سطل آشغال کنار خیابون و خالی میکنه هم لبخند میزنی هر چی باشه هموطنه دیگه !

تو حال و هوای خودم بودم که یه صفی که چند نفر توش وایستاده بودن توجهمو جلب کرد ، چند قدم که جلوتر رفتم فهمیدم نونواییه . با لبخند رفتم تو صف وایستادم . زنی که جلوم وایستاده بود با تعجب برگشت و نگاهم کرد . واضحه که تو اون لحظه من حتی اگه یه مگس هموطن هم نگاهم میکرد بهش لبخند میزدم . پس نگاه زن و با یه لبخند جواب دادم که باعث شد اخماشو تو هم بکشه و چیزی زیر لب غرغر کنه و روشو برگردونده . بعدش صدای پیرمردی که تو صف کناری وایستاده بود بلند شد که :

_ پسر صاف آقايون اينوره ...

چند لحظه گيج نگاهش كردم ، اما زياد طول نكشيد كه متوجه حرفش شدم و بي اراده با خنده گفتم :

_ آه ... زنا اينور ، مردا اونور !؟

نگاه عاقل اندر سفيه پيرمرد بهم فهموند كه دارم چرت و پرت تحويلش ميдам اول صبحي . بنا بر اين ترجيح دادم بيشتر از اين استعدادم تو بيان ضرب المثل رو به رخ پيرمرد نكشم و از صف بيرون رفتم و ته صف كناري ايستادم . صف خانوما و آقايون بوسيله ي يه ميله از هم جدا شده بود و سوالي كه برام پيش اومده بود اين بود كه : چرا !؟

يعني ممكن بود مرد ي بخواد تو صف نونوايي زني رو مورد تعرض قرار بده !؟ يا نزديكي توي صف ممكن بود باعث بشه مرد ي تحريك بشه !؟ از اون گذشته اگه واقعا اينطور باشه آيا اين ميله مانع جذب طرفين ميشه !؟... ديگه زيادي داشتم به مغزم فشار ميآوردم ، چه بچه ي خنكي بودم كه وقتي دوران بچگي و نوجواني تو صف نونوايي ميايستادم اين سوالات برام پيش نيومده بود . اگه از همون موقع رو اين پروژه كار كرده بودم شايد همونطور كه نيوتون زير درخت سيب تونست جاذبه ي زمين و كشف كنه منم تا الان تونسته بودم جاذبه ي جنسي تو صف نونوايي رو كشف كنم و منم مثل نيوتون براي خودم كسي شده بودم !

از افكارم خنده م گرفته بود ، خدا رو شكر صداي شاگرد نونوا منو از افكار پرت و پلام بيرون كشيد :

_ آقا چند تا ؟

اصلا نفهميدم كي رسيدم اول صف ،

_ 2 تا ... سنگك باشه ...

شاگرد نونوا پوزخندي زد و گفت :

_ اينجا سنگكيه چيز ديگه نداريم كه ...

دوست داشتم يكي بزمن پس كله ي پسره تا ياد بگيره از اين به بعد از بزرگترش سوتي نگيره ، اما حيف كه اونروز روز لبخند بود و نهايتا چيزي كه به شاگرد نونوا ه رسيد به جاي پس گردني يه لبخند كج و كوله بود . پسره همچنان وايستاده بود و دستشو براي گرفتن پول تكون ميآداد ، آخ ! تازه يادم اومد من پول ندارم كه ، سريع جيبامو زير و رو كردم . يه ده يورويي بيرون اوردم و گفتم :

_ متاسفانه پول ايراني ندارم ، يورو قبول ميكنيد ؟

ديوونه اي ديگه هامين مگه اينجا جزو اتحاديه اروپاست كه يورو قبول كنن !؟

اما پسره پرت تر از اين حرفا بود چون با اخم به پول توي دستم نگاه كرد و گفت :

_ اين چيه هست ؟ ... برو آقا مردمو معطل خودت كردي ، اين پوله !؟ ...

صداي خنده اي از پشت سر باعث شد با تعجب به عقب برگردم ، پسري همسن و سال خودم در حاليكه به سختي سعي ميكرد جلوي خنده شو بگيره دستشو تو جيبش كرد و كيف پولشو بيرون آورد و گفت :

_ بذار من برات حساب ميكنم ، نميخواه با يورو حساب كني ...

بدون اينكه منتظر موافقت من باشه پولو داد به شاگرد نونوا و گفت :

_ دو تا ديگه هم بذار روش 4 تا بده ...

رو به پسر کردم و گفتم :

_ اینجوری که درست نیست ، پس اقلا پولمو چینج کن ...

پسر در حالیکه هنوزم خنده از سر و صورتش میبارید گفت :

_ بذار جیبیت ، من قیمت ارز دستم نیست ...

خودم هم دقیق دستم نبود ، پولو گرفتم سمتش و گفتم :

_ پس اقلا اینو بگیر که یه جورایی بی حساب بشیم

چند لحظه تعلل کرد اما بعد با چشماي خندونش ازم گرفت و گفت :

_ میزنم تو آلبوم ...

با خنده گفتم :

_ روش بنویس نونوایی ...

اونم دوباره زد زیر خنده و گفت :

_ حتما همین کار و میکنم تازه اومدی ایران ؟

_ دیروز...

_ از لهجه ت معلومه خیلی وقته ایران نبودي ...

با اخم گفتم :

_ من لهجه ندارم ...

سرشو با اطمینان تکون داد و گفت :

_ چرا داداش داری ... شاید خودت متوجه نشی ، اما کلماتتو جور دیگه ای تلفظ میکنی ... البته خیلی هم تابلو نیست

... اما به هر حال ما که به عمر اینجا بودیم متوجه میشیم ...

بعدش دستشو به سمت گرفت و گفت :

_ پرهام هستم

منم دستشو فشردم و گفتم :

_ هامین ...

تو همون نگاه اول ازش خوشم اومد . من یه عمر خارج بودم اما اون بیشتر از من شبیه خارجیا بود . . چشماي روشنی داشت که تو پوست برنزه ش بیشتر به چشم می اومد . قدش شاید چند سانت از من کوتاهتر بود اما بلند قد محسوب میشد . هیكلش نشون میداد که مثل خودم اهل ورزش و بدنسازی ، و چیزی که بیشتر از هر چیزی باعث شده بود تو همون یه نگاه ازش خوشم بیاد نگاه شوخ و شنگ و شیطنتی بود که از چشماش بیرون میزد .

غرق برانداز کردن پرهام بودم که دیدم دستشو دراز کرد و نونا رو از شاگرد نونوا گرفت . باهانش همراه شدم و از صف اومدم بیرون . چند قدم که دور شدیم دو تا از نونا رو داد دستم و پرسید :

_ گفتي چند وقت خارج بودي ؟

در حالیکه نون و با لذت بو میکشیدم جواب دادم :

12_ سال ، دبیرستانم و انگلیس بودم بقیه شو فرانسه ...

سري تکون داد و گفت :

_ چه عالي...حالا چرا این موقع صبح بیدار شدي ؟ تغییر جغرافیایی و ساعتها بهت نساخته !؟

با خنده گفتم :

_ نمیدونم ، فکر کنم از ذوق برگشتنمه که زود بیدار شدم ...تو چرا اینقدر زود بیدار شدي ؟ نکنه تو ایران ساعت کاری از 6 شروع میشه !؟

در حالیکه میخندید به ماشیني که اونطرف تر پارک بود اشاره کرد و گفت :

_ با چند تا از دوستانم داریم میریم رامسر ...

دستشو تو جیبش کرد و کارتي بیرون آورد ، به سمت گرفت و گفت :

_ از آشنایي باهات خوشحال شدم ، این شماره موبایل و محل کارمه... اگه خواستی پولاتو چینج کنی زنگ بزن ...

و با خنده دستي تکون داد و به سمت ماشین دوید . با لبخند دور شدن ماشینشو نگاه کردم و وقتی از نظر ناپدید شد به سمت خونه برگشتم . دوباره نونا رو بو کشیدم ، چه صبحونه ای بشه امروز !

موقع برگشت خیابونا شلوغتر شده بود و بچه مدرسه ایها هم کم کم داشتن بیرون می اومدن که برن مدرسه . اما باز هم ی این جنبش ها تو سکوت و آرامش خاصی که مخصوص اول صبح بود انجام میشد ، همه هنوز گیج خواب بودن و حال و حوصله ی سر و صدا رو نداشتن .

پشت در حیاط گیر افتاده بودم چون کلید نداشتم . به ساعت نگاهی انداختم ، 7 بود ...چه میشد کرد مجبور بودم در بزنم ، با این نونای دستم که نمیتونستم از در بالا برم . بعد از دو بار زنگ زدن در باز شد و صدای مامان از پشت آیفون بلند شد :

_ هامین کجا بودي ، من که مردم از نگرانی ...

با تعجب وارد شدم و در و بستم ، مامان کی وقت کرد بیدار شه و نگران بشه !؟....منو باش نگران بودم که دارم از خواب بیدار شون میکنم !

وارد ساختمون که شدم مامان به سمت اومد و گفت :

_ وقتی بیدار شدم و دیدم نیستی حسابی نگران شدم ، گفتم یعنی کجا پاشدي رفتی کله ی سحر !؟ ماشین هم که نبردي ...موبایل هم که نداشتی بهت زنگ بزنم

_ من رفته قدم بزنم ، شما چرا انقدر زود بیدار شدین ؟

قبل از اینکه مامان بخواد جواب بده بابا در حالیکه ریدوشامبر به تن از پله ها پایین میومد گفت :

_ خودش که بیدار شده هیچ ، منم بیدار کرده میگه پاشو برو تو خیابونا بگرد ببین هامین کجا رفته ...

سرزنش وار به مامان نگاه کردم ، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با حرص گفتم :

_ مامان من 27 ساله ، يعني چي اينکارا !؟

نميدونم حرصم از نگراني الانش بود يا همه ي کاراش از جمله بساطي که ديشب برام چيده بود دست به دست هم داده بود تا اينقدر از کاراي مامان حرصم بگيره . يه جوري رفتار ميکرد انگار من يه بچه مدرسه ايم ! با دلخوري نونا رو گذاشتم رو ميز غذاخوري و بي حرف ديگه اي راه پله رو در پيش گرفتم . صداي مامان و شنيدم که با ناراحتي صدام ميزد :

_ هامين! ...

بي اعتنا بهش راه خودمو رفتم . بابا وسط پله ها از حرکت ايستاده بود و نگاهمون ميکرد . قبل از اينکه وارد اتاقم بشم و در و ببندم صداي مامان و شنيدم که با گريه به بابا ميگفت :

_ مگه من چي گفتم که اينطوري کرد !؟

و صداي بابا که براي دلداري دادنش ميگفت :

_ چيزي نگفت که عزيزم ...

صبر نکردم که همه ي حرفاي بابا رو بشنوم و در اتاقم و بستم . خودمو رو تخت انداختم و چشمام و رو هم گذاشتم . چند لحظه بيشر نگذشته بود که صداي در بلند شد . دستمو از رو پيشونيم برداشتم و به اون سمت نگاه کردم ، بابا با لبخند وارد شد و روي ميل کنار پنجره نشست . بي حرف نگاهش کردم و منتظر شدم حرفشو بزنه . با لبخند خونسردش گفت :

_ تو خيلي وقته اينجا نبودي ، مامانت عادتشه ...زود نگران ميشه ...مادره ديگه ...

بدون اينکه تکوني به خودم بدم گفتم :

_ کار ديشبشو چي ميگين ؟... اينم عادتشه که براي زندگي بچه هاش تصميم بگيره ؟

با همون لبخندش سري تگون داد و گفت :

_ چي بگم !؟ براي زندگي همه تصميم ميگره ...

و خودش بلند خنديد .

بعد از يه مکث کوتاه با لحن جدي اي ادامه داد :

_ اما هامين ، ميخوام هميشه حواست به يه چيز باشهحالا چه در مورد قضيه ي نامزدبیت يا همين اتفاق چند دقيقه پيش ... حواست باشه چيزي نكي يا کاري نکني که مادرت ناراحت بشهمامانت زيادي حساسه ...مواظب باش ناراحتش نکني وگرنه من ميدونم و تو ...

جمله ي اخروش و با لحن تهديد کننده اي گفت ، بي اراده خنده اي کردم و گفتم :

_ عاشقي ها !

بابا هم متقابلا خنديد و گفت :

_ پاشو پدر سوخته

از جاش بلند شد و در حالیکه به سمت در ميرفت گفت :

_ بيا صبحونه تو بخور ، از دل مامانتم در بيار..._

چند لحظه به سقف زل زدم و به فکر فرو رفتم . هوش تقصير بابا بود که هر چي مامان ميگفت فقط ميگفت چشم ! آگه از همون اول اينقدر لي لي به لالاش نميذاشت الان مامان اينجوري از موقعيتش سوئ استفاده نميکرد تا واسه زندگي بچه هاش تصميم بگيره . وايسا من زن بگيرم ! يه جوري باهاش برخورد ميکنم که حساب کار دستش بياد . عمرا آگه مثل بابا زن دليل بازي در بيارم و لوسش کنم . يه جوري زنم و ادب ميکنم که الگوي بقيه مردا باشم !

با خنده از جام بلند شدم و بلند بلند گفتم :

_ هامين تو آگه بتون بودي الان مامان خودتو سرچاش مينشوندي تا واسه زندگيت تعيين تکليف نکنه .

بعد از چند لحظه مکث سري با اطمينان تکون دادم و گفتم :

_ هستم

با يه نفس عميق از اتاق بيرون رفتم . وارد آشپزخونه شدم و بي معطلي مامان و که پشت ميز نشسته بود از پشت بغل کردم و صورتشو بوسيدم . وقتي ديدم واکنشي نشون نداد يه بار ديگه محکمتر بوسيدمش و شونه هاشو فشار دادم . بالاخره يه لبخند يواشکي رو لبش نقش بست و منم با خيال راحت پشت ميز نشستم . بابا با لبخند واسم چشمک زد که يعني : پسر خودمي !

حين صبحونه خوردن بابا ازم خواست بعد از صبحونه باهاش برم نمايشگاه و يه ماشين واسه خودم انتخاب کنم . منم انگار منتظر شنيدن همچين پيشنهادي از دهن بابا بودم چون رو هوا قايدمش و گفتم : حتماً ...

موقعي که ميخواستيم با بابا از خونه بزنيم بيرون مامان تاکيد کرد که واسه ناهار برگرديم و يادآوري کرد که واسه شام ميخواد همه ي فاميل و آشنا رو دعوت کنه . خداييش خودم هم خيلي کنجکاو بودم فاميل و ببينم . خصوصاً فرهود پسر يکي از دوستاي بابامو که تا 15 سالگي باهاش دوست صميمي بودم اما با رفتنم به اروپا ارتباطمون کم وکمتر شد تا جايي که الان چند سالي ميشد هيچ خبري ازش نداشتم ، اوایل ارتباط تلفني اي بود و گاهي ايميل اما الان خيلي وقت بود هيچ خبري ازش نداشتم و مشتاق بودم دوباره ببينمش .

فکر اينکه ميشه هم امشب مياد و مامان ممکنه حرکت ناگهاني اي انجام بده کمي بهم استرس ميداد اما در کل آدمي نبودم که بشينم واسه اتفاقي که هنوز نيوفتاده کاسه ي چه کنم چه کنم دست بگيرم به خاطر همين اون استرس و عقب روندنم و ترجيح دادم به جاي استرس به هيجان و کنجکاويم ميدون بيشتري بدم .

وقتي به نمايشگاه رسيديم از ديدن اون همه ماشين مدل سال 2012 تعجب کردم ، فکر نميکردم نمايشگاه بابا اينهمه آپديت باشه . در واقع انقدر دستم براي انتخاب باز بود که خودم هم گيج شده بودم چي ميخوام . خصوصاً که بابا هم اصرار داشت ماشين و به عنوان هديه ي برگشت ازش قبول کنم و اين باعث ميشد بدون توجه به قيمت نگاهم دنبال بالاترين مدلا باشه . خود بابا هم منو به اين کار تشويق ميکرد چون وقتي سردرگمي منو تو انتخاب ديد منو به سمت يه بي ام دبليو ام6 برد و پرسيد :

_ نظرت درباره ي اين چيه ؟

با دهنی باز و چشمایی گشاد شده نگاهمو از ماشين گرفتم و به بابا دوختم ،

_ جدي ميگين بابا ؟

بابا سريع گفت :

_ آگه نميپسنديش يه چيز ديگه انتخاب کن ...

نپسندمش ؟ مگه ميشه !... دور ماشين يه چرخي زدم و گفتم :

_ اما مگه شما اینا رو سفارشی وارد نمیکنین ؟

_ چرا این سفارشیه ، اما کی واجب تر از تو ؟ مشتری میتونن باز منتظر بمونن ... هر کدومو پسند کردی کاری به بقیه ی مسائلش نداشته باش ...

بازم نگاهی به ماشین انداختم و گفتم :

_ این که عالییه . اما زیادی عروسک نیست ؟! ... راستش من تو ماشینیای شاستی بلند راحتترم ... تو این احساس میکنم تو قوطی کبریتم ...

بابا با خنده دستشو چند بار به شونه م زد و گفت :

_ پسر خودمی دیگه منم اصلا تو اینا احساس راحتی نمیکنم ...

و بعد منو برد کنار یه نیسان مورانو و پرسید :

_ نظرت درباره ی این چیه ؟

_ این عالییه ، چیزی که میخوام تقریبا همینه ... منتهی میخوام سفید باشه ...

بابا چند لحظه فکر کرد و بعد گفت :

_ سفیدشو نداریم ... اما اگه یکی دو ماه صبر کنی برات وارد میکنم .

قبل از اینکه بخوام موافقت یا مخالفتمو اعلام کن سریع گفت :

_ اما یه بی ام دبلیو ایکس5 تو یکی دیگه از شعبه هامون داریم که تقریبا تو همین مایه هاست . مدلش هم از این بالاتره اون 2012 ه ... رنگش هم سفیده ... میخوای ببینیش ؟

_ آره ، چرا که نه ؟!

بابا رو به یکی از شاگرداش کرد و گفت :

_ پیمان ؟! ... برو شعبه ی ولیعصر بی ام و ایکس5 سفیده رو بیار ... بدویی ها ، معطل نکن .

تا پیمان بره و برگرده با بابا درباره ی کار و شرکت ساختمانی ای که قرار بود راه بندازم حرف زدیم . بابا گفت نگران مکان نباشم ، خودش به یکی از دوستای بنگاه دارش میسپره چند جای خوب برای شرکت پیدا کنن . از من خواست برم دنبال کارای استخدام کارکنان و بقیه ی مسائل . پیشنهاد کمک مالی شو قبول کردم ، چون خودم اونقدرام حساب بانکی پر و پیمونی نداشتم که از پس راه اندازی یه شرکت بر بیام . اما کمک مالی شو فقط بعنوان وام قبول کردم و قرار شد هر وقت تونستم پولشو به بابا برگردونم ، بابا خودش اصلا موافق این مسئله نبود و انتظار برگشت پول و از من نداشت اما اینجوری خودم احساس بهتری داشتم و احساس میکردم رو پای خودم .

بابا واقعا کمک بزرگی برام بود . مطمئن بودم با کمک بابا خیلی زود پیشرفت میکنم . اون حتی بهم قول داده بود که اولین مشتریام و هم خودش جور میکنه و از دوستای بساز بفروشش میخواد کارای مهندسیشونو به شرکت من بسپرن تا بتونم جای خودم و بین شرکتای مهندسی دیگه باز کنم . با این که بابام بود اما به خاطر این همه حمایتش یه احساس دین نسبت بهش میکردم .

وقتی پیمان با ماشین برگشت از ماشین خوشم اومد . نظر بابا هم این بود که فعلا همینو بردارم ، اگه بعدا دیدم دلم چیز دیگه ای میخواد عوضش کنم .

وقتی میخواستم برم بیرون و باهاتش به دوری بزنم بابا آدرس جایی رو بهم داد که بتونم واسه خودم سیم کارت بخرم و گفت دیگه لازم نیست برگردم نمایشگاه و همین امروز ماشینو به نامم بزنم . منم از خدا خواسته رفتم تا هم تو شهر به دوری بزنم و هم سیم کارتمو بخرم .

روز خوبی بود . ماشین جدید ، شهر جدید ، آدمای جدید ... همه ی اینا دست به دست هم داده بود که روز خوبی داشته باشم .

از بعد از ناهار خونه بودم . مامان و آذین و فرناز در تکاپوی برگزاری مهمونی شب بودن و منم تا میتونستم با محیا خوش گذروندم .

از عصر چند تا مستخدم هم که مامان خبر کرده بود برای کمکشون اومدن . چند بار از مامان پرسیدم که فرهود و خانواده ش و دعوت کرده یا نه تا مطمئن بشم . در واقع فکرشو که می کردم میدیدم فقط برای دیدن فرهود ذوق زده م . بقیه اگه نمیومدن هم زیاد برام فرقی نمیکرد . اما روی هم رفته نمیشد منکر این شد که برای دیدن میشا هم کنجاوم . به هیچ وجه قیافه اش یادم نمیومد . میخواستم ببینم مامانم دست رو چه جور دختری گذاشته . اون شب که تازه رسیده بودم خونه و تو تخت خوابیده بود نتونسته بودم درست حسابی ببینمش .

حول و حوش ساعت 7 بود که در اتاقم به صدا در اومد و آذین سرشو آورد داخل ،

__ هامین؟! چرا نمیای؟... عمو راشید اینا اومدن ... مامان گفت صدات کنم بیای پایین ، زشته .

در حالیکه موهامو جلو آینه درست میکردم بدون اینکه رومو برگردونم گفتم باشه . اما از تو آینه محیا رو دیدم که لباس توری سفیدی پوشیده بود و یواشکی از لای در نگام میکرد ، بیخیال موهام شدم و با یه حرکت به سمتش چرخیدم و از جاش بلندش کردم و دور سرم چرخوندمش ، غش غش میخندید . همونطور که محیا رو بغل کرده بودم از اتاق بیرون اومدم و گفتم بریم . محیا دستشو دور گردنم انداخته بود و سرشو تو گردنم قایم کرده بود ، در عین خجالتی بودن شیطنت از چشاش میبارید . خجالتی بودن فرناز و شیطنت آرمین با هم قاطی شده بود و ترکیب خوشمزه ای به اسم محیا بوجود آورده بود . همونطور که از پله ها پایین میومدم عمو راشید و دیدم که کنار بابا ایستاده بود و حرف میزدن . با این که تا حالا عکسی از عمو راشید ندیده بودم اما تو این سالها اونقدر تغییر نکرده بود که نشناسمش ، فقط شکمش یه خورده بزرگتر شده بود و یه ریش ستاری گذاشته بود . محیا رو دادم بغل بابا و با عمر راشید دست دادم . عمو در حالیکه سر تا پامو برانداز میکرد با خنده گفت :

__ ماشالا چه بزرگ شدی عمو ...

رو به بابا کرد و ادامه داد :

__ ماشالا ... باید بهش افتخار کنی ...

سرسری جواب تعارفای عمو رو دادم چون چشمم به در ورودی افتاد و خانواده ای که داشتن وارد میشدن . در حالیکه با لبخند به اون سمت میرفتم از همونجا با صدای بلند گفتم :

__ فرهود!؟

هنوزم مثل قدیم کمی چاق بود و حالا قسمتی از موهای جلوی سرش ریخته بود اما صورت خندونش همون بود فقط یه خورده جا افتاده تر شده بود و عمده ترین تغییرش این بود که دیگه خبری از جوشای مزاحمی که همیشه با همدیگه برای از بین بردنشون تلاش میکردیم نبود . اون زودتر از من برای به آغوش کشیدنم دست به کار شد . انگار ذهن من

و اون همزمان به خاطره رو مرور میکرد چون بعد از چند لحظه خودشو ازم جدا کرد و در حالیکه قیافه ی متعجبی به خودش گرفته بود دستی به صورتم کشید و گفت :

_ هی پسر! ... انگار هیچ وقت اینجا جوشی نیوده ...

با خنده دستشو انداختم و در حالیکه به موهایش اشاره میکردم گفتم :

_ اما من مطمئنم قبلا اینجا پر از مو بود آقای دکتر... چیکارشون کردی ؟

بعد از کمی خوش و بش با پدر و مادرش هم احوالپرسی کردم و با هم به سمت پذیرایی رفتیم . خوشحال بودم که اخلاقت عوض نشده . هر چند حالا خیلی آقا منشانه تر رفتار میکرد . به محض اینکه وارد پذیرایی شدیم مامان با صدای بلند گفت :

_ بفرمایید خودش اومد ...

مامان بلند شد تا از مهمونای تازه رسیده استقبال کنه ، من هم به سمت مهمونایی که به احترام من بلند شده بودن رفتم . زن عمو هم مثل عمو زیاد تغییر نکرده بود و تونستم با یه نگاه بشناسمش . باهانش دست دادم اما خودش جلو اومد و صورتم و بوسید و کلی قریون صدقه م رفت . نفر بعدی ای که برای سلام پا پیش گذاشت خودشو نسرین معرفی کرد . یه لحظه از دیدنش جا خوردم چون روی ابروش و مهره زده بود . داخل بینیش هم یه حلقه ی نقره ای خودنمایی میکرد . تو اروپا معمولا پسر دخترای کم سن و سال دبیرستانی یا خواننده ها و طرفدارای راک خودشون و این شکلی میکردن . اما نسرین اصلا به نظر کم سن و سال نمیرسید ، هم سن و سال خودم بود ، واسه همین از دیدن قیافه ش کمی تعجب کردم ، در واقع قیافه ی شرقی تری رو از دختر عموم انتظار داشتم . با لبخندی سعی کردم نگاه متعجبمو ماسمالي کنم :

_ چقدر تغییر کردی ، اصلا نشناختم

با خنده باهام روبوسی کرد وگفت :

_ اما عوضش ما هر وقت میومدیم اینجا از زن عمو میخواستیم عکسای جدیدتو نشونمون بده واسه همین از در که وارد شدی فوری

شناختمت . اما خداییش خیلی از عکسات خوشتیپ تری ها ...

با خنده ازش تشکر کردم و با دختر بغل دستیش دست دادم . هنوز از شوک قیافه ی نسرین بیرون نیومده بودم که این یکی با جیغ گفت :

_ وای چقدر دلم برات تنگ شده بود ...

تا به خودم بیام دیدم دستشو دور گردنم حلقه کرده و داره گونه مو میبوسه ... وقتی ازم جدا شد اخم بامزه ای کرد و گفت :

_ نگو که منو نشناختی ...

خیلی هم حدس زدنش سخت نبود ، وقتی کنار زن عمو و نسرین نشسته بود یعنی ندا بود دیگه ! با شك نگاهش کردم و گفتم :

_ اگه اشتباه نکنم باید ندا باشی ، درسته !؟

با خوشحالی دستاشو به هم کوبید و گفت :

__ درسته ، باورم نمیشه که تمام این مدت به یادم بودی ، امیدوارم بتونیم برای هم دوستای خوبی باشیم .

با این که حرفش حقیقت نداشت و من تو این سالها حتی یه بارم به یادش نیوفتاده بودم اما دلم نیومد حرفشو رد کنم . در واقع قیافه ش برام اصلا آشنا نبود اما روی هم رفته از نرسین خیلی خوشگلتر بود . تنها اشکالی که وجود داشت این بود که پوستشو زیادی مصنوعی برنزه کرده بود و توی آرایش اغراق کرده بود . اما میشد فهمید که زیر همه ی این قضایا قیافه ی خوشگلی داره .

اصلا فرصت نمیکردم یه لحظه کنار فرهود بشینم چون مدام مهمونای جدید می اومدن و مامان ازم میخواست برای استقبالشون برم . خیلیاشون دوستا و همکارای بابا بودن که با خانواده اومده بودن و برای اولین بار بود که باهاشون آشنا میشدم .

بالاخره یه فرصتی پیدا کردم که با فرهود چند کلمه حرف بزنم ، فکر میکردم دیگه همه ی مهمونا اومدن و خانواده ی خاله و دردرس سازیای مامان و به کل فراموش کرده بودم که مامان با شوق و ذوق اومد کنارم و گفت :

__ پاشو خاله ت اینا اومدن .

قیافه م اساسی رفت تو هم ، طوری که از چشم فرهود دور نموند . وقتی با اکراه داشتیم از جام بلند میشدم فرهود با شیطنت بغل گوشم گفت :

__ پاشو آقا داماد ...

یه لحظه چشمم از تعجب گرد شد ، اما وقتی اخلاقی مامان یادم اومد به این نتیجه رسیدم که فرهود که سهله الان کل تهرون باید از این مثلا نامزدی خبر داشته باشن . هر کاری میکردم نمیتونستم اخمو از بین ببرم و با خوشرویی باهاشون احوالپرسی کنم . اما اینجوری از یه نظر هم بهتر بود ، چون شاید میشا از رو قیافه م میفهمید که من از این بساط ناراضی ام .

وقتی من رسیدم مامان داشت دم در باهاشون احوالپرسی میکرد . منم مستقیم رفتم کنار عمو پرویز و گفتم :

__ سلام عمو پرویز ، خوش اومدید .

عمو پرویز به گرمی باهام دست داد و بهم خوشامد گفت . بعد از این که با خاله هم سلام علیک کردم نگاهم بین دو تا دختری که کنار هم ایستاده بودن ثابت موند . مونده بودم کدومشون لقمه ایه که مامان برام گرفته که یکی شون با لبخند دستشو به سمتم دراز کرد و گفت :

__ سلام ، خیلی خوش اومدید آقا هامین . مارال هستم .

بعد از اینکه جواب مارال و دادم نگاهمو متوجه تنها دختر باقیمونده که بدون شك باید میشا میبود کردم . با گیجی نگاهشو بین من و مامان و خانواده ش میچرخوند .

یکدفعه چشمهاش درشت شد و زیر لب گفت: هی مارال ... این رو ... روح.....

و سرشو به سمت مارال چرخوند که با خنده گفت:

__ سورپرایز !

اروم اما همچنان گیج گفت: توروحت مارال....

ظاهرا اگه تا صبح هم اونجا می ایستادم این بشر نمیخواست با من حرف بزنه ، اینه که خودم دستمو دراز کردم و گفتم :

_ سلام مرضیه خانوم ، چقدر بزرگ شدین .

یه دفعه چشمات از اون حالت گیجی در اومد و در حالیکه با عصبانیت نگاه میکرد بدون اینکه باهام دست بده چشم غره ای مهمونم کرد و حینی که با ریز بینی و نکته سنجی بهم خیره شده بود یه چیزی زیر لبش غرغر کرد و بعد با لبخند مصنوعی ای گفت :

_ خوش اومدید ، البته من نمیدونستم که شما اومدین

جمله ی آخرش و با حالت عصبی رو به خواهرش و خانواده ش گفت

از این که میدیدم هنوزم رو اسمش حساسه لذت میبردم ، یه جورایی مثل دوران بچگی که از اذیت کردنش لذت میبردم .

مامان میونه رو گرفت و با لبخند گفت :

_ چطور نمیدونستی عزیزم !!

و رو به خواهرش ادامه داد :

_ چرا به عروس گلم نگفتین ؟

اما بدون اینکه منتظر جواب باشه رو به من و میشا کرد و با خنده گفت :

_ حالا نمیخواد اینقدر از دیدن هم تعجب کنید . روی همو بیوسید تا بریم داخل ، خوبیت نداره اینقدر دم در وایسیم .

ظاهرا همه منتظر بودن که ما روبوسی کنیم . از ظاهر میشا به نظر نمی رسید بخواد اقدامی کنه ... حتی باهام دست هم نداد... همچنان با حالت کلافه سر جاش وایستاده بود . به نظر نمیومد حالا که مامان گفته همدیگه رو بیوسید جمع رضایت بده که همینطوری بریم داخل ، پس ناچار خودم سرمو جلو بردم و اونم فوری دو متر عقب پرید و اروم گفت:

_ بفرما تو دم در بده....

خندم گرفت ... هنوز داشت عقب عقب میرفت که مجبوری بازو هاشو گرفتم و بیشتر خم شدم و گونه شو بوسیدم

مهمونا با اسودگی به این کار لبخند زدن و به سمت داخل حرکت کردن . و اون با نفرت دستشو محکم به صورتش کشید و تند از کنارم رد شد.

طبق عادتم یه نفس عمیق کشیدم تا ببینم چه بویی میده ... جالب بود که بوی عطری ازش بلند نمیشد.. شایدم مشام من تو ایران تیز بودنشو از دست داده بود...

مامان خانوما رو برای عوض کردن لباساشون به سمت یه اتاق برد و منم از فرصت استفاده کردم و برگشتم پیش فرهود . فرهود با خنده گفت :

_ آقا داماد چرا اخم کردن !!

وقتی دید جوابی نمیدم خودش ادامه داد :

_ خداییش کی فکرشو میکرد تویی که اینهمه تو بچگی میشا رو اذیت میکردی حالا بخوای باهاش ازدواج کنی ؟

بعد انگار یاد یه چیزی افتاده باشه با صدای بلند زد زیر خنده و گفت :

_ قضیه ی موهای عروسکش و بهش گفتم ؟...یادت نره بهش بگی ها ، ادم باید از اول زندگی صداقت داشته باشه .

با یادآوری اون خاطره یه لبخند رو لبم نشست و گفتم :

_ هنوزم عکاشو دارم . چه سیبیلایی شده بود !

همونطور که با صدای بلند میخندیدیم چشمم به میثا افتاد که یه گوشه نشسته بود و کلافه و بی حوصله به نظر میرسید . خود به خود لبخندم جمع شد و جاشو به اخم داد . خدا رو شکر تو همون لحظه ندا اومد جلومون و ایستاد و جلوی دیدم و گرفت و باعث شد دیگه چشمم بهش نیوفته . ندا با لبخند گفت :

_ چي میگفتین که اینقدر میخندیدین ؟ بگین ما هم بخندیم ..

نگاهی به فرهود کردم و سعی کردم جلوی خنده مو بگیرم ،

_ قضیه ش مردونه بود .

کنارم روی دسته ی مبل نشست و با صدای آرومی گفت :

_ تو که نمیدونی وقتی اینجوری میخندی چطور نگاه همه ی دخترها رو جلب خودت میکنی ...

با اعتماد به نفس گفتم :

_ یعنی الان نگاه تو هم جلب شد !؟

قهقهه ای زد و گفت :

_ من که سهله ، الان آگه مامان بزرگم هم اینجا بود عاشقت میشد ...

به شوخی گفتم :

_ چه مامان بزرگ پایه ای داری !

دستشو روی بازوم گذاشت و با لبخند گفت :

_ خودم هم به مامان بزرگم رفتم ...

تو همون لحظه آذین صدایش کرد و مجبور شد بلند شه بره . وقتی نگاهم به آذین افتاد دیدم داره با حرص برام سر تکون میده . بیخیال سرم و به سمت فرهود چرخوندم . با لبخند سوال کرد :

_ نظرت راجع بهش چیه ؟

_ کی !؟

_ ندا ...

فکری کردم و گفتم :

_ خوشگله ...

با تعجب ابروهاش و بالا داد و گفت :

_ جدی ؟ ...

با خنده گفتم :

_ خوب میدونی باید بدون آرایش قیافه شو تصور کنی ، اونوقت میفهمی که خوشگله ...

از این حرفم با صدای بلند خندید و با شیطنت به جمع اشاره کرد و گفت :

_ خوب ؟ دیگه کی خوشگله !؟

به میل تکیه دادم و در حالیکه به جمع نگاه میکردم گفتم :

_ امممم.....مارال هم خوشگله ...

با مشت به بازوم کوبید و گفت :

_ همه رو گفتمی الا اصل کاری رو ...

نگاهشو دنبال کردم و چشمم به میشا افتاد که بلند شده بود و داشت از پذیرایی بیرون میرفت ،

_ میشا !؟ ...قیافه ش با نمکه

در واقع با اون حرصی که از دستش میخوردم همین کلمه ی بانمک هم به زور ازم بیرون اومده بود . اما انگار فرهود گیر سه پیچ داده بود چون با سماجت پرسید :

_ همین ؟ یعنی خوشگل نیست ؟ قیافه ی اون تقریباً بدون آرایش ها

همونطور که چشمم به میشا بود که داشت پله ها رو بالا می رفت ... میخوامم به سوال فرهود جواب بدم که دیدم میشا یه دفعه ایستاد ، یه دستشو به سرش گرفت و دست دیگه ش و برای پیدا کردن تکیه گاه تو فضا می چرخوند و چیزی نگذشت که همون چند پله ای که بالا رفته بود و به پایین پرت شد و پخش زمین شد .

یک دفعه از همه جا صدای جیغ بلند شد ، اولین کسی که تونست خودش و بهش برسونه من بودم ، چون بقیه هنوز از بهت دیدن این صحنه بیرون نیومده بودن . برش گردوندم ، پیشونیش ضربه دیده بود اما خونریزی نداشت . دستمو روی اون قسمت از پیشونیش که قرمز شده بود فشار دادم تا ورم نکنه و رو به کسایی که حالا دورمون حلقه زده بودن گفتم :

_ یکی به لیوان آب بیاره .

صدای گریه ی خاله بلند شده بود ، مامان گفت :

_ بلندش کن بیارش تو اتاق ...

بهترین پیشنهاد و داد ، چون تو اون وضعیت که همه دورش جمع شده بودن و های و هوی میکردن آگه به هوش هم میومد با دیدن این صحنه سکنه رو میزد . عمو پرویز میخواست بلندش کنه که مامان اجازه نداد و گفت :

_ شما نه آقا پرویز . برای قلبتون خوب نیست ...

قبل از اینکه مامان چیز دیگه ای بگه خودم بلندش کردم و از پله ها بالا رفتم . مامان جلوتر از من رفت در اتاقمو باز کرد و گفت :

_ بیارش اینجا .

و بعدش فرهود و صدا زد بیاد بالا معاینه ش کنه . قبل از رسیدن فرهود چند بار آروم به صورتش زدم اما واکنشی نشون نداد . با اومدن فرهود من از رو تخت بلند شدم و اجازه دادم معاینه ش کنه . نگاهمو تو اتاق چرخوندم ، خاله و مارال داشتن گریه میکردن ، عمو پرویز حسابی رنگش پریده بود ، محیا کنار در اتاق داشت تو بغل ساناز با صدای بلند گریه میکرد ، مامان هم با نگرانی دستاشو تو هم میپیچید و میگفت :

__ چي شد يه دفعه؟! ميشا که تا حالا اينجوري نشده بود ...

دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم :

__ چيزي نشده که ... فشارش افتاده .

صدای گریه ي محیا بدجور رو اعصاب بود ، رفتم از بغل فرناز گرفتمش و از اتاق بردمش بیرون از بالاي نرده ها طبقه ي پایین و نگاه کردم ، همه داشتن پچ پچ میکردن و بالا رو نگاه میکردن ، يه لحظه به خاطر اینکه از بالا به پایین نگاه میکردم سرم گیج رفت اما سریع عقب کشیدم ، برگشتم سمت اتاق و به آذین که کنار در ایستاده بود گفتم :

__ بيا برو پایین بهشون بگو چيزي نشده ، فشارش افتاده

آرمین هم که اونجا ایستاده بود حرفمو تایید کرد و گفت :

__ آره نمیخواد اینجا ایستی ، برو به مهمونا برس ...

آذین هم بي حرف سرشو تکون داد و از پله ها پایین رفت . صداشو شنیدم که سعی میکرد با خنده به مهمونا بگه مشکل خاصی پیش نیومده و جو و آروم کنه...

دوباره وارد اتاقم شدم و بهش خیره شدم. فرهود راست میگفت قیافه اش نسبتا بدون ارایش بود ... هرچند کم و ملیح يه دستی تو صورتش برده بود.

هنوز سر حرفم بودم ... چهره ي با نمکی داشت فقط با نمک ... همین!

فصل هفتم

حس میکردم پلک هام بهم چسبیدن ... به زور بازشون کردم... روی یه جای نرم بودم. با تابیدن نور دوباره چشمامو بستم... تنم خیلی سست بود. هنوزم دلم میخواست بخوابم...

دهنمو باز کردم و زبونمو فرستادم بیرون لبامو تر کنه... اه ه ه ... اب دهن نداشتم ... این خشکی دهنم صبح اول صبح بد دردیة ها...

اروم چشمامو باز کردم.

یه غلت به پهلو زدم... یه مرد که نیم تنه اش لخت بود توی اتاق ایستاده بود و انگار زل زده بود به من... حس اینو نداشتم که ببینم پایین تنه اش هم لخت هست یا نه...

دستمو زیر سرم گذاشتم و بهش نگاه کردم. اونم داشت به من نگاه میکرد. عجب عضله هایی داشت... بازو هاش و سینه های خوش فرم. احتمالاً از این فیدنسی ها بوده که اینقدر خوش ترکیب درآورده خودشو... چشمامو به زمین دوختم... یه شلوارک پاش بود.

ساق پاهاشم عضلانی بود ای ول...

عجب خواب مذخرفیه ها ... خوب چرا نمیاد جلو... خدایا یعنی ما تو خواب هم شانس نداریم... یه خمیازه ی بلند کشیدم ... دستهامو باز کردم و یه کش وقوسی اومدم...

اممممممم... ترق ترق استخون های کمرم می شکست. دوباره به همون سمت نگاه کردم. حواسش به من نبود... خم شده بود و داشت شلوار جینشو پاش میکرد.

من بیدار بودم؟ اینجا که اتاق من نبود... اینجا

هنوز دراز کشیده بودم و داشتم به اون نگاه میکردم ... یهو مخم فعال شد و یه جیغ بلند کشیدم که پسره به سمتم چرخید و گفت: یواش...

خدایا... نگو بیدارم... یه بشکون از بازوم گرفتم. من بیدارم اومدم دوباره جیغ بکشم که دیدم پسره یه پیراهن تنش کرد و گفت: جیغ نزن صبح اول صبحی...

این چرا لخت بود؟

چشمامو بستم و باز کردم... یا فاطمه ی زهرا خودمو به تو سپردم... عین خیالش نبود پسره دلش خواست یه کم معذب میشد بد نبودا به درک ... این دیگه کیه بابا... من چرا هر دفعه که بیدار میشم یه نره خری باید خواب نازی که کردم کوفتم کنه... وایسا ببینم...

چقدر قیافه اش آشنا بود. همینجور خشکم زده بود و داشتم نگاهش میکردم. من اینو یه جا دیده بودم.

چشم به در دیوار اتاق افتاد. اینجا که اتاق هامین بود... وای یادم اومد. این هامینه... نیگاش کن چقدر شبیه اون روحه است... اه ه ه... صبر کن ببینم... این همونه... همون که... اییی... ای بابا... اصلا من دیشب چرا اینجا خوابیدم؟

اروم لبه ی تخت نشست وگفت: حالت بهتره؟

اوه چه پسر خاله... خوب هر چند پسر خالمه... ای ول...

یه اهمی کردم وگفتم: ممنون...

هامین: یادت میاد دیشب چه اتفاقی افتاد؟

-نه... برای خودم جالبه که بدونم چرا انجام...

هامین: دیشب حالت بد شد غش کردی اور دیمت بالا...

اروم گفتم: چه سه بازی ای شده...

-یعنی من از دیشب انجام...

هامین سرشو تکیه داد و جلوی اینه داشت دگمه هاشو می بست.

از تخت پایین اومدم وگفتم: ساعت چنده؟

بی حوصله جواب داد: میتونی به ساعت دیواری که درست روبه روت نگاه کنی...

چه بد عنق... محلش نداشتم واز اتاق اومدم بیرون... ساعت تازه هشت و نیم بود. خوبیش این بود که یونی نداشتم. از دستشویی سالن استفاده کردم.

یه ابی به صورتم پاشیدم. رو پیشونیم یه نمه ورم کرده بود... محل نداشتم و به چشمم نگاه میکردم... هامین اومد. دیشب خاله هی میگفت عروس و داماد... یه دست به گونه ام کشیدم.

اییی... چنندش... چقدر به نظرم کریه میاد خدا... حرفهای این مدت خاله همش تو سرم بود. برگشتن هامین... مراسم ازدواج... نامزدی ای که انداختمش عقب... دودستی تو سرم زدم... حالا هامین اینجا بود... حالا چی میشه؟ چیکار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ یه مشت آب سرد دوباره پاشیدم به صورتم... ریملم زیر چشم ریخته بود... با آب و صابون صورتمو شستم. دلم میخواست برم دوش بگیرم... خوب لباس که دارم... فقط نمیدونم چه جور ی برم از حموم استفاده کنم... این هامینم برگشته بود کاسه کوزه ی مارو بهم ریخته بود... برم لباسمو بردارم از حموم پایین استفاده کنم. ولی حیف حموم اتاق هامین یه صفای دیگه داشت... اه حالم ازش بهم میخوره... چطوری زده زندگی منو از این رو به اون رو کرده ها... یه نگاهی به لباسام که چروک شده بودن انداختم... غش کردم همش تقصیر مهرباب بود آگه مجبور نمیشدم بالایی سرش بیدار بمونم دیشب جلو همه اینقدر سه بازی نمیشد... اه ه ه... لباسمو کردم تو شلوارم... باید میرفتم حموم... کاش به هامین بگم از اتاقش بیاد بیرون برم همون جا حموم کنم تا به زار وزنگیم دسترسی داشته باشم... همون... جا... تو اتاق هامین ن ن... لباسام... دراور... واییییییییی لباسام...

به دو از دستشویی اومدم بیرون و پله ها رو سه تا چهار تا رفتم بالا... هامین دراور و باز کرده بود... دقیقا همون جا که لباسام بودن...

پریدم تو اتاق و کشو رو با زانوم دادم تو.

پریدم تو اتاق و کشو رو با زانوم دادم تو.

هامین مات شد به من و گفت: چی شده؟

-هیچی؟

هامین مقابل ایستاد وگفت: پس چرا رنگ اینقدر پریده مرضیه...

اخمام رفت تو هم... مرضیه ومرض... مرضیه و زهرمار.... مرضیه و کوفت... فرانسه هم رفت ادم نشد؟ ترجیحا بابت این موضوع هیچی نگفتم.

-گفتم که هیچی... ممکنه یه لحظه تشریف ببرین بیرون پسر خاله...

ابرو هاشو بالا داد وگفت: چرا؟

-یه کاری دارم بخاطر همین...

چونه اشو خاروند وگفت: میتونم ببرسم چه کاری؟

چه بشر فضولیه ها... برو گمشو بیرون بچه پررو... برو تا نزدم لهت کنم.

اروم گفتم: یه کار خصوصیه...

هامین یه هوممی کشید وگفت: کار خصوصی تو اتاق من؟

کشتی مارو با این اتاق... انگار میخوام بخورم اتاقشو...

یه لبخند نصفه و حرصی تحویلش دادم وگفتم: عرض کردم که ... کار شخصیه... شما هم لطفا تشریف ببرید بیرون....

ابرو هاشو بالا داد وگفت: منو از اتاق خودم بیرون میکنی؟

چه لهجه ی داغونی... خاله یه دوره روی (ر) گفتنش کار کنه لطفا... بیغون چیه؟!

خنده ام گرفته بود. همونجوری گفتم: اولاً بیغون نه و بیرون... ثانیاً فقط چند ثانیه طول میکشه....

تاخواست هامین بازم جوابمو بده ... دراتاق باز شد وخاله مستانه ام با یه سینی پر و پیمون وارد اتاق شد.

با دیدن من و هامین یه لبخند گرم زد وگفت: هزار ماشالله ... چقدرم بهم میاین...

وای خاله تو رو جان عزیزت شروع نکن... !

خاله به سمت اومد و محکم منو بغل کرد وگفت: الهی قربونت برم عزیزم... دیشب چی شدی تو؟

صورت خاله رو محکم محکم بوسیدم که آخش در اومد و گفتم: هیچی جوجویی یه نمه کسر خواب داشتم...

خاله خندید وگفت: فدای تو بشم عزیزم.... تو رو خدا اینقدر از خودت کارنکش ... به فکر سلامتییت هم باش...

دستمو دورگردنش انداختمو گفتم: چشم جیگر طلا...

خاله اخم نازی کرد وگفت: چقدر بهت بگم نگو جیگر... این کلمه قشنگ نیست...

-چشم کبدم... چشم کیسه صفرا... چشم اپاندیس... کلیه... قلب... نفس...

خاله بلند خندید و چشمم به هامین افتاد که حس کردم داره یه لبخند محوی میزنه... محلش نداشتمو گفتم: خوب خانم

خانما ... پسرت برگشته همچین شارژ شدیا....

خاله خواست جوابمو بده که هامین گفت: مامان من دارم میرم بیرون کاری با من نداری؟

ای خدا شکر... شر این پسرک نجسب و تفلون و از شر ما دور بگردان... آمین.

خاله یه نگاهی به من و یه نگاهی به هامین انداخت و گفت: خوب سر راحت میشا رو هم ببر برسوتش...

جااانم؟ بابا خاله من شاید بخوام نهار بمونم... واسه چی میخوای منو با این نره خر بفرستی... جون مادرت بیخیال...

یه نگاهی به سینی صبحانه انداختمو گفتم: خاله من صبحونه مو میخورم بعد خودم میرم....

جمله ی اخرومظلومانه گفتم... خاله رسما منو داشت از خونه مینداخت بیرون.... هی میشا... یادش بخیر تو این خونه چه پادشاهی که نمیکردی...

خاله تند گفت: خوب هامین صبر میکنه تا صبحوننو بخوری... میرسوننت...

حس کردم هامین هم عین خودم چشماش دوازده تا شد... حالا خاله چه اصراری داشت من با هامین برم نمیدونم... خدا اموات از انسیا رو بیامرزه... واسه همین وقتاست دیگه... بعدشم... چه کاریه.. اتوبوس واحد هست... وسایل نقلیه ی عمومی... شهر والوده نکنیم... شهر ما خانه ی ما... والله.

تند گفتم: خاله خودم میرم... زحمت میشه برای پسر خاله....

خاله باز گفت: نه خاله جون چه زحمتی... وظیفه اشه... مامانت دیشب تو رو دست من سپرده... هامین صبر کن میشا صبحونه اشو بخوره بعد برسوتش هر جا که میخواد بره... و رو به من گفت: تو که امروز دانشگاه نداری؟

-نه...

وای... بدبخت شدم. اخه خاله چه کاریه... الکی الکی داری پسر تو به من قالب میکنیا... بابا نمیخوام. هامینم همینجور سمن بکم ایستاده بود.

لعنت به تو خوب میگفتی یه کار مهم داری... یه زری میزدی.... اینقدر این جور ی بمونی ملت فکر میکنن لالی ها... تحفه ی نطنز...

خاله رو به من گفت: فدات شم میشا جان بیا صبحونه تو بخور تا ضعف نکردی... دیروزم که از عصر همینجور بیهوش شدی... بیا خاله... بیا بریم تا باز از حال نرفتی عزیزم...

خاله در حالیکه با یه دستش سینی رو گرفته بود با دست دیگه ش دستمو گرفت وکشون کشون منو از اتاق برد بیرون... یه نگاهی به هامین انداختم و یه چشم غره تحویلش دادم تا از این به بعد یه وقتایی یه حرفی واسه ی گفتن داشته باشه... پسره ی چشم سفید... من حال تو رو آگه نگرفتم...

همونجور که پله ها رو پایین میرفتیم خاله گفت: نمیدونی دیشب این هامین چقدر نگران شد... از صبحم هی به من میگفت کاش یه موقعیتی جور بشه من با میشا حرف بزنم...

وای بدبخت شدم... تمام امیدم به نارضایتی هامین بود.... آگه اینطوری که خاله میگفت باشه که من سیاه بخت میشم... خدایا... من چه خاکی بر فرق سرم کنم؟

روی صندلی نشستم... خاله سنگ تموم گذاشته بود. یه املت مشت و حلیم و تخم مرغ اب پز و... ای ول... این صبحونه هم نهاری بود واسه خودش...

اب از لب ولوچه ام راه افتاد ... گور باباي هامين... املت و بچسب... اصلا نميدونستم از كدوم شروع كنم... حليم ... يا تخم مرغ اب پزي كه خاله برام داشت پوستشو ميكند... منو ول ميكردن با همون پوستش ميخوردم ... عين يه گاو زخمي گشنه بودم....

خاله هم با نهايت آرامش اونو پوست ميكند... خوب بده خودم پوست ميگيرم... خاله يه ذره سريع تر... به هر حال هر چي كه بود من تصميمو گرفته بودم... و كسي هم نميتونست نظرمو عوض كنه... اول با تخم مرغ اب پز شروع ميكنم...

داشتم با چشم دنبال نمكدون مي گشتم....

رو به خاله گفتم: خاله نمكدون كجاست؟

خاله: نمك واسه چي؟ منتظر نشد جوابمو بشنوه... رو به هامين گفتم: هامين جان... نمكدون و از روي اپن بده....

هامين حيني كه نمكدون و بهم ميداد گفتم: صبح نمك و واسه چي ميخواي؟

ديگه كفرم در اومه بود. خاله همچين اسلوموشن كار ميكرد ا... تخم مرغمو ازش گرفتم وباقي پوسته اشو با يه حركت در اوردم... و روش نمك پاشيدم و با يه حركت مشغول شدم... نصفشو گاز زدم... اي جان... چه طعمي داشت... زرده اش چه خوشمزه بود خدا...

هامين هم روي صندلي نشست و خاله هم به بهانه ي اينكه به مامانم زنگ بزنه ما رو تنها گذاشت.

- تخم مرغ اب پز فقط بايد با نمك خورد اونم خالي خالي....

و نصفه ي ديگه اشو گذاشتم تو دهنم و هامين هم با يه نيشخند گوشه ي لبش گفتم: مرضيه خيلي خوش اشتها شدي... بچه بودي اصلا غذا نميخورد... خيلي بد غذا بودي....

خواستم جواب اون مرضيه گفتنشو بگم كه تخم مرغه ي بي پدرخروش پريد تو گلوم و حالا هي سرفه كن... داشتم خفه ميشدم...

هامين يه ليوان اب پرتقال برام ريخت ... اما داشتم خفه ميشدم... هي با مشت مي كوبيدم رو سينه ام...

هامين يهو از جاش بلند شد و دو تا مشت زد تو كمرم وگفتم: خوب ميتوني يه كم اروم تر بخوري... چه خبرته؟

چند تا نفس عميق كشيدم و اب پرتقال رو يه كله سر كشيدم... اروقه تا جلو لبام اومد اما پاسش دادم عقب... جلو هامين ديگه خيلي سه بود... اون از شاهكار ديشبم... اينم از الان... خوب كسي نميخواد غذا رو از زير دستت بكشه كه... اروم بخور ديگه... رواني... اين چشم سفيد اگه منو مرضيه صدا نميكرد الان اينقدر جلوش عين ادماي پنج نبودم... اوووف... خدا كنه كشوي دراورشو باز نكرده باشه... خدا به دور...

كنارم نشست وگفتم: چقدر درس خوندي؟

لابد فكر کرده بي سواد موندم... فكر كردي فقط تو بلدي درس بخوني بري از يه دانشگاه الكي پلكي فارغالتحصيل بشي؟ هاان؟

يه نفس عميق كشيدم وگفتم: دانشجوي ارشدم....

هامين: واقعا؟

-نه الكي گفتم دور هم بخنديم...

هامين جدي گفتم: من جدي پرسيدم...

خندم گرفت.... چه لحن باحالی داشت... ولی تابلو بود ادا اصولشه که اینطوری حرف بزنه که بگه اره... منم فرنگ رفتم... جون خودت! مطمئنم تو پانسیون های مخصوص بیکاران تو فرانسه تی کشی میکردی ...

-اولا بغسیدم نه و پرسیدم... (ر) و تو ایران (غ) تلفظ نمیکنن... ثانیاً مدیریت ورزشی میخونم... کارشناسی تربیت بدنی ام... ارشدم مدیریت ورزشیه...

یه سری تکون داد و منم این بار اروم اروم مشغول خوردن حلیم شدم. چقدر مایع لذیذیه واقعا....

یه مدتی هیچی نگفت... ولی میدیدم هر ازگاهی به ساعتش نگاه میکنه و انگار که عجله داره.... منم از لجم همچین اسلوموش حرکت میزدم که زودتر شرشو کم کنه...

فقط موضوع این بود دیگه جا نداشتم.... اون هنوز با کلافگی نشسته بود.

چایمو یه قلب یه قلب خوردم.... بعد شیر خوردم... وای خدا دیگه داشتم میترکیدم... خوب پاشو برو دیگه... من دوست ندارم با تو جایی بیام... عجب ادم صبوریه ها...

یه نفس کشیدم و دست از عمل دلنشین خوردن کشیدم...

هامین تند بلند شد وگفت: خوب بریم؟

چه هول و ولایی هم داشت... با حرص از جام بلند شدم وگفتم: الان آماده میشم....

هامین: من تو ماشین منتظرتم....

خداجون.... چه کنه ایه این... برو منتظر عمه ات باش... هرچند عمه هم که نداری...

ناچاری مانتو وشلوارمو پوشیدم و از خاله کلی تشکر کردم و به سمت ماشین جدیدی که توی حیاط پارک شده بود رفتم. فکر کنم عمورسول این ماشین و به خاطر بازگشت غرور مندانه ی پسرش گرفته بود... سرمو تکون دادم. واقعا که ملت نون ندارن بخورن این سازده تو ماشین کمتر از صد میلیون نمیشینه... صد رحمت به پراید مهرباب... اخ یادم باشه به مهربابم زنگ بزنم.... گوشیم طبق معمول از بی شارژی احتمالاً خفته بود. هرچند گوشیم دست مارال بود دیشب... تا اونجا که یادمه...

سوار ماشین شدم و اون راه افتاد. ماشین بوی نویی میداد... حدسم درست بود.

تا رسیدن به خونه لام تا کام هم حرف نزد... منم که کلا چیزی نداشتم برای گفتن.... حینی که ازش خواستم سر کوچه نگه داره گفتم: ممنون پسرخاله....

یه لبخندی زد وگفت: خواهش میکنم مرضیه....

و لبخندش عمیق تر شد.

محلش نداشتم.... حتی تعارفش نکردم که بیاد تو خونه... مرضیه و مرض! پسرک دیوانه است!!!

به سمت خونه میرفتم که یه لحظه حس کردم اونم از ماشین پیاده شد وداره پشت سرم میاد... بی توجه بهش زنگ خونه رو زدم.. اونم کنارم ایستاد.

یه نگاهی بهش انداختم... چشم سفید کجا افتاده دنبال من؟ مگه کار نداشت؟ مگه عجله نداشت؟ مگه نمیخواست بره جایی؟ بزمن خمیرش کنما... سنگ قبرشو بشورم... پاشده اومده تو کوچه حالا ملت می بینن سه میشه عزتی گوربه گوری که اونم سنگ قبرشو شستشو شو خودم به عهده میگیرم پشت سرم حرف در میاره...

در باز شد و من بهش نگاه کردم. اونم به من زل زده بود.

بالاخره حس مهمان نوازم ترشح شد رو زبونم یه تعارف زد: بفرما تو...

یه لبخند مرموزانه تحویل داد و منو زد کنار و وارد خونه شد. میگن فرنگی ها واسشون تعارف معنا نداره بیا حالا خوبه همش چند سال اونجا بوده ... خاک برسرت که فرهنگ اونا رو به ایرانی جماعت که یه عمر باستانی دراز مدتی داره فروختی... تف به این همه وطن فروشیت... ای تف...

پشت سرش اومدم تو خونه مامان با هیجان تمام داشت با اون چندش روبوسی و صحبت میکرد.

بابا با دیدن من تند تند اومد سمتو محکم بغلم کرد و کلی قربون صدقه ام رفت.

الهی بگردم باباییم کلی دلش نگرون من بوده... خوب ذوق بسته ...

-بابا بیخیال ... من سیزده چهارده تا جون دارم... خیالت تخت خواب...

بابا باز پرسید: حالت خوبه؟ اخه تو که سابقه نداشتی؟

یه چشمکی بهش زدم وگفتم: حالا سابقه دار شدم... و رو به مامانم گفتم: سلام بلاوالسلطنه... کیفیت کوکه؟

مامان محل سگم بهم نداشت داشت با اون خواهر زاده ی فرنگ رفته اش حرف میزد.

بالاخره رضایت دادن برن تو... منم پشت سرشون درحالی که بابا دستمو گرفته بود وارد خونه شدم.

هامین روی مبل نشست و به من نگاه میکرد.

منم یه چشم غره بهش رفتم و به سمت اتاقم رفتم. هنوز در اتاقمو نیسته بودم که مارال اومد تو اتاق و گفت: این چرا اومده؟

روی تختم نشستم وشالمو دراوردم وگفتم: چرا دیشب منو نیاوردید خونه؟

مارال: بابا حالت خیلی خراب بود.. خاله و هامینم گفتن بمونی بهتره ... آهان. ... حالا خوبی؟ خیلی نگرانت شدیم...

فدای خواهر منگولم بشم الهی... چقدر ساده دل بود. موهاشو بهم ریختم وگفتم: جیگر نگرانیتو...

مارال گوشیمو از تو جیبش درآورد وگفت: دیشب یکی هی بهت زنگ میزد... منم چون فکر کردم شاید کار مهمی داشته جواب دادم...

چشمام سی تا شد. و البته حدسمم درست بود گوشیم دست مارال بود.

مارال با من گفت: یه پسره بود ... یه لحظه هم منو با تو اشتباه گرفته بود...

اروم گفتم: خوب؟

مارال: تو دوست پسر داری؟

از جام بلند شدم و مانتومو دراوردم... خدایا حالا چی جوری ماست مالیش کنم؟!

از جام بلند شدم و مانتومو دراوردم... خدایا حالا چی جوری ماست مالیش کنم؟! شایدم بهتر بود به مارالم میگفتم... یه تک سرفه کردم وگفتم: چطور؟

مارال: اون پسره خیلی نگرانت بود... همش ازم می پرسید طوریت شده که نمیتونی جوابشو بدی...

سعي کردم با يه ظاهر بي اهميت بپرسم: خوب تو چي جوابشو دادی؟

مارال سرشو انداخت پايين وگفت: خوب گفتم حالت جالب نيست... اونم كلي نگرانت شد... فکر کنم گريه اش هم گرفته بود... همش ميترسيد تصادف کرده باشي... و با يه مکث طولاني گفتم: اين پرايده ماشين اونه نه؟

بالاخره که چي؟ بايد ميگفتم يا نه؟

اروم گفتم:اره...

مارال با تعجب گفتم: يعني واقعا دوست پسر داري؟ راست ميگي؟

-اووو... قتل عمد که نکردم... همکلاسيمه... پسر خويشه...

مارال خنديد و منو کشيد ورو تخت نشوند وگفت: تو رو خدا راست ميگي؟

حالا خدا رحم کرده بود اين مشنگ با اون مهراب مشنگ تر از خودم و خودش با مارال حرف زده بود.

-اره... دوستيم... همين.

مارال با هيجان گفتم:خوشگله؟

يه چشمک بهش زدم وگفتم: اره... خيلي...

مارال تند گفتم: يعني از هامينم خوشگلتره؟

ماتم برد؟ مگه هامين با اون همه ايکيري بودن و غول بودنش يک درصد هم ميتونست خوشگل باشه؟ واقعا؟ ايبي... تنها صفتي که براش داشتم اين بود که... که... اينکه... اممم... که... خوب... که... هيچ صفتي نداشتم.اي بي صفت همش به من ميگه مرضيه... تحفه ي نطنز...

مارال گفتم: خوب اسمش چيه؟

-مهراب...

مارال باز خواست از اين موجود که در ذهنش خيلي خارق العاده به نظر ميومد بپرسه که تقه اي به در خورد و در باز شد.

هامين توي چهارچوب بود.

ايبيبي... اين چرا دست از سر من برنميداره...

-امري بود؟

-اشکالي داره اومدم اتاقتو ببينم؟

-نه... بفرماييد.

اونقدر با غيظ گفتم که فهميد اما به روش نياورد.

وارد اتاق شد و با ديدن سوغاتي هايي که برام آورده بود من هنوز حتي از توي کاغذ کادو هم درشون نياورده بودم گفتم: از اين خوشتون نيومد؟

زوري گفتم: مرسى...

سري تڪون داد وگفت: اتاق جالبه... خوب من بايد برم.... مرضيه ڪاري نڌاري؟

همچين تو نگاهش شرارت بود كه يه لحظه فكر كردم همون هامين دوازده سال پيشه كه به خاطر همين مرضيه گفتم با پاره اجر كوبيدم تو سرش و اون جا خالي داد وجره خورد به پيشوني ارمين كه درست پشت هامين بود.... يه گوشه ي پيشونيش زخم بود ... البته حق اون نبود كه جاي زخم داشته باشه اين هامين بي صفت كه سنگ قبرشو هم حاضر نيستم بشورم بايد پيشونيشو مي پكوندم.

با حرص گفتم:خير...

هامين پس خداحافظ مرضيه... و با لبخند از مارال هم خداحافظي كرد و رفت.

دلم ميخواست داد بزمن مرضيه و مرض.... اه ه ه ه.

مارال بي اهميت به اينكه هامين منو به اسم شناسنامه صدا ميزد گفتم: خوب از مهرباب ... مهرباب بود اسمش؟ او ن ميگفتي.....

به مارال نگاه كردم.

فهميد حوصلشو ندارم.... تند گفتم: خوب بابا سگ نشو... بهش زنگ بزن.. ولي بايد همشو برام تعريف کنيا.... و از اتاقم رفت بيرون.

به گوشيم نگاه ميکردم... کاش هامين مثل مهرباب بود. مهرباب روز اول كه فهميد دوست ندارم به اسم شناسنامه صدا كنه شعور داشت و منو به ميشا كه اسم تو خونه ايم بود صدا ميکرد... حتي يکبارم نديدم حتي به شوخي از اين نقطه ضعف استفاده كنه ... يعني ميديونست كه دوست ندارم و براي دوست نداشته هام احترام قائل بود.

هامين پسر خالم بود.... فاميل بود اما حالا چي ميشد؟ چطوري ميشد؟ قرار بود چي بشه؟

داشتم كلافه ميشدم ... از اتفاقي كه هنوز نيافته بود اما ميترسيدم كه ڪاري كنم ... ميترسيدم از اينكه چطوري ميتونم بدون ڪدورت حلش كنم... اونم با وجود هامين... حضورش... وجودش كاملا عذاب اور بود. حرفهاش نوع نگاهش كه هنوز هم حس ميکردم پر از تحقيره و خود بزرگ بيني... اما مهرباب اينطوري نبود. مهرباب غريبه بود... همكلاس بود... دوست بود.... همراه بود... گاهي سنگ صبورم بود ... كمكم ميکرد... همامو داشت اخ مهرباب.... واي چقدر دلم براي مهرباب تنگ شده.

با يه هيجان از اينكه اون ديشب نگرانم شده و چشماسش شايد اشكي... به سمت گوشيم يورش بردم.... !

قبل از اينكه دستم بهش بخوره خودش زنگ زد.

فكر كردم مهربابه ... اما عسل بود.

-جانم؟

-سلام ميشا جون... خوبين؟

-مرسي عسل جون... شما چطوري؟

-هستيم ... خوش ميگذره؟

-جاي شما خالي عسل خانم... چه كار ميکني با مسابقه...

-وای اسمشو نيار كه مو به تنم سيخ ميشه...

-چرا؟ تو باید اعتماد به نفس داشته باشی...

-نمیدونم... حالا میشا جون فردا بیکاری؟

-اره... صبح اره... چطور؟

- راستش میشا جون غرض از مزاحمت... میخواستم بیای با هام یه کم بیشتر کار کنی... خیلی استرس دارم...

بی چک و چونه گفتم: باشه خانمی... بذاریام سراغت همچین حالتو جا میارم که نفهمی استرس و با چه (س) مینویسن...

عسل خندید و بعد از کمی حرف زدن و خداحافظی قطع کرد.

منم تصمیم گرفتم به جای اینکه به مهرباب زنگ بزنم... برم خونه اش و یهویی سورپرایزش کنم... اینطوری بیشتر حال میداد.

برای همین رفتم حموم و یه دست مانتوی خوشگل و برداشتم و یه کمی هم از عطری که هامین برای مارال آورده بود به خودم زدم. هرچی بود حس اینکه بخوام سوغاتی هامو باز کنم و نداشتم. شاید بعدا... ادمی که من ازش بدم میاد سوغاتیش به چه دردم میخوره؟!

از پله ها پایین اومدم.

مامان فوری گفت: کجا شال و کلاه کردی؟

-میرم بیرون... خونه ی یکی از دوستانم...

مارال مثل فنر سیخ نشست روی مبل... یه چشم غره بهش رفتم تا سه بازی نکنه... حالا اون از کجا فهمیده بود که من میخوام برم پیش مهرباب؟

بابا: دخترم هنوز حالت سرجاش نیومده....

-بابا من خوبم... بادمجون بم که افت نداره... و از روی میز سوئیچ ماشین برداشتم و بلند گفتم:

-بای بای خوشگلا....

سوار ماشین شدم و سی دی که از اتاقم آورده بودم و تو ماشین گذاشتم... ای جان... تریپ خوانندگیم هم گل کرده بود و با جیلو جون و بیت بال میخوندم و خودم و درجا تکون تکون میدادم.

خوشبختانه به ترافیک نخوردم و زود به خونه ی مهرباب رسیدم...

مهرباب در و برام زد و منم رفتم تو... از حس نگرانی اولیه خبری نبود... خم شدم و کتونی هامو دراوردم.

-چی؟ چرا اینطوری نیگا ادم میکنی... بابا میترسم...

مهرباب چیزی نگفت. فقط نگاهم میکرد.

یه سلام بلند بالا تحویلش دادم و گفتم: اخماشوووو....

مهرباب منو کشید سمت خودشو محکم بغلم کرد. یک لحظه مخم قفل شده بود. یعنی تا به خودم پیام باز و هاش دور کمرم بود... اما زودی به خودم جنبیدم و هولش دادم عقب و با حرص نگاهش کردم.

یه داد زدم و گفتم: تو چه غلطی کردی؟

مهراب تند گفت: ببخشید ... دست خودم نبود....

اما من هنوز مات و عصبانی داشتم بهش نگاه میکردم....

مهراب موهاشو کشید وگفت: دیروز فکر کردم مردی... فکر کردم یه بلایی سرت اومده...

اونقدر مستاصل این جمله ها رو به زبون آورد که نفسمو فوت کردم و کامل وارد خونه شدم. درست بود باهانش دست میدادم ... اما دیگه نمیذاشتم زیادتر از حدش تجاوز کنه... یه بار دیگه هم اینطوری جو گیر شده بود و بغلم کرده بود. سرمو تکون دادم و تند گفتم: بار آخرت باشه...

مهراب: باور کن منظوری نداشتم... خوشحال شدم زنده ای...

-نه تو رو خدا... میخواستی ناراحت بشی....

مهراب یه لبخند تلخ زد و وارد خونه شدیم... به نظرم خیلی گرفته بود. لی لی کنان نشست روی مبل و از فلاکسی که روی میز بود برام توی یه لیوان به احتمال تنها یک درصد تمیز برام چایی ریخت وگفت: خوبی؟

-من اره... اما تو؟ چی شده؟

فکر کردم شاید به خاطر حرکتش سرش داد زدم اینطوری بهم ریخته...

مهراب اروم گفت: از دیشب تا حالا دارم سکنه میکنم... نمیشد یه زنگ بزنی؟ چت شده بود؟ خواهرت گوشیتو جواب داد....

-بله ... گفتش... من مگه بهت نگفتم تا خودم نبودم حرف بزنی؟

-اخه داشتم میمردم ... حالا حالت خوبه؟

با چپ چپ نگاهش کردم وگفتم:

-مرسی....

مهراب یه نفس عمیق کشید وگفت: بازم معذرت میخوام... راستی... با یه صورت شاد و چشمهای خندون گفت: بابت تمیزکاری خونه مرسی... اون غذا هم خوشمزه ترین غذایی بود که تو عمرم خوردم... بخاطر همه چی ممنون... حتما یادگاریت که روی گچ پامه....

خنده ام گرفته بود. عین بچه ها رفتار میکرد. پسره یی گنده بک... زشت...

یه نگاهی به چشمهای قرمزش انداختم... موهاشم خیس بود.

-حموم رفتی؟

-اره... سیامک کمکم کرد...

خنده ام گرفت: همسایه ها یاری کنی....

-خدا نصیب گرگ بیابون نکنه...

اروم گفت: تمام دیشب و بیدار موندم و فکر کردم چت شده بود...

-بابا هیچی به خدا...

مهراب اهي کشيد وگفت: اخه تو تلویزیون نشون داد که يه پرايد تو اتوبان نزدیک خونتون چپ شده ...

اخم کردم وگفتم: تو به دست فرمون من اعتماد نداری؟

-خدا اون روز ونياره...

خنده ام گرفت و اونم خنديد وگفت: حالا خوبي؟

-زهرمار... چند بار ميبرسي...

-كوفت... خير سرم دارم برات پالس ميفرستم...

-پالس فرستادنت تو سرت بخوره...

خنديد و منم شروع کردم از ديشب وبازگشت غرور مندانه ي پسرخاله ي ... تعريف کردن... اميدوار بودم که مهراب يه راهکاري جلوم بذاره ... اما تمام مدت در سکوت و با قيافه ي درهم به حرفهام گوش ميداد.

شايد بايد به ليست اخلاق هاش اينم اضافه کنم که تازگي ها روي ذکور فاميلم حساس شده!!! قبلا که اينطوري نبود. حتي چند وقت پيشم که براش از هامين گفتم کلي مسخره بازي درآورد و خنديديم... ديگه اخراي حرفام اينقدر چشم غره بهم رفت که از ترس اب دهنم نميتونستم قورت بدم واي به حال اينکه براش بگم صبح لخت مادرزاد جلوم وايستاده بود. البته يه لخت مادرزادي که باشلوارک دنيا اومده!

مهراب يه پوف کشيد و منم لال شدم. خدایا علم اخلاق ورفتار اين ايكس ايگرگ هاي ناخالص و به من بياموز.. آمين.

چند دقيقه عصباني بود اما من شروع کردم به مشنگ بازي در آوردن وجوک تعريف کردن که ديگه شد مهراب سابق اما ته نگاهش برام كاملا ملموس بود که يه حسي به نام حسادت داره!

فصل هشتم

در خونه ي خاله رو که بستم موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن ، بابا بود . همونطور که به طرف ماشین میرفتم جواب دادم :

__ بله بابا ؟

__ تو هنوز نرفتی بنگاه ؟ یزدانی دوباره زنگ زد . کاری برایش پیش اومده میخواد قبل از اینکه بره دنبال کارش اول تو رو بیره آپارتمان و نشونت بده ...

__ آخ ... تقصیر این مامانه دیگه ، میشا رو آویزون من کرده که برسونمش خونه شون ...

هر چند خودم هم کم کرم نداشتم و برای اینکه بیشتر حرصشو در بیارم و نشون بدم برای رفتن تو خونه شون نیازی به تعارف اون ندارم باهانش رفتم داخل و وقت بیشتری تلف شد .

بابا خنده ای کرد و گفت :

__ حالا رسوندیش ؟

__ آره الان دارم میرم سمت بنگاه ...

__ باشه پس اگه آدرسشو پیدا نکردی بهم زنگ بزن ...

__ چشم حتما ، کاری ندارین ؟

__ نه ، خداحافظ

__ خداحافظ ...

بعد از رسیدن به بنگاه پشت سر ماشین یزدانی راه افتادم ، از خیابونی که ساختمون مورد نظر توش قرار گرفته بود خوشم اومد ، با اینکه زیاد به خونه نزدیک نبود اما در عوض واحد شیک و بزرگ و پرنوری بود . یزدانی هم میگفت این یکی از بهترین موارد . با این حال قرار شد بازم اگه مورد بهتری پیدا کرد خیرم کنه . وقتی از یزدانی جدا شدم دیگه برای رفتن دنبال کارهای مقدماتی ثبت شرکت دیر بود . در واقع هنوز اول راه بودم . فعلا باید در مورد شرایط ثبت و بقیه ی مسائل اطلاعات کسب میکردم و برای این کار به آدرسی که دیشب پسر یکی از دوستای بابا که با چند تا تجربیاتشون فهمیدم که چقدر کار دارم و چقدر باید دست تنها پیگیری و دوندگی کنم .

وقتی از شرکتشون بیرون اومدم همونطور که رانندگی میکردم یه نگاهم هم به تابلوهای بالایی مغازه ها بود که چشمم به پینزایی پرهام افتاد و با دیدن اسمش یه دفعه یاد پسری که تو صف نونوایی دیده بودم افتادم . بدم نمیومد بازم ببینمش . من که فعلا بیکار بودم ، از پرهام هم با همون یه برخورد خوشم اومده بود . کیف پولمو در آوردم و کارتی که بهم داده بود و از توش پیدا کردم ،

شرکت بازرگانی آسایش ، واردات و صادرات انواع محصولات صنعتی

هم شماره ي ثابت داشت هم موبایل ، اما پشتش با خودکار به شماره موبایل ديگه نوشته شده بود که حدس زدم بايد اين يکي مال خود پرهام باشه ، پس همون شماره رو گرفتم ..بعد از چند لحظه صدای خودش تو گوشی بیچید :

_ بله ؟

براي اطمینان پرسیدم :

_ آقا پرهام ؟

_ خودمم ، شما ؟

_ هامینم ، میشناسي ؟

چند لحظه ساکت شد انگار داشت فکر میکرد ، با تردید گفت :

_ نونوایي ؟

با صدای بلند زدم زیر خنده ،

_ چطور شناختي ؟...

اونم خندید وگفت :

_ مگه تو کل زندگیم با چند تا هامین رویرو شدم که بخوام فکر کنم تو کدومشوني ؟

_ هنوز رامسري ؟

_ نه برگشتم تهران ، چطور شد به من زنگ زدي ؟ پولات رو دستت مونده ؟

_ آگه پولام رو دستم مونده بود میرفتم صرافي چرا به تو زنگ بزدم ؟ ... همینجوري داشتم تو خیابونا میچرخیدم به دفعه اي یاد تو افتادم گفتم زنگ بزدم ...

_ کار خوبی کردی داداش ، پس گفتمی میخوای منو به ناهار دعوت کنی دیگه نه ؟

زدم زیر خنده و گفتم :

_ دقیقا ، میخوام جبران اون نون سنگکه رو بکنم و از خجالتت دربیام ...

_ پس من بهت ادرس میدم ، خودت که فکر نکنم هنوز جایی رو بشناسي ...

_ باشه تو ادرس و بگو من میام ، فقط ساعت چند ؟

_ به يك ساعت دیگه خوبه ؟

_ خوبه پس میبینمت ...

به مامان تلفن زدم و خبر دادم که واسه ناهار نمیام . به نظر میرسید میخواد اعتراض کنه اما داره جلوي خودشو میگیره . از برخورد دیروز صبحم به بعد با اینکه همچنان رو قضیه ي میشا پافشاري میکرد اما سعی میکرد تو موارد دیگه زیاد به پرو پام نیبچه . از این نظر راضي بودم ، چون کم کم باید بهش حالی میکردم که من اون پسر نوجوون پونزده ساله که همیشه سعی میکرد رفت و آماشو کنترل کنه و مواظب باشه که مبادا با دوستاي ناباب بپره نیستم . بالاخره باید هضم میکرد که من الان بیست و هفت سالمه و این دوازده سال تو اروپا تو فریزر نبودم و مراحل رشدمو تمام و کمال طی کردم .

قبل از پرهام به رستوران رسیدم . در واقع هنوز نیم ساعت به اومدن پرهام مونده بود . برای اینکه بیکار نمونم واسه خودم کشک بادمجون سفارش دادم . یا من خیلی گشنه م بود یا کشک بادمجونه خفن خوشمزه بود ، هر چی بود داشتم ته ظرف و در میاوردم که پرهام رسید . هنوز نرسیده قیافه ی شوکه ای به خودش گرفت و گفت :

__ بی من ؟ ...تنها تنها؟.... به آبم روش ؟

از جام بلند شدم و با لبخند باهاش دست دادم ،

__ نه داداش ... تنها که اصلا مزه نداره ، داشتم ته بندی میکردم ...

با خنده صندلی روبروی منو عقب کشید و همونطور که مینشست گفت :

__ به جان خودم لهجه ت خیلی باحاله ...

اخمی کردم و گفتم :

__ د...بابا جان به جون خودم منم میتونم (ر) رو درست تلفظ کنمبیبین : ررررراما بس که عادت کردم به فرانسه حرف زدن تو جمله حواسم نیست از دستم در میره

پرهام در حالیکه همچنان میخندید گفت :

__ خیلی خوب بابا ، مگه من گفتم عمدی لهجه میدی؟...چه دل پری هم داره ...

__ تو که نمیدونی ، امروز از صبح که از خواب پا شدم همه راه به راه گیر میدن به لهجه ی من ...حق دارم دیگه ...

البته منظورم از همه صرفا میشا بود . پرهام به خنده ش خاتمه داد و گفت :

__ اوکی حق و میدم به خودتهمه ش مال تو ... حالا از هر چی که بگذریم سخن دوست خوشتر است ...

و گارسون و صدا کرد ، جفتمون جوجه کباب سفارش دادیم ، یعنی پیشنهاد پرهام بود ، چون میگفت جوجه کبابش حرف نداره . هنوز غذا مونو نیاورده بودن که پرهام رو به من کرد و پرسید :

__ چیکارا میکنی ؟ حالا که برگشتی برنامه ت چیه ؟

آه عمیقی کشیدم و به صندلیم تکیه دادم ،

__ راستش اولی که برگشته بودم کلی شوق و ذوق داشتم که کارمو راه بندازم اما امروز که رفتم دنبال کاراش و پیگیری کردم حسابی پکر شدم .

پرهام با کنجکاوی پرسید :

__ مگه کارت چیه ؟

__ میخوامم یه شرکت ساختمانی برای خودم ثبت کنم ...اما حالا نمیدونم ... شاید بهتر باشه فعلا جای دیگه ای دنبال کار بگردم ...

لبخندی گوشه ی لب پرهام نقش بست و چشماش برق زد ، چند لحظه بی حرف تو همون حالت نگاهم کرد و بعد روی میز به طرفم خم شد و گفت :

__ دارم فکر میکنم خدا ما رو سر راه هم قرار داده ...

با تعجب نگاهش کردم ،

_ چطور؟!

در حالیکه چونه شو میخاروند دوباره به صندلیش تکیه داد و گفت :

_ خوب آگه راستشو بخوای منم مدتی که تو فکر همچین کاریم ...

متعجب گفتم :

_ مگه تو یه شرکت بازرگانی کار نمیکنی؟

_ چرا ، شرکت پدرمه ... رشته ی خودم معماریه ، اما از همون دوره ی دانشجوییم تو شرکت بابام کار میکنم ، بعد از فارغ التحصیلیم اوایل خیال داشتم شرکت بابا رو ول کنم و برم دنبال کاری تو حیطه ی رشته ی تحصیلی و علاقه ی خودم ، اما بابام اجازه نمیداد شرکت و ول کنم ... الان شیش ماهی هست که بابام سخته کرده و خونه نشین شده ، کارای منم دو برابر شده ... اما دیگه میخوام بیخیالش بشم ، دیگه میخوام برم دنبال علاقه ی خودم ، یه ماهی هست که پی شو گرفتم ...

_ پس شرکت باباتو میخوای چیکار کنی؟

_ معاون شرکت آدم قابل اعتماد و واردیه ... کارا رو واگذار میکنم به خودش ، شم بالای تو این کار داره مطمئنم شرکت و بهتر از من اداره میکنه .

چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت :

_ میتونی بری به همون ادرسی که رو کارت هست و درباره م تحقیق کنی . ادرس خودت هم رد کن بیاد تا من درباره ت تحقیق کنم ...

ابروهامو با تعجب دادم بالا ،

_ واسه ی چی؟

خنده ی بلندی کرد و گفت :

_ دارم به شراکت باهات فکر میکنم دیگه چرا گیج میزنی؟

_ شراکت؟!

سرشو آورد جلو و گفت :

_ تو شریک نمیخوای؟

تو همین لحظه غذا رو آوردن و دوتایی مشغول شدیم . پرهام در حال خوردن گفت :

_ راستش من بدم نمیداد باهات شریک شم . هم از فرانسو مدرک داری که خیلی برای کار نکته ی مثبتیه . هم اینکه من نمیتونم کاملاً شرکت بابامو ول کنم به امان معاون شرکت ، آگه با تو شریک بشم همه ی کارا رو میریزم رو سر تو و هم به شرکت بابا میرسم هم به کار مورد علاقه م .

با این حرفش به فکر فرو رفتم ، پیشنهاد بدی نبود اما من چقدر میشناختمش؟ به هر حال به نظرادم بدی نمیومد ... منم در لحظه تصمیم گرفتم رو حرفش فکر کنم . وقتی از رستوران بیرون اومدیم با هم دست دادیم و قرار شد بازم همدیگه رو ببینیم تا درباره ی کار صحبت کنیم . وقتی به سمت ماشینم میرفتم اونم پشت سرم حرکت کرد ، ماشینشو کنار ماشین من پارک کرده بود . در ماشینمو که باز کردم اونم در حالی که چند قدم اونورتر در هایوندای خودشو باز میکرد با خنده گفت :

_ تو چرا همه چیت سفیده پسر ؟

فکر کنم منظورش از همه چیز موبایل و ماشینم بود که سفید بود . البته اون لب تاپم و ندیده بود که اینو میگفت ، اما از حق نگذیریم لب تاپم هم سفید بود . روی هم رفته درست حدس زده بود چون من خیلی از رنگ سفید تو وسایلم استفاده میکردم . با این که اون روز جین آبی با پیرهن سفید پوشیده بودم اما لباس سفید هم زیاد داشتم . همونطور که از بالایی سقف ماشین نگاهش میکردم با خنده گفتم :

_ خوب هر کی یه رنگی رو دوست داره دیگه ...

چشماشو گرد کرد ،

_ سفید که رنگ نیست ...

_ اگه رنگ نیست پس چیه ؟ ...

_ بی رنگه ...

خودش با صدای بلند به نظریه ی مزخرفش خندید و همونطور که مینشست تو ماشینش برام دست تگون داد . صبر کردم حرکت کنه ، از کنارم که رد میشد برام بوق زد و رفت .

نشستم تو ماشین و قبل از اینکه حرکت کنم زنگ زدم به گوشی آذین . بعد از چند تا بوق صدای خوابالودش تو گوشی پیچید :

_ هامین تویی ؟

_ تو نمیخوای منو دعوت کنی خونه ت ؟

با خنده گفت :

_ مگه باید دعوتت کنم ؟

_ دعوت کردنت پیشکش ... آدرس و بده ...

آدرسو ازش گرفتم و گازشو گرفتم . به خاطر خوردن غذا سنگین شده بودم و چشمام داشت میومد رو هم . به محض اینکه رسیدم خونه ی آذین و در و باز کرد دیگه نمیتونستم با وسوسه ی خواب مقابله کنم . از سر راه کنارش زدم و بدون اینکه به در و دیوار خونه ش نگاه کنم به سمت اولین کاناپه ای که به چشمم خورد حرکت کردم .

صدای آذین بلند شد که :

_ عليك سلام ، بفرمایین تو ، خونه ی خودتونه ...

خودمو انداختم رو کاناپه و گفتم :

_ اگه بدونی چقدر خوابم میاد ...

آذین اومد بالایی سرم و غر زد :

_ منو از خواب بیدار کردی که خودت بیای بخوابی ؟

بي توجه بهش كمر بندمو باز كردم و دكمه ي بالاي شلوارم هم باز كردم تا راحت باشم . يكي از كوسن ها رو هم گرفتم تو بغلم و چند لحظه ي بعد بيهوش شدم . خوب حقم داشتم ، ديشب كه دو ، دو و نيم بود كه گرفتم خوابيدم ، صبح زود هم كه بلند شده بودم برم دنبال كارا . كسر خواب د اشتم ديگه .

با صداي آذين كه داشت با تلفن حرف ميزد كم كم چشمامو باز كردم :

_ آره ... از ظهر اومده اينجا خوابيده ... نه مامان چيزيش نيست ، اي بابا حالش خوبه ... گرفته خوابيده ديگه ... آره ... نه ناهار اينجا نبود من چه ميدونم با كي بوده ؟!

با حرص از جام بلند شدم . منو باش كه فكر كردم اين مامان داره درست ميشه . هنوزم گيرش و از رو من ورنداشته كه !

آذين در حاليكه زير چشمي منو ميپاييد پشت گوشي گفت :

_ الان بيدار شد داره ميرد دستشويي ...

همونطور كه ميرفتم سمتي كه احتمال ميدادم دستشويي باشه با حرص گفتم :

_ بگو ميخواد بشاشه ، داري گزارش ميدي كامل بده ديگه ...

صداي خنده ي آذين بلند شد . يكي از درا رو باز كردم ، حدسم اشتباه بود اتاق بود . در بعدي هم اتاق خواب بود . يه دفعه آذين پشت سرم ظاهر شد و گفت :

- داري چيو تفتيش ميكني ؟

- اين مستر احتون كجاست پس ؟

اذين با خنده گفت:

- مستغاف؟؟؟

و ريسه رفت... فقط چپ چپ نگاهش كردم....

با خنده به سمتي اشاره كرد و گفت :

- مامان نگران شده بود كه امروز چرا از صبح كه رفتي بيرون ديگه برنگشتي خونه ...

زير لب غر زدم :

- مامان هم بيكاره ها ...

رفتم تو و در و بستم ، تو آيينه نگاه كردم ، آه ... پيرهنم اساسي چروك شده بود . پيرهنمو در آوردم دوباره در دستشويي رو باز كردم ،

- آذين !!!

آذين با سرعت جلوم حاضر شد ، پيرهن و گرفتم سمتشو با لحن خر كننده اي گفتم :

- فدات شم اينو يه اتو ميكشي ؟

پيرهن و ازم گرفت و دست به كمر با اخم گفت :

- ديگه چي؟!

- ديگه بيا جلو يه ماچت كنم ...

با خنده گفت :

- نميخواد بابا ، خر شدم ...

يه دفعه چشماشو گرد كرد و گفت :

- اين چيه؟!

منو برگردوند و پشتمو نگاه كرد ،

- خالكوبيه؟! ...چه خوشگله ...

بعد با خنده گفت :

- مامان هم ديده؟!

با اخم نگاهش كردمو گفتم :

- من نميدونم مامان رو تن و بدن من هم ميخواد احاطه ي كامل داشته باشه؟!

با خنده با انگشت زد رو سرم و گفت :

- خره واسه اينه كه خيلي دوستت داره ديگه ...

در دستشويي رو بستم و گفتم :

- مدل دوست داشتنتش هم مستانه خانوميه ...

يك ساعتی رو خونه ي آذین موندم ، از سهراب خبري نبود . عضو هيئت علمي دانشگاه بود و اين طور كه آذین ميگفت بعد از ظهرا هم تو يه پژوهشكده كار ميكرد . آذین هم تو دانشگاه باهاش آشنا شده بود . برام تعريف كرد كه استادش بوده و با اينكه سهراب سرش به كار خودش بوده و شخصيت آرومي داشته آذین تونسته توجهشو جلب كنه و نهايتا اين شده كه اومده خواستگاريش . سهراب 36 سالش بود و دوازده سيزده سالي از آذین بزرگتر بود . اما به نظر نميرسيد اين قضيه چندان براشون مهم باشه ، فعلا كه به نظر ميرسيد خيلي همديگه رو دوست دارن . البته هنوز تازه عروس داماد محسوب ميشدن و طبيعي بود كه اينقدر ليلي و مجنون باشن .

داشتيم درباره ي سهراب و ازدواجشون و اين مسائل حرف ميزديم كه آذین يه دفعه انگار ياد چيزي افتاده باشه پرسيد :

- راستي ميشا حالش چطور بود؟!

دومين پرتقالمو برداشتم و با پوزخند گفتم :

- از من و تو بهتر بود ، صبحي اگه يه گاو و ميذاشتي جلوش درسته ميخورد .

- اااا ...خوب ضعف كرده بوده بيچاره ، تازه اون هر چي بخوره چاق نميشه چون ورزشكاره... اندامشو كه ديدي ؟
آرزوي منه اون اندازه اي بشم ...

يه دفعه چشماشو باريك كرد و گفت :

- راستي ... تو ديشب چرا اينهمه با ندا گرم گرفته بودي ؟

متعجب نگاهش کردم ،

- مگه اشکالي داره ...

- نه چه اشکالي ... فقط کم مونده بود بياد تو بغلت بشينه ...

- خوبه داري ميگي اون ، من که نميخواستم تو بغلت بشينم ...

- حواست باشه منحرفت نکنه ها !

با صدای بلند زدم زیر خنده :

- اون منو منحرف نکنه !؟

از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست و با نگرانی تو چشمم زل زد ،

- هامین تو تو فرانسه هر کاری که ميکرتي حواست باشه اینجا با دخترای فامیل ...

حرفشو قطع کردم و با اخم نگاهش کردم ،

- آذین من اينقدر ديگه درك و شعورم ميرسه

- مي دونم اما تو که جنس دخترا رو نميشناسي ، هر کاری بگي ازشون برمياي ...

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم :

- چرا اتفاقا خوبم ميشناسم ، يکيشون الان جلوم نشسته تويي که تونستي سهراب سر به راه و از راه به در کنی که ديگه استاد همه شوني ...

با مشت کوبید به بازوم و جیغ زد :

- من خواهرتما ...

خندیدم و گفتم :

- تو جيگر داداشي خوشگل ... حالا هم برو اون شماره ي خونه ي آرمين و وردار بيار ميخوام زنگ بزني به فرناز خودمو واسه شام دعوت کنم .

بعد از زنگ زدن به فرناز بلند شدم تا به سر برم محل کار آرمين و از اونجا با هم بریم خونه شون . آرمين پيش بابا کار ميکرد ، البته نميشد گفت پيش بابا ! چون بابا مسئوليت يکي از نمايشگاهها رو کلا داده بود به آرمين تا واسه خودش مستقل باشه اما روي هم رفته هر دو تو يه کار بودن .

آرمين دانشگاشو نيمه کاره ول کرده بود . از همون بچگي هم اهل درس نبود ، بيشتر اهل شیطوني کردن و بازیگوشي بود . به زور بابا دانشگاه آزاد رفته بود . اما آخرش هم نتونسته بود تا اخر دووم بياره و نصفه ولش کرده بود .

بابا با اینکه خودش درس نخونده بود و دبیرستان و نيمه کاره ول کرده بود اصرار داشت که بچه هاش تا جايي که ميتونن ادامه تحصيل بدن . در اين مورد من بيشتر از همه تونسته بودم به آرزوش تحقق بدم و به خاطر همين هم بود که از هر کمکي براي پيشرفتم تو درس و کار دريغ نميکرد . رفتيم به اروپا هم به اصرار و خواست بابا بود . من

حتي اوایل به خاطر این که داره از دوستا و خانواده م دورم میکنه از دستش عصبانی بودم اما حالا جایی و ایستاده بودم که به خاطر همه ی زحمات و حمایتهاش خودمو مدیونش میدونستم .

یک ساعتی رو تو نمایشگاه با آرمین بودم و بعدش با هم به سمت خونه ش حرکت کردیم . یعنی اون جلوتر از من با ماشین حرکت میکرد و منم با ماشین خودم پشت سرش بودم . خونه شون برعکس خونه ی آدین که آپارتمانی بود یه خونه ی ویلایی نوساز بود . ساختمون مدرن و قشنگی داشت که کنجاو شدم حتما سر فرصت از آرمین در مورد معمارش بپرسم .

هنوز حد فاصل حیاط تا ساختمون و طی نکرده بودیم که محیا بدون پیرهن و در حالیکه فقط شلوارک پاش بود با خنده از ساختمون بیرون اومد و به سمتون دوید و چند لحظه بعد هم فرناز لباس به دست بیرون اومد و با حرص داد زد :

_ محیا مگه دستم بهت نرسه ...

محیا که میخواست پشت سر من و باباش قایم بشه رو بلند کردم و محکم بوسیدم ،

_ ای شیطون ، پس لباست کو ؟

تازه یادش اومد خجالت بکشه و با خجالت سرشو تو گردنم قایم کرد و گفت :

_ نمیخوام ، دوست ندارم ...

فرناز در حالیکه سعی میکرد به زور از بغلم بیرونش بیاره با سرزنش گفت :

_ تو غلط کردی که دوست نداری ...

از فرناز فاصله گرفتم تا دست از سر محیا برداره و گفتم :

_ ولش کن ، چیکارش داری هلوی عمو رو ؟

فرناز که انگار تازه متوجه من شده بود لبخند خسته ای زد و گفت :

_ سلام هامین ، خوش اومدی

بعد انگار سر درد دلش باز شده باشه ادامه داد :

_ دو ساعته دارم دنبالش میدوئم که لباس تنش کنم ، نمیذاره که... هر چی هم تنش میکنم در میاره ...

دوباره به سمت اومد و خواست محیا رو ازم بگیره :

_ محیا؟! ... زشته مامان

آرمین دستشو دور شونه های فرناز انداخت و فرناز و به سمت خودش کشید و گفت :

_ ولش کن عزیزم ... چرا اعصاب خودتو با این مسائل پیش پا افتاده خورد میکنی ؟

فرناز چشم غره ای به آرمین رفت :

_ اگه به تو باشه که میگی بذار هر روز لخت تو خونه بگرده ...

_ خوب بچه ست دیگه !

فرناز چشماشو گرد کرد :

_ حالا که بچه ست بذاریم هر کاری میخواد بکنه !؟

آرمین با قیافه ی بامزه ای نگاهش کرد و با خنده گفت :

_ اوخ اوخ اوخچه اخمی میکنه !

بعدشم بی رودروایی جلوی من فرناز و بوسید . البته من که به اینجور صحنه ها عادت داشتم اما فرناز با خجالت آرمین و هول داد عقب و در حالیکه لیشو گازمیگرفت با ابرو به من اشاره کرد . با خنده رومو ازشون گرفتم و در حالیکه به سمت ساختمون میرفتم گفتم :

_ بریم تو ، بچه یخ کرد ...

وقتی رفتیم تو از فرناز خواستم لباسشو بده به خودم و بعدش با هزار جور ترفند و چرب زبونی محیا رو راضی کردم که اجازه بده لباسشو تنش کنم . البته بعد از شام دوباره لباسش و در آورد و انداخت یه گوشه . اینطور که فرناز میگفت عادتشه همیشه لباسشو در بیاره . اما گویا فقط تو خونه از این کارا میکرد و وقتی میرفتن جای دیگه کاری به لباسش نداشت . البته به نظر من حق داره ، چون خودم هم بدون پیرهن راحت ترم و عادت دارم شبا بدون پیرهن بخوابم . بعید نیست محیا هم به عموش رفته باشه .

مامان به خونه ی آرمین هم زنگ زد و از فرناز درباره ی من پرس و جو کرد . اینبار ازش حرصم نگرفت چون تا همین جاش هم واسه ی مامان خیلی پیشرفت خوبی محسوب میشد که از صبح تا حالا به خودم زنگ نزده بود تا سین جیمم کنه که کجام و با کی ام ، اما وقتی از خونه ی آرمین اومدم بیرون و رفتم خونه تازه اونجا بود که متوجه شدم خانوم خاتوما باهام قهر کردن .

چون بازم یادم رفته بود کلید بردارم زنگ زدم که خودش در و برام باز کرد . اما وقتی رفتم تو خونه اثری ازش نبود . نهایتاً رفتم پشت در اتاقشون و در زدم ، صدای بابا اومد که :

_ بیا تو ...

آروم در و باز کردم و سرمو بردم داخل . بابا نیمه نشسته تو تخت دراز کشیده بود ، عینک مطالعه ش تو چشمش بود و داشت کتاب میخوند . مامان هم جلوی میز توالنتش موهاشو شونه میکرد . بابا از بالای عینک نگاهم کرد و شماتت گر سرشو تکون داد . فهمیدم مامان تا میتونسته سرشو خورده و بهش حق میدادم آگه بخواد کلمه مو بکنه ، چون اونوی که از صبح تا حالا به مامان زنگ نزده بود من بودم اما این طور که پیدا بود نهایتاً همه ی غر زدن نصیب بابا شده بود .

به چارچوب در تکیه دادم و با لبخندی که سعی میکردم شرمنده نشون بدم سلام کردم که بابا در جواب فقط نفس عمیقی کشید و کتابشو ورق زد و مامان هم شونه شو گذاشت رو میز و شروع کرد به کرم زدن به دستاش . اوه ... عجب استقبال گرمی !

با لبخند به سمت مامان رفتم و روی سرش و بوسیدم که سریع خودشو کنار کشید و گفت :

_ به من دست نزن ...

با تعجب کنار پاش زانو زدم و ناباورانه صداش زدم :

_ ماما!!!!!!ان؟؟!!!!!!

با گریه داد زد :

_ به من نگو ماماناز صبح تا حالا رفتی بیرون یه زنگ هم به من نزدی ...حتی زنگ نزدی بگی شام و ناهار نمایای خونهاصلاً هم با خودت نگفتی شاید من منتظرت بمونم ... حالا اومدی میگي مامان که چی !؟

اصلا نمیدونستم چي بگم؟! ...روحمم از همچين مسؤليتي خير نداشت! به صورت خيس مامان نگاه کردم ، به لحظه احساس کردم در قبال اين دختر کوچولوي حساس مسؤلّم . مامان کوچولوي نازم !

سرشو بغل کردم و زیر گوشش گفتم :

_ ببخشيد ببخشيد عزيزم ...

اونم كم كم آرام شد و بعد از چند لحظه خودش و از آغوشم بيرون كشيد و پيشونيمو بوسيد و در حال نوازش كردن موهام آرام گفت :

_ اينقدر منو اذيت كن

بايد ميگفتم : مامان تو هم اينقدر منو اذيت نكناما به گفتن چشم بسنده كردم !

صدای نفس عميق بابا باعث شد سرمو برگردونم به سمتش . با به چشم غره بهم فهموند يا خودم با پاي خودم از اتاقش برم بيرون و زنشو واسه خودش بذارم يا خودش ميندازتم بيرون ...

سعي کردم جلوي خنده م و بگيرم و در حالیکه يه بار ديگه روي موهاي مامان و ميبوسيدم با گفتن يه شب بخير کوتاه آرام از اتاقشون بيرون اومدم .

سعي کردم جلوي خنده م و بگيرم و در حالیکه يه بار ديگه روي موهاي مامان و ميبوسيدم با گفتن يه شب بخير کوتاه آرام از اتاقشون بيرون اومدم .

صبح با صدای زنگ گوشيم که واسه ساعت هشت کواش کرده بودم از خواب بيدار شدم . سر جام نشستم اما حس اينکه از جام بلند شم و لباس بپوشم و برم بيرون دنبال کاراي شرکت رو نداشتم . دوباره خودمو انداختم رو تخت و بالشمو بغل کردم .

خودم میدونستم چه مرگمه ...دلم براي جسيکا تنگ شده بود . راحت تر بگم در واقع دلم يه دوست دختر ميخواست ، ناسلامتي بيست و هفت سالم بود ! اي گندت بزمن هامين با اين افکار چرت و پرت اول صبح ...از جام بلند شدم و غرغر کنان رفتم به سمت حموم داخل اتاق و يه دوش آب گرم گرفتم . هيچي بهتر از اين نميتونست سرحالم بياره .

يه تيشرت يقه هفت سفيد پوشيدم با يه جين سفيد . يه ژاكت نازك پاييزي سفيد که جذب بدنم بود هم روي تيشرتم پوشيدم و دکمه هاشو باز گذاشتم . بعد از درست کردن موهام چند تا فس اودکلن هم رو خودم پياده کردم و ديگه کلا سرحال اومدم و خبري از اون کسالت اول صبح نبود . در واقع تيب سر تا پا سفيد و وقتايي ميزدم که خيلي سرحال و شاد و شنگول بودم اما اين بار براي سرحال اومدن اين جور ي تيب زده بودم که اتفاقا خيلي خوب هم جواب داده بود .

اينبار قبل از بيرون رفتن قشنگ برا مامان توضيح دادم که دارم ميرم دنبال کاراي شرکت و اگه قرار شد ناهار بيرون بمونم بهش زنگ ميزنم و خير ميدم تا مبادا ديگه اخر شب قهر و قهرکشي راه بيوفته .

يه راست رفتم به سمت شرکت باباي پرهام تا هم اينکه همونطور که خودش خواسته بود يه تحقيقي درباره ي خودش و سابقه ش و اين مسائل داشته باشم هم بشينيم با همدیگه درباره ي کار صحبت کنيم . چون قبل از هر چيز بايد تکليف خودمو روشن ميکردم که ميخوام با هم شراکت کنيم يا نه و بعدش برم دنبال کار ثبت .

بعد از رسيدن به شرکت هر چي زنگ زدم کسي در و باز نکرد . به نظر ميرسيد تعطيل باشه ناچار به خود پرهام زنگ زدم که با صدای خوابالودي جواب داد :

_ بله ؟

_ چرا شرکنتون تعطيله ...

صدای خمیازه کشیدنش تو گوشی پیچید و بعدش گفت :

_ امروز چند شنبه ست ؟

_ امممم jeudi (پنجشنبه)

_ جااااااان ؟ ...

نیست اول صبح بود و خودم هم کم خوابم نمیومد ، اینه که دو تا زبونو با هم قاطی کرده بودم ، سریع اومدم اصلاح کنم :

_ اوه Désolé (ببخشید) پنجشنبه ...

_ ببین آگه بهم فحش فرانسوی بدی چار تا فحش تهرونی مشت بهت میدم که حالت جا بپادا ...

خندیدم و گفتم :

_ به جان خودت آگه فحش بوده باشه ...

هومی کرد و گفت :

_ مگه خودت نمیگی پنجشنبه ست ؟ شرکت تعطیله دیگه ...

با تعجب گفتم :

_ پس پنجشنبه جمعه همه ی شرکتتا تعطیله ؟ من فکر میکردم فقط جمعه تعطیل باشه ...

_ همه ی شرکتتا نه ، شرکت ما پنجشنبه ها تعطیله در عوض روزای دیگه ساعتای کاری بیشتره ... تو رفتی در شرکت ؟

_ آره ، الان دم درشم ...

_ پس آدرس میدم بیا خونه مون ...

بی تعارف قبول کردم و اونم آدرس داد . خونه شون یه خیابون از خونه ی ما پایین تر بود . به خاطر همینم اون روز صبح در نونوایی دیده بودمش . چون خونه مون نزدیک هم بود .

خودش در و برام باز کرد . خونه ی ویلایی بزرگی بود اما نه به بزرگی خونه ی بابام . داشتم به سمت ساختمون میرفتم که خودش با تیشرت و شلوارک و موهای ژولیده به سمتم اومد . با خنده به سمتش رفتم و گفتم :

_ این چه وضعیه؟! حالا که میدونستی من دارم میام نمیتونستی یه کم خودتو خوشگل کنی برام ؟

با حرکتی نمایشی موهاشو درست کرد و گفت :

_ ای وای ... من آگه میدونستم تو همچین عروسی شدی که حتما کت شلوار دومادیمو میپوشیدم و تاکسیدو هم میزدم برات .

در حالیکه سعی میکردم خنده مو مهار کنم یکی زدم پس گردنشو گفتم :

_ ببند عزیزم ...

با حرکت دخترونه ای پشت چشمشو نازک کرد و گفت :

_ واه عزیزم ؟ چند بار بگم اینقدر زمخت منو نوازش نکن ...

وقتی رفتیم داخل مادرش هم بهم خوشامد گفت و بعدش رفتیم بالا تو اتاق خودشو یه بند دربارہ ی کار حرف زدیم . دیگه نزدیک ظهر بود که بلند شدم و گفتم باید برم خونه و در مقابل اصرارهاش برای اینکه ناهار بمونم هم گفتم که چون دیروز ناهار خونه نبودم آگه امروز هم نرم مامانم دلخور میشه . داشت تا دم در همراهیم میکرد که به محض اینکه از در ساختمون بیرون اومدم چشمم تو چشم میشا افتاد . کاملاً شوکه شده بودم ، میشا؟! ...تو خونه ی پرهام؟! اونم دست کمی از من نداشت و داشت با شوک نگاهم میکرد .

هنوز چشمام از تعجب گرد بود که متوجه لباساش شدم . یه تیشرت و شلوارک تنش بود . کم کم از حالت شوک بیرون اومدم و با اخم نگاهمو از لباساش گرفتم و انداختم تو چشمش . اما اون هنوزم با چشماي گرد از تعجب و دهانی باز نگاهم میکرد . بالاخره خودش و جمع و جور کرد و نگاه متعجبش و به سمت دختر بغل دستیش چرخوند . دختره نگاهی به پرهام کرد و با لبخند خجولی در حالیکه زیر چشماي نگام میکرد گفت :

_ معرفي نمیکنی پرهام ؟

پرهام سریع گفت :

_ دوستم هامین ...

و با لبخند به سمت میشا نگاهی کرد و گفت :

_ و ایشون ؟

دختره جواب داد :

_ مربی کاراته م میشا جون ...

و من سریع ادامه دادم :

_ و البته دخترخاله ی من ...

بدون اینکه به تعجب بقیه توجهی نشون بدم با همون اخمی که نمیتونستم جلوشو بگیرم به میشا نگاه کردم و گفتم :

_ تو اینجا چیکار میکنی ؟

میشا شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت :

_ عسل جون که گفت ...

رو به عسل گفت :

_ من میرم لباسامو بردارم .

میخواست از جلوم رد بشه و بره داخل که بازو شو گرفتم و جوروی که فقط خودش بشنوه با پوزخند گفتم :

_ تو هر جا که میری پیژامه ت هم با خودت میبری که راحت باشی دخترخاله؟!!

ابروهاش و کشید تو هم و گفت :

_ این لباس کارمهدستمو ول کن..

دستشو ول کردم و اونم رفت داخل ، رو به پرهام و خواهرش ببخشیدی گفتم و دنبالش راه افتادم ، رفت تو به اتاقی و خواست در و ببندد که نداشتم . لای در و گرفتم و خودم رفتم داخل بعد در و بستم . نمیدونم اینهمه غیرت یهو از کجا قلنبه شده بود ، شاید چون اینجا ایران بود تو اتمسفرش غیرت هم پخش بود ، نمیدونم . البته غیرتم مدلش کمی با غیرت مردای دیگه ی هموطنم فرق میکرد ، چون اگه الان میشا با دکولته جلوی پرهام و ایستاده بود مشکلی با قضیه نداشتم . اما لباس راحتی؟! اونم اینجا؟! خوب جدا عجیب بود با پوزخند گفتم :

_ راست راست جلو پرهام با لباس تو خونه ای میگردی؟ ...

دندوناشو رو هم فشار داد و با حرص گفت :

_ لباس ورزشیه نه تو خونه ای ، بعدشم من تا امروز روحم هم خبر نداشت که عسل برادر داره و از همه مهمتر اصلا به تو چه پسر خاله؟!

رفت به سمت چوب لباسی ای که تو اتاق بود و یه مانتو از روش برداشت و گفت :

_ لطفا برو بیرون میخوام لباس عوض کنم ...

دست گیره رو گرفتم و قبل از این که برم بیرون گفتم :

_ زود بپوش بیا بیرون منتظرتم ...

_ نمیخواد منتظر باشی ...

_ زود باش .

در و بستم و رفتم کنار پرهام و خواهرش که هنوز جلوی در و ایستاده بودن و پچ پچ میکردن . رو به خواهرش کردم و با لبخند گفتم :

_ ببخشید عسل خانوم یه لحظه شوکه شدم که میشا رو اینجا دیدم ، پس گفتین مربی تونه؟!

لبخندی زد و گفت :

_ بله ، یه مدتی هست که بهم خصوصی تمرین میدن تا برای مسابقات استانی آماده بشم .

سری به نشانه ی تایید تکون دادم و ساکت شدم . پرهام در حالیکه به سر و وضعش اشاره میکرد گفت :

_ میبینی تو رو خدا ، آبروم رفت جلو دختر خاله ت ...

تو دلم گفتم : اون باید خجالت بکشه نه تو اما رو به پرهام با خنده گفتم :

_ مهم نیست ...

_ چی چیه مهم نیست ... برم تا دوباره نیومده ... آبروی چندین و چند ساله م رفت ...

و بعد در حالیکه به سمت پله ها میرفت گفت :

_ دارین میرین با هم؟

با سر تایید کردم که اونم گفت :

_ پس ، فردا منتظر باش بهت زنگ میزنم که بریم دنبال کارا .

_ باشه منتظرم ...

تو همین لحظه میشا هم از اتاق خارج شد و پرهام در حالیکه از پله ها بالا میدوئید سریع گفت :

_ خداحافظ هامین ، خدا حافظ دخترخاله ش ...

میشا با تعجب نگاهش میکرد . رو به میشا گفتم :

_ بریم !؟

ابرو هاشو تو هم کشید که چیزی بگه اما با نگاهی به عسل که کنارم ایستاده بود آرام گفت :

_ بریم .

فصل نهم

دلم میخواست بمیرم... یعنی همش تقصیر اون عسل مادر مرده بود. این دختره یه کلمه نمیتونست بگه که برادر داره... با تاپ و شلوارک ... خدایا... کاش با همون لباس کاراته میومدم بالا ... من احمق آگه اون تاپ و شلوارک و زیر لباسم نمیپوشیدم مجبور نمیشدم که اون رویی و دربیارم و با زیریه جلوی داداش نره خزش جولون بدم... خاک بر سرم کنن با این تز دادن های بیخودم.

هامین صدام کرد.

این دیگه چي از جونم میخواد. بابای من اینقدر منو چپ چپ نگاه نمیکنه که این پسره یی فرنگی ... صیر کن ببینم این تو اون خراب شده هم بقیه که از کنارش رد میشدن و مجبور میکرده که روسری سرشون کنن؟؟؟ هاااان؟

بی اهمیت به اینکه بهم اشاره کرد تا سوار ماشینش بشم سوار پراید مهرباب شدم که هنوز دستم بود. خوب اون با یه پای نداشته اش چي جور میخواست رانندگی کنه؟ خوب حق بود که دست من باشه تا هر وقت که اوفش خوب بشه...

سوار شدم و هامین جلو اومد و گفت: تو واقعا نمیدونستی؟

-چیو؟

هامین: اینکه پرهام خونه است؟

-هه... من اصلا نمیدونستم که عسل برادر داره...

هامین لبهاشو تر کرد و گفت: از بچگیتم ریلکس بودی مرضیه... یادته جلوی پسر همسایه افتادی تو استخر... بعد بلوزت گیر کرد به پله ها و پاره شد...

دنده رو خلاص کردم و گفتم: اره ... از برکات هول دادن شما بود...

خندید و گفت: هیچ وقت یادم نمیره که چطوری با اون تاپ پاره پوره جلوی من و افشین رژه رفتی... یادته چطوری گریه میکردی؟ امان از تو مرضیه...

استارت و زدم اما ماشین روشن نشد.

به هامین گفتم: همیشه همین بودی ... نه هامین! خداحافظ....

اخم هاش تو هم رفت ... خوشش نمیومد بهش بگم همین... وقتی اون به من میگفت مرضیه... والله دوباره استارت زدم.. اونم به سپر عروسکش تکیه داده بود و به من زل زده بود.

این لعنتی هم معلوم نبود چه مرگشه که روشن نمیشد... ده بار استارت زدم اما انگار نه انگار...

باید به هامین میگفتم که ماشین و هول بده؟

خودم پیاده شدم.. لعنتی کوچه سربالایی بود زورم نمیرسید ماشین و جا به جا کنم... با این حال تلاشمو کردم . هامین هم زل زده بود به من. درواقع منتظر بود که خواهش کنم بیا کمک کن ماشین و هول بدیم... عمرنات!!!

بعد کلی زور زدن ... زنگ خونه یی عسل اینا روزدم. عسل خودش جواب ایفون رو داد.

ازش خواهش کردم همراه برادرش بیان تو کوچه جلوی در...

عسل هم فوری گفت باشه... منم به نگاه پیروزمندان به اون پسرک سفید پوش که خودش شبیه این خرسای ویترونی کرده بود انداختم. خاک بر سر اخه سفید رنگ پسره؟ نه من بدونم؟ چه عروسی هم کرده خودشو... جان من قیافه رو نگاه... فدای یه وری و ایستادنت...

اخی مهرباب همیشه همینجوری یه وری وایمیسه...

پرهام و عسل در و باز کردن.

پرهام با شیطنت گفت: جلوی در خونه یی ما کنگره گرفتید؟

رو بهش که بلوز طوسي و يه جين مشكي پوشيده بود ومو هاشو ژل زده بود گفتم: ميشه كمكم كنيد ماشين روشن نميشه...

پرهام يه نگاهي به من و يه نگاهي به هامين انداخت وگفت: هولش بدم يعني؟

-اگه ممكنه....

پرهام باز يه نگاهي به هامين انداخت... كاملا معلوم بود تو ذهنش اينه كه چرا از پسر خالم كمكم نخواستم... منو بكشي بهتره تا اينكه برم به همين خان خواهش كنم... والله.

پرهام يه اهمي كرد و با عسل پشت سپر و گرفتن... سر بالايي بود و زور اون دو تا هم خوب نميرسيد.

پرهام رو به هامين گفت: داداش تو هم بيا يه دستي بزن به اين ماشين....

من به جاي هامين جواب دادم: اقا پرهام ايشون ناخن هاشون ميشكنه... بيخيال شين... خالم واسه پديكور ومانيكورش كلي خرج کرده...

پرهام خنديد و گفت: هامين دختر خالتو زودتر به ما معرفي ميكردي...

هامين يه پوزخند زد وگفت: حالا هم دير نشده... مرضيه... پرهام... پرهام جان... مرضيه...

و با بدجنسي به من خيره شد.

پرهام متعجب به عسل گفت: مگه نگفتي ميشا؟ و رو به من گفت: حالا يه اسمم شما بگين تا سه نشه بازي نشه...

با حرص خواستم بگم مرضيه ومرض كه هامين توضيح داد اسمش تو خونه ميشاست... تو اصل شناسنامه مرضيه است. منم عادت دارم ادما رو به اصلشون صدا كنم...

حيف كه نميخواستم جلوي پرهام حرف نافرمان بزنم چون ديدار اول بود... وگرنه خيال نكن واست جواب ندارم هامين خان!

پرهام حين زور زدن گفت: بابا هامين اينجا شيبش خيلي تنده... بيا كمكم...

هامين لبخندي زد وگفت: بيشتتر تلاش كني حتما موفق ميشي....

عسل هم با لحن خاص و نگاه ميخي كه به هامين داشت گفت: اره حيفه واسه لباسشونم... و رو به من گفت: واي ميشا جون يه دستي به اين ماشين بكش... گل شدم...

ديگه كلافه از غر غراشون... و نذر ونياز تو دلم با همون چند مترپيش روي لامصب روشن شد. خدا نكشتت مهرباب كه منو جلوي اين جمع ضايع كردي منو... سنگ قبرتو بشورم بشر...

از پرهام و عسل تشكر كردم وبدون اينكه از هامين خداحافظي كنم راهمو كشيدم و رفتم.

به سمت خونه مي روندم... با ديدن عرفان كه سر كوچه ايستاده بود و به در خونمون زل زده بود. از رفتن مصرف شدم....

دنده عقب گرفتم كه سرشو به سمت چرخوند. يه لحظه هول شدم و ترمز كردم... ديدم داره به سمت مياد....

دنده عقب گرفتم كه سرشو به سمت چرخوند. يه لحظه هول شدم و ترمز كردم... ديدم داره به سمت مياد....

سر عتمو بيشتتر كردم... پيچيدم توي خيابون اصلي و به سمت خونه ي مهرباب راه افتادم... حوصله ام هم سر رفته بود.

مهراب با تعجب در و باز کرد.

خندیدم و گفتم: مهمون پر رو تر از من دیده بودی؟

مهراب ذوق زده گفت: تو صاحب خونه ای...

وارد خونه شدم و گفتم: ماشینت استراتش مشکل داره ها ...

مهراب به کمک عصاش سری تکون داد و گفت: یه ذره دیر روشن میشه...

سرمو تکون دادم و گفتم: اره جون خودت فقط یه ذره ...

یه خانمی از اشپزخونه بیرون اومد داشتم حرف میزدم که کلمه تو دهنم ماسید... اروم گفتم: سلام...

خانم لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم...

اروم گفتم: شرمنده بد موقع مزاحم شدم...

-نه عزیزم من داشتم میرفتم... تو باید میشا باشی... نه؟

با تته پته گفتم: بله...

خانمه که تقریباً شاید نزدیک سی و هفت هشت سالش بود اروم بغلم کرد و گفت: همونطوری هستی که مهراب ازت تعریف کرده. خانم و زیبا و دوست داشتی... من فهیمه هستم... از اشناییت خوشبختم عزیزم...

هنوز گیج ایستاده بودم که فهیمه خانم از مهراب خداحافظی کرد و صورتشو بوسید و به من با لبخند خداحافظی تحویل داد و از خونه خارج شد. اونقدر هنگ بودم که هیچی نتونستم به زبون بیارم...

مهراب فهیمه خانم و تا دم در بدرقه کرد. با صدای بسته شدن در گفتم: این کی بود؟ اگه میدونستم مهمون داری نمیومدم...

مهراب خندید و گفت: همون بهتر که نمیدونستی...

روی مبل نشستم و مهراب رفت تا یه چایی برام بیاره...

وقتی دو تا لیوان چای جلوی من و خودش گذاشت گفت: چه خبرا؟

بی حاشیه گفتم: فهیمه خانم کی بود؟

مهراب: چطور؟

-همینجوری کنجکاو شدم....

مهراب: فکر میکنی کی باشه؟

-شاید مادرت... البته خیلی جوونه....

لبخندی زد و گفت: نه مادرم نیست....

-خواهرته؟

-نه...

-اصلا فامیلته؟

-از فامیل بهم نزدیک تره...

- پس یا خاله ات بود ... یا عمه ات...

مهراب اهی کشید وگفت: هیچ کدوم...

اونقدر کنجکاو شده بودم که مهراب هم فهمیده بود...

با نگرانی بهم نگاه میکرد و منم پر سوال به صورت مهربونش...

بعد از چند لحظه گفت: میترسم آگه بگم بری و از دست بدمت...

از حرفش خیلی یکه خوردم... با این حال خودمو نباختم و گفتم: فکر کردی منم مثل توام که پشت کنم به همه چیز و بیهویی بگم تمام!

مهراب موهاشو به چنگ کشید وگفت: یه بار از سیامک خواستم بهت بگه...

اخم کردم وگفتم: ولی یادم نمیاد که سیامک راجع به تو بهم چیزی گفته باشه...

مهراب لبخندی زدو گفت: حتی صبا هم بهش اصرار کردم که راجع بهش باهات صحبت کنه ... اما هیچ کدومشون حاضر نشدن که بهت بگن... آخرشم افتاد گردن خودم...

-چیزی که مربوط به خودته رو خودت باید بهم بگی... نه صبا یا سیامک... آگه از دهن اونا میشنیدم بهم بر میخورد....

کمی از چابیش خورد و درحالی که مستقیم زل زده بود تو چشمام گفتم: قول میدی مثل اون دفعه اول جواب ندی و اول فکر کنی؟

مگه چی میخواست بگه اینقدر نگران بود؟ نکنه فهیمه خانم... به مهراب نگاه میکردم... دلم نمیخواست این دیدی که الان بهش دارم و از دست بدم. اصلا دلم نمیخواست به دلم بد راه بدم که شاید مهراب یه ذره یه اپسیلون از اینی که هست ... شخصیتش تو ذهنم خراب بشه...

با نگرانی به صورتش زل زده بودم و فکر میکردم چه چیزی اینقدر مهمه که مهراب بخاطرش اینطوری مجاله شده و نگرانه که ولش نکنم....

مهراب: تو حاشیه بهت بگم یا رک و صریح؟

دهنم خشک شده بود... قلبم تو گلوم بود. به زور نفس عمیق کشیدم وگفتم: هر جور خودت راحتی...

مهراب اروم و شمرده گفت: دوست دارم بیهویی بهت بگم و همه چیز تموم بشه ... اما میترسم به همون سرعت تو رو از دست بدم...

لبهامو گزیدم..... نکنه فکری که تو سرم بود و قدم رو می رفت درست باشه؟

مهراب کمی سر جاش جابه جا شد وگفت: میدونی میشا...

قبل اینکه بذارم جملشو کامل کنه با یه بغضی که تو گلوم بود گفتم: تو زن داری مهراب؟ اره؟ فهیمه خانم زنت بود؟

گریم گرفته بود... مهراب زن داشت؟

مهراب پقي زد زیر خنده... حالا نخند كي بخند... منم مبهوت زل زده بودم بهش و امیدوار بودم حدسم درست نباشه...

بعد خنده هاش گفت: دیوانه... فهیمه خانم میدونی چند سال ازم بزرگتره؟ چهل و پنج سالشه... جای مادرمه... دماغمو کشیدم بالا و گفتم: ولی خیلی خوب مونده... من فکر کردم سی و هفت هشت سالشه....

مهراب که هنوز ته صورتش میخندید گفت: اره...

یه نفس راحت کشیدم و گفتم: خوب...

مهراب با لیخند گفت: فکر کردی اینقدر خرم که یه خانم این سنی و بگیرم؟ اخه من که زن داشتم نمیومدم ازت خواستگاری کنم دختر خوب....

-خوب من چه میدونم... این همه مردای زن دار میرن زن میگیرن....

مهراب باز خندید و منم خنده ام گرفته بود. واقعا گاهی چه فکرا که نمیکنم....

کمی بعد مهراب اروم گفت: حالا بگم؟

-چیو؟

مهراب: ای خدا... تازه می پرسه لیلی زن بود یا مرد....

-اهان... اره بگو...

مهراب تو روم خندید و گفت: اماده ای؟

-اره باشمارش من شروع کن... یک... دو... سه... ه...

مهراب خندید و گفت: میشا به خدا خلی...

-خوب بگو دیگه... زیر لفظی میخوای؟

مهراب تو چشمام خیره شد و در یک جمله گفت: چرا تا حالا ازم نپرسیدی پدر و مادرم کجان؟

یه کمی فکر کردم و بعد گفتم:

-شاید چون فکر کردم خودت باید بگی... نه اینکه من تو زندگیت دخالت کنم...

مهراب: نمیخوای بدونی؟

-اگه خودت دوست داشته باشی بگی حتما... اگه راحت نیستی نه...

مهراب: اگه میتونی رو پیشنهاد ازدواج فکر کنی بگم... اگه نه... و سکوت کرد.

دستم عرق کرده بود. چقدر می پیچوند... خوب بگو دیگه...

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: اتفاقا دوست دارم که این دوستی و رابطه تهش یه سرانجام خوب داشته باشه... اما نه به این زودی...

تو چشمات به برق امیدواری و دیدم... شایدم ذوق کردن.... یه لبخندی بهم زد وگفت: امیدوارم بخاطر شرایطم از دست ندمت...

نفسمو به زور از دهنم بیرون فرستادم و مهراب لبهاشو خیس کرد و بعد از مکث و سکوتی که فقط صدای تیک تاک ساعت و بوق ماشینی که از پنجره ی باز اشپزخونه میومد پرش میکرد... سرشو پایین انداخت و شمرده شمرده گفت: از وقتی چشم باز کردم تو پرورشگاه بودم...!

نفسمو به زور از دهنم بیرون فرستادم و مهراب لبهاشو خیس کرد و بعد از مکث و سکوتی که فقط صدای تیک تاک ساعت و بوق ماشینی که از پنجره ی باز اشپزخونه میومد پرش میکرد... سرشو پایین انداخت و شمرده شمرده گفت: از وقتی چشم باز کردم تو پرورشگاه بودم...!

فهیمة خانم هم اونجا کار میکرد... از قدیمی های پرورشگاه... میگفت منو یه دختر جوون هفده هجده ساله آورده داده دست فهیمة خانم و رفته... نمیدونم پدرم کیه... مادرم کجاست... نمیدونم نفس کشیدنم شرعی هست یا....

یه کمی مکث کرد و گفت: نمیدونم کس و کاری دارم یا نه.... خیلی ها اومدن که منو به فرزند خوندگی قبول کنن اما قسمت نشد... تا هجده سالگی تو پرورشگاه بودم... بعدش هم دانشگاه و درس و ورزش... با کمک فهیمة خانم و پول هایی که با بدبختی جمع کردم و وام و هزار تا دردرس تونستم اینجا رو اجاره کنم... بعدش هم اون ماشینی که الان دستته رو هم از فهیمة خانم قسطی خریدمش... در حق مادری کرده اما مادرم نیست... شناسنامه ام هم به نام فامیلی اونه... ولی جای دو تا اسم توش خالیه... یه تاریخ قلبی هم....

وسکوت کرد... یه اه اروم کشید و سرشو پایین انداخت.

خشکم زده بود... سیخ نشسته بودم... نفس عمیقی کشیدم و به چهره ی درب و داغونش نگاه کردم... تمام تعریفانش ده دقیقه هم نشد... خودمو آماده کرده بودم برای شنیدن یه تراژدی غم انگیز... یا طلاق... فوت نابهنگام... پدر معتاد... مادر زندونی... قاتل... یا هر چیز دیگه ای جز این. چون تنها چیزی که به فکرم نمیرسید همین بود که شاید مهراب یه بچه سرراهی باشه که هیچ خانواده ای نداره...

یا شاید ادمی باشه که تمام گزینه هایی که تو سرم در همین چند لحظه از زندگی غم انگیز مهراب ساخته بودم باشه... ادمی که به خاطر شرایطی بچه اشو میذاره پرورشگاه و... یه ادم مهربون میشه مثل مهراب.

با سواتش یه کمی جا خوردم. ازم پرسید:

-از چشمت افتادم؟

بهش نگاه کردم... اخم کرده بود. صورتش کلا اویزون بود... قیافه ی تو همی داشت.

یه تایی ابرو مو بالا دادم و گفتم: مگه قبلا رو چشمم بودی؟

مهراب پوفی کشید و گفت: ببخش وقتتو تلف کردم...

از جاش بلند شد که استین پیراهنشو کشیدم و تعادلشو از دست داد و پرت شد رو میل... با تعجب زل زد به من و منم خندیدم و گفتم: مهراب جدی میشی خیلی ادم غیر قابل تحملی میشیا... الکی چرت و پرت تحویل من نده خوب؟

مهراب با یه قیافه ی نمکی ای گفت: یعنی نظرت راجع به من عوض نشده؟

-وای؟ خوب معلومه که عوض شده...

مهراب دهنش نیمه باز مونده بود.

یه ذره جدی شدم و گفتم: الان بنظرم خیلی قابل احترام تری... کسی که بدون اینکه هیچ پشتوانه ای داشته باشه درسشو خونده... به اینجا رسیده... سالم مونده... الان خیلی جنبه های مثبت پیدا کردی.. تو خیلی بهتر از یه ادمی هستی که تنه اش به تنه ی حساب بانکی باباش گرمه...

با مکث گفتم: ... تویی و خودت... این برام خیلی ارزش داره...

کاملا تیکه و کنایه ام به اون هامین چلمن بود... بعضیا واقعا یاد بگیرن... پسره بی کس و کار خودشو به اینجا رسونده اما هامین... واقعا جای تاسف داره. آگه مهراب هم یه همچین خانواده ای داشت... فکرم ایست کرد. شاید آگه مهراب اونطوری بود از اون سمت بوم میفتاد... میشد یه ادم خوش گذرون... یا هامین... اون اصلا ادم محکمی نیست شاید اونم... ای خدا چت زدم باز... اصلا چه کاریه که من این دو تا رو با هم مقایسه میکنم!؟

چشمم به مهراب افتاد با یه لبخند زیادی پهن که زل زده بود به من در همون حال گفتم: وقتی جدی میشی خیلی بیشتر از قبل خواستنی میشی...

اخم کردم و یه لگد به زانوی سالمش زدم و آخس در اومد و گفتم: برو گمجو بچه پر رو...

و به سمت اشپزخونه رفتم... در یخچال وباز کردم وگفتم: هیچی نخریدی؟

مهراب به اشپزخونه اومد وگفت: نه بابا خریدای تو هم که تموم شد...

-جااانم؟؟؟

مهراب خندید وگفت: میخوای چی درست کنی؟ واسه ی سوسیس بندری همه چیز دارم...

در یخچالو بستم وگفتم: تو خجالت نمیکشی علنا به من میگی برات اشپزی کنم...

مهراب در کمال پر رویی گفت: خوب تو قراره زنم بشی...

-اوه چه رویایی هستی...

مهراب خندید و گفت: بیا این پولا رو بگیر برو یه چند قلم خرید کن...

چشمام چهار تا شد...

-مهراب چقدر گشادی...

مهراب خندید و گفت: ای بابا ... من با این پای چلاغم کجا برم؟

-بزنم اون یکی هم چلاغ کنم خیال همه راحت بشه... وبه سمت جا لباسی رفتم و از تو جیبش هرچی داشت برداشتم ورفتم که خرید کنم.

یعنی اگه قرار بود زنش بشم و اینطوری ازم بیگاری بکشه سه طلاقه اش میکردم مهرابو...

قبل از اینکه از در ورودی خارج بشم دستمو گرفت وگفت: مرسی میشا...

-مهراب این لوس بازی هاتو ببر واسه فهیمه خانم... ول کن استین مانتوم پاره شد...

خندید و هولم داد بیرون و در و هم بست. از پشت در گفت: سس فرانسوی بگیر.. راستی یه بسته چیپس و ماست مسیر هم یادت نره...

واقعا این بشر چقدر پر رو بودا...!

خندیدم و وارد کوچه شدم... عین دیوونه ها تا مغازه هنوز لبخند رو لبم بود. و فکر میکردم حق ندارم که نظرمو راجع به مهراب عوض کنم... به هیچ وجه.

اون هنوز یه دوست عزیزه واسم که جایگاهش برام ثابتّه و هیچ کس نمیتونه مثل اون باشه حتی صبا یا...!

فصل دهم

کار ثبت شرکت با پرهام داشت به جاهای خوبش میرسید. تقریباً هر روز توی همون آپارتمانی که یزدانی برام پیدا کرده بود مشغول مصاحبه با افرادی بودیم که با دیدن آگهی استخداممون توی روزنامه به امید استخدام شدن میومدن. هجوم اینهمه متقاضی کار به سمت شرکت هنوز راه نیوفتاده ی ما برام عجیب و جالب و در عین حال خسته کننده بود. با وجود تعداد زیاد مراجعه کننده ها هنوز بعد از گذشت يك هفته نتونسته بودیم کارکنان مد نظرمون رو استخدام کنیم، بیشترشون یا دانشجو بودن، یا تجربه ی آنچنانی نداشتن و یا مدرک معتبری نداشتن. با اینحال من معتقد بودم که باید از بین همینها استعدادها رو کشف کنیم.

تنها کسی رو که از همون روزهای اول استخدام کرده بودیم و الان مشغول به کار بود و متقاضیها رو یکی یکی داخل میفرستاد منشی شرکت بود که دختر کاری و مودبی به نظر میرسید. وضعیت شرکت حسابی در هم ریخته بود چون از یه طرف دکوراتورها مشغول دکور و رنگ آمیزی بودن و از یه طرف هم ما مشغول مصاحبه، به همین خاطر منشی مجبور شده بود انبوه متقاضی ها رو تو یکی از اتاقها جا بده و یکی یکی بفرستشون توی اتاق کناریش که من و پرهام توش لم داده بودیم تا کارگرا بتونن سالن بزرگ شرکت رو زیر نظر دکوراتور دکور کنن.

مدل مصاحبه کردنمون هم واسه خودش مدلی بود. من روی میبل سه نفره لم داده بودم و پاهامو روی دسته های میبل انداخته بودم، پرهام هم که دیگه بدتر از من کفشاش هم در آورده بود و پاهاشو روی عسلی بین میلها گذاشته بود. بازم به ادب و نزاکت خودم که وقتی میدیم یه خانومی یا مرد مسنی وارد میشه سرجام صاف میشستم اما پرهام عین خیالش هم نبود. البته این وسط مواظب بودیم که توی برخورد باهاشون اونقدر جدیت از خودمون نشون بدیم که آگه پس فردا استخدام شدن به خاطر شل گرفتن اینجا در آینده کارها رو شل بگیرن. در واقع فقط من بودم که سعی میکردم جدیت به خرج بدم و پرهام فقط اون وسط با نمک ریختن پارازیت مینداخت که البته برای منم بد نمیشد چون کمتر حوصله م سر میرفت و خسته میشدم.

به خاطر خستگی يك هفته ای از کارها خیال داشتم صبح جمعه رو تا خود ظهر بخوابم. اما از اونجایی که عادت به خواب زیاد و راحت نداشتم ساعت 9 از خواب پا شدم و مستقیم رفتم پایین تا یه چیزی واسه خوردن پیدا کنم. هنوز همه ی پله ها رو پایین نیومده بودم که مامان گوشی به دست رو به من کرد و گفت:

__ هامین مامان، زن عمو فنوشت داره واسه ناهار دعوتمون میکنه، میخواد مطمئنش کنم که تو میای....جایی که قرار نداری؟

سریع گفتم:

__ من نمیتونم پیام مامان، باید بعد از ظهری برم جایی...

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

__ چطور بی خبر؟ کجا به سلامتی؟

واضح و مبرهن بود که آگه صاف نرم سر اصل مطلب مامان بی خیال نمیشه پس ناچار گفتم:

__ قراره با ارمین بریم توجال...

مامان انگار خیالش راحت شد چون با لبخند روشو ازم گرفت و دوباره مشغول صحبت کردن با تلفن شد.

دیشب با ارمین هماهنگ کرده بودم که باهام بیاد، قبلاًش به فرهود هم گفته بودم اما اون ظاهراً کار داشت و نمیتونست. نهایتاً به ارمین گفتم، دوست نداشتم کس دیگه ای غیر از این دو نفر از ترسم از ارتفاع خبر داشته باشه واسه همین چیزی به پرهام نگفتم. دوست داشتم قبل از اینکه کار توی شرکت به طور رسمی شروع بشه و سرم شلوغ بشه برم

توچال و پرش بانجي رو انجام بدم و به قول و قرارم با خودم عمل کنم . توي توهمات خودم تقريبا مطمئن بودم که اگه این ارتفاع و بپریم دیگه ترس از بلندییم واسه همیشه از بین میره .

بعد از ناهار ، که البته من چیزی نخورده بودم چون نمیخواستم اونجا گندکاري بشه ، داشتم لباس میپوشیدم و آماده میشدم که کم کم راه بیوفتیم که از تو حیاط صدای حرف زدن شنیدم ، از پنجره نگاهی به بیرون انداختم ، آرمین و فرناز و آذین بودنتعجب کردم که اونا واسه چی اومدن ! احتمالا اومده بودن پیش مامان ...

اما وقتی داشتم از پله ها پایین میرفتم صدای آذین و شنیدم که میگفت :

_ هر چی به سهراب اصرار کردم که بیاد قبول نکرد ، میگفت میخواد استراحت کنهآخه یه خورده هم سرما خورده ...

مامان نگاهش کرد و با شماتت گفت :

_ اگه سرما خورده پس چرا تنهات گذاشتی ؟ برو خونه مواظبش باش ...

اذین هم با سرخوشی جواب داد :

_ ای بابا ، مگه بچه ست مامان !؟ ...استراحت میکنه خوب میشه دیگه ...از توچال همیشه گذشت ...

سریع با تعجب بین حرفش پریدم :

_ حالا کی میخواد تو رو بیره توچال ؟

با خنده اومد طرفم و در حالی که خودشو لوس میکرد دستشو انداخت دور گردنم و گفت :

_ تو ...

نگاه گیجی به آرمین انداختم که شونه هاشو انداخت بالا و گفت :

_ به جان خودم من فقط به فرناز گفتم ...

آذین ادامه داد :

_ فرناز به من گفت ، منم زنگ زدم به میشا و مارال گفتمقبول نمیکردن ، کلی اصرار کردم تا قبول کردن بیان ...

خودمو با بهت روی مبل انداختم و با نگاه سرزنش کننده ای به آرمین گفتم :

_ قرارمون مردونه بود ...هر چی دختر تو فامیل داریم و خبر کردی ؟

آذین روی دسته ی مبلی که من روش نشسته بودم نشست و با اخم گفت :

_ واه ، مردونه چیه ؟کسی که زن و نامزد داره که مردونه نمیره توچال ...

مامان هم میونه رو گرفت و گفت :

_ راست میگه دیگه ، خوب کردی اذین که زنگ زدی به میشا ...آفرین مامان ...

و در همون لحظه با به صدا در اومدن زنگ تلفن از جاش بلند شد .

دوباره نگاه عصبی مو حواله ی آرمین کردم که قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت :

_ بابا من فقط به زن خودم گفتم ، بدون اجازه ي زنم که نمیتونم جايي برم ...میتونم ؟

زیر لبی گفتم :

_ زن ذلیل ...

همون لحظه چشمم به فرناز افتاد که داشت نگاه میکرد ، سریع لبخندی زد و گفتم :

_ خوبی فرناز !؟

با نگاه معنی داری لبخند زد و گفت :

_ ممنون هامین ، تو چطوری ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ عالی ! بهتر از این نمیشم ...محمیا کجاست ؟

_ گذاشتمش پیش مامانم ...

سری تکون دادم و رو به آرمین گفتم :

_ بانجی مالیده ...یه وقت دیگه میریم ...

یهو اذین گفت :

_ چی چی رو ؟ من فقط به عشق این که پرش تو رو ببینم سهراب و با اون حالش تو خونه تنها گذاشتم ...

با کف دست به پیشونی م کوبیدم و با حرص به آرمین گفتم :

_ از سیر تا پیازشو بهشون گفتم !؟

اذین از جاش بلند شد و گفت :

_ پاشین دیگه دیر میشه ...

مامان که تازه از جواب دادن تلفن فارغ شده بود با لحن نه چندان رضایتمندی گفت :

_ سر راهتون برید دنبال ندا ، صبحی که به مامانش گفتم هامین میره توچال و نمیتونیم ناهار بیایم خونه تون فهمیده

میخواین برین ، ندا هم گفته منم میام ...

دیگه کامل پنچر شدم و سرمو با حرص کوبیدم به پشتی مبل ...عجب خیرنگارای خبره ای بودن این زنای فامیل ما ،

مطمئنا دیگه تا الان خواجه حافظ هم خبر شده بود . عمق فاجعه اینجا بود که باید جلوی اینهمه آدم ببرم ، دیگه وقتی

خبر داشتن که قرار بوده ببرم نپریدنم ضایع تر بود .

بی توجه به غرغرای آذین در مورد اومدن ندا شماره ی پرهام و گرفتم ، حالا که همه میدونن بذار پرهام هم بدونه ،

اقلا وجودش یه کم آرامش دهنده ست .

قرار شد آرمین و فرناز و آذین با ماشین آرمین برن دنبال ندا ، منم بعد از سوار کردن پرهام برم دنبال میشا و مارال .

از همون لحظه ی اول سوئیچ و تحویل پرهام دادم تا خودم یه کم تمرکز کنم و ریلکس کنم . پرهام وقتی فهمید جریان

چیبه یه بند شروع کرد به مسخره بازی و خندیدن به ریش ما ، دیگه بعد از گذشت چند لحظه خودش متوجه شد که

اعصاب ندارم و بیخال شد .

جلوي خونه ي عمو پرويز منتظر اومدن ميشا و مارال بوديم که بعد از چند لحظه از خونه بيرون اومدن و با خنده به سمت ماشين اومدن . بي اراده ميشا رو ارزيابي کردم ، اولين چيزي که تو ميشا جلب توجه ميکرد اندام قشنگش بود که توي جين تنگ و مانتوي مشکي کوتاه و تنگش خودنمايي ميکرد ، بعد از اون چشماي عسلش بود و موهاي قهوه اي روشنش که از جلوي روسريش به طرز شلخته ولي بامزه اي بيرون ريخته بود . رنگ پوستش هم قشنگ بود ، ميموند لبهاش و بيني متوسط ش که خوب بودن در عين ناباوري نتيجه گيري نهايي اين بود که ظاهر خواستني اي داره ، اما با اين حال چيزي که کاملا برام روشن بود اين بود که من نميخوامش ! مگه زوره ؟

بعد از سوار شدن و سلام عليك مارال در حالیکه به سختي سعي ميکرد جلوي خنده شو بگيره و موفق هم نبود به ميشا اشاره کرد و گفت :

_ اين هم ميخواه بپره ، کاپشنش هم آورده مجهز اومده ...

و با اين حرف خودش از خنده روده بر شد ، من و پرهام با تعجب به عقب برگشته بوديم و به ميشا نگاه ميکرديم که پرهام گفت :

_ اما خانوما اجازه ندارن بپرن ...

ميشا با خونسردي گفت :

_ راضي شون ميکنم ،

و لبخندي زد . مارال که هنوز هم داشت ميخنديد گفت :

_ منظورش اينه که خرشون ميکنه ...

نميدونم ميشا يواشکي چيکارش کرد که مارال جيغ خفه اي کشيد و در حالیکه بازوشو ميماليد گفت :

_ اااااااااااي ، چيکار ميکني ديوونه ؟

ميشا لبخند مصنوعی اي تحويلش داد و از بين دندوناش گفت :

_ خفه ميشي عزيزم !؟

من و پرهام با خنده از حرکاتشون رومونو برگردونديم و پرهام ماشين و به حرکت در آورد ، همينم مونده با اين جغله بچه رقابت هم داشته باشم !

به صندليم تکیه داده بودم و چشمام و بسته بودم و داشتم سعي ميکردم يه کم ذهنم و اروم کنم اما پرهام گير داده بود به مارال و اصلا اجازه نميداد يه لحظه ماشين ساکت باشه ، از سوال کردن کم نمياورد ، به نظر ميرسيد مارال چشمشو گرفته ، لاي چشمامو باز کردم و ديدم که بله ! آينه رو هم روش تنظيم کرده و چشمش اصلا به خيابون نيست . بالاخره هم طاقت نياورد و منو با دست تگون داد و صدام کرد :

_ هامين !؟

بهش چشم غره رفتم : هوووم !؟

بهم اشاره کرد برم نزديکتر ودر گوشم طوري که عقبيا نشنون پرسيد :

_ مارال نامزدي ، دوست پسري ، کسي و داره !؟

نفس کلافه ای کشیدم و چند لحظه با حرص از این که آرامشمو به هم زده عصبی نگاهش کردم ، بعد برگشتم عقب و از مارال پرسیدم :

_ مارال تو نامزد یا دوست پسر داری؟ ...

چشمای مارال از تعجب گرد شد و پرهام با صدای ناله مانندی گفت :

_ هامین؟!!

اما من بی توجه به حرکاتشون دوباره پرسیدم :

_ داری یا نه؟!!

قبل از این که مارال بخواد جواب بده میشا گفت :

_ گیرم که داشته باشه ، مگه فضولشی؟!!

چشم غره ای به میشا رفتم و گفتم :

_ وقتی چار تا آدم بزرگ ...

بین حرفم پرید :

_ تکراریه ...

یه لنگه ابرومو انداختم بالا و با پوزخند فقط نگاهش کردم ، بعدش رو به مارال گفتم :

_ اگه چیزی هست بگو تا پرهام همین اول تکلیف خودشو بدونه ...

دوباره میشا دهنشو باز کرد اما قبل از اینکه بخواد چیزی بگه مارال دستشو گرفت و وادار به سکوتش کرد و در حالیکه سرشو انداخته بود پایین و گونه هاش هم قرمز شده بود با خجالت گفت :

_ بله ، من کسی رو دارم فقط خواهش میکنم بین خودمون بمونه ...

بهش لبخند زدم و گفتم :

_ بین خودمون میمونه ...

و بعد از چشم غره ی دیگه ای به میشا دوباره صاف سرجام نشستم . نگاهی به پرهام انداختم ، آرنج دستشو رو پنجره گذاشته بود و سرشو به دستش تکیه داده بود ، قیافه ش هم آویزون شده بود ، به سختی سعی کردم جلوی خنده مو بگیرم و دوباره چشمامو بستم ، همچین تریپ عاشق شکست خورده و رداشته که کسی ندونه فکر میکنه یه عمر عاشق مارال بوده ، حالا خوبه هنوز چند دقیقه نیست که مارال و دیده .

بالاخره هم نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و با چشمای بسته پوووف زدم زیر خنده ، پرهام با مشت کوبید تو بازوم و با صدایی که ته رنگی از خنده داشت گفت :

_ ای کوفت ببند او گاله رو ...

نگاهش کردم و با صدای آرومی که بقیه نشنون گفتم :

_ بمیرم برات شکست عشقی خوردی داداش؟!!

با چشم و ابرو واسم خط و نشون کشيد و زير لب فحشي داد و صدای آهنگ و بلند کرد .

وقتي رسيديم آرمين و بقيه کنار ماشين آرمين منتظرمون بودن . قبل از اينکه ما بهشون برسيم ندا جلو اومد و سلام کرد ، با من و پرهام دست داد اما به ميشا و مارال فقط سلام داد . بعدش اومد کنار من و در حالیکه باهام هم قدم ميشد گفت :

_ واقعا ميخواي بپري؟! ... خطرناك نيست؟! ... چرا به فكر سلامتيت نيستي؟

تو اون موقعيت فقط همينم كم بود كه يكي با حرفاش بهم استرس وارد كنه ، جوابشو با لبخند نصفه نيمه اي دادم و خودمو به آرمين رسوندم و زير گوشش گفتم :

_ اگه يه روز به عمرم مونده باشه از خجالتت در ميام ...

آرمين با خنده گفت :

_ سخت نگر ...

و با اشاره به پرهام كه ماشين و پارک کرده بود و به سمتون مي اومد گفت :

_ معرفي نميكني؟! ...

منم پرهام و به عنوان دوست و همكارم به همه معرفي كردم و بقيه رو هم به پرهام معرفي كردم . قرار بود با تله كابين به ايستگاه بانجي جامپينگ بريم .

توي مسير همه دو به دو راه افتاده بوديم ، فرناز و آرمين كه دست تو دست جلوتر از همه ميرفتن بعدش ميشا و ادين ، به نظر ميرسيد ادين داره ميشا رو نصيحت ميكنه كه دست از كله شقي برداره و بيخيال پريدن بشه ، بعد از اونا من و ندا بوديم ، كه از شانس بد من بود كه ندا باهام هم قدم شده بود چون به معني واقعي كلمه داشت سرمو ميخورد بس كه حرف ميزد ، تو اون لحظه تنها چيزي كه از خدا ميخواستم اين بود كه يه جوري اينو ساكت كنه ، ميخواستم چند دقيقه با خودم خلوت كنم ، اما با اين وضعيت امكان نداشت . پشت سرمون هم پرهام و مارال ميومدن ، به نظر ميرسيد پرهام ميخواه حرفايي كه تو ماشين پيش اومده بود و ماسمالي كنه و به مارال بفهمونه كه منظور خاصي نداشته .

فكر نميكردم اينقدر زود به غلط كردن بيوقتم ، اما وقتي قرار شد سوار تله كابين بشيم رسما به غلط كردن افتاده بودم ، اخه مني كه سوار تله كابين شدن برام مثل كابوس ميموند و چه به پرش بانجي!؟

آرمين و فرناز و ادين و مارال اول سوار تله كابين شدن ، ميشا هم ميخواست سوار بشه كه ادين با زيركي اجازه نداد سوار بشه و گفت :

_ تو با بعدي بيا ...

اين ادين هم در غياب مامان شده بود مامان 2 ...

به محض سوار شدن من وسط نشستم ، طوري که تا حد امکان از شیشه ها دور باشم . از همون اول هم آرنج دو تا دستامو به زانو تکیه دادم و سرمو گذاشتم رو دستام تا چشمم به هیچ کدوم از شیشه ها نیوفته . باز هم ندا کنارم نشسته بود ، تو موقعیتی نبودم که بفهمم چی میگه ، حتی یه کلمه از حرفایی که میشا و پرهام میزدن هم نمیشنیدم . میشا از همون اول چسبیده بود به یکی از شیشه ها و بیرون و نگاه میکرد و پرهام هم کنارش ایستاده بود .

تو حال و هوای خودم بودم که ندا دستش و گذاشت رو بازوم و با نگرانی پرسید :

_ هامین تو حالت خوبه ؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم :

_ میشه تنهام بذاری لطفا !؟

اخماشو کشید تو هم و گفت :

_ باشه ...

به سختی بهش لبخند زدم و گفتم : مرسی ...

دوباره به ژست قلبیم برگشتم که متوجه شدم اینبار میشا طرف دیگه م نشست و با بدجنسی در گوشم گفت :

_ تو هنوزم از بلندی میترسی همین خان !؟

چند لحظه فقط به چشماش نگاه کردم و بعد گفتم :

_ هممون یه چیزایی از بچگی با خودمون داریم ، اما تو از همه مون سهم بیشتری نگه داشتی... هنوزم همونقدر بچه ای ...

دندوناشو رو هم فشار داد و خواست با عصبانیت چیزی بگه اما به سرعت نظرش عوض شد و با لبخندی که سعی میکرد خونسرد باشه اما بیشتر عصبی بود تا خونسرد گفت :

_ این نظر توئه ... پیش خودت هم بمونه ...

و از جاش بلند شد . از اینکه کسی اینجوری ترسم از بلندی رو بهم یادآوری کنه بدم میومد ، احساس میکردم بهم توهین شده ، احساس میکردم به مردونگیم توهین شده . دوست داشتم کله ی میشا رو بکوبم به دیوار کابین ... دختره ی هیچی نفهم !

وقتی رسیدیم در حین پیاده شدن پرهام اومد کنارم و با صدای آرومی گفت :

_ کلافگی داره از سر و صورتت میباره هامین ... مگه عقلت پاره سنگ برداشته که وقتی اینهمه به بلندی حساسیت داری میخوای بپری ؟ فکر خودکشی زده به سرت !!!

با اخم گفتم :

_ انفعغ (خفه شو) ... میخوام اینجوری خودمو درمان کنم ، تو چه میدونی ؟

پرهام ابروهایش و بالا انداخت و گفت :

_ اونوقت خودت تجویز کردی دیگه ؟

با کلافگی گفتم :

_ تو ديگه بس کن پرهام ...

اطراف و از نظر گذروندم ، يه زمين اسکيت داشت ، يه کافي شاپ و بالاخره چشمم به جمال يه داربست 40 متری روشن شد . چقدر به نظرم شبیه چوبه ي دار میومد ! در حالیکه نگاهم روی داربست خشک شده بود با ناباوري از پرهام پرسیدم :

_ از روی اون که نباید بپریم ، مگه نه ؟

_ چرا اتفاقا ، دقیقاً باید از رو همون بپري ...

عصبی نگاهش کردم و همه ي حرصم و سر پرهام خالی کردم :

_ چي داري میگي ؟ همه جاي دنيا از رو پل میپرن ، الان من چه جوري باید از این دکل بالا برم ؟ هان ؟ ...آسانسور داره ؟

پرهام با نیشخند گفت :

_ اینجا ایران است ، خوش اومدي داداش

بعد در حالیکه به دکل اشاره میکرد گفت :

_ از پله باید بري بالا ...

در حالیکه نگاهم روی چوبه ي دارم خشک شده بود آب دهنمو به سختي فرو دادم ،

_ مودیت (لعنتي)

صدای میشا رو شنیدم که داشت به سمتون میومد :

_ نمیخواين بریم بلیط بگیریم !؟

عجب دل خوشي داشت این یکی ! نگاهی به بقیه ي بچه ها که توي محوطه ي بیرون کافي شاپ ایستگاه دور يه میز نشسته بودن انداختم ، به به ! وقتی من دارم میپریم خانوما و اقایون میشینن در حال تماشای پرشم تخمه میشکونن ... به پرهام گفتم :

_ تو برو واسم بلیط بگیر من يه دقیقه اینجا میشینم ...

پرهام و میشا رفتن تا بلیط بگیرن و من هم دور میز کنار بچه ها نشستم . از شانس خوبم ارمین هم کنار دستم نشسته بود و میتونستم کمی دق دلي مو خالی کنم ، بغل گوشش گفتم :

_ هر چي میکشم از دست تو میکشم ...

اشاره ي دقیقم هم به اتفاق امروز بود که واسم تماشای جمع کرده بود و هم به اتفاق 4 سالگیم که از پشت بوم خونه ي مامان بزرگ سر و ته م کرده بود .

آرمین دستي به پشت موهام کشید و با لبخند شیطنت باري گفت :

_ کوتاه بیا هامین ، خوش میگنره ...

چنان نگاه خشمناکي بهش انداختم که با سرعت دستش و کشید و با اخم ساختگی اي گفت :

_ هاپو ...

سرمو برگردوندم تا خنده مو پنهان کنم که پرهام و دیدم که داشت به سمتم می‌دوید ، وقتی بهم رسید گفتم :

__ باید خودت بیای ، میخوان فشار خونت و بگیرن و وزنت کنن ...

با اکراه از جام بلند شدم و دنبال پرهام راه افتادم ، میشا همونجا ایستاده بود و داشت با پسری که مسئول بلیطها بود چونه میزد ، وقتی ما بهشون رسیدیم پسره داشت به میشا میگفت :

__ بابا اصلا دست من نیست ، باید با مربی ش صحبت کنینولی اونم اجازه نمیده ...پریدن خانوما ممنوعه

بازوی میشا رو از پشت گرفتم و با اخم گفتم :

__ بیا برو بشین دیگه ، مگه نمیشنوی میگه ممنوعه ...

میشا با تندی بازوشو از دستم بیرون کشید و بی توجه به من و رو به پسره گفتم :

__ مریش کجاست ؟

پسره با بی حوصلگی به سمتی اشاره کرد و میشا هم به همون سمت حرکت کرد . بعد از گرفتن فشار خونم و وزن کردن بهم گفتن که تا نیم ساعت دیگه نوبت پریدنم میشه . عجیب بود که تو اون شرایط فشار خونم متعادل بود و عیب و ایرادی ازم نگرفتن ، تو اون شرایط بدم نمیومد اونا دلیلی برای نپریدنم بیارن اما از شانس بد من حتی وقتی در مورد بیماری خاص یا سابقه ی جراحی هم ازم پرسیدن جوابم منفي بود . البته خودم هم چیزی در مورد فویبای ارتفاعم بهشون نگفتم ، خوشم نمیاد یه بلندگو دستم بگیرم و این موضوع و همه جا جار بزنم ، این کار مخصوص آرمینه !

این شد که دوباره با قیافه ی اویزون برگشتم سر میز نشستم تا نوبتم بشه . هنوز 20 دقیقه بیشتر نگذشته بود که میشا با خوشحالی در حالیکه چشمش برق میزد برگشت سر میز و گفت :

__ راضی شون کردم ، فقط گفتن کسی فیلم نگیرهگفتم به شما هم بگم که حواستون باشه وقتی من میپریم بقیه ی مردم که دارن نگاه میکنن ازم فیلم بگیرن ...

دیگه هیچی از سوالایی که بقیه در مورد چطور راضی کردنشون از میشا میپرسیدن نفهمیدم . همه ی فکرم حول این میچرخید که نباید از میشا کم بیارم ...

نیم ساعتی که بهم گفته بودن شد یه ساعت ، دیگه کم کم داشتم امیدوار میشدم که قضیه منتفی و الان میان میگن مثلا امروز به دلیل شرایط جوی همیشه پرید که اسممو از بلند گو صدا زدن .

با اضطراب از جام بلند شدم ، پرهام هم باهام اومد . اما دیگه از دکل که نمیتونست باهام بالا بیاد ، همونجا کلی سفارش بهم کرد و تشویق کرد و سعی میکرد با حرفاش استرس و ازم دور کنه ، اما من حتی يك کلمه از حرفاشم متوجه نمیشدم ، اصلا تو حال خودم نبودم . وقتی میخواستم از پله های دکل بالا برم یه نفس عمیق کشیدم و پامو گذاشتم رو اولین پله ...بیشتر پله ها رو با چشمای بسته و بدون اینکه پایینو نگاه کنم بالا میرفتم اما وسطای راه بودم که یه لحظه پام پله ی بعدی رو گم کرد و بی اراده چشمام رو باز کردم و چشمم به پایین افتاد . همین یه نگاه کافی بود تا سرم گیج بره ، همه ی منظره ی روبروم داشت دور سرم میچرخید . نمیدونم چه جور تونستم تعادلمو اونجا بین زمین و هوا نگه دارم ، فقط میدونم که همه چی داشت میچرخید . حتی وقتی چشمامو بستم هم سیاهی ها داشتن دور سرم میچرخیدن .

با همون چشمای بسته و با همون چرخ و فلک وحشتناکی که توی سرم میچرخید شروع کردم به پایین اومدن ، حالم افتضاح بود . حتی وقتی با بدبختی به پایین رسیدم هنوزم همه ی زمین و زمان در حال چرخش بود ، چند قدم بیشتر از دکل دور نشده بودم که شروع کردم به عق زدن ، خوشبختانه چیزی توی معده م نبود که بخواد بالا بیاد اما تو اون لحظه ارزو میکردم کاش چیزی بود و بالا میومد چون به نظر میرسید معده م میخواد کامل بالا بیاد ...خم شده بودم به

سمت زمین که پرهام و ارمین دو طرفم قرار گرفتن و هر کدام با نگرانی چیزی میگفتن ، با حرص دستاشون و پس زدم و صاف ایستادم ، دیگه دنیا نمیچرخید ، معده م هم به نظر میرسید دیگه کوتاه اومده ... بهشون گفتم :

_ تنهام بذارید ...

و خودم مسیر مخالف کافی شاپ و در پیش گرفتم ، هر چقدر واسشون نمایش اجرا کرده بودم بس بود . در حال حاضر فقط میخواستم ازشون دور بشم تا یه کم حالم جا بیاد . اونا هم دیگه اصراری به موندن باهام نکردن و برگشتن پیش بقیه .

اگه اسمش کم آوردن بود کم آورده بودم ، اگه ضایع شدن بود ضایع شده بودم ، الانم در حال توبه کردن بودم که دیگه تا عمر دارم خودم چیزی رو واسه خودم تجویز نخواهم کرد و دیگه از این غلطای نمیکنم .

بعد از اینکه کمی حال و هوام بهتر شد برگشتم که برم پیش بقیه از کنار دکل که میخواستم رد بشم میشا رو دیدم که در حال آماده شدن برای بالا رفتن از دکل بود ، وقتی منو دید لبخند پیروزمندانه ای رو لبش نقش بست ، دقیقاً ترجمه ی نگاهش این بود که :

_ ترسو ! ضایع شدی رفت ، من دارم ازت میبرم ...

پوزخندی بهش زدم و زیر لب گفتم :

_ بپر برات عقده نشه ...

صدامو شنید ، البته نیت خودم هم همین بود که بشنوه ، با حرص گفت :

_ وایسا جوابتو بگیر بعد برو ...

بدون توقف فقط سرمو به سمتش چرخوندم و این بار بدون تمسخر وجدی گفتم :

_ احتیاط کن ...

همین که سرمو برگردوندم که برم طرف بچه ها ندا با دو خودشو بهم رسوند و در حالیکه با نگرانی تو چشمام خیره شده بود گفت :

_ این چه کاری بود که کردی؟! داشتم از نگرانی میبردم ، خدا رو شکر که سالمی ...

تو چشمات آب جمع شد و به نظر میرسید بغض کرده ، تحت تاثیر این محبتش بی اراده با یه دست یه بغل آرومش کردم و با لبخند قدردانه ای آروم گفتم :

_ چیزی نیست ...

میشا باید خیلی چیزا رو از ندا یاد بگیره ، هه ! وقتی بهش میگم بچه ای بهش برمخوره ، خوب بچه ست دیگه !

سر میز که نشستم هیشکی چیزی به روم نیاورد . همه داشتیم به بالا رفتن میشا نگاه میکردیم ، وقتی رسید بالا و داشتن طنابا رو به پاها و سرشونه هاش وصل میکردن من هم استرس گرفته بودم ، نمیدونم خودش هم اون بالا استرس داشت یا نه؟! ...

بعد از چند دقیقه معطل شدن اون بالا روی سکوی پرش آمده ی پریدن شد دستشو برام تکون داد و از اون بالا یه سوت بلند بالا زد .

خدای من ... باید اعتراف میکردم که به معنای واقعی کم آوردن جلوی یه دختر بچه کم اوردم.

اون اینقدر ریلکس و اروم بود... میخواستم داد بزمن مراقب باش

که بعد از چند لحظه در مقابل چشماي شگفت زده ي ما از اون بالا رها شد و صدای جیغش که همزمان با افتادنش به طرف پایین بود باعث شد راست بایستم... ، همه داشتن جیغ میکشیدن اما من با دهانی باز به میشا که وسط زمین و آسمون مثل یویو بالا و پایین میشد و مدام از الفاظ هیجانی مثل یوهو ... هی ... استفاده میکرد ، نگاه میکردم . جاذبه ي زمین مانتوشو برعکس کرده بود و اگه کاپشنش نبود بعید نبود از تنش دربیاد . بعد از چند دقیقه روی تشك بادی ای که پایین دکل پهن شده بود فرود اومد . یکی رفت کمکش کنه اما خودش سریع از روی تشك بلند شد . و همون فرد بند و طناب ها رو ازش جدا کرد. کمی بعد با هیجان به سمت ما اومد وگفت: وای پسر معرکه بود د د د ...

صورتش به طرز فجیعی سرخ شده بود... به نظرم کمی هم تلو تلو میخورد...

اذین با ناباوری گفت: میشا دمت گرم...

میشا با هیجان گفت: وای خدا ... کاش میتونستم یه بار دیگه هم امتحانش کنم...

و حینی که با گجی سعی میکرد یه صندلی و برای نشستن انتخاب کنه ... دلستری و برداشت و با شیشه محتویاتشو یک نفس سر کشید ...

هممون سکوت کرده بودیم. صورتش حسابی قرمز شده بود و سفیدی چشماش هم قرمز قرمز بود . ظاهرا به خاطر برعکس موندن هر چی خون تو بدنش بود توی سرش جمع شده بود.

پرهام لبخندی زد و گفت: خیلی عالی پریدی...

میشا خندید و حین نفس نفس زدن بریده بریده گفت: سقوط... معرکه ای ... بود...

صدای جیغ یه نفر دیگه باعث شد به اون سکوی لعنتی نگاه کنم...

عصبی بودم... دیگه دلم نمیخواست نزدیک اون دکل باشم و صدای هیجان انگیز ادم های دیگه رو بشنوم.

با حرص گفتم: بریم یه کم دور بزنیم...

ندا با بلند شدنش موافقتش و اعلام کردو بعد از اون هم بقیه بلند شدند.

میشا هنوز نشسته بود.

اذین گفت: خانم شجاع قصد اومدن نداری....

با صورت درهمی به اذین خیره شد.

کمی بعد از جاش بلند شد و هنوز يك قدم بر نداشته بود که هر چی تو معده ش بود روی خودش بالا آورد . زودتر از بقیه به سمتش رفتم. روی زمین نشست . همه ي مانتو شو کثیف کرده بود . دستمو زیر چونه ش زدم و سرش و بالا گرفتم ،

_ خوبی ؟ ...

بی توجه به حرفم به مانتوش نگاه کرد و با صدایی که آماده ي گریه بود گفت :

_ مانتوم خراب شد ...

سری تکون دادم و کاپشنش و در آوردم و گفتم :

_ اشکال نداره ، مانتو تو در بیار کاپشنتو بپوش کاپشنت تمیزه ...

بقیه هم رسیده بودن و دورمون ایستاده بودن ، آذین گفت :

_ اینجا که همیشه در بیاره بیا بریم اونور دستشوییبه ...

دست میشا رو گرفت و به سمت دستشویی هدایتش کرد ، به نظر میرسید میشا نمیتونه تعادلشو درست حفظ کنه ، همینطور که به رفتنشون به سمت دستشویی نگاه میکردم گفتم :

_ آستین کاپشنتش یه خورده کثیف شده بشور . زود هم بیارش ببریمش دکتر ببینم چیزیش نشده باشه ...

آذین باشه ای گفت و به راهش ادامه داد ، مارال هم باهاشون همراه شد . رو به بقیه گفتم :

_ شاید مشکلی براش پیش اومده باشه ، تو راه رفتنش تعادل نداره ، بهتره یه چک آپ بشه ...

آرمین و پرهام حرفمو تایید کردن اما ندا با حرص گفت :

_ یعنی گردشمن تموم شد ؟ ببین چه جور ی با مسخره بازی و دلک بازیاش گردشمنو خراب کرد ؟

با تعجب به ندا نگاهی کردم ، چقدر واسه من نگران شده بود حالا در مورد میشا که وضع خوبی هم نداشت اینطوری حرف میزد؟! از واکنشش تعجب کردم ، گفتم :

_ به هر حال میشا حالش خوب به نظر نمیرسه ، درست نیست اینجا بمونه ، باید ببریمش دکتر ... شما ها بمونید من خودم میبرمش ...

کمی با آرمین در این مورد صحبت کردم و قرار شد بقیه بمونن و من و میشا برگردیم . پرهام قبول نمیکرد و میگفت اونم برمیگرده که با اصرار ای من قبول کرد بمونه ، میدونستم بدش نیاد بمونه و بیشتر با مارال حرف بزنه ، با این که فهمیده بود مارال دوست پسر داره ولی از رو که نمیرفت .

چند دقیقه ی بعد مارال و آذین و میشا از دستشویی برگشتن . میشا مانتو شو در آورده بود و فقط کاپشن پوشیده بود . بلندی کاپشنتش در حد قابل قبولی بود و به نظر نمیرسید کسی به خاطرش بهش گیر بده . سرشو تو دستاش گرفته بود ، آرمین با نگرانی پرسید :

_ سرت درد میکنه!؟

میشا با سر تایید کرد : یه کم ... تیر میکشه ...

روبه بقیه گفتم :

_ خیلی خوب ما دیگه میریم تا یه دکتر ببیندش ...

مارال سریع گفت :

_ منم میام ...

به سختی تونستم قانعش کنم که با بقیه بمونه و گفتم مطمئنا میشا چیزیش نیست و فقط فشارش جابجا شده ...

موقعی که میخواستیم دوباره سوار تله کابین بشیم هوا تاریک شده بود . باید صبر میکردیم تا چند نفر دیگه هم پیداشون بشه که بخوان برگردن ، قبول نمیکرد تله کابین با دو نفر مسافر حرکت کنه ، چون نمیخواستم بیشتر از این معطل بشیم و ضروری میدونستم که هر چه زودتر یه دکتر میشا رو معاینه کنه کرایه ی جاهای خالی رو هم حساب کردم و

دو تايي سوار شديم و حرکت کرديم . تو تله کابين کنار هم نشسته بوديم و من مثل اون سري سرم پايين بود ، تو همون حالت به آرومي از ميشا پرسيدم :

__ چه حسي داشت ؟...

ميشا با ذوق و شوق اما صدای خش داري جواب داد :

__ محشر بود ، يه حس رها شدن ، فوق العاده بود ...

يه دفعه يه صدایي از خودش در آورد که با تعجب سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم ،داشت از سرما به خودش ميلرزید . با تعجب گفتم :

__ سردته !؟

__ اون بالا خيلي يخ بود ، موقع پريدن هم يه سوز سردي بهم ميخورد که خيلي سردم ميشد .

دوباره سرشو با دستش گرفت و چشماشو با درد روي هم فشرده ظاهرا سرش دوباره تير کشيد . پرسيدم :

__ زير کاپشنت چي پوشيدي ؟

__ يه تاپ ...

ژاکت نازک قهوه اي رنگمو در آوردم و گفتم :

__ کاپشنت و در بيار ، اينو بپوش بعد دوباره کاپشنتو تنت کن ...

با تعجب نگاهم کرد و سريع مخالفت کرد ولي وقتي جدیت و اصرارمو دید ژاکت و گرفت و ازم خواست رومو برگردونم که منم دوباره سرمو رو دستام گذاشتم و اونم مشغول پوشيدن شد وقتي دوباره سرمو بلند کردم دیدم ژاکت و پوشيده و کاپشن هم روش پوشيده ، اما آستيناي ژاکت و بلنديش از زير کاپشن بيرون اومده بود ، ياد بچگي ها افتادم که هر وقت اينجوري لباس ميپوشيديم بابابزرگ ميگفت شنبه ت از يکشنبه ت جلو زده . با خنده بهش اشاره کردم که آستيناشو تا بزنه و بلندي ژاکت هم بزنه زير شلوارش .

بدون معطلي کاري که بهش گفته بودم و انجام داد . پس اگه ميخواست ميتونست بچه ي حرف گوش کني هم باشه . سرم و بلند کردم تا بهش بگم چقدر بچه ي دوست داشتني تري ميشه وقتي حرف گوش ميده که دیدم اخماشو کشيده تو هم ، با تعجب پرسيدم :

__ چي شده ؟

با غيض نگاهم کرد و گفت :

__ پس تو فکر ميکني من بچه م ؟

اشاره ش به حرفي بود که بعد از ظهري همينجا تو تله کابين بهش زده بودم ، لبخندي زدم و با شيطنت گفتم :

__ مهم نيست من چه فکري ميکنم ، اين نظر منه و پيش خودم هم ميمونه

دوباره سرمو گذاشتم رو دستام و پايين و نگاه کردم ، دستهاشو دیدم که مشت شده ، اخماش هم ميتونستم تصور کنم . خنده مو کنترل کردم و به زدن لبخند پنهاني اي اکتفا کردم .

فصل یازدهم

نفسمو سنگین بیرون فرستادم. معده ام هنوز بهم می پیچید. با تکون های اروم کابین هم این حس بد تر میشد. گلوم میسوخت و حس میکردم بوی ترشیدگی هنوز تو دماغه...

هنوز سردم بود. پوشیدن ژاکت هامین هیچ تاثیری نداشت. هنوز داشتم می لرزیدم.

سعی میکردم از برخورد تند تند دندان هام بهم جلوگیری کنم... خدایا یکی نیست بگه نونت کم بود ... آبت کم بود ... پریدنت چی بود.

حتی جرات نداشتم نفس عمیق بکشم... یا یه تکون اضافه بخورم... حس میکردم هنوز محتویات معده ام آماده ی فوران کردن هستن... سرمو به شیشه ی کابین تکیه دادم.

تیر کشیدن سرم و حالت اشوب معده ام و دهن بد طعمم همه یه طرف... اینکه مجبور بودم حضور هامین و با طعنه ها و کنایه هاش تحمل کنم هم یه طرف.

به من میگفت بچه... در صورتی که خودش بد تر از من بود. اون بچه بود که هنوز ترس از ارتفاع داشت... یا من.

کابین از حرکت ایستاد.

با تکون های اخر... حس تهوع بیشتر میشد. هامین از جاش بلند شد و گفت: بیا پایین دیگه... چرا نشستی؟

کاش میتونستم بگم که نای بلند شدن ندارم... به زور خودمو روی پاهام سوار کردم ... هامین انگار حالمو درک کرد و دستشو به سمتم دراز کرد.

دستشو گرفتم و از کابین پیاده شدم...

هوا مه گرفته بود و نسبتا سنگین... سردم بود و بیشتر میلرزیدم...

با صدای هامین حواسمو بهش جمع کردم.

هامین: همین جا بمون برم ماشین و بیارم باشه؟

به جای جواب فقط با چشم دنبال یه جویی چیزی میگشتم....

هامین تکونم داد وگفت: خوبی...

زانو هام خم شدن و عق زدم... دیگه چیزی برای بالا آوردن نداشتم... دور دهنمو با استینم پاک کردم. یه زبری خاصی به پوستم خورد.

وای خدایا... استین ژاکت هامین...

هامین با نگرانی گفت: ببین چه بلایی سر خودت اوردی...

اونقدر داغون بودم که حس جواب دادن نداشتم باشم... هامین جلوم زانو زد وگفت: میشا خوبی؟

گرم گرفته بودم. اونقدر حالم بد بود که گرمای اشک روی صورت یخ زدمو حس کردم...

هامین باز صدام کرد.

استین ژاکتشو نشونش دادم وگفتم: ژاکتت کثیف شد... و با صدای بلند تری زدم زیر گریه... لعنت خدا به من بیاد که اینقدر چنندش اورم...

هامین تند گفت: من نگران توام... فدای سرت... بلند شو...

بهش نگاه کردم.

لحن امریش تبدیل به سوال شد وگفت: میتونی بلند شی؟

وای خدایا چقدر جلوش ضعیف جلوه میکردم. هنوز داشتم گریه میکردم. اشکام تو دهنم میرفتن و دهنم شور میشد... وای دیگه از وصف حال وحشتناکم عاجز مونده بودم.

احساس خفگی داشتم.

هامین دستشو دور کمرم انداخت و منو با یه حرکت بلند کرد و به خودش تکیه داد. بوی تند ادکلونش حس تهوعمو بیشتر میکرد... حس میکردم این خودم نیستم که دارم راه میرم. به سختی چشمامو که از شون اشک می بارید و باز نگه داشته بودم...

در مقابل تلاشم برای باز نگه داشتن اونها نافرمانی کردند و خیلی زود همه چیز در برابر من سیاه شد.

با احساس سرمایي که تو تنم پیچیده بود چشمامو باز کردم. اولین چیزی که در تیر راس نگاهم بود سقف سفیدی بود که دو ردیف مهنابایی فلورسنت در خودش جا داده بود.

یه کمی خودمو جا به جا کردم. احتمال اینکه تو اورژانس باشم و میدادم. فضا مثل اورژانس یه بیمارستان بود.

با دیدن قامت هامین که وارد اتاق شد یه جورایی نفسمو با آرامش بیرون دادم.

هامین لبخندی زد وگفت: بالاخره رضایت دادی بیدار بشی؟

-ساعت چنده؟

هامين: هفت هشت... بهتري؟

نيم خيز شدم و اون هم بالشم و ايستاده پشتم گذاشت تا راحت تر بشينم و بتونم بهش تكيه كنم.... لباس بيمارستان تنم بود. يه پيراهن صورتی كه بوي بتادين ميداد.

روي همون تاپي كه داشتم تنم كرده بودن.... هامين ساكت بود و داشت به من نگاه ميكرد. موهامو فوت كردم تا از روي دماغ كنار برن...

صدای خنده ي هامين و شنيدم.

با حرص گفتم: بايدم بخندي... تو كه اينجا نخوابيدي؟

هامين: همينو ميخواستي؟

-من چي ميخواستم؟

هامين پيروزمندانه گفت: تو كه جنبه اشو نداشتي چرا پردي؟

-حداقل مثل بعضيا وسط راه كم نياوردم و برگشت نخوردم...

با اخم گفت: به تهش رسيدي چيزي هم بهت دادن؟ يه كاپ طلايي ... مدالي... هان؟

حرصم گرفته بود. دلم ميخواست سرش داد بزنم... با عصبانيت گفتم: دوست داشتم امتحانش كنم...

هامين با اقتدار خاصي گفت: لابد يه چيزي واز اول ميدونستن كه اجازه اش رو به خانم ها ندادن.... ميدونستن كه به اين روز ميفتن...

-تو كه نپريده به اون روز افتادي...

هامين نفس عميقي كشيد وگفت: ولي ميدونستم كه نبايد چيزي بخورم كه اونطوري جلوي اون همه ادم خراب كاري نكنم... و با اداي مسخره اي عق زد!

با يه مكث کوتاهي گفت: تازه افتخاري هم نداره برات...

دلم ميخواست بزنم تو صورتش تا بفهمه با كي طرفه... پسره ي بي خاصيت ترسو...

-ولي ميتونم افتخار كنم كه خراب كردم براي بعدش بود ... نه قبلش... اونم نه از روي ترس... فكر كنم افتخار شجاعت و كسب كنم... اينطور نيست اقاي ترسو؟

به ديوار تكيه داد وگفت: خانم كوچولو... يه صد افرينم من بهت ميدم... بسه يا عكس برگردون هم ميخواي؟

عكس برگردون... بي اراده يه آه كشيدم.

هامين: چي شد؟

-پسر شد...

هامين با تعجب گفت: كي پسر شد؟

خندم گرفته بود. خوب بود بعضي از اصطلاحات و نميدونست. هنوز قيافه اش مصر بود كه بدونه معني حرفم چيه...

-یه اصطلاحه... همین.

هامین: چرا اه کشیدی...

حالا یه کاری کردم... به تو چی؟

-بچه که بودم یه البوم پر از عکس برگردون های باریبی مو جلوی چشم اتیش زدی...

رومو برگردوندم ... هوا تاریک بود. نفس عمیقی کشیدم. بوی کلر و وایتکس بیمارستان تو دماغم بود. از سر ما مور مور شدم که بیشتر خودمو مچاله کردم.

هامین اروم گفت: سردته...

جوابشو ندادم. چشمامو بستم...

هامین: آگه اونا رو اتیش زدم یادت بیاد که تو با بادبان های کشتیم چیکار کردی...

-اونا رو میتونستی دوباره سر جاشون بذاری...

هامین: وقتی البومتو از دستت گرفتم نمیدونستم میشه اونا رو دوباره سر هم سوار کرد... با پوزخند گفت: میگم بچه ای نگو نه... الان واقعا در سنی هستی که حسرت عکس برگردون های باریبی تو بخوری؟ پس اعتراف کن یه دختر بچه ی کوچولویی مرضیه خانم...

به مرضیه گفتنش محل ندادم... لبخند مضحکی روی لبش بود.

باز گفت: مرضیه یادم بندها برات یه سری جدید عکس برگردون بخرم... اینقدر حسرت نخوری...

-دارم حسرت یادگاری های دوستی و میخورم که الان ندارمش...

اونقدر جدی گفتم که نیشش جمع شد.

لبه اشو با زبون تر کرد و گفت: کی؟

-پگاه...

هامین: خوب کی هست؟

-هم مدرسه ای بودیم...

هامین: حالا که چی...

-سال بعد از رفتنت از ایران وقتی میخواست از مدرسه برگرده خونه تصادف کرد و فوت شد...

هامین: اهان... متاسفم...

سرم دق مرگم کرده بود اما هنوز تموم نشده بود. دلم میخواست هامینو بکشم. انگار خودش فهمید تو فکرم چی میگذره.

با یه قیافه ی حق به جانب گفت: مگه من مجبورت کردم که اینکارو بکنی؟

-پس کی مجبورم کرد؟ اصلا کی بحثشو کشید وسط... اصلا چرا منو دعوت کردی...؟

هامین: یه چیزی هم بدهکار شدم؟

-پ نه پ ... من بهت بدهکارم...؟ مانتوم خراب شد ... همشم تقصیر توه...

هامین خنده اش گرفته بود. جلو او آمد و یه ضربه ی اروم به پیشونیم زد وگفت: بهت میگم بچه ای نگو نه...
قاطی کرده بودم.

با حرص گفتم: اصلا من بچه... من نوزاد... من شیرخوار... من اصلا دنیا نیومدم... خوبه؟ راضی شدی؟
هامین: خیلی خوب... چرا عصبانی میشی... بالاخره اعتراف کردی... و خندید.
-آخی ... شاد شدی؟

هامین در حالی که به حرکاتم میخندید گفت: اره واقعا...

دستهامو رو به سقف گرفتم و گفتم: خدایا شکرت بازم دل یه انسان و شاد کردم...

هامین لبخندی بهم زد و همون لحظه پرستاری وارد اتاق شد و حالمو پرسید بعداز گرفتن فشارم و یه معاینه ی جزئی
به هامین گفت: سرمش که تموم شد مرخصه...
هامین تشکری کرد و زل زد به من.

-هان؟

هامین: هیچی...

-برای چی لباس بیمارستان تنم کردن؟ مگه من الان مرخص نمیشم؟

هامین: با کاپشن که نمیشد بخوابی... یه دقه گرمته ... یه لحظه سردته... گفتم راحت باشی...

-یه پیراهن گشاد بد بو ... که معلوم نیست تن چند نفر پیرزن و پیرمرد رفته ... راحتی میاره واسه من؟
هامین خنده ای کرد وگفت: اینا استریل هستن...

چنان غلیظ وبا لهجه استریل و ادا کرد که یه لحظه حس کردم وسط ال ای ایستادم.

چنان غلیظ وبا لهجه استریل و ادا کرد که یه لحظه حس کردم وسط ال ای ایستادم.

-توت منی... قوربان الوم...

هامین: چی گفتی؟

-هیچی... مهم دییر....

دل از گرسنگی ضعف میرفت... خواستم یه چیزی بگم که یاد گوشیم افتادم که اصلا حس نمیکردم همراهم باشه.

-گوشیم کجاست؟

هامین دستشو تو جیبش کرد و گفت: بیا....

و گوشیمو به سمتم گرفتم.

عجیب بود که هیچ پیغامی نداشتم. با این حال پیغاممو باز کردم و دیدم دو تا پیغام مهرباب هست اما معلوم بود یکی قبلا اونا رو خونده... خوبیش این بود اسم مهرباب تو گوشیم سیو نشده بود.

لحنش شبیه به پسر نبود. به هامین نگاه کردم. نمیدونم چرا منتظر یه کنجکاوی ای ازش بودم. وایسا ببینم این واسه ی چی پیغام منو خونده؟

به هر حال جواب مهرباب و دادم.

یه پیام برام اومد:

چه عجب... ما رو یادت رفت؟

یه لحظه دلم گرفت از تنهایی مهرباب... نمیتونستم این شرایطی و که داشته رو درک کنم... حس میکردم وابستگی بیش از حدی که بهم داره... یعنی از وقتی که شرایط زندگی شو برام گفته بود معنی رفتار هاشو بهتر درک میکردم.

از اینکه اینقدر قوی بود و محکم بود و خودشو تا اینجا بالا کشیده بود براش بیش از اندازه ارزش قائل بودم.

دوباره جوابشو دادم و گفتم: تو موقعیتی نیستی که بتونم باهات حرف بزنم... اخر شب بهت زنگ میزنم عزیزم.

اون عزیزم اخرش کاملا بی اراده نوشته شد. یعنی انگشت هام بی هیچ اراده ای روی دگمه های 9 و 5 و 7 و 8 حرکت کردند و واژه ی عزیزم روی صفحه ی نمایش گوشیم حک شد.

یه نفس عمیق کشیدم. حس خوبی نسبت به مهرباب داشتم. نسبت به مهربونی هاش... محبت هاش... شخصیت متکی به خود و استقلالش... ایده ال بود از هر لحاظ.

با صدای هامین به خودم اومدم.

هامین: مارا ال بود؟

همین یه سوال باعث شد تا باز یادم بیاد که چقدر فضوله...

و رو به هامین گفتم: پیغاممو خوندي؟

هامین خونسر د گفتم: او هوم...

-نباید بهم بگی؟

هامین: چرا میخواستی بگم که خودت فهمیدی...

-چرا بدون اجازه پیغامی شخصیمو خوندي؟

هامین: هیچی ازش نفهمیدم...

-تو که راست میگی؟

هامین تک سرفه ای کرد و گفت: من این نوع خوندن و بلد نیستم زیاد... ولی پیش خودم فکر کردم شاید مارا ال باشه و نگرانت بوده بخاطر همین خوندمش.

-هان... از اون لحاظ... کدوم نوع خوندن و بلد نیستی؟

هامین: همین که فارسی و انگلیسی مینویسید...

خندم گرفته بود.

-بهش می‌گن فینگیلیش...

هامین: خوب یا انگیلیسی بنویسید یا فارسی... این خیلی بی مزه است.

-اینگیلیسی ... خوب ملت که تافل سرخود نیستن... فارسی هم خزه ...

هامین: فارسی چیه؟

-به عبارت دیگه جواده...

هامین هنوز به معنای نفهمیدن داشت به من نگاه میکرد.

-بابا ضایع است... تابلوه... باور کن بهتر از این نمیتونم معنی کنم...

هامین هم انگار فهمیده و نفهمیده پذیرفت و گفت: گرسنه ات نیست؟

-ترجیح میدم تا آخر عمرم چیزی نخورم که باز گند زده به مانتوم نشه... واقعا که... همشم تقصیر توه...

هامین: به من چه مربوط؟

-توباعت شدی مانتوم خراب بشه....

هامین: وای خدا... یه مانتو برات میخرم... ببینم این دلسوزی برای مانتوت تموم میشه...

شونه هامو بالا انداختم وگفتم: چه فایده بهت یه ژاکت بدهکارم... بازم یه پولی از جیم میره... هر جور حساب کنی ضرره....

هامین: چرا ژاکت؟

رک تو صورتش گفتم: چون دهنمو با استین ژاکت تو پاک کردم...

توقع داشتم صورتش تو هم بره و چندشش بشه... اما براش مهم نبود. احتمال میدادم که تا عمر داره اون ژاکت و تنش نکنه.

توقع داشتم صورتش تو هم بره و چندشش بشه... اما براش مهم نبود. احتمال میدادم که تا عمر داره اون ژاکت و تنش نکنه.

از فکر خنده ام گرفت و هامین هم رفت تا یه چیزی برای تناول پیدا کنه... سرمو رو بالش پرت کردم. جلوی ندا خیلی بد خیط شدم. اون از مهمونی... اینم از الان...

ساعت از ده گذشته بود که نزدیک خونه رسیده بودیم.

از اینکه براش مزاحمت ایجاد کرده بودم وگردششو بهم زده بودم... یه جورایی عذاب وجدان داشتم. حس میکردم باید این قراری و که بهم زده بودم و جبران میکردم.

سر کوچی با هم از تاکسی پیاده شدیم.

هامین لبخندی بهم زد وگفت: یادم باشه یه مانتو برات بخرم...

-خوب منم یه ژاکت بهت بدهی دارم...

هامين لبخندي زد وگفت: اگه رقتيم خريد جبران کن...

با نهايت پررويي گفتم: من پس فردا و قتم ازاده...

ابرو هاشو بالا داد وگفت: منم که کلا و قتم ازاده... و لبخندي نثارم کرد وگفت: اتفاقا دوست دارم يه گشتي توي پاساژاي تهران بزئم...

-باشه... پس فردا ساعت چند؟

هامين: عصر خوبه؟ براي شام؟

-شام؟ فکر کردم يه خريد ساده است؟

هامين: هر جور خودت راحتی...

-منهاي شام... يه خريد و يه گشت زدن ساده... در نهايت هم يه بستني... فالوده شيرازي با اب ليموي فراوون...

هامين لبخند عميقي زد... نگاهش رنگ يه خاطره ي ترش و خوش طعم و داشت. خاطره اي که سر کوچه ي ما يه بستني فروشي باز شده بود و هر روز هر روز فالوده شيرازي ميخورديم...

هامين: روز خوبی بود.

شايد به تلافي اون خاطره و سليقه اينو گفتم. وگر نه دوندگي تو بيمارستان و بدحالي من کجاش ميتونست خوب باشه.

چيزي نگفتم و دستشو به سمتم دراز کرد وگفت: شب بخير...

دستشو گرفتم وگفتم: به خاله و عمو رسول سلام برسون... خداحافظ...

تا دم خونه رقتيم... خواستم درو باز کنم که ديدم هنوز ايستاده. باز هم سرمو بر اش تکون دادم و اونم سوار تاکسي شد و رفت.

کلید و داخل قفل انداختم که حضور يه نفر و پشت سرم حس کردم...

با ترس سرمو به عقب چرخوندم. چهره ي منفور عرفان جلوم ظاهر شد.

با حرص گفتم: اينجا چي کار ميکني؟

عرفان: زمين خداست... وايستادم...

-اينقدر وايسا که علف زير پات سبز بشه...

و رومو برگردوندم تا در و باز کنم که استين کاپشنمو کشيد و منو به سمت خودش چرخوند وگفت: خوش گذشت؟

-به تو ربطی داره؟

عرفان با صدای خفه اي گفت: با پسرای خوشگل موشگل بيرون ميری... خوبه... خوبه... خوش سليقه شدي....

-به کوري چشم تو بودم... حالا هم برو رد کارت... برو تا جيغ نزدم همه ي همسايه ها بريزن سرت...

يه کمي نزديک تر اومد و منم تو بغل ديوار بودم... دهنش بوي گندي ميداد. چشمهاش زير تاريک و روشن کوچه هم مشخص بود چقدر سرخه... با عصبانيت گفتم: صدای جيغ هاتم بايد قشنگ باشن...

دستهامو مشت کردم وگفتم: برو گمشو ... برو تا نزدم لهت کنم...

عرفان: تو؟ تو بزني منو له کنی... چه کسی... خانم کوچولو... قرعه ات به نام منه... نمیذارم به همین راحتی ازچنگم در بری... بالاخره خودتم کوتاه میایی...

-من کوتاه بیام؟ فکر کردی مغز خر خوردم که با تویی مفرنگی علفی باشم؟

عرفان: هر خری که این زر زرا رو کرده میخواست منو بد نام کنه... وگرنه باباتو دوباره بفرست تحقیق...

-اره جون خودت... از قیافه ات نشنگی می باره... اگر دیدی بابام اومد و دنبال زندگی تو و کس و کارت گشت فقط بخاطر عزت و احترامی بود که واسه ی داییت داشت... وگرنه تو از نظر هر ادم سالم عقلی رد شده ای.. برو به فکر دوا درمون باش شاید بعد این یه فرجی شد...

عرفان با غیظ گفت: آگه جوابم کنی بدبختت میکنم...

-منو تهدید نکن... برو خودتو درست کن...

عرفان با صدای بلندی گفت: من تا تو رو نگیرم ولت نمیکنم...

-صداتو بیار پایین.. نصف شبی ابرومو بردی... برو تا زنگ نزدم پلیس بیاد جمعت کنه...

عرفان: منو از پلیس نترسون... عین ادم اومدم خواستگاریت... چی کمتر از اون شاه پسر پوفیوزم؟

-اولا حرف دهننتو بفهم.. ثانیا... منم عین ادم بهت گفتم قصد ازدواج ندارم... که اگر داشته باشم با تو یکی ازدواج نمیکنم... ثالثا اون مواد لعنتی و بذار کنار واسه ی زندگی خودت... حداقل بار دیگه که رفتی خواستگاری کس دیگه بگی که سالمی... درستی...

عرفان با یه لحن ملتسمانه و کش دار گفت: تو با من باش... من بخاطر تو هم که شده ترک میکنم...

دیگه ظرفیت کنترل اعصابم فیکس پر فول شده بود. هرچی من هیچی نمیگفتم...

-بس میکنی یا نه؟ هر چی من میگم نره... این میگه بدوش...

عرفان جلوتر اومد و دستهامو گرفت و کاملا چسبوندتم به دیوار... درحالی که با دهنش به سمت لبهام میرفت با زانوم یه ضربه ی محکم به زانوش زدم و با یه حرکت دستشو پیچوندم و نقش زمینش کردم.

مرتیکه ی عوضی...

عرفان در حالی که ناله میکرد گفت: جواب این کار تو می بینی... یه لگد دیگه هم به پهلویش زدم وگفتم: بار آخرت باشه نصف شبی جلو راهم سبز میشی....

عرفان مسخره درحالی که روی زمین نشسته بود گفت: یعنی روز بیام اشکال نداره؟

کلید و تویی در انداختم و دیگه محلش ندادم.

وارد خونه شدم و در وبستم. نفس نفس میزد. دلم میخواست خرخره اشو بجوم پسره ی دیوانه ی روانی.

با دیدن بابام که داشت وضو میگرفت انگار... لبخندی زد م و به سمتش رفتم و از پشت دستهامو جلوی چشمهانش گذاشتم...

صورت بابا رو بوسیدم وگفتم: خوبی پرویز خان... چه خوش تیپ شدی...

بابا منو چرخوند و مقابل خودش ننگه داشت وگفت: به به میشا خانم... خوش میگدره؟ تنها تنها خوش میگذروني خانم خانما؟

یه لبخندي بهش زد و دعا به جون مارال کردم که از اتفاقي که افتاده بود چیزی بروز نداده بود.

بابا پرسید: چیه؟ چرا اینقدر سرخي بابا جون؟

-هیچی بابا جون... یه خرده عصباني شدم...

بابا: از چی بابا؟

-هیچی این راننده تاکسیه دندون گرد بود...

بابا متعجب پرسید: مگه با هامین نیومدی؟

-خوب چرا...

وای چه سوتی گنده ای... خوب مرض گرفته چرا دروغ میگی وقتی بلد نیستی؟ نمیخواستم بابا نگران بشه که یه پسر معتاد مفرنگی دنبالم افتاده... وگرنه بدم نمیومد که یه تنبیه درست و حسابی بشه تا به خودش جرات نده که بیاد جلو راهم و بگیره.. اگه بابا با دایی عرفان دوستهای قدیمی نبودند الان مجبور نبودم که دروغ بگم...

یه اهم کردم وگفتم: خوب با هامین با تاکسی اومدم دیگه... حالا ولش کن بابا جون...

بابا موهامو بهم ریخت وگفت: تا منو داری غم نخور... مگه من مرده ام که تو حرص و جوش بخوری... خودم همیشه پشتتم... یه ندا میدادی میومدم نفله اش میکردم...

-بابا دور از چشم مامان بلبل میشی ها....

بابا خندید و گفت: امان از دست تو دختر...

و درحالی که اذان و اقامه روزیر لب زمزمه میکرد لبخندي بهم زد و منم وارد خونه شدم. یه احساس بدی داشتم از دروغ مزخرفم... اصلا گناهم گردن عرفان... من نمیخواستم مامان و بابا نگران بشن... وگرنه...

چه خوب بود که بابا مثل یه کوه پشتم بود.

نفس عمیقی کشیدم و به اشپزخونه رفتم... مامان حواسش به من نبود. یه پخ خ خ کردم و یه جیغ بلند بالا شنیدم و صدای قهقهه ی خودمو مارال که فضایی خونه رو پر کرد.

فصل دوازدهم

در حالیکه توی اون تیشرت آستین کوتاه به خودم میلرزیدم سوار تاکسی شدم . ژاکتم تن میشا مونده بود . البته اون بیشتر از من بهش احتیاج داشت چون بدجوری میلرزید . نگاهمو انداختم به خیابون و به فکر فرو رفتم . یکی از مهمترین کارهایی که تو این چند روز میخواستم انجام بدم این بود که با میشا در مورد برنامه های مامان در باره زندگیمون صحبت کنم و متقاعدش کنم که این کار شدنی نیست و من تمایلی بهش ندارم . چون با شناختی که از مامان داشتم میدونستم که حرف زدن باهاش فایده ای نداره . تمام ترسم از این بود که همونطور که مامان گفته بود میشا بهم علاقمند شده باشه ، اما با رفتاری که از میشا میدیدم ، خصوصا امروز ، میشد حدس زد همه ی اون حرفا نقشه های مامان بوده . در هر صورت امروز هم تموم شده بود و تا الان موقعیتش پیش نیومده بود که با میشا حرف بزنم . اما همین روزا بالاخره موقعیتش پیش میومد . هر چند اون ترس اولیه در مورد میشا تو من از بین رفته بود . اینکه یه دختر زشت جیغ جیغو باشه ... زشت نبود ، جیغ جیغو هم نبود اما لجباز چرا ! اخلاقت هم تعریفی نداشت اما من به طرز عجیبی از اخلاق تخسش خوشم اومده بود و موجب سرگرمیم شده بود . با این فکر خنده ای رو لبم اومد . اینقدر کیف میداد آدم میشا رو بجزونه ... همه ی رفتارا و حالتاش بچه گونه بود . یه لحظه فکر کردم که اگه این بچه بشه زنم چی میشه ، اما با تعجب دیدم که همچین بدم هم نمیداد . در این مورد که از پس خونه داری و شوهر داری و بچه داری بر نیامد که شکی نیست . قسمت جذابش فقط اینه که زنای وحشی و یه دنده یه چیز دیگه ن .

به اینجای افکارم که رسیدم دوباره یاد جسیکا افتادم ، نقطه ی مقابل میشا ! آخرین باری که به عباس زنگ زده بودم خبری ازش نداشت . شاید باید یه دوست دختر جدید پیدا میکردم تا دیگه هر چی که شد بی برو برگرد یاد جسیکا نیوفتم . اما بهترین کار برای من در حال حاضر این بود که حواسمو رو کار متمرکز کنم . دوست داشتم وقتی کارای شرکت رو برهه شد یه خونه ی کوچیک هم واسه خودم بگیرم تا کمی از زیر ذره بین مامان بیام بیرون . نه فقط به خاطر اینکه دوست دختری که هنوز نداشتمو ازش پنهون کنم . به این دلیل که برام سخت بود بعد از اینهمه سال استقلال حالا دوباره برگردم به جایی که مامان برای همه ی لحظه هام تصمیم بگیره .

آخر شب پرهام ماشینمو برام آورد و منم ازش دعوت کردم بیاد تو . مامان بهش اصرار کرد برای شام بمونه . بابا هم خیلی باهاش گرم گرفت اما بعد از رفتنش بهم گفت میسپره امارشو در بیارن که ببینه ریگی تو کفشش نباشه . هر چند من خودم به پرهام اعتماد داشتم اما بابا معتقد بود که تو این دوره زمونه آدم به چشمش هم نباید اعتماد کنه .

موقعی که پرهام میخواست بره تو حیاط یواشکی بهم گفت شماره ی مارال و بهش بدم . چپ چپی نگاش کردم و گفتم :

__ دست وردار پرهام ... مگه نمیبینی خودش دوست پسر داره !؟

قیافه ی شکست خورده ای به خودش گرفت و بعد انگار فکر بکری به کله ش رسیده باشه سریع گفت :

__ میگم ... اگه اسم شرکتمون و بذاریم مارال ، اونوقت مارال دوست پسرشو ول میکنه با من دوست شه؟!!

قهقهه ای زدم و گفتم :

__ خدا شفات بده پرهام ...

__ به جون تو تا حالا دختری اینجوری به دلم ننشسته بود ...

__ تو اول برو جواب اون دوست دختری دیگه ت و بده بعد بیا سراغ این یکی ...

فکر نمی‌کردم مارال اینقدر نظر پرهام و جلب کرده باشه ، در این که دختر دوست داشتنی ای بود و دارای پتانسیل اینکه آدمو تو یه نگاه جذب خودش کنه شکی نبود . اما به نظرم پرهام دیگه شورش کرده بود . تا خودش شخصا تو گوشیمو نگاه نکرد قانع نمیشد که شماره شو ندارم .

با رفتن پرهام منم رفتم بخوابم . البته قبلش یه اس ام اس به میشا دادم که :

__ سر قولی که واسه مانتو بهت دادم هستم ، هر موقع وقت داشتی خبرم کن

در واقع خرید مانتو بهانه بود . دنبال یه فرصتی بودم که با میشا حرف بزنم . اینطور که معلوم بود منتظر موندن برای جور شدن فرصت چندان نتیجه ای نداشت و باید خودم برای ایجاد فرصت اقدام میکردم . شك نداشتم الان وقتی اسممو رو گوشیش ببینه شوکه میشه ، چون وقتی تو بیمارستان خواب بود شماره مو تو گوشیش سیو کرده بودم و باهاتش به گوشی خودم زنگ زده بودم تا شماره ش برام بیوفته . چند لحظه بعد جواب داد :

__ منم باید برات ژاکت بگیرم ، فردا شب خوبه ؟

اینم از موقعیت ! سریع نوشتم : خوبه ، تا فردا و گوشیمو سایلنت کردم چون بدجوری خوابم میومد .

با اینکه در مورد پرش ارتفاع گند زده بودم اما نمیشد گفتم روز بدی داشتم . به هر حال پسر چهارده ساله نبودم که به خاطر اصطلاحا ضایع شدن جلوی جمع خجالت زده بشم . از نظرم چندان مسئله ای حادی نبود . با هم بودنش برام قشنگ بود و این باهم بودن به ناکامی تو پرش میچربید . اون روز با همه ی استرساش ، با این که سرم گیج رفت ، با اینکه میشا حالش بد شد ، با اینکه مجبور بودم چند ساعت با نگرانی توی بیمارستان باشم روز بدی نبود به این دلیل که هنوز سرمو نداشتنه بودم رو بالش که خوابم برد .

روز بعد تا عصر شرکت بودم . هنوز درگیر تدارکات اولیه و استخدام بودیم . اما از صدقه ی سر بابا مشتریامون هنوز شرکت راه نیوفتاده از راه رسیده بودن . اولین قرارداد و بستیم و قرار شد تا آماده شدن شرکت کارا رو بین خودم و پرهام تقسیم کنیم و ببریم خونه انجامش بدیم . و تا اخر این هفته کارای نیمه کاره رو تموم کنیم تا از اول هفته ی بعد شرکت رسماً راه بیوفته .

عصر که برگشتم خونه با وجود خستگی قرارم با میشا رو یادم بود . قرارمون ساعت هفت بود . سریع یه دوش گرفتمو بعد از لباس پوشیدن وقتی خیالم از تیمم راحت شد خونه رو به قصد خونه ی عمو پرویز ترك کردم . مامان وقتی فهمید با میشا قرار دارم حسابی ذوق کرد . بیچاره نمیدونست نیتم از این قرار اینه که کاسه کوزه شو به هم بریزم .

جلوی در خونه شون منتظر موندم و بهش اس دادم که بیاد بیرون . زیاد طول نکشید که بدو از خونه خارج شد و اومد سوار شد . نفس زنون سلام کرد . نگاهی بهش انداختم و گفتم :

__ سلام ... چرا نفس نفس میزنی ؟ دنبالته کرده بودن ؟

در حالیکه هندزفزی شو از گوشش بیرون میاورد و میداشت تو کیفش گفت :

_ داشتم تو حیاط بسکت بازی میکردم ...

به قدش نمیومد رشته ش بسکتبال باشه ، واسه همین پرسیدم :

_ رشته ی ورزشیت چیه ؟

در حالی که نگاهش رو قسمتی از کوچه ثابت مونده بود زیر لبی گفت :

_ کاراته ...

بعدش سریع نگاهشو از کوچه گرفت و گفت :

_ حرکت کن دیگه ...

با تعجب به جایی که خیره شده بود نگاه کردم ، به پسر 23_24 ساله ی ژینگول بود که داشت با غیظ نگاهمون میکرد . وقتی نگاه منو متوجه خودش دید پوزخندی زد و با ابرو واسه میشا خط و نشون کشید .

_ این کیه !؟

_ هیچی ولش کن برو ... دیوونه ست ، مخش تاب داره

_ اگه مزاحمت میشه برم سراغش ...

_ نه بابا بیکاری !؟ ... حرکت کن ، خوبه همین الان بهت گفتم رشته م کاراته ست ...

ماشینو به حرکت در اوردم و گفتم :

_ چه ربطی داره ؟ ... رشته ت کاراته ست که باشه ، این دلیل نمیشه باهات درگیر بشی ... اگه برات مزاحمت ایجاد کرد بگو تا به فکر دیگه ای به حالش کنیم ...

_ بیخیالش ، عددی نیست ...

دیگه چیزی نگفتم و تا رسیدن به مقصد ساکت بودیم . فقط صدای میشا که هر چند وقت یکبار راهنمایی میکرد که از کدام طرف برم سکوت و میشکست .

با راهنمایی میشا نزدیک به پاساژ پارک کردم . میشا درو باز کرد که پیاده بشه اما وقتی دید من هنوز نشستم با تعجب نگاهم کرد و گفت :

_ نمیخوای پیاده شی !؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

_ به دقیقه بشین ...

دوباره در و بست و سر جاش نشست و منتظر موند تا حرف بزنم ، هیچ وقت حاشیه نمیرفتم ... یعنی بلد نبودم مسیر مستقیم و دور بزنم ... بخاطر همین سریع رفتم سر اصل مطلب :

_ میدونستی همه ما رو نامزد میدونن ؟

نگاهشو دزدید ، نفس بی حوصله ای کشید و بعد از کمی این پا و اون پا گفت :

_ بله کاملاً ...

- چه خوب که میدونی...

-چطور؟

چشم‌امو ریز کردم و پرسیدم :

_ مثل این که بدت نیومده ، آره ؟!

با یه حرکت ناگهانی به سمت برگشت ، با یه اخم عمیق خواست چیزی بگه ، اما سریع دهنشو بست . کاملاً به سمتش چرخیدم و گفتم :

_ ببین مرضیه ، ما باید درباره ش حرف بزیم ...

اوپس ! این دفعه مرضیه از دهنم پرید ، چون واسه مواقع جدی دلیلی نمیدیم ازش استفاده کنم . الان که وقت سر به سر گذاشتن نبود . با چشم غره ازم رو گردوند و گفت :

_ اتفاقاً منم میل شدیدی دارم که راجع بهش باهاتون حرف بزنم ...بله ، بفرمایید ...میشنوم ...

نفس عمیقی کشیدم . دلیلی برای طفره نمیدیدم چون با رفتارها و حرکاتی که تو این مدت ازش دیده بودم حالا دیگه مطمئن بودم حرفام لطمه ای به احساسات عاشقانه ش ، طبق گفته ی مامان ، نمیزنه . چون اصلاً احساس عاشقانه ای در کار نبود ظاهراً .

_ راستش مامانم منو حسابی سورپرایز کرد ، اصلاً انتظار نداشتم بدون اینکه چیزی بهم بگه همچین کاری کنه ..

نگاهش کردم تا تاثیر حرفمو روش ببینم ، اون هم در حالیکه با گیجی بهم زل زده بود پرسید :

_ چیکار ؟!

_ همین که بیاد خواستگاری تو ...

با چشمهای گرد از تعجب بهم خیره شد . بعد از چند لحظه تو شوک موندن بالاخره زبون باز کرد :

_ مگه تو به خاله مستان نگفتی بیاد خواستگاری ؟!

نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و با صدای بلند زدم زیر خنده ، البته عصبی بود ، مامان چرا این کارا رو میکرد ، جدا چرا ؟! چرا اینقدر که رو اعمال نظر رو زندگی من تاکید داره رو زندگی ارمین و آدین نداره... با دیدن اخم میشا خنده مو قطع کردم و و با لبخند گفتم :

_ آخه من تو رو کجا دیده بودم که بگم بیاد خواستگاریت ؟! تو هنوز خاله مستانه تو نمیشناسی ؟!

چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد با ریز بینی نگام کرد و گفت :

_ یعنی تو عاشقم نیستی ؟! ...

بازم نتونستم جلوی خنده مو بگیرم با این تفاوت که اینبار میشا هم همراهیم کرد . بعد از اینکه دوتایی کلی به این حرفش خندیدیم گفت :

_ یعنی من همه ی این مدت بیخودی حرص میخوردم ؟!

_ والا منم کمتر از تو حرص نخوردم ...

میشا با هیجان گفت :

-تمام مدت داشتم به این فکر میکردم چطوری بگم... اخی خاله مستان همش از احساساتت میگفت... سوغاتی ها... تو اون همه رو برای اذین نیاورده بودی که برای من خریده بودی... من همش پیش خودم میگفتم چطور به نفر بعد دوازده سال میتونه نسبت به یکی احساسی داشته باشه... اوووف... باورم نمیشه....

و لبخندی بهم زد و منم فکر کردم نباید قضیه ی سوغاتی وبه روش بیارم که اونها اصلا مال اون نبودند. با این حال دوباره گفت: من تو این مدت چی کشیدم...

-منم کمتر از تو نکشیدم...

سری تکون داد و گفت :

_ پس باهات حرف میزنی؟... اصلا آگه خواستی بگو منو نمیخوای... راستش من روم همیشه به خاله بگم نه ، نمیخوام فکر کنه بی چشم و روئم ، خاله بیشتر از مامان خودم بهم محبت کرده ، باهات حرف میزنی ؟

_ باید با هم باهات حرف بزنی ، من تنهایی راه به جایی نمیبرم ، همونطور که تا حالا نبردم... میتونم مثل خلیای دیگه راحت رو حرف مامانم حرف بزنی و رنجیدنشو به جون بخرم ، عین خیالم هم نباشه که دلشو شیکوندم ، اما موضوع اینه که نمیخوام ازم برنجه... نمیخوام هم طوری بشه که روابط دو تا خانواده خراب بشه ، مثلا مامان تو دلگیر بشه که چرا من دخترشو نخواستم یا مامان من دلگیر بشه که چرا تو پسرشو نخواستی... واسه همین بهترین راه اینه که با هم باهاتون حرف بزنی و مخالفتمونو اعلام کنیم

میشا با لبخند سری تکون داد و گفت :

_ باشه ، موافقم ... حالا کی حرف بزنی !؟

_ هر وقت دوباره این بحثو پیش کشیدن باهاتون حرف میزنیم ، فعلا که چند روزیه خبری نیست و همه جا امن و امانه ...

با لبخند حرفمو تموم کردم و اونم با لبخند موافقتشو اعلام کرد و در حالیکه دستشو جلوم میگرفت گفت :

_ پس قرارداد بسته شد ؟

مثل اینکه بدجوری سر ذوق اومده بود که فهمیده بود منم مثل خودش مخالفم ، خودم هم خیالم راحت شده بود که میشا هم حسنی نداره . باهات دست دادم و گفتم :

_ بسته شد .

مواش که طبق معمول با حالت ژولیده ی قشنگی از زیر روسریش بیرون اومده بود رو بیشتر به هم ریخته م ، سریع اخم بامزه ای که در اثر این حرکت رو صورتش شکل گرفته بود و جمع کرد و با خنده گفت:

-ترجیح میدم مثل یه برادر و دوست بدونم تو رو...

یک تایی ابرومو بالا دادم و گفتم:

-یعنی یه اذین دیگه صاحب شدم ؟

خندید و گفت:

- اذیت های بچگیمون همش خاطره شد ...

با تمام وجود گفتم: واقعا...

تو چشمهام نگاه کرد وگفت: خوشحالم که برگشتی... ممنون.

دماغشو با دو انگشتم فشار دادم ، با غرغر و خنده دماغشو از انگشتم درآورد و پیاده شد... منم پشت بندش پیاده شدم و ماشین و قفل کردم .

به محض پیاده شدن با دیدن یه نوشت افزار روبروم چشمام برق زد و با شیطننت به میثا که مشغول مهار کردن موهاش بود لبخند کجی زدم و دستش و گرفتم و با خودم به سمت نوشت افزار کشیدم . میثا که غافلگیر شده بود گفت :

__ چیکار میکنی؟! ...

بدون اینکه جوابشو بدم وارد مغازه شدم و میثا رو هم همراه خودم وارد کردم . رو به فروشنده که خانم نسبتاً مسنی بود گفتم :

__ سلام خانوم ، برچسب باربی دارین؟!!

فروشنده بعد از خوشامد گویی چند تا ورقه رو جلومون گذاشت ، منم رو به میثا پرسیدم :

__ خوب کدومشو میخوای؟!!

میثا که داشت با دهن باز از تعجب نگاه میکرد سرشو تگون داد و با حرص گفت :

__ الان به چه کارم میاد؟! اون موقع که اونقدر دوستشون داشتم زدی پارشون کردی ، حالا چیکارش کنم؟!!

بعد با نگاهی به برچسبها گفت :

__ تازه اینا فقط یه ورق برچسبه ، اون یه دفتر کامل برچسب بود ...

سعی کردم خنده مو جمع کنم ، رو به فروشنده که با تعجب نگاهمون میکرد گفتم :

__ دفتر کاملشو ندارین؟! ...

فروشنده جوربی نگاهشو بین من و میثا میچرخوند انگار به سلامت عقلمون شك داشت . لابد اولش فکر کرده بود واسه بچه مون میخوایم؟! با سر به میثا اشاره کردم و سری به نشانه ی افسوس تگون دادم تا فقط به سلامت عقل میثا شك کنه و همینم شد چون وقتی این حرکتمو دید با لبخند سری به نشانه ی تفهیم تگون داد و رفت سمت دیگه ی مغازه و با چند دسته برچسب دیگه برگشت . جلوی میثا گذاشتشون و جوربی که انگار داره با یه دختر بچه حرف میزنه گفت :

__ ببین از این خوشت نیماذ عزیزم؟!!

به سختی جلوی خنده مو گرفته بودم . میثا نگاهی بهم انداخت و وقتی منو تو اون حالت دید پوزخندی زد و رو به فروشنده گفت :

__ چرا عزیزم همین خوبه ، شما لباس اسپایدرمن هم دارین؟!!

فروشنده بازم با همون لحنش جواب داد :

__ نه عزیزم ، اینجا که لوازم تحریره ، شاید تو اسباب بازی فروشیا گیرتون بیاد ...

میثا هم با لبخند گفت :

_ باشه ... به نظرتون سايز ايشون هم گيرمون مياد؟!

فروشنده با چشماي گرد شده نگاهي به قد و هيكل من انداخت و زير لب گفت :

_ شايد ... نميدونم ...

ميشا برچسبشو از رو ويترين برداشت و گفت :

_ در هر صورت مرسي...

لحظه ي آخر قبل از بيرون رفتن رو به من طوري كه فروشنده هم بشنوه گفت :

_ غصه نخور عزيزم ، قول ميدم هر جوري شده برات گير بيارم ...

با رفتن ميشا من هم بدون اينكه به چشماي خانومه نگاه كنم سريع برچسب و حساب كردم . اما صداي خانومه باعث شد دوباره سرمو بلند كنم و نگاهش كنم :

_ امان از شما جوونا ...

پول و با لبخند ازم گرفت و منم با خيال راحت از مغازه رفتم بيرون . خدا رو شكر فهميد ديوونه نيستيم . با اون جديتي كه ميشا فيلم بازي ميكرد من خودم هم باورم شده بود لباس اسپايدرمن ميخوام !

ميشا با لبخند بيروزمندانه اي به سمتم اومد و گفت :

_ پا رو دم من نذار همين خان ...

با حركتي نمايشي چرخوندمش و پشتشو نگاه كردم :

_ كجا قايمش كردي؟! ...

با تعجب نگاه كرد : چيو؟!

_ دمتو ديگه ...

با مشت به بازوم كوبيد و گفت :

_ خجالت بکش ...

با قهقهه دستمو دور شونه ش حلقه كردم و به خودم فشارش دادم . حركتم واسه خودم هم ناگهاني بود ، وقتي با جسيكا بيرون ميرفتيم و خوش ميگذرونديم و ميخنديديم وقتي خيلي خوش ميگذشت گاهي يهويي بغلش ميكردم و جسيكا هم خوشش ميومد و غش غش ميخنديد . شايد از روي عادت بود ، شايد هم ... چه ميدونم ! خودم هم غافلگير شدم ... ميشا هم عكس العملش با جسيكا فرق ميكرد چون خودشو ازاد كرد و گفت :

_ چيكار ميكني؟! ...

چند لحظه بي حركت تو چشاش زل زدم اما سريع به خودم اومدم و ابروها و شونه هامو بالا انداختم و جلوتر از ميشا حركت كردم . با دو خودشو بهم رسوند و باهام همقدم شد . همبازي دوران بچگيم ، كسي كه هميشه رو كولم سوار ميشد و در گوشم جيغ ميكشيد و تشويق ميكرد تا مسابقه ي كولي رو گروه ما ببره حالا در مقابل اينكه دستمو دور شونش حلقه كنم واكنش نشون ميداد . طبيعي بود ، بزرگ شده بود ، خيلي چيزا عوض شده بود . ديگه مسابقه ي كولي اي هم در كار نبود . اخيرين دوره ش وقتي 13 سالم بود برگزار شد و از اون به بعد ديگه اون سري از مسابقات برگزار نشد چون از اون تاريخ به بعد ديگه احساس بزرگ شدن بهمون دست داده بود و واسمون افت داشت با دخترا

بازي كنيم . يادش بخير هميشه تو مسابقه ي كولي موقع ياركشي كه ميرسيد من ميشا رو انتخاب ميكردم چون لاغر تر و ريزه تر از بقيه بود . مارال با اينكه سنش كمتر بود اما تپلي بود و نيمتونست خودشو محكم بگيره . هميشه هم گروه من و ميشا ميبرد . فرهود و افشين هم هميشه غر ميزدن كه تو جر ميزني ، ميشا سبك تره ، اگه راست ميگي بيا مارال و آذين و كول كن . اما من هميشه ميشا رو ميكشيدم ، خود ميشا هم حاضر نبود بره تو گروه بقيه ، خوب من سريعتر بودم .

با صداي ميشا از گذشته به حال برگشتم و عقب و نگاه كردم ، چند قدم عقب تر از من کنار به مغازه ي مانتويي وايستاده بود .

_ مگه قرار نبود واسه من مانتو بخريم ؟ من از اين خوشم اومده ...

رفتم كنارش و به مانتويي كه اشاره كرده بود نگاه كردم ، به نظرم زيادي تكراري بود . از بس تو اين چند وقت تو تن خانوما لباساي مشكي ديده بودم به رنگ مشكي آلرژي پيدا كرده بودم . سري تكون دادمو گفتم :

_ نچ . اين زشته ...

رفتم داخل و نگاهي به بقيه ي مانتوها انداختم . ميشا بغل گوشم گفت :

_ من پسنديدم ...

بازوشو گرفتم و از مغازه بردمش بيرون ،

_ من دارم واست ميخرم ، من هم بايد بپسندم ... اين اصلا خوب نيستن ...

ميشا غر زد كه :

_ اگه قراره خودت بپسندي خودت هم بپوشش ديگه ...

بي توجه به غر زدناش چند تا مغازه ي ديگه هم گردوندمش تا اينكه نهايتا به مانتوي كرم رنگ كه از كمر به پايين شبیه به دامن چيندار کوتاه بود نظر مو جلب كرد . از فروشنده خواستم بياردش و دادم به ميشا و گفتم :

_ از اين خوشم مياد ، الگانته (elegant = شيك) برو بپوشش...

ميشا با نارضايتي به مانتو نگاه كرد و گفت :

_ من از اين خوشم نمياد ، مخصوص دختراي تيتيشه ...

_ جدا نميذارم به مانتوي مشكي بگيري ... باور كن رنگاي ديگه اي هم وجود داره ...

_ منم كه فقط مشكي نمپوشم ، اصلا كاري به رنگش ندارم از دامنش خوشم نمياد ...

با لذت نگاهي به مانتو انداختم و گفتم :

_ ولي من خوشم مياد ، بامزه ست ، برو بپوش ...

با حرص سري تكون داد و رفت بپوشه . واقعا هم بهش ميومد ، هم شيك بود هم بامزه . انگار بعد از پوشيدن خودش هم بدش نيومده بود چون داشت با ذوق تو اينه نگاه ميكرد . منتظر بودم بگه همين كه نگفت و گفت: خوشم نيومد... و در و به روم بست و

چند دقيقه بعد با مانتوي خودش بيرون اومد و اون مانتو رو روي رگال انداخت و گفت: ممنون خانم..

واز بوتیک خارج شد.

منم دنبالش راه افتادم... دختره ی سرتق... حاضر بودم قسم بخورم که از اون خوشش اومده بود و واسه ی لجبازی گفت نه...

مقابل یه مغازه ی دیگه ایستادم و به مانتو ها نگاه کردم... دیگه عمرا براش انتخاب میکردم... چند تایی انتخاب کرد و پوشید که منم همه رو گفتم نمیدونم... خودت میدونی...

جلوی یه ویتترین ایستاده بودیم و من داشتم به یه مانتو درست مثل همون با رنگ سورمه ای نگاه میکردم... مدلش همون بود اما رنگش سورمه ای بود... به میشا نشونش دادم...

نمیدونم فهمید همون مدله یا نه... اما گفت: برم بیوشم؟

لبهامو با زبون تر کردم و گفتم: نمیدونم...

زیر لب غر زد: کوفت...

از جلوی مغازه رد شد و داشت ویتترین بوتیک بعدی و نگاه میکرد... حقا که لجباز و سرتق بود.

راضی شدم و گفتم: بیا برو بیوشش مدلش قشنگه...

-اون که همونه... فقط رنگش فرق داره...

-میشا خودتم خوست اومده...

گفتم میشا که خر بشه بیاد... ولی گفت: پس مشکمی میخرما.

با اخم ناچار اراضی شدم. دختره ی دیوانه کرم بهت بیشتر میاد... اینو تو دلم بهش گفتم. اینقدر اعصابمو خرد کرده بود که نتونستم تو روش بگم.

رنگ مشکمی و پوشید و گفت: هامین همین...

چیزی نگفتم و ازش خواستم جلوی در منتظر باشه تا چونه بزوم. البته بهانه ای بود برای اینکه یه مانتوی کرم براش بخرم با همون مدل و سایز وگرنه کلا با فلسفه ی چونه میونه ای نداشتم...

از مغازه بیرون اومدم که فوری نایلون و از دستم کشید و گفت: اخرش کار خودتو کردی؟ حدس میزدم...

خنده ام گرفته بود.

با غر گفتم: خوب کرم بهت میاد...

-دیوانه من الان میتونستم دو تا مانتو داشته باشم...

-خوب الانم دو تا داری...

-نه مدلاشون یکیه...

-رنگاشون فرق داره...

پاشو کوبید به زمین و گفت: نمیخوام... من یه مانتوی دیگه میخوام...

-پس برو مشکمی رو پس بده...

- کوفت... ..

نایلون و از دستم کشید و بعد ده دقیقه اومد بیرون.

ساک خرید دستش بود... استرس گرفته بودم که نکنه کرمه رو پس داده باشه... که فوری فهمید و ساک و دست به دست کرد و گفت: چیه؟

- کدومو پس دادی؟

- همون که خوشم نمیومد...

خواستم از دستش بپایم که زرننگتر و فرزتر از این حرفها بود.

با حرص گفتم: پولشو چی کردی؟

- گذاشتم تو جیبم تا باهاتش یه مانتو دیگه بخرم....

و خندید و با سرعت نور از جلوی چشمم جیم شد.

چیزی نگفتم... هم حرص میخوردم هم خنده ام میگرفت.

حالا اون اصرار داشت که برام ژاکت بگیره هر چی بهش میگفتم من با ژاکتم مشکلی ندارم و بعد از شستن دوباره استفاده ش میکنم قبول نمیکرد. روبروی یه بوتیک لباس زمستونی توقف کرد. زل زده بود به یه ژاکت صورتی... مردونه بود ولی صورتی بود! وقتی دیدم داره با بدجنسی نگاهم میکنه سریع گفتم:

__ دخترخاله تلافی کردن هم حدی داره... اون مانتویی که من انتخاب کردم واقعا قشنگ بود (هرچند مطمئن نبودم کرمه رو پس داده یا مشکیه رو) اما من عمرا این ژاکت صورتی رو بیوشم...

__ پسرخاله صورتی هم یه رنگه که وجود داره دیگه...

__ لیز تومبغ (laisse tomber) بیخیال!

حرفامو مثل نوار ضبط میکرد و تحویل خودم میداد. خدا رحم کرد که تو مغازه وقتی چشمش به یه ژاکت دیگه افتاد لُج و لُجبازی رو یادش رفت و گیر داد به اون، این یکی رنگ قشنگی داشت، یه رنگ زرد کهربایی خاص بود، بافت و مدلش هم قشنگ بود وقتی پوشیدم هم به نظرم خیلی بهم میومد. میشا در حالیکه با حسرت به ژاکتی که تنم کرده بودم نگاه میکرد از فروشنده پرسید:

__ سایز من ندارین؟

فروشنده جواب داد:

__ این مدل بیشتر پسرونه ست، اما از همین بافت و رنگ مدل یقه دارش هم داریم که دخترونه ست. اجازه بدین براتون بیارم...

وقتی میشا ژاکت و پوشید و کنارم ایستاد دقیقاً ست هم شده بودیم. تو آینه به هم لبخند رضایتمندی زدیم و رفتیم پشت پیشخوان تا حسابش کنیم. بهش گفتم حساب میکنم اما وقتی جدیتشو در مورد اینکه خودش باید حساب کنه دیدم دیگه بیشتر اصرار نکردم.

در مقابل پیشنهادم برای خوردن شام ایده داد که به جاش بستنی بخوریم. چون هم کالری کمتری نسبت به یه وعده ی کامل شام داره و هم خوشمزه تره. سریع جبهه گرفتم که:

_ معده ي من اين حرفا حاليش نيست ، بيا بريم شام بخوريم ...

اونم در حالیکه سرشو ميخاروند اعتراف کرد که :

_ خودم هم به حرفي که زدم اعتقاد ندارم ، به نظر من لذت بخش ترين کار تو زندگي غذا خوردنه ... اما موضوع اينه که هيچي ته حساب نمونده ...

از صداقت و لحنش خوشم اومد ،

_ تا تو باشي اصرار نکني که ژاکت و خودم حساب ميکنم ...

اونم همراهيم کرد و گفت :

_ تا من باشم هوس نکم واسه خودم هم ژاکت بخرم ...

_ دقيقا ... حالا بيا بريم شام مهمون مني ...

_ نمیشه ...

_ چي نمیشه؟! بيا بريم معده م سوراخ شد ...

_ آخه اگه امشب دعوتت و قبول کنم مجبور ميشم يه روز ديگه منم دعوتت کنم تا از خجالتت در بيام ...

يه دفعه انگار يه چيزي به ذهنش رسیده باشه پريد جلوم و گفت :

_ بيا و خوبي کن ... اون دکه رو مي بيني ؟

به اون سمت خيابون که اشاره ميکرد نگاه کردم و گفتم :

_ اره ، که چي؟!

_ بين ميدونم الان يه شام شاهانه تو ذهنته ، اما بيا و شام بهم فلافل بده تا منم بعدا يه چيزي تو همين حدود خرج شيکمت کنم ...

اينقدر اين حرفو بامزه زد که نتونستم جلوي خنده مو بگيرم و پيشنهادشو هم با کمال ميل قبول کردم .

توي هواي سرد شام خوردن به حالت ايستاده بغل خيابون هم عالمي داشت . من سه تا ساندويچ فلافل خوردم . ميشا هم در عين ناباوري من دو تا خورد . وقتي گفت بيا به جاي شام بستني بخوريم فکر کردم مثل همه ي دختر است که غذا خوردن باهاشون اشتهاي آدمو کور ميکنه ، اما وقتي موقع خوردن فلافل با زدن گازهاي گنده همراهيم ميکرد و دور دهنش سسي ميشد و در به در دنبال دستمال کاغذي نبود فهميدم دقيقا برعکس اوناست . البته با اينکه غذا خوردن با دختر اي بد غذا مورد علاقه م نبود دختر ايي که اضافه وزن و چربي اضافي داشتن هم مورد علاقه م نبودن و جالب بود که ميشا جزو هيچکدوم از اين دو گروه نيست . براي دسر هم از يه دکه ي ديگه همون طرفا اب انار گرفتيم ... کلا شام اون شب با اينکه سر جمع ده تومن هم نشد عجيب بهم چسبيد .

وقتي واسه خريدن آدامس يه جا توقف کردم ميشا سونيچ و ازم گرفت تا بره تو ماشين منتظرم بمونه ، بعد هم به حالت دو به سمتي که ماشين و پارک کرده بوديم رفت . من اما ترجيح دادم اروم اروم مسير و طي کنم تا غدام هضم بشه . وقتي به ماشين رسيدم ميشا به در سمت خودش تکیه داده بود و منتظرم بود . بعد از سوار شدن من اونم در سمت خودش باز کرد و سوار شد . با تعجب پرسيدم :

_ چي شد پس ؟ مگه نميخواستي زودتر بياي سوار شي؟!

__ چرا ولي بعد گفتم چه كاريه ... هوا به اين خوبي بيرون منتظرت ميشم ...

مشكوكانه نگاهش كردم و راه افتادم . بعد از اينكه در خونه شون پياده ش كردم و خودم رفتم سمت خونه مون و از ماشينم پياده شدم تازه فهميدم خانوم چه خوابي برام ديده بودن . روي در سمت خودش از بيرون يه عالمه عكس باربي چسبونده بود . يه لحظه احساس كردم دود از كله م بلند ميشه . شانس آورد كه اون لحظه اونجا نبود وگرنه با تمام خونسردي ذاتي م تو اون لحظه حتما يه بلايي سرش ميآوردم . بين سر ماشين نازنينم چه بلايي آورده بود؟! ... البته اين عصبانيت فقط تا وقتي طول كشيد كه فكر ميكردم اين برچسبها مثل برچسبهاي روي شيشه ي مربا و اين جور شيشه ها هستن كه هيچ رقمه پاك نميشن . اما وقتي يكيشونو از رو در ماشين كندم فهميدم به راحتی كنده ميشن بدون اينكه هيچ ردي از شون رو در ماشين بمونه ... اون لحظه بود كه يه دفعه عصبانيتم فروكش كرد و جاشو به خنديدن به كار مسخره ي ميشا داد . يعني چقدر اين بشر شيطنت داشت ! بيخود نبود كه من هم با دیدنش حس شیطنتم فعال ميشد . همون لحظه بهش اس ام اس دادم كه : دعا كن شب نيام به خوابت ...

سريع جواب داد كه : دعا ميكنم بياي ، ميخوام ببينم چيكار ميخواي بكني ...

با خنده جواب دادم : ميخوام دمتو بچينم ، امشب خيلي تو دست و پام بود ...

جواب داد : پس منتظرتم ببينم چه جوري ميخواي بچيني . راستي...

و ادامه نداد.. نوشتم : چي؟

نوشت: تو داشتبورد پولاتو گذاشتم... مانتوي مشكي بهم بيشرتريه .

با صداي مامان كه صدام ميزد و پرسيد " ماشينت پنچر شده ؟ " از حالت نشسته جلوي ماشين بلند شدم و در حاليكه همچنان به كار ميشا ميخنديدم رفتم داخل .

فصل سیزدهم

باز به صفحه ي گوشيم خيره شدم... فکر کردم باز هامين پيام داده اما مهرباب نوشته بود: تحويل نميگيري...
روي تخت نيم خيز شد و دو دستي به جون صفحه کلید افتادم و نوشتم: من؟ من يا تو اقاي بيشور... خجالت نميكشي نه
زنگ ميزني نه حال ادمو مي پرسي؟

مهرباب سر سه سوت پيام داد: امروز وقت نشد ... رفتهم گچ پامو باز کردم...
نوشتم: مبارک باشه... اي ول...

مهرباب نوشت: بايد فزيوتراپي بشه... تا دو ماه نميتونم تو تيم باشم...
خوب اين جمله شيش تا جانب داشت. يعني مهرباب ناراحته كه توي تيم نيست و من بايد قريون صدقه اش برم كه فدائي
سرت هاني!!!

يا ناراحته از اينكه ديگه نميتونم برم خونه اش چون پا داره ديگه ... و يا...
قبل اينكه جوابشو بدم نوشتم: بازم ميائي اينجا نه؟

جواب ندادم و نوشتم: خوابيدي؟

بازم جواب ندادم و همينطور فرت و فرت اس ام اس ميومدم.

-خوابي؟ بيداري؟

-من فردا منتظرتم...

-باشه؟

اخريين اس ام اس هاشو تار ميديدم... خوابم گرفت و پتو رو روي سرم كشيدم.

صبح با صدائي الارم گوشيم از خواب پریدم...

دست و رومو شستم و چايي دم کردم و نشستم پاي صبحونه... بابا در حالیکه صندلي و عقب ميکشيد و رو به روي من
نشست و گفت: دختر اروم بخور...

دولوپي نون پنير و به زور قورتش دادم و گفتم: چشم...

بابا خنديد و گفت: اگه الان مامانت اينجا بود...

-اوه بابا... ول کن سر جدت... ميخواست يك ساعت درس اخلاق بده... به خدا خل شدم از اين بکن نکن ها... يه دقه
نميذارن ادم تو حال خودش باشه...

بابا لبخندی بهم زد و گفت: تو حال خودت باشی چیکار کنی؟

ابرو هامو بالا دادم و گفتم: چایی هورت بکشم... اینطوری... و اون چایی شیرینم و با هورت خوردم و بابا بلند خندید.

با دیدن مامان هرچی بود از تو دماغم دراومد... اب دهنم تو گلووم پرید و افتادم به سرفه... طاهره خانم با یکی از اون ژستهای تیتیشش گفت: چشم روشن.. باز سر منو دور دیدی؟

و رو به بابا تشر زد: تو چرا بهش هیچی نمیگی؟

بابا در سکوت به جلیز و ولز مامان میخندید و منم به طرز فجیعی آماده ی الفرار بودم. یعنی ادم صبر ایوب میخواست بشینه نصیحت گوش بده که چه دختر آنتیکی باشه...

مامان شروع کرد انواع صفات و پشت سر هم چیدن.. زشته... عیبیه... خوبیت نداره... مردم چی میگن... نجیب باش... سنگین باش... ال باش... بل باشه.. جیمبل باش.

اگه بابا نبود ها تا فردا صبح همینجور میگفت... یه بهونه ی کلاسم دیر شد آوردم و بابا هم با گفتن طاهره جان ختم جلسه ی چگونه میتوان ادمی سر به راه شد و دختری مناسب با اخلاق بیست و شوهر پسند شد و اعلام کرد.

خواستم بلند شم که بابا گفت: این دوستت ماشینشو نمیخواد پس بگیره؟ از کی دستته؟ لازم نداره...

چه رگباری پرسید. این یعنی در دیزی بازه سنگک و پیاز و دوغت کو؟!... دختر پاشو برو ماشین مردم و پس بده!

یه لبخند بیخیال به بابا تحویل دادمو گفتم: حالا پیش میدم... پاش شکسته نمیتونه برونه که...

بابا سری تکون داد و گفت: امانته... اتفاقی بیفته دیگه کسی بهت اعتماد نمیکنه...

یه ماچ واسه بابا فرستادم و مامان با چشم غره نگاه میکرد که یعنی سهم من کو... عمرا! یه ربع داشتی میگفتی دختر اله بله... بوست نمیکنم!

بابا دستشو تو جیب پیراهنش کرد و نسخه ای به دستم داد و گفت: این داروهای منو هم سر راحت بگیر دخترم...

خواستم بگم چشم که دیدم یه چند تا اسکناس خوش رنگ از زیر نسخه همینجور بهم چشمک میزنه... تا خواستم ببرم بابا رو بغل کنم که سرو کله ی مارال هم پیدا شد و گفت: آی آی دیدم... ما هیانه ی من کو... به میشا دوبله سوبله میدی دیگه؟

پشت کوه... دختره ی چندش... من هیچ وقت از بابا نمیخواستم بهم پول بده... برام افت داشت. خودم میرفتم سر کار... دستم تو جیب خودم بود. حالا بابا صدقه سری یه وقتایی یه چیزی بهم میداد ولی کلا تو روش نمیگفتم من پول میخوام.

بابا رو به مارال گفت: بهت دادم... اینم پول دارو بود...

یه لبخند فاتحانه زدم و از خونه رفتم بیرون.

ماشین و با سلام صلوات روشن کردم و به سمت یونی کده رفتم... سر راه دو تا دختر دانشجو هم به پستم خورد... که هرچی به مرادم نگاه کردم دیدم عیبیه که کرایه بگیرم... خلاصه یه صفایی هم اونا بردن و یه پونصد تومن ذخیره شد تو کیف پولشون. اما کشف کردم که ترمز ماشین مهرابم خوب نمیگیره...

به یونی رسیدم... ماشین و بین یه کمری و پاجرو پارک کردم.

الهی چقدر واقعا شبیه هم بودن این سه تا... یه لبخندی زدم و رامو کشیدم سمت ساختمانون مربوطه.

به سمت صبا اینا رفتم و باهاشون سلام علیک کردم.

مهراب حیوونی هم به یه عصا تکیه داده بود.

به سمتش رفتم و باهاش خوش و بش کردم و همه باهم وارد کلاس شدیم.

سر کلاس چرتم گرفته بود.

مخصوصاً اینکه این دریچه ی کولری که تابستونا باد گرم میداد و زمستون ها هم همچنان باد گرم میداد تو سرم بود. منم حس خواب بهم دست داده بود.

با لرزیدن گوشیم که تو جیب جینم بود با هزار بدبختی دستمو از توی مانتوم به سمت جیب شلوارم هدایت کردم.

اخره اینجا جاست ادم گوشیشو بذاره... حالا هر کی ندونه فکر میکنه من دارم چه خاکی تو سرم میکنم.

گوشیمو درآوردم مهراب اس داده بود که ظهر که کاری نداری؟

بهش نگاه کردم.

چه دلیلی داشت اس بدم خوب بهش میگفتم... یعنی چی پول اس دادن هم بهم اضافه بشه؟ چه معنی میده؟

با چشم و ابرو گفتم نه...

اس ام اس داد: پس ظهر نهار بریم بیرون؟

باز سرمو تکون دادم که باشه....

ذوق کرد و استاد بهم گفت: خانم مودت تخته این سمته...

-اخره من فکر کردم اون طرفه این یکی اینه است...

حرف بیمزه ای بود اما کلاس ترکید. اصولاً دانشجو جماعت به ترک دیوارم همینطور بیخودی میخنده... یعنی دانشجو جماعت هیچ علتی نداره که به چیزی با علت بخنده!

استاد هم سری تکون داد و مشغول شد.

بعد از کلاس به طرز غافلگیر کننده ای مهراب سیامک و صبا رو دور زد تا منو اون تنها باشیم.

سوار اتومبیلش شدیم و من رانندگی میکردم. چون هنوز اکی نشده بود.

با ادرس دادن هاش میرفتیم سمت تجریش...

جلوی یه رستوران شیک نگاه داشتیم... یه نگاهی به ریخت خودمو یه نگاهی به ریخت مهراب کردم.

یه نگاهم به ماشین های انچنانی ملت... یه دونه پراید سیاه داغون این وسط داشت به همشون دهن کجی میکرد.

خنده ام گرفته بود. این تیپ رستورانها رو حال میداد با هامین بیای... اون ماشین عروسکشو یه گوشه نگه داره و ... نفس عمیقی کشیدم و مهراب درو برام باز کرد.

خنده ام گرفته بود. این تیپ رستورانها رو حال میداد با هامین بیای... اون ماشین عروسکشو یه گوشه نگه داره و ... نفس عمیقی کشیدم و مهراب درو برام باز کرد.

بلند خندیدم وگفتم: از کی تاحالا شاگرد در راننده روباز میکنه...

مهراب هم باخنده گفت: از همین الان...

مانتوی قهوه ای سوخته ی ساده ای پوشیده بودم. با جین مشکی و مقنعه ی مشکی... کوله ام سگکش خراب شده بود و با سنجاق قفلی بسته بودمش... به نگاه هم به مهراب کردم.

با پلیور طوسی و جین یخی وکتونی های طوسی اکی بود. اسپورت و معمولی... بیشتر از اینکه به مارک لباسش فکر کنه به خط اتو و تمیزیش فکر میکرد.

مهراب دستمو گرفت. با هم به اون سمت خیابون رفتیم.

از اینکه دربون جلوی رستوران در و برامون باز نکرد و مهراب خودش دستگیره رو گرفت و کشید به مدلی شدم.

همین چند لحظه قبل برای یه زوج تا کمر خم شد و در و براشون باز کرد.

شونه هامو بالا دادم... یه پیش خدمت کت شلوار ی جلو اومد وگفت: برای صرف نهار اومدید؟

پ نه پ اومدیم یه دقه گل روی تو رو ببینیم روشن بشیم بریم پی رزق و روزی و زندگیمون!

مهراب جوابشو داد و پیش خدمت گفت: چند نفرین؟

مهراب یه لبخندی به من زد وگفت: دو نفر...

و پیش خدمت گفت: دنبالم بیاین...

یه میز دو نفره حد وسط راهرویی که به دستشویی ختم میشد و یه سمتش صندوق دار بود در کورترین نقطه ی رستوران. با یه نگاه تحقیر آمیز و مقتخر و فاتح بهمون خیره شده بود.

اصلا دلم نمیخواست اونجا بشینم...

صندلی وانگار برای من عقب کشید وگفت: بفرمایید اینجا بشینید... و باز همون نگاهی که حس میکردم داره به یه تیکه اشغال نگاه میکنه... یا شاید نه به این غلظت اما یه همچین چیزی... موضوع این بود که طرف کرم داشت!

شاید اگه منم موهای بلوندم و تو صورتتم میریختم و شالمو یه جور ی روسرم مینداختم که صد تا بی حجابی بهش می ارزید... یا اگه تو روش بلند بلند میخندیدم و با نگاهم بهش نخ میدادم... به خودش جرات نمیداد اینطوری نگاهمون کنه...

یه نگاهی به اطراف انداختم... یه میز چهار نفره کنار پنجره خالی بود.

-من دوست دارم کنار پنجره بشینم...

پیش خدمت یه لبخند زشت بهم زد وگفت: متاسفانه میز خالی نداریم...

راهمو به همون سمت گرفتم و گفتم: اونجا یکی هست....

پشت میز نشستم و مهراب هم جلوم نشست.

پیش خدمت با دندون فروچه گفت: این میز چهار نفره است... میز دونفره ی خالی همونه....

چشمامو تنگ کردم وگفتم: از کی تا حالا برای مشتری هاتون جا تعیین میکنید... و یه نگاهی به میز کردم.

سایز میزها یکی بود.

دو تا صندلی و برداشتم و جلوی پاش گذاشتم و گفتم: حالا شد دو نفره... این صندلی ها رو هم ببرید.
با حرص نگاهم میکرد.

مهراب هم با تعجب... چند نفری هم زل زده بودن بهم. برام مهم نبود. دوست داشتم اینجا بشینم....
پیش خدمت که داشت میرفت خوشبختانه بیخیال شده بود. صدش زدم: جناب...
برگشت به سمتم... تا چونه اش اخم کرده بود.

-لطفا منوی غذا ... منو ها رو جلوم تقریبا کوبید درحالی که یکیشو باز میکردم گفتم: این صندلی ها رو هم ببرید.
اضافه است...

با حرص از مون دور شد و منم درحالی که سعی داشتم مناسب با جیب مهراب یه غذا انتخاب کنم گفتم: میرفتیم جای
همیشگی اسنک میخوریم... این امل خونه جاست منو اوردی؟
مهراب: خواستم خوشحال بشی... حالا چرا عصبانی هستی...

سعی کردم فکر نکنم چقدر ممکنه تفاوت باشه... ترجیح میدادم با مهراب هم کنار جدول خیابون و سطل مکانیزه و
جوی کثیف فلافل هزار و هشتصد تومنی بخورم... نفس عمیقی کشیدم و کوبیده سفارش دادم. ارزونترینش بود.

مهرابم مثل من سفارش داد. مخلفات نخواستم... اما مهراب با غیظ همه چی سفارش داد. این نگاه هاش یعنی حرف
نزن... کاریت نباشه...

پیش خدمتهای دیگه سفارشمون و آوردن. رستوران کوچیکی بود اما معروف و مشهور بود به نسبت.

اون دو تا صندلی هم تاپایان غذا کنارمون موندند.

هیچ حرفی نزدم. اعصابم خرد بود. هنوز دلم میخواست حال اون یارو رو بگیرم.

مهرابم حالمو میفهمید و سربه سرم نمیداشت.

بعد از صرف غذا مون از جا بلند شدیم... چون نمیخواستم پول مهراب حیف و میل بشه بیشتر از سهمیه ام خورده بودم
و داشتم میترکیدم... ولی خوشبختانه ته همه چیز و درآورده بودم.

با مهراب به سمت صندوق رفتیم.

یه مرد سی خرده ای ساله ی بی تفاوت حساب کرد. از این افراد خوشم میومد.

همون یارو پیش خدمته هم جلوی صندوق داشت منو ها رو روی میز جا به جا میکرد. مهراب حساب کتابش تموم شد.

ولی من کیف پولمو درآوردم و یه اسکناس پنج هزار تومنی به سمتش گرفتم و گفتم: اینم انعام شما... این حرفم معنی
دار بود و میتونستم ته نگاهش بخونم که معنی حرفمو گرفته .

مات شد به من.

صندوق دار با لبخند گفت: ممنون از انتخاب شما... امیدواریم باز هم اینجا در خدمتون باشیم...

تو دلم گفتم عمرا پامو اینجا بذارم... با این خدمت کردنتون.

یارو با حسی که با صورت خورده به زمین و قیافه ای گر گرفته و حرصی با رگ گردنی که تورمشو به وضوح میدیدم. دستشو دراز کردو اسکناس و گرفت و زمزمه وار گفت: نوش جان ... ممنون!

انگار گفت: کوفتتون بشه...

با اینکه ضرر بود اما پنج هزار تومن برای حفظ شخصیت در نظر این ادما اصلا ارزشی نداشت!!!

تو ماشین هم مهرباب سکوت کرد. اون رانندگی میکرد. پاش زیاد درد نمیکرد از طرفی هم نمیخواستم ماشینش دستم باشه... نزدیک خیابون خونه امون نگه داشت و گفت: خواستم بخاطر زحماتت تشکر کنم...

-من که کاری نکردم....

مهرباب لبخندی بهم زد و گفت: ادما عادت دارن بهم یا از بالا به پایین نگاه کنن یا از پایین به بالا...

-میدونم...

مهرباب خندید و گفت: ولی خوب حالشو گرفتی ها...

با غر گفتم: تو هم که عین ماست

خندید و خم شد در داشتیرد و باز کرد و یه جعبه کادوی کوچولو به سمت گرفت.

با دیدنش هرچی بود و یادم رفت. از ذوقم نیشم باز شد و گفتم: وای... به چه مناسبت؟

با لبخند مهربونی گفت: بخاطر زحماتت... واقعا ازت ممنونم.. آگه تو رو نداشتم...

به جعبه حمله کردم و گفتم: فعلا که داری...

با دیدن عطر خوشگلی که تو یه شیشه ی الماس مانند یاقوتی بود نفس عمیقی کشیدم... چقدر بوی ملایمی داشت. وای در لحظه عاشقش شدم.

یه کمی بخودم زدم و گفتم: مرررررسی....

مهرباب خندید و گفت: الان وقت زدن این بود؟ نمیگی شاید میخواستم دوست دخترمو سوار کنم؟ حالا چه جوابی بهش بدم؟

با خنده گفتم: مشکل خودته... من با این قضیه کنار میام..

مهرباب: وای چقدر روشنفکر واقعا....

خندیدم و با کلی تشکر و شوخی از ماشین پیاده شدم. مهرباب رفت و منم چشم میچرخوندم کسی منو ندیده باشه.

به سر کوچه رسیدم که با دیدن ریخت نحس عرفان یه نفس عمیق کشیدم و با حرص گفتم: بازم که شما؟

عرفان پوزخندی زد و گفت: شما؟ با ادب شدی میشا خانم...

کولمو شونه به شونه کردم از جلوش رد شدمو وارد کوچه شدم با غیظ گفتم: برو رد کارت...

عرفان پشت سرم راه افتاد و گفت: هان... حالا شدی همون مرضیه ی

با شنیدن این اسم از دهن اون سرمو چنان به سمتش چرخوندم که خودش هم اصلا توقع نداشت.

لبخندی بهم زد و گفت: من که میدونم این ناز کردنا بالاخره تموم میشه... پس اینقدر با من بازی نکن...

با صدای بلندی گفتم: این تویی که... یه لحظه به خودم اومدم... وسط کوچه عربده که نمیکشن دختر!

صدامو یواش کردم و ولوم دادم پایین و گفتم: خواهش میکنم بس کن... من جوابمو خیلی وقته بهت دادم... برو دنبال زندگیت... من اون نیستم که تو دنبالش...

خواستم به سمت خونه برگردم. فقط خدا خدا میکردم سر ظهري کسی نخواد ویوی کوچه رو از نظر بگذرونه... بخصوص همسایه ی دست چپی خانم عزتی اقای مصطفوی که عادت داشت سیگار شو با پنجره ی باز بکشه و حین دید زدن کوچه اون زیر پیراهن سفید یقه گرد و شیکم گنده اشو به کل محل نشون بده...

حس کردم یکی دستمو گرفت و تا به خودم بجنبم بیخ دیوار بودم.

دوباره همون صحنه ی قبل اما... یه چاقوی ضامن دار به جای لباس به سمتم گرفت.

اب دهنمو قورت دادم. با وجود اینکه تمام تنم به لرزه افتاده بود گفتم: فکر کردی من از یه نصفه چاقو میتروسم؟

تیغه اشو روی گونه ام کشید و گفت: پس از چی میترسی؟ ونفس عمیقی کشید و با چشمایی که تصنعی خمارشون کرده بود گفت: اممم... بوی خوبی میدی...

از سرمای تیزی تیغه ی چاقو لرزم بیشتر شد

از سرمای تیزی تیغه ی چاقو لرزم بیشتر شد.

اما تو چشماتش یه نگاه شیطنت امیز دیدم که با ترسم فقط بازی شو مهیج تر میکردم. دلم میخواست اهنگ مغموم بگیرم اور و خودم با ریتم سوت برایش بزنم که بفهمه من با این چیزا نمیتروسم...

دهنم خشک شده بود اما یه جورایی مطمئن بودم با اون چاقو هیچ غلطی نمیکنه. با این حال تمام زورمو توی بازو هام ریختم و شونه هاشو گرفتم و از خودم جداش کردم.

یه لبخند بهم زد و گفت: همین کارا رو میکنی که عاشقتم... هر کس دیگه ای بود خودشو خیس میکرد...

یک تایی ابرومو فرستادم بالا... الان اگه مارال اینجا ایستاده بود میگفت: ابرو میندازی بالا بالا...

یه پوزخند بهش زدم و گفتم: من که گفتم از این بچه بازی ها نمیتروسم....

عرفان: خوبه... خوبه دختر شجاع... پس از کارای ادم بزرگی میترسی؟

جوابشو ندادم.

عرفان: خیلی از خود مطمئنی خانم کوچولو...

-چرا نباشم؟

عرفان: این بار اخره که محترمانه ازت تقاضای ازدواج میکنم....

خنده ام گرفته بود. محترمانه؟ با چاقو... منم گفتم چشم! باش تا بگم...

-هه... محترمانه؟ افرین... ادامه بده... سر شب هم چهار خط از روش مشق بنویس.... بذار محترم تر بشی!

عرفان دندان قروچه ای کرد وبا حرص گفت: با من یکه به دو نکن....

-برو گمشو تا جيغ نزدم همسايه ها بريزن سرت...

عرفان يه پوزخند زد وگفت: فکر کردم از ابرو ريزي ميترسي؟

-نه... خيالت تخت من جز خدا از هيچي نميترسم...

عرفان يه لبخند كويه زد و گفت: پس كاري ميكنم كه از همه ي مردا بترسي... كاري ميكنم كه ابروت بره... نتوني سرتو تو محل بلند كني... كاري ميكنم كه... روزگارت سياه بشه... مطمئن باش.

از لحنش... صداس... قطعيتش... يه جورايي ته دلم ريخت...

به سمتش چرخيدم وگفتم: نكنه ميخواي روم اسيد بپاشي؟ توي سوسول عرضه ي يه كبريت اتيش زدن و نداري... واي به حال... يه خنده ي عصبي كردم وگفتم: هر غلطي كه دلت ميخواد بكن... و با قدم هاي تند به سمت خونه راه افتادم.

كليد وتوي در چرخوندم وخودمو پرت كردم داخل حياط.

بابا در حال گل كاري بود. يه نفس عميق كشيدم. اي جان... بوي نم خاك التيام بخش همه ي دردها بود... عاشق اين بوي خاكم كه با اب تر وتازه ميشه...

به بابا نگاه كردم كه با عشق و علاقه داشت اون گل ها رو تو باغچه ي كوچولومون جا ميداد. چقدر دوستش داشتم. حواسش به من نبود...

يه ديبر باز نشسته بود كه بعد از سي سال تدريس رياضي... حالا تمام عشقش به همون باغچه ي كوچولو بود كه سر جمع بيست وچوب هم نميشد. عاشق اقلام سنتي بود.

حوض فيروزه اي... روميز هاي بته جقه كه خودش ميرفت از بازار ميخريد و تختي كه رو به روي حوض وسط حياط قرار داشت.

يه درخت خرمالو داشتيم و يه باغچه ي كوچولو... حياطمون بزرگ نبود... اما عاشق اين خونه بودم. البته منهاي همسايه هاش. اين محل عين يه روستاي كوچيك وسط تهران بود كه هرچي اتفاق ميفتاد صداس تا ده تا محل اون ور تر هم ميرفت.

اهي كشيدم وفكر كردم اين مردم كي ميخوان پاشونو از زندگي ديگران بكشن بيرون...

بابا منو ديدو گفت: به به خانم ميشا خانم.

لبخندي زدم وبه سمت بابا رفتم.

تا خواستم سلام كنم بابا تند گفت: چيه بابا؟ چرا رنگت پريده؟

تا دم دهنم اومد بگم پسر رفيقت همش مزاحمه و تهديدم ميكنه... اما دلم نيومد نگرانش كنم. براي قلبش ضرر داشت. اوه داروهاشو يادم رفت بگيرم. فردا يادم باشه...

يه لبخندي زدم وگفتم: هيچي بابايي... من خوب خوبم...

بابا با نا ارومي گفت: مطمئني بابا؟

-يعني فكر ميكني دارم دروغ ميگم؟

بابا لبخندي بهم زد دستشو رو سرم گذاشت و مقتعه امو اروم دراورد وگفت: اين چه حرفيه دخترم... من به گل هميشه بهارم اعتماد كه سهله... ايمان دارم.

یه ولوله ی قشنگی تو جونم ریختن.... حس خوبی بود.

اعتماد و ایمانی که بابا بهم داشت می ارزید به همه ی حرف ادم های این دنیا.

یه لبخند زدم که بابا با نگرانی گفت: وای...

-چی شد؟

بابا: مقنعه ات خاکی شد...

خندیدم و گفتم: فدای سر بی موت بابایی...

بابا با شوخی گفت: علنا به من میگی کچل؟

-کچلا پول دارن بابایی... حالا کچلم نه.... یه ذره کم داره....

بابا قیافشو تو هم کرد و گفت: یعنی من کم دارم پدر صلواتی؟

خندیدم و گفتم: نه قربون اون کم داشته ات بشم... و صورتشو بوسیدم.

با صدای حسود مامان خانم که اسممو صدا کرد به سمتش چرخیدم و گفتم: طاهره شوهرتو برداشتم برای خودم.... برو دنبال یکی دیگه باش...

بابا خندید و گفت: مادرتو اذیت نکن....

مامان اخم نازی کرد و گفت: خوبه خوبه این میگه اونم خوشش میاد... بیا تو کمک من کن...

و پشت چشمی نازک کرد و وارد خونه شد.

شاخک های حسودیش عود کرده بود باید میرفتم کلی ماچش میکردم تا اکی میشد.

بابا زیر گوشم گفت: برو از دلش دربیار... میدونم منو بیشتر دوست داری...

خندیدم و خواستم کتونی هامو دربیارم که بابا صدام زد: میشا؟

-بله بابا؟

تو چشمات خیره شدم... شاید خیلی راحت میشد توش خوند که یه جورایی بهم افتخار میکنه. یه حس غرور خوب و خوشگل قلقلکم داد. هنوز منتظر بودم که بگه بهم ... اما نگفت... با این حال به همین نگاهشم راضی بودم.

بابا خندید و گفت: هیچی دخترم... خدا حفظت کنه...

-با دعای خیر شما...

بابا خندید و صدای داد مامان اومد که گفت: میشا اینقدر زبون نریز... بیا کمک من....

جفتمون خندیدیم و منم وارد خونه شدم... مامان اعلام کرد برای فردا شب مهمون داشتیم. یا خدا... باید به هامین خیر میدادم که روز اساسی رسید. امیدوار بودم هامین حرفهایی که قرار بود بزنه رو خوب حفظ کرده باشه. خدا کنه جنگ اعصاب نداشته باشیم.

سرمو با درس و مرتب کردن اتاق گرم کرده بودم...

مهراب هم هر از گاهي اس میداد... منم جوابشو میدادم.

يعني کل اتاق و خاک که سهله گل گرفته بود... با شنیدن صدای اس از دست مهراب کلافه شدم و بدون اینکه به صفحه ي گوشي نگاه کنم و پیغام مهراب و بخونم ... نوشتم: مهراب دیوونم کردی... کار دارم بای.

و ارسال رو زدم. انگشتم خاکی بود صفحه ي گوشیم خاک شده بود. اصلا هیچي واضح نبود.

مالیدمش به شلوارم و تمیزش کردم که دیدم رو صفحه يهو نوشت:

Delivered:Hamin

لبهامو گزیدم... برگشتم سمت اس قبلي که دیدم نوشته: سلام مرضي خوبی؟ (ایکون خنده) برای فردا آماده هستي؟

مرضيه و مرض... وای... خدا خدا می کردم تو پیامم ننوشته باشم مهراب... از شانس خوشگلم نوشته بودم!

هامین پیام داد: مهراب کیه؟

حالا بیا جواب اینو بده... اخه یابو... واسه ي چي نگاه نکردی؟

دیدم داره زنگ میخوره... خدا مرگم بده این چه کنه ایه... خوب بی افمه... اصلا عشقمه... به تو چي؟

جواب دادم وگفتم: بله؟

با اون سر و صدای شلوغي که می اومد گفتم: سلام خوبی؟

-مرسي... تو خوبی همین خان... تلافی مرضي گفتنش... خاک بر سر مرضيه هم نمیگفت... مرضي!!!

-فکر کنم پیامتو اشتباه به من فرستادی...

نه بابا زنگ زدی اطلاع رسانی کنی که من اس ام اسمو اشتباه فرستادم؟ خسته نباشي واقعا.

-مهراب کیه؟

به تو چي... به تو چي... به تو چي... !!!

-یکی از هم کلاسي هام...

-آهان... بعد چرا دیوونه ات کرده؟

میشا قربونت برم یه چیزی جور کن... زود باش... مکث نکن... فکر کن فکر کن... مهراب کیه...

-کارم داشت مدام اس میداد منم کلافه شدم فکر کردم باز اونه که دیدم تویی...

-دیدي منم چرا به من پیام دادی؟

کنه... کنه... کنه... !

با حرص گفتم: خوب شماره اي که ارسال شده رو ندیدم... پیامم نخوندم يهو Reply و زدم...

واقعا هیچ چیز بهتر از صداقت نیست.

هامین: اکی... برای فردا همزمان شروع میکنیم به حرف زدن قبول؟

-باشه... امیدوارم همه چیز خوب پیش بره...

نفس عمیقی کشید و گفت: منم همینطور...

-خوب کاری نداری؟

-نه... سلام برسون. خداحافظ.

-همچنین. خداحافظ.

و تماس و قطع کردم و یه نفس عمیق کشیدم که صدای پیام گوشیم بلند شد. مهرباب بود. میخواستم سرمو بکوبونم به دیوار... هرچند به هامین ربطی نداشت ولی خوشم نمیومد. یعنی چه!!!

فصل چهاردهم

به محض خداحافظی با میشا گوشی رو گذاشتم تو جیبم و از پنجره ی بزرگ سالن خونه ی عمو راشید فاصله گرفتم تا دوباره برگردم سر جام . هنوز چند دقیقه بیشتر نبود که از برنامه ی مامان واسه فردا شب خبر دار شده بودم که سریع به میشا خبر دادم تا اگه خبر نداره در جریان باشه . بالاخره باید کمی فکر میکردیم تا حرفامون و واسه فردا شب آماده کنیم . دوباره روی مبل يك نفره ای که چند لحظه قبل نشسته بودم نشستم . فکر رفت سمت اس ام اس میشا ، مهرباب !... شاید دوست پسرش بود !

سري تڪون دادم و حواسمو دادم به حرفاي بقيه . مامان همچنان داشت دربارہ ي نحوه ي برگزاري مراسم نامزدي من و ميشا واسه زن عمو فرنوش حرف ميزد . بي حوصله سرمو چرخوندم سمت ديگه که تو همين لحظه ندا هم اومد به سمتم و روي دسته ي مبلم نشست ، ظاهرا عادتش بود رو دسته ي مبل بشينه . تو خونه ي ما کسي جرات اين کار و نداشت چون مامان غر ميزد که نشين اونجا ميشکنه ، هر چند شکستنش بعیده ... ولي مامانه ديگه ...

ندا با لبخند گفت :

_ با کي حرف ميزدي؟ ...

ابرويي انداختم بالا و گفتم : با يکي ...

فهميد از سوالش خوشم نيومده سريع حرف و عوض کرد :

_ ميای اتاقمو بهت نشون بدم ...

شونه اي بالا انداختم و اونم دستمو گرفت و به سمت اتاقش کشيد . کنجکاوي خاصي در مورد اتاقش نداشتم . اما گویا اون ذوق زيادي داشت تا اتاقشو نشون بده . به هر حال از سماق مکيدن تو پذيرايي بهتر بود ، آرمين و آدين نيومده بودن و من احساس ميکردم حوصله م داره سر ميرد .

وارد اتاقش شديم و در و بست . همه ي وسايل اتاقش سفيد بود . اتاق شيکي بود . به استثناي تخت يه نفره ش بيشتر شبیه اتاق زن و شوهر بود تا اتاق يه دختر جون . انتظار داشتم با کلي عروسک يا يه عالمه رنگ مواجه بشم . به نظرم اتاقش به شخصيت خودش که دختر پر انرژی اي بود نميخورد . روي تختش نشست و گفت :

_ اتاقم چگونه ؟

_ قشنگه ...

به کنارش اشاره کرد و گفت :

_ بيا اينجا بشين .

کنارش رو تخت نشستم . هنوز نگاهم به در و ديوار اتاقش بود ولي نگاهش رو صورتم سنگيني ميکرد . به سمتش برگشتم و با خنده گفتم :

_ چيه ؟ نيگا نيگا ميکني؟!

نفس عميقي کشيد و گفت :

_ مامانت همش داره از مراسم نامزديت حرف ميزنه

_ مراسم نامزدي دوست نداري؟!

چند لحظه با بهت بهم خيره شد و بعد گفت :

_ واقعا ميخواي به همين زودي عروسي کني؟! ... اينقدر ميشا رو دوست داري که هنوز نيومده دارين نامزد ميکنين؟!

چي بايد بهش ميگفتم؟! دوست نداشتم از تصميماتي که با ميشا گرفته بوديم حرفي بزنم ، از طرفي هم نميتونستم حرفشو تاييد کنم . ترجيح دادم به جواب خنثي بهش بدم :

_ من و ميشا حرفامونو زديم ، تصميمامونو هم گرفتيم ... به وقتش تو هم ميفهمي ...

تعجب کردم ، تو چشمات اشک جمع شده بود و با رنجیدگی نگاه میکرد . وقتی نگاه پر سوال منو دید سریع سرشو برگردوند و گفت :

_ وقتی فرانسه بودی با هم ارتباط داشتین ؟ ... شما که 12 سال از هم دور بودین ...

با لبخند گیجی گفتم :

_ ناراحت شدی؟!

سریع از جا بلند شد و با لحن حق به جانبی گفت :

_ من ؟ نه ناراحت نشدم ولی اخیه میشا اصلا بهت نمیاد ...

_ از چه نظر؟!

_ یه نگاه به خودت بنداز ... میشا هیچ سنخیتی با تو نداره ، نه ظاهرش ، نه افکار و عقایدش ...

سریع حرفشو قطع کردم ،

_ مگه افکار و عقایدش چه جوریه؟!

چند لحظه دستپاچه شد ، انگار دنبال یه جواب میگشت . با من گفت :

_ امممم چه جور یه بگم ، یه جورایی امله ... به کلاس تو نمیخوره ...

جان؟! ... امل!!! از نظر من میشا در مقایسه با دخترای ایرانی خیلی هم افکار امروزی و متجددی داشت . از جام بلند شدم و با لبخند کجی نگاهش کردم و گفتم :

_ تو اصلا میدونی امل یعنی چی که میگویی؟!

سریع اومد اصلاح کنه :

_ منظورم امل نبود ... گفتم که نمیدونم چه جور یه بگم ... ولی بهت نمیخوره ، نه زیاد خوشگله ، نه هیچ تناسب دیگه ای باهات داره

سری تکیون دادم و گفتم :

_ خیلی خوب ... حالا تو چرا گیر دادی میشا رو خراب کنی؟

_ من نمیخوام میشا رو خراب کنم هامین ... اصلا منو باش که نگران آینده ی توئم ...

سری تکیون دادم و گفتم :

_ خیلی خب ، تو نمیخواد نگران من باشی ... بیا بریم بیرون ...

پشتمو بهش دادم که برم بیرون که بازومو گرفت و جلوم ایستاد . با مهربونی دستشو رو گونه م کشید و گفت :

_ از حرفام ناراحت شدی؟ نمیخواستم ناراحتت کنم ... فقط تو برام خیلی مهمی ، دوست دارم بهترینها رو داشته باشی ...

بهش لبخند زدم و گفتم :

- ناراحت نشدم ، حالا بیا بریم پیش بقیه ...

دستش و دور کمرم حلقه کرد و سرشو گذاشت رو سینه م :

_ هامین تو خیلی خوب و مهربونی ...

سفت خودشو گرفته بود ، جای گرم و نرم گیر آورده بود دیگه . دستمو کشیدم پشتش و صداش زدم تا به خودش بیاد :

_ ندا؟!

سفت تر خودشو فشار داد و با صدای آرومی گفت :

_ چقدر عطر خوبه؟!

قهقهه ای زدم و گفتم :

_ حیف که مردونه ست والا میدادم به خودت ...

_ عطر خودتو میگم ... عطر بدنت ...

خنده م سریع جمع شد ، اولاً با اون همه اودکلنی که رو خودم خالی کرده بودم مگه دیگه عطر بدنم اصلاً امکان داشت بلند شه؟! در ثانی ندا دیگه داشت زیاده روی میکرد ، خودشو هم دیگه زیادی بهم چسبونده بود ...

به هر سختی ای که بود از خودم جداش کردم و با لحنی که سعی میکردم شوخ باشه گفتم :

_ چرا الکی میگی؟! من همین یه ساعت پیش حموم بودم ...

با شیطنت لبخندی زد و روی پنجه ی پا بلند شد و گونه مو بوسید .

دستشو گرفتم و از اتاق بردمش بیرون . حالش زیادی خوش بود واقعا !

تا موقع شام هم باهام بود ، حتی بعد از شام وقتی نشسته بودم با بابا و عمو راشید از کار حرف میزدیم هم کنارم نشسته بود و هر وقت نگاهش میکردم با یه لبخند ازم پذیرایی میکرد . تا وقتی رفتیم خونه من همچنان تو شوک حرفا و رفتار ندا بودم . معنی رفتار اغوا کننده شو نمیفهمیدم .

موقع شام مامان به زن عمو تعارف کرد که فردا شب باهامون بیان خونه ی عمو پرویز . با دهن پر خشکم زده بود . مگه یه مهمونی ساده نبود؟! مامان چه اصراری داشت همه چیو گنده کنه؟! خدا رو شکر زن عمو دعوتش و رد کرد و گفت خودتون باشین بهتره ...

با رسیدن به خونه دست مامان و گرفتم و کنار خودم رو مبل نشوندمش . به بابا که با تعجب نگاهمون میکرد گفتم :

_ من چند لحظه با مامان کار دارم شما برو بخواب ...

بابا با نگاه معنی داری بهم فهموند که اخر شبی اعصاب مامان و خط خطی نکنم که بیوفته به جون اون . با حرکت سر مطمئنش کردم و اون رفت . دست مامان و گرفتم و بوسیدم ، بعدش هم صورتش و بوسیدم و وقتی یه لبخند رضایت بخش رو لبش جا خوش کرد و شروع کرد به قربون صدقه رفتنم دست از پاچه خواری برداشتم و گفتم :

_ مامان لازم بود امشب اینهمه با زن عمو از نامزدی حرف بزنین؟!

اخماشو کشید تو هم ، قبل از اینکه دوباره شروع کنه سریع گفتم :

_ منظورم اینه که مگه فردا قرار نیست بریم خونه ی عمو پرویز؟ خوب چرا صبر نمیکنین اول بریم اونجا حرفامونو بزیم بعدا بقیه رو در جریان بذارین؟

_ چه فرقی میکنه؟ چرا باید قایمش کنیم!؟

روی سرشو بوسیدم و گفتم:

_ اخیه مامان چرا باید الان یه بلندگو وردارین و همه رو خبر کنین؟ بذارین سر فرصت بهشون بگین دیگه... بذارین من و میشا هم باهاتون حرفامونو بزیم بعد... باشه!؟

چشماتشو ریز کرد و گفت:

_ تو و میشا چی میخواین بگین!؟

_ هیچی مامان، حرف من اینه که تا فردا شب صبر کنین... خواسته ی زیادیه؟ همه چیو خودتون بریدین و دوختین، من همین یه توقع کوچیک هم نمیتونم داشته باشم؟

نفسشو فوت کرد و قیافه ی ناراضی ای به خودش گرفت و گفت:

_ خیلی خوب، تا فردا شب حرفی نمیزنم... حالا انگار من قراره فردا کیو ببینم که بهش بگم!

خودم هم میدونستم واسه این سفارشات دیگه دیر شده و الان همه غیر از خودم از رنگ کت شلواری که قراره روز نامزدی بپوشم هم خبر دارن، اما لازم بود یه چیزایی رو واسه فردا شب به مامان تذکر بدم. گفتم:

_ چرا به زن عمو فرنوش تعارف زدی که اونا هم فردا شب بیان؟ بذارین خودمون باشیم دیگه چرا قشون کشی میکنین!؟ ...

مامان سریع گفت:

_ خودم هم زیاد خوشم نمیاد که بیاد، اما بالاخره اونا هم تو رو میخواستن، چند بار غیر مستقیم حرف انداخته بودن، چند بار هم راشید خان به بابات گفته بود که "هامین و مثل آرمین ندین به غریبه، خدا رو شکر تو فامیل خودمون دختر خوب هست." حالا من گفتم از همین اول بگم خودشون هم باهامون بیان واسه بعله برون و این مراسما که کدورتی به دل نگیرن...

یعنی رفتار های ندا هم واسه همین بود!؟ ای دل غافل. یه عمر رفتیم اونور فکر کردیم همه فراموشمون میکنن. ظاهرا فقط من همه رو فراموش کرده بودم نه بقیه منو... مامان گفت:

_ حالا نمیخواد حرص بخوری... فعلا که زن عموت گفت نمیایم...

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

_ کس دیگه ای رو دعوت نکنی ها...

از جاش بلند شد و گفت:

_ باشه خبر نمیکنم... اصلا تو چیکار به این کارا داری!؟ این کارا زنونه ست...مرد و چه به این حرفا!

- بله واقعا، من فقط باید منتظر باشم هر وقت لباس آماده شد بپوشم...

_ اینقدر غر نزن، برو بگیر بخواب نصف شب شد.

با نگاه مامان و که از پله ها بالا میرفت دنبال کردم . آگه تا الان شك داشتم الان ديگه مطمئن بودم که باید خونه بگیرم . نمیتونستم ، ديگه نمیتونستم ساکت بشینم تا مامان واسم بکن نکن تعیین کنه . بي نهایت دوستش داشتم ، اما دليل نمیشد به این دليل اینهمه زجر و متحمل بشم . بعضي وقتا از این رفتارش احساس خفقان بهم دست میداد . از جام بلند شدم و همونطور که از پله ها بالا میرفتم به پرهام اس ام اس دادم که خونه ي دوستش و میخوام ، بهش بگه نذاره براي فروش ...

با پرهام درباره ي خونه صحبت کرده بودم . گفته بودم چرا میخوام يه خونه مجردي بگیرم ، اونم بهم حق داده بود . چند روز پیش هم بهم گفت که يکي از دوستاش داره از ایران میره و میخواد خونه شو با وسایل بفروشه ، آگه میخوام بهش بگم . خودش هم خونه رو تایید کرده بود و میگفت از همه نظر مناسبه ... با پولی که تو فرانسه پس انداز کرده بودم میتونستم خونه رو بخرم ، و میخریدمش . بعد از اینکه نامزدی به هم خورد یواش یواش به مامان میگفتم که میخوام مستقل بشم . نهایتش چند روز جنگ اعصاب داشتیم بالاخره که کنار میومد .

صبح با شنیدن صداهای مردونه اي که از حیاط میومد از خواب بیدار شدم . از پنجره نگاهی به بیرون انداختم . بابا بود که همراه باغبون مشغول هرس کردن و چیدن برگای خشك درختا بود . زود لباس عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم . میخواستم در مورد خونه با بابا حرف بزنم . دوست نداشتم خیلی هم یواشکی بار و بندیل بیندم . به نظر میرسید مامان هنوز خواب باشه چون خبري ازش نبود . روز جمعه واسه همه تعطیل بود ديگه ! حتی واسه مامانا !

بیخیال صبحونه شدم و يه لیوان شیر خوردم و رفتم سمت حیاط . با صدای بلند سلام کردم . بابا به سمت برگشت و با لبخند جوابم و داد و از همون بالای نردبون با خنده گفت :

__ خوشم میاد سحرخیزی ... میخوای ورزش کنی !؟

__ آگه شما هم بیاید آره ...

نگاهی بهم کرد . انگار فهمید میخوام باهانش حرف بزنم چون بي حرف قبول کرد و از نردبون پایین اومد . دستاشو چند دور تو هوا چرخوند تا گرم بشه و گفت : بریم ...

با هم شروع به دویدن به سمت پشت ساختمون کردیم . در حین دویدن از بین درختا وقتی دید حرفي نمیزنم گفت :

__ بگو بابا ...

خنده اي کردم و گفتم :

__ چیزیو همیشه ازت پنهون کرد نه !؟

و صاف رفتم سر اصل مطلب :

__ میخوام خونه بخرم ...

ایستاد و با تعجب بهم خیره شد ، با حالت متفکري ابروهاشو تو هم کشید و گفت :

__ واسه چی !؟

مونده بودم دلیلش هم رك و راست بهش بگم یا نه ، چند لحظه این پا اون پا کردم و بالاخره گفتم :

__ مامان از همه طرف بهم فشار میاره ... سختمه ...

انتظار داشتم عصباني بشه اما اون با همون حالت متفکري که به خودش گرفته بود گفت :

__ مامانت نارحت میشه ...

نگاهي بهم انداختو ادامه داد :

_ اما بهت حق میدم ، مخالفتي نمیکنم ...اما يادت باشه وقتي به مامانت ميگي جوري بگي که نفهمه به خاطر اون داري ميري ...

دوباره مشغول دويدن شديد ، گفتم :

_ فعلا ميخوام بخرمش . يه دفعه نميرم ...کم کم ...

بابا با خنده گفت :

_ تو که ديگه داري ازدواج ميکني ...کم کم ميشه وقتي که رفتي سر خونه زندگيت ديگه ...

چيزي بهش نگفتم ، خودش گفت :

_ خونه رو که انتخاب کردي بيا پيشم تا چکشو بنويسم ...

اين بار من از حرکت ايستادم ، چند لحظه با شوک به بابا نگاه کردم و گفتم :

_ خونه رو انتخاب کردم ، پولش هم خودم دارم ...واقعا فکر کردي به خاطر پولش اومدم بهت گفتم ؟

لبخندي زد و گفت :

_ نه ولي تو که تازه کارتو شروع کردي ...

_ من تو فرانسه کار ميکردم ...

سري تکون داد و گفت :

_ خيلي خوب ...ميفهمم وقتي با پولتي که خودت با زحمت اوردي بخواي چيزي واسه خودت بخري چقدر لذت بخش تره ولي نميخواي قبلش با خانومت مشورت کني؟! اونم بايد بپسنده وگرنه بيچاره ت ميکنه ...

با گفتن اين حرف خنده اي کرد و دوباره شروع کرد به دويدن . چقدر راحت ميگفت خانومت . حيف که نمیتونستم الان همه چيز و بهش بگم .

خودمو بهش رسوندم و بحث و عوض کردم :

_ درختا چقدر بزرگ شدن . اين پشت شکل جنگل شده ...

قهقهه اي زد و گفت :

_ آدم دوست داره وسط اين جنگل کوچيک يه بند نفس عميق بکشه ...راستي کلبه رو ديدني؟!

يه اتاقکي ته باغ ساخته شده بود که شکل کلبه درستش کرده بودن ، همون روزاي اولي که اومده بودمو باغ و بالا و پايين کرده بودم ديده بودمش اما داخلش نرفته بودم . گفتم :

_ اره ديدمش ولي وقتي خواستم برم داخلش درش قفل بود ... واسه چي ساختينش؟! ...

_ بيا بريم الان بهت ميگم ...

وقتي رسيديم ته باغ كليدش و از زير به گلدون برداشت و درشو باز كرد . از بيرون شيبه يه كلبه ي جنگلي درست کرده بودن اما از داخل خيلي مدرن و راحت بود . يه طرفش يه نيم ست راحتی و يه ال سي دي بود و ديوار يك طرفش كامل قفسه بندي شده بود و پر از انواع مشروب بود .

از وقتي يادمه مامان و بابا هميشه سر اين موضوع با هم دعوا داشتن . يعني هميشه مامان دعوا ميكرد كه يا اين شيبه ها رو خودت از اين خونه ببر بيرون يا خودم ميندازمشون بيرون . با خنده گفتم :

_ پس براي تموم كردن دعوها اينجا رو ساختين ؟ ... حالا گير نميده !؟

سري تكون داد و گفت :

_ گير كه ميده ولي اقلا جلوي چشمش نيست ...

به شكمش اشاره كردم و گفتم :

_ ولي تو هم كه به حرفش گوش كردي و ديگه نميخوري ... غير از اين بود الان تو هم يه شكم خوشگل عين مال عمو راشيد داشتني ...

قهقهه اي زد و گفت :

_ اره نميخورم ، فقط گاهي لب تر ميكنم ... بيشتتر اينايي كه ميبيني كلكسيونمه ...

ابرويي بالا انداختم و به سمت قفسه ها رفتم و گفتم :

_ جدا !؟ ... كلكسيون شراب هاي تقطيري جمع ميكني !؟

_ بعضياشون قدمتشون به بيشتتر از صد سال ميرسه ...

يكيشون و بيرون كشيدم و گفتم :

_ واووووو... اين يكي مال هفتاد سال پيشه ... جمع كردن همچين كلكسيوني تو ايران واقعا كار مشكليه ...

خودش يكي از شيبه ها رو بيرون كشيد و گفت :

_ قديمي ترينش اينه ، مال 120 سال پيشه ...

يه لنگه ابرومو انداختم بالا و گفتم :

_ پس مامان هنوز موفق نشده اينجا رو اتيش بزنه !؟

هر دومون بلند خنديديم ...ميون خنده ش گفت :

_ بذار يه حقيقتي رو بهت بگم ... من اينجا رو فقط به خاطر كلكسيونم و شراباش دوست ندارمهر وقت با مامانت دعوا ميشه ميام اينجا ، اينجا پناهگاهمه ...

اينبار ديگه واقعا تعجب کرده بودم ،

_ مگه تو و مامان هنوزم دعواتون ميشه !؟

نگاه عاقل اندر سفيهي بهم انداخت و گفت :

_ چيه فكر كردي پير شديم !؟ ... مامانت هنوزم همون دختر سرکش و لجبازيه كه باهاش ازدواج كردم ...

_ فکر میکردم عاشق تر از این حرفا باشین! ...

چشماشو گرد کرد و گفت :

_ هستیم من تو اوج دعوها و قهراش هم دوستش دارم ...

بعدش نفس عمیقی کشید و گفت :

_ بذار یه نصیحتی بهت بکنم همیشه تو خونه ت یه اتاق کاری جایی رو واسه خودت داشته باش ، مثل جایی که من واسه خودم ساختم . واسه وقتایی که با زنت دعوات میشه به درد میخوره ... ادم باید تو قهر و دعوها هم خونه شو ول نکنه بره بیرون ... باید یه جایی آرامش دهنده ای تو خود خونه ت داشته باشی ...

با شیطننت گفتم :

_ یعنی منم توشو با کلی شراب پر کنم!؟

با خنده گفت :

_ اینو نگفتم ، گفتم که اتاق کار اینجا هم هدف اولیه ی ساختش واسه کلکسیونم بود اما بعدها شد مخفیگاهم از قهر و غضب مادرت ...

از وقتی برگشته بودم تا حالا اینقدر صمیمی با بابا حرف نزده بودم . احساس میکردم هر چی که بیشتر میگذره احساس راحتی بیشتری باهاش میکنم . وقتی 15 ساله م بود و از ایران میرفتم فکر میکردم چقدر از بابام دورم . فکر میکردم هیچ نقطه ی مشترکی باهاش ندارم ، فکر میکردم بدترین بابایی دنیا هست . اما حالا که 27 سالم بود فکر میکردم باید تو خیلی چیزها از جمله عاشق شدن ازش الگو بگیرم . بیشتر عشقا چند سال بعد از ازدواج تموم میشد اما بابام با 55 سال سن هنوزم عاشقانه مامان و دوست داشت . مامانم خوشگل بود ، مهربون بود ... اما کله شقیش و لجبازیش که حتی خود بابا هم بهش اعتراف میکرد چیزی بود که وقتی فکرشو میکردم میدیدم که آگه روزی زن خودم اینقدر کله شق و یه دنده باشه عمرا آگه بتونم تحمل کنم . شاید داشتم زود قضاوت میکردم . شاید باید میذاشتم عاشق بشم و بعد در این مورد نظر بدم . شاید همونطور که میگفتن عشق واقعا همه چی و آسون میکنه !

نگاهی به پرهام که رو تختم خوابش برده بود انداختم . چقدر زود باهاش راحت شده بودم . برای خودم هم جالب بود ، بعضی وقتا تا مدتها طول میکشید تا بتونم با یکی کنار بیام ، بعضی وقتا هم با یه برخورد کوچیک یه ادم و جوروی وارد زندگیم میکردم انگار که از ازل یه جایی خالی برایش تو زندگیم رزرو بوده . عباس هم همینجور وارد زندگیم شده بود ، بعد از اولین برخورد با هم رفیق فابریک شده بودیم . شاید این جایی خالی عباس بود که با پرهام پرش کرده بودم . هر چی بود پرهام دیگه این جا رو مال خودش کرده بود و از این نظر خوشحال بودم .

روبروی لب تا پیم پشت میز نشسته بودم و مثلاً حواسم و داده بودم به کار . اما همون مثل پرهام میرفتم میخوابیدم سنگین تر بودم . از قبل از ناهار پرهام اومده بود خونه مون . بهش گفته بودم این روز جمعه ای رو بیاد تا روی پروژه ای که قبول کرده بودیم با هم کار کنیم . چقدر هم که کار کرده بودیم ! قرار بود از فردا سر وقت بریم شرکت تا کارها بیوفته رو غلتک .

صدایی از خودش در آورد و از جاش تگون خورد و گفت :

-هر کاری کردم خواب مارال و ندیدم...

میدونستم این حرفا مسخره بازیشه ، سوژه گیر آورده بود مثلاً . با خنده گفتم :

_ جون داداش يه دور ديگه زور بزى شايد اينبار جواب داد ...

با چشمايي كه به زور سعي ميكرد باز كنه از جاش بلند شد و با حرص مشتې به بالشم زد و گفتم :

_ تقصير تخت تونه ... آدم همش خواب دختر اې موبور خارجي و ميبينه ...

قهقهه اې زدم و گفتم :

- از خداتم باشه ، اين دور و برا كه كميايه ...

در حاليكه به سمت دستشويي ميرفت گفتم :

-به هه ... اينو باش .. كجاي كاري داداش؟! شري خودم موهاش بوره ...

شري دوست دخترش بود . البته من تابحال نديده بودمش ، اما هميشه حرفش تو دهن پرهام بود . نه اينكه خيلي دوستش داشته باشه ، بيشتر محض خنده بحث شري رو پيش ميكشيد . گفتم :

- اونا جنسشون اصله ، تو اين موبور قلابيا رو با اونا مقايسه ميكني؟!!

-ارزوني خودت بابا ...

وقتي از دستشويي اومد بيرون ازم دعوت كرد كه عصر باهاش برم خونه ي يكي از دوستاش دور همي مردونه . ميگفت مهموني رو زود تموم ميكنيم تا واسه خواستگاريت كه شبه برسي . دوست داشتم برم اما نميشد . نميتونستم مطمئن باشم كه به موقع ميرسم يا نه . همون لحظه مامان اومد داخل و سفارش كرد كه چه ساعتې ميريم خونه ي عمو پرويز تا خودمو واسه اون ساعت آماده كنم ... وقتي پرهام و ديد به اون هم تعارف كرد كه :

_ تو هم بيا پرهام جان ...

خوبه بهش گفته بودم ديگه كسي رو دعوت نكنه ، چه ميشد كرد ، دوست داره همه رو تو شاديمون سهيم كنه ديگه . پرهام سريع گفتم :

_ نه بابا مستانه جون ، مهموني خانوادگيه من بيايم بگم چيكاره ي حسنم ؟

من كه ميدونستم ته دلش منتظر يه تعارف ديگه از جانب مامانه تا خودشو چتر كنه . اما مامان هم كم زرننگ نبود ديگه بيشتر تعارفش نكرد . دمش هم گرم . چون با اخلاقي كه از پرهام ميشناختم اگه ميومد از اولش سمفوني بادابادا مبارك باد راه مينداخت . همين مدتي كه بهش از قضاياي خودم و ميشا گفته بودم كم تو گوشم نخونده بود كه ميشا خيلي خوبه و از دستش ندم . تاكيدش هم رو اين بود كه با هم باجناق ميشيم . بعضي وقتا اينقدر شوخياشو با لحن جدي ميگفت كه نميتونستم تشخيص بدم كي شوخي ميكنه كي جديه ، اما اسم مارال و كه مياورد وسط فوري گوشي ميومد دستم كه حرفاش مسخره باز يه .

پرهام با كلي غر غر نيمه شوخي نيمه جدي در مورد اينكه ميشا رو از دست ندم و همينطور اينكه چرا باهاش نيام خونه ي دوستش عزم رفتن كرد . ميگفت اگه بيايم اونجا خود صابخونه اې كه ميخوام از ش خونه بخرمو هم ميبينم . منم گفتم باشه واسه يه فرصت ديگه و پرهام هم بالاخره رفت .

سر شب ارمين و فرناز و پشت بندش هم ادين و سهراب سر رسيدن . منم كه حاضر و آماده منتظر بودم هر چه زودتر بريم خونه ي عمو پرويز و قال قضيه رو با ميشا بكنيم تا خيالم راحت شه .

محيائي پدر سوخته از وقتي اومده بود بند کرده بود كه : عمو تو ميخواي عروس شي؟!!

يعني بچه به اين باهوشي به عمرم نديده بودم ! از فرناز که بعيد بود درباره ي اين چيزا با بچه حرف بزنه ، معلوم بود کار آرمينه که اين حرفا رو يادش داده چون تا اينو ميگفت ارمين روده بر ميشد از خنده .

ساعت 8 بود که ديگه جميعا لشکر کشي کرديم به سمت خونه ي عمو پرويز . موقعي که در و باز کردن و داشتيم ميرفتيم تو ميشا کنار درب داخلي وايستاده بود و يکي يکي به بقيه سلام ميکرد . خاله و مارال و عمو که تا دم در حياط اومده بودن زودتر رفتن داخل و منم عمدا خودم و انداختم آخر . وقتي رسيدم به ميشا با خنده در گوشش گفتم :

__ به به عروس خانوم ... شما بايد الان تو آشپزخونه باشي که ! اينجا چيکار ميکني ؟

نيشگوني که در حد نوازش بود از بازوم گرفت و گفت :

__ کوفت ... بيا برو داخل تا در و نبستم ...

اومدم از جلوش رد شم که بازومو گرفت و با اضطراب گفت :

__ هامين حواست هست !؟

چشمکي بهش دم و گفتم :

__ من خودم شروع ميکنم ، نگران نباش ... فقط من شروع کردم تو حواست باشه حرفمو ادامه بديا ... اينجور نباشه که من از جانب تو هم حرف بزنم .

سري تکون داد و گفت :

__ تو شروع کن من تنهات نميدارم ...

با خنده دماغشو کشيدم و گفتم :

__ افرين دختر خوب ...

سرش و عقب کشيد و دماغشو خاروند و گفت :

__ مودب باش ، خير سرت داماديا ، الان بايد سرت از خجالت تو يقه ت باشه ...

با اين حفش دوتايي زدیم زیر خنده و راه افتاديم که بریم بشينيم که با کلي چشم خيره و لبخند معني دار روبرو شدیم . معني لبخند همشون هم اين بود که " به به ، چه به هم میان ! چقدر هم که از هم خوششون مياد ! "

خودمو زدم به اون راه و بي توجه به نگاههاي خيره شون روي تنها ميل خالي يك نفره نشستم .

ميشا هم رفت واسه خودش يه صندلي آورد و نزديك آذين و فرناز نشست .

تازه دقت کردم ببينم ميشا چي پوشيده . يه شلوار کتون مشکي تنگ با يه بلوز سفيد بدون استين که يقه ي مشکي اي داشت پوشيده بود . به نظرم چشماش هم درشت تر شده بود .

يه لحظه حواسم رفت سمت آرمين که داشت چيزي رو يواشکي در گوش محيا ميگفت . محيا سريع خودشو بهم رسوند و با صداي بلندي گفت :

__ بسه ! خورديش ...

چشمام به اندازه ي دو تا نعلبکي گرد شده بود . همه غش غش شروع کردن به خنديدن و ميشا هم در حالیکه ليشو به دندون گرفته بود با نگاهی شماتت بار بهم خيره شده بود . به سختي لبامو به شکل لبخند زاويه دادم و محيا رو بلند کردم

گذاشتم رو پام و سوئیچ ماشینمو که محیا علاقه ی خاصی بهش داشت و از جیبم در اوردم دادم دستش که مثلا حواسش پرت بشه . با چشم واسه ارمین خط و نشون کشیدم که در جواب فقط شروع کرد به بلند تر خندیدن و گفت :

_ راست میگه بچه ...

با چشم غره ی فرناز خنده ش کامل محو شد و دست و پاشو جمع کرد .

صحبت ها از همه چیز و از هیچ چیز بود.

میشا گاهی با لبخند به من خیره میشد گاهی اخم میکرد گاهی به گل های فرش خیره میشد ...

معلوم بود اروم و قرار نداره... به لحظه پای چپشو روی پای راستش مینداخت... به لحظه پای راستشو روی پای چپ

....

یه لحظه جفتشون میکرد.

یه لحظه مچ پاشو تکون میداد.

کلافگی از سرو روش می بارید.

ولی نمیدونستم چرا اینقدر آرامش داشتم.

بابا با عمو پرویز که بنظر خیلی رنگ پریده میومد مشغول صحبت بود و دو تا خواهر ها هم پیچ پیچ میکردند و ریسه می رفتند.

بحث سر این بود که بابا عمو پرویز و نصیحت میکرد بیشتر مراقب خودش باشه... با اینکه پنج شش سالی از پدر من کوچیکتر بود اما شکسته تر بنظر میرسید ... به هر حال مرد با محبتی بود. ازارش به کسی نمیرسید...

قلب صافی داشت ... زحمت کش و مهربون بود.

چهره ی میشا هم تقریبا نیم بیشترش از چهره ی عمو پرویز بود. البته منهای رنگ عسلی چشمهایش که رنگ چشمهای خاله طاهره بود.

حرف به بیماری چندین ساله ی عمو پرویز کشیده شده بود و خاله طاهره و بابا و مامان من همه بند کرده بودند که چرا بیشتر مراقب خودش نیست...

خاله طاهره با ناراحتی گفت: صبح هم حالش رو به راه نبود ...

پدرم با جدیت گفت: پرویز همینجوری که خیال نداری دست از سر ما برداری؟

حرف بابا جنبه ی شوخی داشت و جمع خندید اما هممون واقعا عمو پرویز و خیلی دوست داشتیم.

بحث حول همین موضوع میچرخید و میشا هم با ناراحتی اظهار نظر کرد که دارو هاشو یادش رفته بگیره .

تعارف زدیم که شاید بتونم از داروخونه ی شبانه روزی برم الان بخرم البته اگه نیاز هست که با چشم غره ی مامان ساکت شدم.

در جواب تمام این صحبت ها عمو پرویز لبخند مهربونی به دخترش میشا زد و گفت: مگه میشه عروسی تو رو نیبیم و برم؟

همه با گفتن ای بابا این چه حرفیه بحث و ختم بخیر کردیم.

و بحث جديد در رابطه با مهریه ي زياد بعضي از عروس خانم ها بود!!!

مارال داشت چايي ميگردوند که گوشيم شروع کرد به زنگ خوردن ، با يه بيخشيد از جام بلند شدم رفتم سمتي که خلوت تر بود تا جواب بدم . پرهام بود ، به محض اینکه جواب دادم با صدای پر اضطرابي گفت :

_ هامين ميتوني بياي ؟!

با نگراني گفتم :

_ چي شده پرهام ؟ ..

با صدای هراسوني گفتم :

_ بدبخت شدم هامين ... بدبخت شدم ...

_ يه دقيقه درست حرف بزن ببينم چي شده پرهام ...

پرهام نفس عميقي کشيد و گفت: نميخواستم مزاحمت بشم...

-ميگي چي شده يا نه؟

پرهام با کمي مکث و من من گفتم:

_ داشتم از خونه ي بهرام برمىگشتم خونه که زدم به يکي ...

تقريباً مطمئن بودم يه شوخي مسخره است.

با حرص گفتم: پرهام الان وقت اين حرفهاست؟

با لحن ناله دار و کاملاً جدي اي گفتم: نه به قران... راست ميگم....

با کف دست محکم کوبيدم به پيشونيم ،

_ واي ...حالت خوبه الان ؟

_ تقريباً....

-يعني چي تقريباً؟

-يه خرده قفسه ي سينه ام ضرب ديده و سرم شکسته اما من به درک...

- طرف چي؟

پرهام با صدای خش داري گفتم: ...يارو رو اوردم بيمارستان ...نميدونم مرده ست يا زنده ...

صداش طوري بود که به نظر ميرسيد داره گريه ميکنه ...

_ خيلي خوب چيزي نيست ... کدوم بيمارستاني ؟

_ بيمارستان ... نگهبانش نميداره برم بيرون ، ميگه بايد صبر کني تا پليس بياي ..

سریع سرشو گرفتم و پیشونیش و بوسیدم و گفتم :

_ مرسی

لحظه ی آخر قبل از اینکه در و ببندم چشمم به پشت سر میشا افتاد که همه کنار در داخلی خونه ایستاده بودن و نگاهمون میکردن ...

فصل پانزدهم

مخم قفل کرده بود ... چرا رفت؟ واقعا دوستش بهش زنگ زده بود؟ یا ... با صدای مارال به داخل خونه برگشتم .
نفس عمیقی کشیدم.

خاله مستان پاشو روی پاش انداخت وگفت: امان از این جوونا ...

با خنده سر رشته ی بحث گرفت وگفت: ما که دیگه شناخت و تحقیق نمیخوایم.... البته سر اینکه میشا جواهر خونواده ی مودته که شکمی نیست و اقا پرویز میتونن از ما تحقیق کنن...

بابا کمی سر جاش جابه جا شد وگفت: اختیار دارین مستانه خانم...

خاله مستان لبخندی زد و گفت: اصلا از همون بدو تولد ناف این دو نفر و به اسم هم بریدن... خدا روشکر اینقدر از مایش و غیره هم تو بچگی داشتن که بهفهمیم مشکل ژنتیکی هم ندارن و نخواهن داشت... وگرنه من که بیخود اصرار نمی‌کردم... نه رسول؟

عمو رسول با لبخندی سری تکون داد و خاله مستان کمی از چاییش خورد و با لبخند گفت: نه چک زدیم نه چونه طاهره میخوام دختر تو بکنم عروس خودم...

مامانم بلند خندید...

نفسم تو سینه حبس شد. حالا من چی میگفتم؟ چی داشتم بگم؟ الان باید هامین اینجا بود و همزمان سخنرانی میکردیم و توجیه و دلیل و منطق میاوردیم که من و اون به درد هم نمیخوریم... اما الان... من دست تنها... که معلوم نیست هامین با یه بهونه ی دروغ یا یه بهونه ی راست میدون و خالی کرده بود.

خاله مستان کنار من نشست و گفت: اخرشم میدونستم واسه ی پسر خودمی...

و در حالی که دست راستم تو دستش گرفته بود من فکر میکردم باید مخالفت کنم... باید یه حرفی به زبون بیارم... باید بگم نه... یه نه دو جانبه از طرف خودم و هامین... بگم که من و اون به تنها چیزی که فکر نمیکنیم زندگی مشترک... بگم که هیچ علاقه ای نیست و بگم...

اما با احساس سرمای جسم کوچیکی تو انگشت دوم دست راستم مات و مبهوت به لبهای خاله مستان که کل میکشید خیره شدم.

مارال بلند شد شیرینی پخش کرد.

عمو رسول به سمت اومد و پیشونیمو بوسید و درحالی که یه جعبه ی کوچیک و توی دستهام گذاشت سر جاش نشست.

مامان با چشمهای پر از اشک و لبخند نگاهم میکرد و مارال موزیک مبارکه ی منصور و گذاشت و من مبهوت فکر کردم کی جواب مثبت دادم... یا فکر کردم هامین کجا بود؟

یا فکر کردم این یه خوابه؟ مارال با لبخند گفت: شیرینی نمیخوری عروس خانم؟

عروس؟ چه عروسی؟ این بله برون بود؟ این مراسم چی بود؟ یه لحظه حس کردم من کی ام؟ من کجام... اینجا کجاست!!!

با کلافگی به چهره ی با محبت خاله مستان خیره شدم که با ذوق به من نگاه میکرد. لبخند های مهربون عمو رسول... نگاه پر افتخار مادرم... لبخند پدرم... خوشحالی مارال و لبخندهای اذین و آرمین و فرناز و حتی سهراب... و صدای منصور که میخوند: اومدنت به زندگی مبارکه...

دلم میخواست بزنم زیر گریه... هامین کدوم قبرستونی رفت؟ منو چرا تنها گذاشت... مگه من میتونستم به خاله ام که مثل مادر برام بود بگم نه... من پسر تر گل و گلوتو که دوازده سال فرنگ رفته رو نمیخوام... بگم من هیچ شناختی از پسرخاله ای که از حرص منو مرضیه صدا میکرد و موقع رفتن تو فرودگاه بجای خداحافظی گفت: جوش روی دماغت بد ترکیب کرده مرضیه... و من گریه کردم از حرفش و همه فکر کردن بخاطر رفتن اونه... ندارم.

من... من باید یه چیزی میگفتم... اما هیچی نگفتم... هیچی برای گفتن نداشتم...

مامان با لبخند بلند شد پیش دستی های کثیف و جمع کرد و در حالی که دوباره میوه میچرخوند عمو رسول گفت: خوب قرار عقد و عروسی هم مستانه از هولش مشخص کرده....

خاله مستانه ریسه ی قشنگی رفت و گفت: البته با اجازه ی پرویز خان....

نفسم تو سینه حبس شد.

ازا ونجایی که بابا از عمو رسول و مامان از خاله کوچیکتر بودند هیچ اظهار نظری نکردند.

خاله می برید و میدوخت و تن من میکرد... حس میکردم هامین کم آورده بود که در رفته بود... اما مگه زندگی اون نبود؟ مگه نمیخواست اونم تصمیم بگیره ... نفسمو فوت کردم. من تمام امیدم به اون بود... به اون و نخواستن و مخالفتش...

خاله از توی کیفش تقویم و درآورد و گفت: آخر ماه که تولد امام رضاست و ایشالا نامزدیتونو رسمی همین آخر ماه تو خونه ی ما برگزار میکنیم... نظرتون چیه اقا پرویز؟

بابا لبخند ی زد و گفت: من چیکاره ام ... تا خودشون چی بخوان...

کاش بابا میگفت نه... کاش میگفت زوده ... کاش میگفت دخترم نمیخواد!!!

با حرص داشتم به لباسی که زوری قرار بود تنم کنم فکر میکردم... به هامین... به حرفه‌اش... به نخواستنش و به اجبار و به خاله ای که اندازه ی همه ی دنیا دوستش داشتم و نمیخواستم خم به ابروش بیاد.

حالا داشت بدون پرسیدن نظرم برام تعیین تکلیف میکرد و من حتی نمیتونستم صدام در بیاد ... یه چیزی بگم... یه حرفی بزنم.

خاله با لبخند گفت: برای بعد از عید ... ایشالا تو اردیبهشت بیست و هشتم اردیبهشت مراسم عقد و عروسیتونو راه میداریم... تا اون موقع خودم مقدماتشو براتون فراهم میکنم... اصلا خوشم نیاد کشش بدید ها این هامین منو میکشه ...

هامین؟ هامین و خودم تصمیم دارم بکشم... هامین کجایی ببینی چطوری دارن واسه ی زندگیمون تصمیم میگیرن... هامین کاش بودی....

به سختی از جام بلند شدم و لیوان های خالی از چای و به اشپزخونه بردم و روی صندلی نشستم.

یه انگشتر طلا سفید با کلی برلیان روش بود. ظریف بود اما شیک و سنگین... همیشه فکر میکردم حلقه ای که خواهم داشت در عین سادگی باید با شوهرم ست باشه...

نفسمو سنگین بیرون فرستادم ... موهامو محکم کشیدم... مارال بشکونم گرفتم گفت: عروس خانم ...

با حرص بخاطر حرفش بهش خیره شدم.

با خنده گفت: اوه چه خشانته... رو به روم نشست و گفت: چیه دمی؟

چشمهامو ریز کردم و گفتم: ولم کن مارال...

مارال: بابا امشب بله برونه و با خنده گفت: یاد این فیلمهایی افتادم که نشون میدن عروس با قاب عکس داماد عروسی میکنه ... و خودش روی میز از خنده پهن شد...

دلم میخواست میفتم به جونش و موهاشو میکشیدم... از تصورش در اون وضعیت لبخندی حرصی زدم و گفتم: مارال برو بیرون...

مارال از جا بلند شد و گفت: پاشو باید بساط شام و بچینیم...

با رخوت سر پا شدم... فعلا که هیچی مشخص نیست... فردا هم روز خداست یه انگشتر که واسه تو شوهر نشده شده؟ خوب پس به جنبه های مثبت فکر کن. به اینکه با هامین همه چیز و درست میکنید و کسی هم بهش برنمیخوره و ناراحتی پیش نیما.

حینی که روی سالاد سس میریختم مارال اهسته زیر گوشم گفت: با مهرباب چیکار میکنی؟

یه لحظه از کارم متوقف شدم... مهرباب؟ با مهرباب باید چیکار میکردم...؟

حینی که روی سالاد سس میریختم مارال اهسته زیر گوشم گفت: با مهرباب چیکار میکنی؟

یه لحظه از کارم متوقف شدم... مهرباب؟ با مهرباب باید چیکار میکردم...؟

مارال اهسته گفت: بهتره باهش تموم کنی... و از کنارم رد شد... این چی میگفت؟ یعنی چی با مهرباب تموم کنم؟ اصلا از این لفظ خوشم نمیومد مگه چی شروع شده بود که باید تموم میشد؟ دوستی مگه انقضا داره؟ اون میتونست همیشه یه دوست خوب باشه... و برام بمونه... هرچند دلم نمیخواست به این فکر کنم که اون هم منو به عنوان همسر آینده اش نگاه میکنه... اما من هنوز... هنوز نمیتونستم فکر کنم کنار خودم مردی و بپذیرم که برام بشه همه چیز... بشه همه کس... جای پدر و مادر و خواهر و دوست و بگیره... و تشکیل زندگی بدم... این نقطه ی کور ذهنم بود.

من برای آغاز زندگی مشترک امادگی نداشتم... برای پذیرش یه ادم که بشه نزدیک ترین فرد زندگیم امادگی نداشتم... امادگی نداشتم خانواده داشته باشم و جز اصلی خانواده من باشم... امادگی بچه دار شدن آینده و پذیرش مسئولیت و نداشتم... من هنوز خودمم نمیدونستم چی میخوام... و یکی از علت های مهمی که مهرباب و هامین و هر کس دیگه ای و رد میکردم این بود که نقطه ی کور ذهنم حتی با یه چراغ قوه ی کم سو هم روشن نمیشد!

با صدای موبایل عمو رسول مامان از صدا زدن برای پذیرایی دست کشید و همه منتظر موندیم تا عمو رسول مکالمه اش به پایان برسه.

بعد ده دقیقه خاله تشر زد: رسول غذا از دهن افتاد...

عمو رسول فوری سر سفره نشست و عذر خواهی کوتاهی کرد.

بابا پرسید: کی بود؟

عمو رسول نفس عمیقی کشید و گفت: هامین بود...

خاله سریع پرسید:

__ چی میگفت رسول!؟

عمو رسول لحظه ای این پا و اون پا کرد و گفت:

__ حالا شامتونو بخورین...

خاله دوباره با نگرانی پرسید:

__ طوری شده؟ چی میگفت؟ چرا یه دفعه ای رفت... امان از دست این پسر...

عمو قاشقشو گذاشت تو بشقاب و با قیافه ای در هم گفت: حق داشت بره....

خاله پشت چشمی نازک کرد و گفت: شب به این مهمی؟ چه حقی؟

ارمین با لبخند گفت: حالا مامان بیخیال... خودش که راضی بوده با همه چیز..

راضی؟ چه رضایتی؟ نفس عمیقی کشیدم و صدای عمو رسول و که به بابا اهسته میگفت:

_ دوستش مست بوده نشسته پشت ماشین زده به یکی . هامینم واسه اینکه برا اون بد نشه خودشو جای راننده ی ماشین به پلیس معرفی کرده ...

باید تا صبح تو بازداشتگاه بمونه تا دوستش و اسش سند بیره ...

خاله حینی که با مامان حرف میزد انگار صدای عمو رو شنید چون جیغ کشید :

_ چی ؟!!!!بازداشتگاه !؟

عمو سریع خواست رفع و رجوع کنه اما دیر شده بود با آرامش گفت :

_ آروم باش مستانه ...

خاله مستان خیلی سریع زد زیر گریه و من براش یه لیوان آب ریختم واذین درحالی که شونه های مامان و ماساژ میداد ، گفت :

_چه جور ی آروم باشم ؟ بلند شو برو بیارش بیرون

بابا میونه رو گرفت :

_ راست میگه رسول ! اینجوری که همیشه باید بریم براش سند بذاریم بیرون ...

عمو رسول : امکانش برای امشب نیست ، و گرنه خودم سند میذاشتم . چون کارشناس باید بره ملک و ببینه و قیمت گذاری کنه تا بشه سند گذاشت . کارشناس هم گفتن تا فردا صبح نداریم ...

تقریباً غذا به هممون کوفت شد.

چون خاله فقط داشت گریه میکرد و مامان هم میخواست ارومش کنه ... منم این وسط فکر میکردم واسه ی کدوم دوستش میخواد چنین کاری کنه؟

یعنی هامین اینقدر برای دوستش ارزش قائل بود که بخواد بخاطرش شب و تو بازداشتگاه بمونه؟ این دوستش کی بود؟ چقدر میشناختش؟ من حاضر بودم به خاطر صبا و سیامک یا حتی مهراب یه شب بازداشت بشم؟

هرچند این قضیه آگه برای یه دختر اتفاق میفتاد کلا از خانواده به طرز رله ای به بیرون پرت میشد ... اما به هر حال.

اصلاً تو ایران هامین دوست انچنانی نداشت ... جز فرهود و پرهام... که فرهود مطمئناً نبود چون آگه بود عمو میگفت ... شایدم... یعنی پرهام براش مشکلی پیش اومده؟

نفس عمیقی کشیدم پس اونقدر ها هم نشون میداد لوس و نونور نبود. نمیدونم چرا اینقدر این حرکتش برام بزرگ اومد ... یعنی خوب از هامین توقع نداشتم. شاید آگه سیامک و مهراب بودن راحت تر میتونستم قبول کنم که بخاطر هم کاری انجام میدن اما هامین!!!

در ذهنم نمیگنجید...

یعنی هامین... پسر لوس و افاده ای که دوازده سال مثلاً تو فرنگ درس خونده بود میخواست شب و بخاطر کی تو بازداشتگاه بمونه؟ اونم بازداشتگاه های ایران که هیچ صفت مثبتی برای توصیف نداشت ... بازداشتگاهی که تمیز

تربیتشون احتمالاً همون هایی بودن که توی تلویزیون نشون میدادن ... با اون شرایط که باز هم ترسناک بودن ... حالا هامین که خط اتوی شلوارش چپ و راست همیشه میخواست یه شب اونجا بمونه بخاطر کی؟

با صدای عمو رسول که به ماما ن میگفت: بخاطر دوستش پرهامه ... آگه اون مست نبود هامین خودشو درگیر نمیکرد و اینکه هامین خودش میدونه چیکار کنه فهمیدم این دوست که اینقدر عزیز شده کیه ... چون از فرهود بعید بود... فرهود که از هامین بدتر بود.

تو سرم همه ی فکرها داشتن فوتبال بازی میکردن ... هامین که اخراج شده بود و تیم فکری من ده نفره بازی میکرد... خاله مستان پشت پنالتی ازدواج بود و میخواست شوت کنه تو دروازه ی زندگی من... نمیدونم هامین بازیکن اخراجی بود یا اون توبه که خاله مستان میخواست شوت کنه... یه لحظه خاله رو با بلوز و شرت ورزشی در نظر گرفتم... یه لبخند رو لبم اومد که ماما بهم تشر زد: میشا برو یه لیوان آب بیار...

خواستم برم که دیدم وسط سفره پارچ آب و لیوان مهیاست

خاله هنوز گریه میکرد و به پیرهن عمو رسول چنگ زده بود و هی میگفت: رسول یه کاری کن... نذار بچم تو زندون بمونه...

خاله همچین میگفت زندون که انگار هامین قتل عمد کرده ... حکمشم حبس ابد یا قصاصه ... یا تو این مایه ها... بخاطر شرایط خاله ارمین پیشنهاد کرد به خونه برن و خودش میره سراغ هامین و آگه تونست کاری میکنه ... و کارها رو جلو میندازه ...

با اینکه جو خونه متشنج بود اما من حس میکردم این قضیه ی نامزدی آخر هفته مالیده... حداقل همین موضوع میتونست به من و هامین زمان بده که مخالفتمون رو بیان کنیم.

اما جلوی در خاله چیزی و که فکر نمیکردم در اون شرایط به زبون بیاره رو گفت: برای آخر هفته سعی میکنم همه چیز و آماده کنم...

تقریباً دوست داشتم همونجا غش کنم... امیدمو به هامین به کل از دست داده بودم... آگه اون مخالف بود حتماً بیشتر پا فشاری میکرد حتماً امشب و بخاطر زندگیمون میموند...

موهامو کشیدم وبدون توجه به سفره ی شام دست نخورده به اتاقم رفتم و در و روی خودم کوبیدم.

بیست دقیقه گذشته بود و کسی نیومده بود سراغم...

اینکه منو به حال خودم گذاشته بودن رضایت بخش بود. میدونستم اینکه ماما الان سراغم نیومده بخاطر ماراله که مخشو کار گرفته... خداییش بعضی وقتها خوب شاخک هاش به کار میفتاد میدونست حوصله ندارم وگرنه ماما میخواست بیاد برام یه سخنرانی شیک درباره ی چگونه زیستن واسم ارائه بده... کاش به مارال بگم چه حسی دارم... هرچند یه جورایی حس میکردم میدونه با این ازدواج مخالفم... البته عمق فاجعه رو درک نمیکرد به خیالش نه بدم میاد نه خوشم میاد بودم.

چراغ ها کم کم خاموش میشدن ومنم روی تختم دراز کشیده میشدم... انگشتر هنوز توی دستم بود.

امشب بله بروم بود ... امشب من به کسی جواب مثبت داده بودم... که هیچ تعلق خاطری بهش نداشتم... امشب... هرچند من چیز خاصی نگفته بودم... اما به خیالشون من جواب مثبت داده بودم... به خیالشون من راضی بودم ... من به پسرخاله ام که جز حرص وادیت کودکی هیچ چیز دیگه ای ازش نمیدونستم لابد حسی داشتم که پذیرفتم... من ...

من چیکار میکردم؟ آگه همه چیز مثل امشب پیش میرفت چه میکردم؟ چطور خودمو مجاب میکردم که با کسی زندگی کنم که هیچ حسی بهش ندارم... چطور با کسی میتونستم یه زندگی و بچرخونم یه خانواده این کلمه برام سنگین

بود ... برام هضم و درکش سخت بود... سخت بود که فکر کنم به هامیني که دلم میخواست برام پسرخاله بمونه و بیشترین رابطه ای که باهاش داشته باشم این باشه که جای خالی برادر نداشته امو برام پر کنه اما ... اما نه به عنوان شوهر... نه به عنوان همسر... نه به عنوان همراه زندگی... هامین برام هامین بود ... نه بیشتر... حس من به هامین یه حس بود که به ارمین داشتم ... همین... نه بیشتر!

سرم داشت می ترکید... دلم میخواست بمیرم... شوخی شوخی همه چیز داشت جدی میشد ... من نمیخواستم کاش درکم میکردن که من چی میخوام... برای من چی مهمه ... من چی میخوام... خواستن من مهم نبود.

با صدای پیام گوشیم به صفحه نگاه کردم... مهرباب بود...

نوشته بود: سلام گل همیشه بهار خوبی...

از اینکه گاهی معنی اسمم میثا رو توی پیام ها مینوشت حس خوبی بهم دست میداد ... فوری جواب نوشتم : راستش نه ... دروغش عالیم...

سریع پیام اومد: چی شده؟ بد خواه داری؟ پیام هلاکش کنم...

لبخندی زدم و روی تختم نشستم و نوشتم: نه همه چیز ارومه ... فقط من زیاد خوشحال نیستم...

مهرباب: اخه چرا؟ نمیگی بهم...

دوست داشتم بهش بگم.. بگم زوری زوری مثل عهد درشکه دارن شوهرم میدن اونم به کسی که هیچ میل و کشش و رغبتی به من نداره...

دوباره پیام اومد: میثا به من میگی چی شده؟ شاید بتونم کمکت کنم...

بی اراده دستهام به سمت نوشتن رفت...

انگشتم روی صفحه کلید گوشی میچرخید...

مهرباب آگه تو یه دختر خاله داشتی که به زور میخواستن بدنش به تو... تو چی کار میکردی... قبل از اینکه انتهای جمله ام علامت سوال و بذارم ... حقیقت دو دستی کوبید تو سرم... به کی میخواستم پیام بدم؟ به مهرباب؟ به مهربابی که هیچ کس و نداشت... اخ مهرباب...

بی اراده تکستی که نوشته بودمو پاک کردم و نوشتم: عزیزم من خوبم... یه کم خستم همین. شبت بخیر... با خواب های طلایی...

پیام بعدیش اومد: میدونم خوب نیستی... ولی باشه خوب بخوابی عزیزم... گل همیشه بهارم همیشه بهاری باش.

گل همیشه بهارم؟ یعنی من گل همیشه بهارتم مهرباب؟ لبخند ناخودآگاهی رو لبم بود و یه بار دیگه پیغام و خوندم... کلمه به کلمه اش پر از احساس بود چیزی که هامین خشک هیچ وقت نمیتونست داشته باشه...

نفس عمیقی کشیدم... آگه این ماجرا جدی میشد من چی میکردم... با صدای شکستی که از طبقه ی پایین اومد فوری از جام پریدم و پله ها رو پایین رفتم....

در یخچال باز بود و نورش کمی فضایی اشپزخونه رو روشن کرده بود.

چراغ و روشن کردم که با دیدن بابا که روی زمین افتاده بود و یه لیوان آب شکسته بود جیغی کشیدم و مارال و مامان هم بیدار شدند.

به سمت بابا حمله کردم... بیهوش روی زمین افتاده بود...

دستهام مي لرزيد. چراغ سالن روشن شد... مارال با دیدن بابا جيغ کشيد و مامان در سکوت جلوي درگاهي اشپزخونه نشسته بود.

مارال گريه ميکرد و من با جيغ بابا رو صدا ميزدم... ساعت سه صبح بود.

با هول از جا بلند شدم و تلفن و برداشتم و به اورژانس زنگ زدم... همه چيز خيلي سريع اتفاق افتاد... لباس پوشيدنم و اومدن امبولانس و اب قندي که سعي ميکردم تو حلق مامان بريزم و بس کن بس کن هايي که سر مارال داد ميکشيدم...

تا به خودم بيايم پشت در سي سي يو بودم ... ساعت چهار صبح بود ... صدای اذان از مسجدي که در حياط بیمارستان بود ،ميومد و من با صورتي که از اشک و وضو خيس بود به باباي نازم که کلي دستگاه بهش وصل بود نگاه ميکردم...!

فصل شانزدهم

با صدای نگرهباني که اسممو صدا ميزد نگاه خمار خوابمو از ديوار کثيف روبه روم گرفتم . در آهني رو با صدای گوشخراشي باز کرد . به دستام دسنبند زد و ازم خواست جلوتر از خودش حرکت کنم . باورم نميشد که تمام شبو تو اون بازداشتگاه کثيف و بد بو صبح کرده بودم . ديشب که به پرهام کمک کرده بودم از بیمارستان در بره تا خودمو جاي راننده معرفي کنم فکر نميکردم همچين شبی رو در پيش داشته باشم . فکر ميکردم يه سند ميארن و تموم !

نمیدونستم به سند آوردن اینهمه طول میکشه . تو اون لحظه تنها چیزی که مغزم فرمان میداد این بود که آگه پرهام با اون حالت مستش اونجا بمونه خیلی براش بدتر از این حرفا میشه . نمیگم الان از کارم پشیمون بودم اما وحشتناک تر از اون بود که انتظار داشتم . کل بازداشتگاهش غیر قابل تحمل بود ، از در و دیوار کثیفش گرفته تا پسری که تا صبح از زور خماری ناله میکرد و فحش ها و بد و بیراهه هایی که تا صبح بقیه نثارش میکردن .

از راهروهای شلوغ کلانتری رد شدیم و رسیدیم به همون اتاقی که شب قبلش ازم بازجویی میکردن . با دیدن چهره های آشنای پرهام و آرمین لیخندی زدم . سر و وضع پرهام حسابی به هم ریخته بود . مشخص بود اونم تا صبح نخوابیده . وقتی منو دید سرشو انداخت پایین . انگار خجالت میکشید که من به جاش رفتم بازداشتگاه .

از کلانتری که بیرون اومدیم از آرمین خواستم برگرده سر کارش و من با پرهام برمیدردم خونه . میخواستم به کم با پرهام حرف بزنم و حال و روزش و ببرسم ، چون این طور که معلوم بود روبراه نبود .

تو ماشین که نشستیم گفتیم :

_ روز اول کاره ، نرفتی شرکت؟!!

با صدای خش داری گفت :

- زنگ زدم گفتم امروز تعطیله ..

اینم از اولین روز کاری ما ! به لحظه صورتشو کشید تو هم و قفسه ی سینه شو فشار داد ، پرسیدم :

_ درد داری؟!!

_ مهم نیست ...

- اونیه که زدی بهش چطوره ؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد بی ربط گفت :

_ هامین من شرمنده تم ... اصلا نمیدونم چی باید بگم ، دیشب حواسم سر جاش نبود و الا نمیداشتم تو خودتو بندازی تو هچل ...

حرفشو قطع کردم و گفتم :

_ بیخیال ، مهم نیست ...

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با بغض گفت :

_ خیلی مردی ...

_ دیگه حرفشو نزن . به جای این حرفا حواستو جمع کن از این به بعد وقتی زیاد خوردی نشینی پشت فرمون ...

با قیافه ی نادمی گفت :

_ به خدا این حل شه ، من دیگه غلط بکنم از این کارا بکنم .

_ نگفتی ، تصادفیه چطوره؟!!

همونطور که حواسش به جاده بود گفت :

_ به هوش اومده ، مشکلی نداره ... فقط پاش شکسته ...

_ به نظرت رضایت میده که کار به دادگاه نکشه؟!

_ هنوز نرفتم با خانواده ش صحبت کنم .

_ من باهاشون صحبت میکنم ...

با تعجب نگاهم کرد که گفتم :

_ مثلا من راننده بودم ... خودم هم باید باهاشون حرف بزنم دیگه .

نگاهش دوباره شرمنده شد :

_ کوچیکتم هامين ... به خدا نمیدونم چه جوري باید ازت تشکر کنم .

براي اینکه جو و عوض کنم خندیدم و گفتم :

_ نمیخواد تشکر کنی ... الان منو برسون خونه تا سریع برم خودمو اساسی بشورم و بعدش هم یه چیزی بخورم
از دیشب تا حالا هیچی نخوردم .

منو رسوند خونه و خودش رفت . بعد از وارد شدن به خونه با تعجب دیدم که درش قفله ، پس یعنی کسی خونه نبود .
عجب استقبالی ! انگار نه انگار من یه شب بازداشتگاه بودم . نگاهی به ساعت انداختم ، هنوز یازده نشده بود . ترجیح
دادم اول دوش بگیرم و یه چیزی واسه خوردن پیدا کنم بعد زنگ بزنم و ببینم مامان کجاست .

در حالیکه موهامو خشک میکردم یه سیب از یخچال برداشتم و مشغول خوردن شدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد .
مامان بود . جواب دادم :

_ سلام مامان ، کجایی؟!

صدای نگران مامان تو گوشی پیچید :

_ سلام عزیز دلم ، خوبی ؟ تو کجایی؟! از زندان آزاد شدی؟!

اوه اوه ... زندان ! با خنده گفتم :

_ آره از زندان آزاد شدم ...

_ بمیرم برات ، اونجا خیلی سخت بود نه؟! ... آخه این چه کاری بود که کردی؟! چرا خودتو انداختی تو همچین
دردسری؟!

_ ای بابا مامان بیخیال ، یه شب که بیشتر نبود ...

_ الان خونه ای؟

_ آره تعجب کردم خونه خالیه ، کجایی؟!

_ من بیمارستانم ، تو هم اگه خسته نیستی پاشو یه توك پا بیا ، میشا الان بهت احتیاج داره ، حال و روز خوبی نداره
...

چند لحظه گوشي به دست خشکم زد ، میشا چش شده بود؟! ... یه دفعه با صدای مامان که اسممو صدا میزد به خودم
اومدم ، سریع و هول هولکی گفتم :

_ الان میام ... کدوم بیمارستان؟!

آدرس بیمارستان و که گرفتم خودم هم نفهمیدم چطوری لباس عوض کردم و سوار ماشین شدم . اصلاً نمیدونم چی برداشتم پوشیدم . قلبم تو دهنم بود . چه بلایی سر میشا اومده بود ؟ اینقدر سریع میروندم که چند بار نزدیک بود تصادف کنم . تو این یه شبی که من نبودم چه اتفاقی افتاده بود؟! ... در حین رانندگی گوشیمو بیرون اوردم تا دوباره به مامان زنگ بزنم و بپرسم حالش چطوره و چش شده ، اما به خاطر سرعت بالای نزدیک بود بزنم به یکی به خاطر همین با حرص گوشه رو پرت کردم رو صندلی کناری و همه ی حواسمو دادم به رانندگی تا زودتر برسم .

با اینکه ادرس و خیلی خوب بلد نبودم و مجبور شدم چند باری بایستم و آدرس بپرسم اما خیلی زودتر از چیزی که فکرشو بکنم رسیدم .

با وجود همه ی سرعتی که واسه رسیدن به بیمارستان بخرج داده بودم وقتی رسیدم اصلاً قدمهام یاری نمیکرد برم داخل . استرس اینکه چه بلایی ممکنه سرش اومده باشه و ترس از روبرویی با واقعیت سر جام خشکم کرده بود . چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا یه کم خونسردیمو به دست بیارم و وقتی چشمامو باز کردم با اضطراب به سمت داخل حرکت کردم . از پذیرش اسمشو پرسیدم اما کسی به این اسمو نداشتن . در حال چک و چونه زدن با خانومی بودم که پشت بخش پذیرش نشسته بود و کم کم داشت صدام بالا میرفت که چطور ممکنه مریمی به این اسم نداشته باشن که صدای گوشیم بلند شد . مامان بود سریع جواب دادم ، مامان گفت :

__ زنگ زدم بگم هر وقت خواستی بیای بیمارستان یه چیزی واسه خوردن بگیري ... طاهره از دیشب لب به هیچی نزده ...

حرفشو قطع کردم :

__ من الان بیمارستانم ، شما کدوم قسمت بیمارستانید!؟

__ طبقه ی دوم پشت در سی سی یو ...

سی سی یو؟!!!! نمیدونستم چطور تونستم این کلمه رو در لحظه هضم کنم اما دیگه منتظر نمودم حرف دیگه ای بزنه و بی توجه به غرغره های مسئول پذیرش به سمت آسانسور دویدم .

از دور خاله طاهره رو که کنار مامان نشسته بود و گریه میکرد و دیدم . بابا یه کناری ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود . مارال و آذین روی یه نیمکت دیگه نشسته بودن و مارال داشت آروم آروم اشک میریخت . هر چی بهشون نزدیکتر میشدم قدمهام اهسته تر میشد . سی سی یو؟ مگه تو این یه شب چه بلایی سرش اومده بود که کار به مراقب ویژه رسیده بود؟

وقتی بهشون رسیدم با صدایی که انگار از ته چاه میومد پرسیدم :

__ میشا کجاست!؟

همه بهم نگاه کردن اما یه دفعه همه ی نگاهها به سمت مخالف من چرخید ، پرستاری از در بزرگی که روش علامت ورود ممنوع به چشم میخورد بیرون اومد و غرغره کنان به شخصی که همراهش به بیرون هدایت میکرد گفت :

__ همین جا بشین ... نیام ببینم دوباره رفتی داخل ها! ... چند بار باید یه حرف و بهت بزنم ، کاری نکن بگم نگهبان بیاد بیرون کنه ...

با ناباوری به میشا که با قیافه ی در هم داشت برمیگشت سمت نیمکت نگاه کردم . قبل از اینکه روی نیمکت بشینه با یه حرکت سریع بازوشو گرفتم و محکم بغلش کردم . تازه فرصت کردم چند تا نفس عمیق و راحت بکشم . در طول راهی که میومدم بدترین تصورات از اوضاع میشا تو ذهنم چرخ میخورد . باورم نمیشد که الان صحیح و سالم تو بغلمه ...

با حرکتی که می‌شما برای بیرون آمدن از آغوشم به خودش داد از خودم فاصله ش دادم ، در حالیکه همه ی اجزای صورتش و از نظر می‌گذروندم پرسیدم :

_ حالت خوبه ؟!

سنگینی نگاه بقیه رو حس میکردم... اما تمرکز روی جواب می‌شما اجازه نمیداد توجهی به بقیه نکنم .

بازو هاشو از دستم بیرون کشید و با تعجب گفت :

_ آره ، خوبم ...

سریع به سمت مامان چرخیدم و با اخم گفتم :

_ مامان پس تو چی میگفتی که می‌شما حالش خوب نیست ؟!

مامان چند لحظه با گیجی نگاهم کرد و بعد گفت :

_ منظورم این بود که حالش خوب نیست نگران باباشه ... تو فکر کردی می‌شما طوریش شده ؟!

خودمو روی نیمکت کنار مامان انداختم و آرنج دو تا دستمو به زانو هام تکیه دادم و در حالیکه صورتمو تو دستم می‌گرفتم نفس عمیقی کشیدم . خیالم از بابت می‌شما راحت شده بود اما هنوز تو شوک این همه هیجان و اضطراب بودم . مامان آرام پرسید :

_ مگه تو از وضعیت آقا پرویز خبر نداشتی ؟! آرمین صبحی که اومد دنبالت کلانتری بهت نگفت ؟

به عقب تکیه دادم و گفتم :

_ من با پرهام اومدم عمو پرویز چش شده ؟!

مامان نگاهی به مارال و می‌شما که روبروش نشسته بودن انداخت و به آرومی گفت :

_ دیشب سکنه ی خفیف کرده ...

می‌شما سرشو تو دستاش گرفت و با صدای ناله مانندی گفت :

_ دو روز پیش بهم گفته بود دارو هاشو بگیرم ، یادم رفت... تقصیر منه ...

سری تکون دادم ، نگاهمو از می‌شما گرفتمو از جام بلند شدم و به سمت بابا رفتم . دوتایی کمی از بقیه فاصله گرفتیم و پرسیدم :

_ اوضاعش چطوره ؟! ...

بابا نفس عمیقی کشید و گفت :

_ دکترش میگه خطر از بیخ گوشش گذشته . میگه سکنه ش خفیف بوده اما هر هیجانی برایش خطرناکه .

ابرویی با تعجب بالا انداختم و گفتم :

_ همین دیشب داشتین در مورد بیماری قلبیش حرف میزدین ... خیلی عجیبه ...

_ آره هممون شوکه شدیم . وضعیت بدیه ...

سري تڪون داد تا از فڪر بياد بيرون و پرسيد :

_ راستي تو چيڪار كردي ؟ ديشب چطور بود ؟!

_ افتضاح ...

_ مشكل دوستت حل شد ؟!

_ خودش پيگير كاراش هست ، حله ، طرف زياد طوريش نشده ..

_ خوب خدا رو شكر ... من برم اگه بتونم اينارو راضي كنم كه بپرئشون خونه ...از ديشب همينجان ...

بابا هر طور بود خاله طاهره و مارال و با كمك آئين و مامان راضي كرد كه فعلا بپرئشون خونه . اما ميشا به هيچ عنوان رضايست نميداد كه بره ، نهايتا من گفتم ميشا ميمونم تا عصر جاها رو عوض كنن و كس ديگه بياد جاي ميشا .

بعد از رفتن بقيه روي نيمكت کنار ميشا نشستم و گفتم :

_ بايد استراحت كني ، از قيافه ت معلومه داري از پا ميوفتي ...

سرشو به ديوار تكيه داد و چشماشو بست و زير لب گفت :

_ همش تقصير منه ... اگه دارو هاشو به موقع مي گرفتم اينطوري نميشد... همش تقصير منه ...

به نيمرخش نگاه كردم ،

_ با اين تلقين كردنا و خودتو زجر دادنا بابات بهتر نميشه ، فقط داري وضع و براي خودت سخت تر ميكني ...
تقصير تو نيست

با اخم نگاهم كرد و حق به جانب گفت :

_ تو چه ميدوني ؟ ... تو چه ميدوني كه ميگي تقصير من نيست ؟! تقصير منه ...

دستامو به حالت تسليم بالا آوردمو گفتم :

_ خيلي خوب . باشه ... اگه تو اين طور ميخواي باشه ... تقصير تونه . حالا خوب شد ؟!

دوباره سرشو به ديوار تكيه داد و چشماشو بست . بعد از چند دقيقه يه دفعه تو همون حالت خنديد و بدون اينكه چشماشو باز كنه گفت :

_ ميدوني اين وسط چي قوز بالا قوز شده ؟...

_ چي ؟ ...

توي همون حالي كه بود با همون لبخند عصبي ش دستشو بالا آورد و جلو صورتم تڪون داد . يه حلقه ي سفيد داشت تو انگشتش ميديرخشيد . با يه حركت غافلگيرانه خنده شو قطع كرد ، چشماشو باز كرد و با جديست تو چشمام زل زد و گفت :

_ اينو ديگه خودت بايد جمعش كني ...من نميخوام به هيچ چي جز بابام فڪر كنم . مي فهمي ؟ ... من خسته م مي فهمي ؟
خسته ... اين براي دستم سنگيني ميكنه تو و حرفاي خاله مستان برام سنگينه ... من و تو قراره آخر اين هفته نامزد كنيم... مي فهمي ؟ خودت يه جور ي جمعش ميكني... من ديگه تحمل هيچي و ندارم... اه ه ه ...

یه دفعه زد زیر گریه ، با ملایمت سرشو بغل کردم و به آرومی زیر گوشش گفتم :

_ من خودم درستش میکنم ، تو نمیخواد به این موضوع فکر کنی ... آروم باش ...

پیرهنمو تو دستش مچاله کرده بود و گریه میکرد آروم گفتم:

- آگه بمیره چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ دکترش گفته حالش خوبه ...

-نه نیست... دروغ گفته آگه خوبه چرا بهوش نمیاد

با ملایمت گفتم:

_ نگران نباش... حالش خوب میشه...

با صدای خش داری گفتم:

_ آگه بمیره من بابامو کشتم ... همش تقصیر منه ... همش...

و صدای هق هق کمی بلند تر شد چیزی نگفتم فقط به این فکر میکردم که این دختر چه فشاری رو داره تحمل میکنه ... بعد از چند لحظه دستشو فشردمو با لحن اطمینان بخشی گفتم :

_ بابات خوب میشه ، مطمئنم چیز مهمی نیست ...

دستم رو ی حلقه ای که تو انگشتش بود کشیدم و گفتم :

_ در این مورد هم همه چیو بسپر به من ، درستش میکنم ، مطمئن باش میشا ... دلیلی برای نگرانی وجود نداره

چند لحظه ی بعد صدای گریه ش آروم شد و کم کم صدای نفس های منظمش بلند شد . رو سینه م خوابش برده بود !

چند دقیقه تکون نخوردم تا خوابش سنگین تر بشه ، مطمئنا تو اون لحظه هیچی براش بهتر از خواب نبود . وقتی دیدم عضله هاش داره شل میشه و سرش داره خم و خم تر میشه پیرهنمو به آرومی از لای انگشتاش بیرون کشیدم و دستمو با ملایمت انداختم زیر زانوهایش ، پاهاشو رو نیمکت دراز کردم و سرشو گذاشتم رو پاهام . چند لحظه بعد تو خودش مچاله شد . با احتیاط کت اسپرتم و از تنم بیرون آوردم و انداختم روش .

پرستاری که از کنارمون رد میشد تمام طول مسیری که طی میکرد گردنش خم شده بود و ما رو نگاه میکرد . وقتی نگاه منو متوجه خودش دید با لبخندی نگاهشو بین من و میشا چرخوند و وارد راهرو بعدی شد .

با صدای هق هق میشا یکه ای خوردم و نگاهش کردم ، چشمش بسته بود ، داشت تو خواب گریه میکرد . اخمام بی اراده تو هم رفت . دستشو گرفتم تو دستمو نوازش کردم تا شاید آروم بشه .

وقتی به خودم اومدم که یکی دو ساعتی گذشته بود و من همینطور زل زده بودم به صورت میشا . گردنمو خم و راست کردم ، بس که بی حرکت مونده بودم همه ی بدنم خشک شده بود . میشا حرکتی کرد و خرخر خفیفی ازش بلند شد ، خنده م گرفته بود . میل شدیدی به این داشتم که لپشو محکم بکشم تا جایی که جیغش در بیاد . البته نه وقتی که خوابه ... تو این حالت ترجیح میدادم تا جایی که دلم میخواد ببوسمش ... با این فکر ابروهای خودم هم از تعجب بالا رفت . تصمیم داشتم این فکر عجیبمو تجزیه تحلیل کنم که صدای گوشیم که تو جیب کتم بود در اومد .

سريع از جيم بيرون اوردمش تا ميشا رو بيدار نكرده . مامان بود ، چيني كه جواب مامانو ميدادم ميديدم كه ميشا چشماشو باز کرده اما هنوز گيج خواب بود . يه دستشو گذاشت زير سرش كه رو پام بود . زل زده بود به يكي از دكمه هاي پيرهنم كه تو مسير ديدش بود ... چند لحظه چشماشو بست وقتي دوباره بازش كرد بازم زل زد به همون دكمه . در همون حال كه داشتم به سفارشاي مامان در مورد اينكه به ميشا ناهار بدم گوش ميكردم با تعجب به دكمه م نگاه كردم ببينم چه مشكلي داره به نظرم دكمه مشكل خاصي نداشت . دوباره حواسمو دادم به مامان و ديدم كه ميشا همونطور كه چشماش با حالي خمار از خواب بازه دستشو آروم دراز كرد و دكمه مو لمس كرد . يه لحظه با دهن باز خشكم زد . همونطور كه دستش رو دكمه م ثابت مونده بود چشماشو بست ، به نظرم دوباره داشت خوابش ميبرد چون دكمه م داشت همراه با دستش كه انگار به دكمه گير کرده بود تحت تاثير جاذبه ي زمين قرار ميگرفت . يه كم سرشو رو پام جابجا كرد و با ملج ملوچ چشماشو باز كرد ، يه نگاه ديگه به دكمه انداخت و يه كم اينور اونورش كرد . ابروهاشو تو هم كشيده و با جديت بيشتري توام با سستي با دكمه ور رفت . من ديگه رسما حرفاي مامان و نميشنيدم . به سختي جلوي خنده مو گرفته بودم .

همچين به دكمه نگاه ميكرد و باهانش كلنجار ميرفت انگار كه تنها عاملي كه مزاحم خوابشه همين دكمه ي وامونده ي منه ، كه البته و نمونه بود ، بسته بود ! اخرشم با بيحالي نفسشو بيرون فرستاد و نگاهشو از رو دكمه حركت داد و آورد بالاتر ، با ديدن من اخماشو كشيده تو هم و اسمو با تعجب صدا كرد :

__ هامين ! ...

كم كم داشت روشن ميشد دور و برش چه خبره ، از حالت چشماش هم معلوم بود كه حالا كاملا بيدار شده . ديگه قشنگ اين حالاشو مي فهميدم . چند بار قبلا هم موقع بيدار شدن از خواب ديده بودمش ، هميشه اولي كه بيدار ميشد هوش و حواس درست حسابي نداشت .

با درك موقعيتش چشماشو گرد كرد و با عجله از رو پام بلند شد ... در حاليكه با اخم چشماشو با دست مي مياليد گفت :

__ من كي خوابم برد !؟

نگاه هول هولكي اي به دور و برش انداخت و با اضطراب گفت :

__ بابا كجاست !؟

به مامان گفتم چند لحظه گوشي دستش باشه و رو به ميشا گفتم :

__ چيزي نيست . بابات تو سي سي يو نه ...

از جاش بلند شد و به سمت دري كه روش نوشته بود ورود ممنوع رفت . همونطور كه داشت به اون سمت ميرفت كمرشو گرفته بود و مياليد . خوابيدن رو نيكت اين عواقبو هم داشت ديگه . ولي به هر حال از نخوابيدن بهتر بود .

صداش زدم و گفتم :

__ ميشا نرو اونور... بيرونن ميكنن ها ...

بدون اينكه نگاهم كنه با صدائي كه در اثر خواب گرفته شده بود گفت :

__ زود ميام .

با مامان خداحافظي كردم و رفتم تا ميشا رو بيارم بيرون قبل از اينكه پرستار ببينه و دردمر بشه . به شيشه چسبيده بود و داشت باباش و نگاه ميكرد . چند لحظه خودم هم به عمو پرويز خيره شدم ، صورتش رنگ پريده بود اما پر از آرامش ، عمو پرويز هميشه همينجور بود ، هر وقت ميديديش قبل از اينكه سلام كني بهت لبخند ميزد و يه حس آرامشي رو به آدم القا ميكرد . اما حالا بدون اينكه لبخند بزنه هم همون حسو ميداد . به آرومي به ميشا گفتم :

_ بيا بریم ...

اولش به حرفم توجهي نکرد اما بعد از چند دقیقه بدون اینکه حرفمو تکرار کنم باهام اومد . بهش گفتم :

_ بيا بریم ناهار بخوریم ...

سریع گفت :

_ نیام ...

میدونستم اصرار بیشتر نتیجه ای نداره واسه همین گفتم :

_ بیارم اینجا میخوری!؟

سرشو به معنی تایید تکون داد . به حالت حرف گوش کن بودن بی سابقه ش لبخند زد و گفتم :

_ پس همین جا باش تا برگردم .

کار غذا گرفتنم خیلی طول نکشید ... هات داگ گرفته بودم و چیپس و نوشابه ... وارد راهرو شدم که از نبودنش جا خوردم... خواستم وارد اتاق عموپرویز بشم که یه کارگر مشغول طی کشی بهم تذکر داد و منم به سمت استیشن پرستاری رفتم ...

رو به پرستار گفتم: ببخشید خانم...

حین یادداشت گفت: بله؟

-این دختر خانمی که همراه من بود و ندیدید؟

پرستار سرشو بالا آورد و لبخندی بهم زد و گفت: همین نامزدت؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و اون گفت:

-اتفاقاً بهم گفت بهت بگم رفت مسجد نماز بخونه...

نفس عمیقی کشیدم . منتظر اسانسور نمودم و از پله پایین رفتم... با دیدن گنبد فیروزه ای مسجد به سمت ورودی خواهران رفتم... درش باز بود و یه پرده جلوی در نصب بود که در اثر وزش باد تکون میخورد . به ارومی جلو رفتم از لای پرده یه نگاهی انداختم ... میشا ایستاده بود و نماز میخوند . دو نفر دیگه گوشه ای دراز کشیده بودند و چادرسیاهشون هم روی صورتشون انداخته بودند...

میشا تو اون چادر گل دار سفید وقتی که به رکوع رفت ، یه جور دیگه ای بود انگار ... یه لبخند بی اراده زد و عقب عقب رفتم . لبه ی جدول نشستم و منتظر موندم تا بیاد . با اینکه خیلی گرسنه بودم اما دوست داشتم باهم غذا بخوریم...!

فصل هفدهم

نفس عمیقی کشیدم ... بوی چادر نماز توی دماغم بود... بوی گلاب و فرش قلمه کن شده ی توی نماز خونه و بوی جوراب باعث میشد فکر کنم کاش بیرون نمازمو میخوندم ...

فکرم مشغول بود... همه چیز باهم هجوم آورده بود ... انگار بایدهامین میومد ... با پرهام آشنا میشد ... جفتمون توافق میکردیم که هیچ میل و رغبتی بهم نداریم ... قضیه ی خواستگاری رسمی میشد تا بعد به یه بهونه بذاره بره و من یه انگشتر سنگین بنذارم دستم و بابام نصف شبی قلبش بگیره ...

سرم در حال ترکیدن بود. اینقدر گریه کرده بودم که پلک هام به زور باز میشدن خسته بودم ... چرا اینطوری شد ... بابای من که سالم بود ... بابای من که دیشب حالش خوب بود ... پس چرا ... به ستونی که همون نزدیکی بود تکیه دادم وزانو هامو محکم تو بغلم گرفتم ... دلم میخواست بمیرم ... چرا ؟ فقط یکی بیاد جواب بده ...

سرمو رو زانو هام گذاشتم... نمیخواستم نذر کنم... حتی نمیخواستم یه دور اضافه تر از هر روز سر سجاده صلوات بفرستم... از معامله کردن بدم میومد... هزار تا صلوات بیشتر و کمتر چه فرقی به حال پدرم داشت؟ یعنی زندگی و نفس کشیدن بابای من در ازای قربونی کردن یه گوسفند بود یا در ازای اسکناس هایی که هنوزم نمیدونستم حکمت انداختنشون تو ضریح ها درست بود یا نه... نذر میکردم که بابام چشماشو باز کنه؟ آگه خدا میخواست اینکارو بکنه پس حتما خودش بدون معامله اینکارو میکرد ... میدونست که من اهل این نیستم که وقتی کارم بهش بیفته پیام عز و جز کنم ... از سردرد دلم میخواست به زمین و زمان چنگ بندازم... هنوز دلم میخواست گریه کنم ... خانمی با نگاه به من به سمتم اومد وگفت: شما میشا خانم هستید؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: بله چطور؟

لبخندی بهم زد وگفت: نامزدت بیرون منتظرته ازم خواهش کرد صدات کنم بری پیشش...

نامزدم؟ نفس عمیقی کشیدم وسعی کردم یه لبخند نصفه نیمه تحویلش بدم... از جا بلند شدم... چادر کثیف مرتب تا کردم ... روسریمو دراوردمو موهامو یه دور باز کردم و بستم و دوباره سرم کردم... نامزد؟ چه باور کرده بود ...

از نمازخونه بیرون اومدم ... کتوني هاي سه چسبه ي مشکيمو پوشيدم و با چشم دنبالش گشتم ... خودش منو ديد و به سمت اومد لبخندي بهم زد وگفت: خوبي؟ چقدر دير کردي... فکر کردم طوريته شده از حال رفتي....

هنوز با اخم نگاهش ميکردم.

دستم گرفت وگفت: بيا برات هات داگ گرفتيم...

دستم از دستش بيرون کشيدم و گفتم: پس جدي جدي باورت شده؟

با تعجب بهم نگاه کرد وگفت: چيو؟

دستم بالا اوردم وانگشترتي که عين خار تو چشم بود و بهش نشون دادم وگفتم: به همه ميگي من نامزدتم؟

هامين: اهان... خوب چي ميگفتم؟ اخه خود خانمه پرسيد بگم کي کارش داره منم به اولين چيزي که به فکرم رسيد و گفتم...

با حرص گفتم: اولين چيزي که به ذهنت ميرسه نامزديه؟

هامين: خوب اخه چي ميگفتم؟

دلم ميخواست سرمو بکوبونم به ديوار با غيظ گفتم: پسرخاله !!!... اولين چيزي که بايد از رابطمون به ذهنت برسه همينه! حداقل اگه قرار باشه تو رو به کسي معرفي کنم اينه که بهش ميگم پسرخاله... نه چيز ديگه ... من و تو جز نسبت فاميلى هيچ نسبت ديگه اي با هم نداريم ... فهميدي؟

هامين لبخند ارومي بهم زد وگفت: باشه خودت هم که به پرستاره گفته بودي من نامزدتم و بهم بگه اومدي نمازخونه منم تحت تاثير اون حرفت به خانومه گفتم نامزدمي

_ من کي به پرستار گفتم تو نامزدمي ؟

_ حالا چرا داد ميزني؟

-براي اينکه انگار جدي جدي باورت شده ... بين بذار يه چيزيو معلوم کنم من اگه مجبور بشم تو روي همه وايميم ... فهميدي؟

هامين: نه ميشا براي چي باورم بشه ... خيلي خوب... اروم باش... چرا جوش مياري...

-جوش نيارم؟ واسه ي چي ديشب اونطوري گذاشتي رفتي؟ مگه قرارمون اين نبود که با خانواده هامون حرف بزويم؟ پس چي شد؟ چرا ول کردي؟ چرا بهونه اوردي؟ هان؟

هامين با تعجب نگاهم ميکرد در همون حال با حفظ آرامشش گفتم: خودت که فهميدي ديشب مجبور شدم جاي پرهام بازداشتگاه برم... اونم تو درد سر افتاده بود...

تقريباً با جيج گفتم: حالا پرهام از زندگي اينده امون برات واجب تره؟

هامين تند گفتم: ميشا يواش تر...

-چي چيو يواش تر؟ من از اين زندگي خسته شدم ... مگه من خودم عقل ندارم که اينده امو يکي ديگه برام مثل يه پازل بچينه ... اونم در کنار کي...

هامين نفس عميقي کشيد وگفت: نميدونستم اينقدر از من بدت مياد...

-بدم میاد؟ کاش فقط بد او مدن بود... ازت متنفرم .میفهمی... ازت متنفرم... از تو که فقط به فکر خودتی از این خودخواهیت... از اینکه فکر موقعیت من نیستی... از اینکه جرات حرف زدن نداری... از اینکه هرکي هرچي بگه میگی چشم و صداتم در نماید اما غد بازی هات واسه منه جلوي من زیون درمیاری از اینکه اینقدر بچه ننه ای که میذاری مامان جونت برات تصمیم بگیره ...ار رفتارات حرصم میگیره... میفهمی هامین... تو داری زندگی منو خراب میکنی... با این سکوت و خونسردیت داری ایندمو نابود میکنی.. اما من دیگه نمیذارم... من ... من من نمیذارم کسی مجبورم کنه ... من مثل تو نیستم ... من به عمر مستقل زندگی نکردم که حالا یکی مجبورم کنه ... من نمیذارم کسی برام تصمیم بگیره ... فهمیدی؟ از حالا به بعدم دیگه کوتاه نیام... یا میری خودت حرف میزنی و همه چیز و تموم میکنی ... یا من قید احترام و نون و نمک و میزنم و میرم همه چیز و میگم...!

داشتم نفس نفس میزدم ورگباري هرچي به دهنم میومد میگفتم... حنا فکر هم نمیکردم... یه گوشه تو سایه زیر دو تا درخت رو به روی هم ایستاده بودیم و من بلند بلند حرف میزدم... حرفهام تموم شد... اما بغض داشت خفم میکرد..... هامین در سکوت فقط بهم خیره شده بود ... (چیزی نگفت ... در تمام فوران یکباره ی حرفهایی که تو دلم تلنبار شده بود هیچی نگفت. لام تا کام حرفی نزدیا حداقل گذاشت حرفهام تموم بشه بعد شروع کنه.. بعد از چند لحظه سکوت مدت داری پوزخندی زد و گفت :

__چیه فکر کردی من دارم له له میزنم که باهات ازدواج کنم ؟ بهت که گفتم خودم باهاشون حرف میزنم و همه چی و تموم میکنم ، چرا این حرفم تو کله ت نمیره ؟

پوفی کشید و در حالی که دندون هاشو روی هم می سایید گفت:من بچه ننه م ؟ من سکوت کردم؟! آگه من حرفی نمیازم و این موضوع و اون روز تو ماشین پیش نمیکشیدم که تو خودت در موردش چیزی نمیگفتی اونوقت من میذارم بقیه برام تصمیم بگیرن!؟

نفس عمیقی کشید و گفت: میشا ما قرار نیست با هم ازدواج کنیم... هر کی هر چی میخواد بگه ...تا وقتی خودمون نخوایم کسی نمیتونه مجبورمون کنه ،..... برای منم دیگه مهم نیست کی ناراحت میشه !!!

نفس عمیقی کشید و به سنگ ریزه ای که جلوي پاش بود ضربه ای زد و دستی به موهاش کشید و نفسشو مثل فوت با کلافگی از سینه خارج کرد.به جهنم که برات مهم نیست..... اه دلم میخواست بمیرم... عصبانی بودم از خودم... از هامین... از پرهام... از خاله... از این همه بردین و دوختن ها آگه این دغدغه رو نداشتم یادم میموند که باید داروهای بابامو بگیرم... سهل انگاری نمیکردماون وقت الان مجبور نبودم تو بیمارستان حضور هامین و تحمل کنم.

روی پاشنه ی پا چرخیدم و بهش پشت کردم... اشکهام روی صورتم سرازیر شد تصویر پدرم روی تخت که به کلی دستگاہ وصل بود داغونم کرده بود ...

سرم گیج میرفت... یه نیمکت خالی در تیر راس نگاهم بود... نگاه هامین و رو خودم حس میکردم... همون نگاه ارومی که در حین عصبانیت هم خونسردیشو حفظ میکرد ... خواستم خودمو زودتر به نیمکت برسونم که حس کردم چرخش همه چیز باهم به وقوع پیوست و داشتیم پرت میشدم که کسی منو گرفت و کشون کشون روی صندلی منو نشوند.

هامین رو به روم زانو زد وگفت: داری با خودت چیکار میکنی؟

شقیقه هامو فشار داد م... چشمام از زور اشک میسوخت... نفسم دیگه در نمیومد دهنم تلخ شده بود ...

به هامین نگاه کردم... چشماش سرخ بود ... حتی میتونستم حس کنم که عصبانیه نفس عمیقی کشیدم وگفتم: آگه بابام بمیره منم می میرم....

هامین: چرا این حرف و میزنی؟ کی گفته؟ ... حال عمو پرویز خوبه خوبه... من بهت قول میدم که بهوش میاد ... نگران هیچی هم نباش... من خودم میرم با مادرو پدرو همه حرف میزنم ... ببین از دیشب هیچی نخوردی به چه روزی افتادی...

و از توی نایلون یه ساندویچ درآورد و داد دستم وگفت: زود تند سریع مشغول شو... برای یه جنگ جهانی سوم باید آماده باشیم... و لبخند مهربونی بهم زد...

نفس عمیقی کشیدم...

دیگه توان مخالفت نداشتم ... با اولین گاز اشتها تحریک شد و با ولع می بلعیدم... اما هامین بر خلاف چیزی که ادعا میکرد میلی به خوردن نداشت تو فکر بود و حس میکردم به خاطر من مشغول شده البته بیشتر داشت با ساندویچش بازی میکرد تا خوردن...

نفس عمیقی کشیدم به اسمون خیره شدم... هوای بیمارستان مرده بود ... انگار همش غم و بغض توش موج میزد ... نزدیک غروب بود کم کم داشت سردم میشد بخصوص با خوردن اون نوشابه ی تگری این احساس بیشتر حس میشد.

نفسم فوت کردم ... هامین به رو به رو خیره بود ... حس میکردم باید یه چیزی بگم... از اینکه یادم نمیومد چی بهش گفتم حالم از خودم و حافظه ی درحد ماهیم بهم میخورد... دست یخمو روی دستش گذاشتم... به سمت چرخید وگفت: سرده؟ چرا اینقدر یخی... دستمو بین دو تا دستهایش گرفت و انگشتمو می مالید تا گرم بشن ...

چشمام پر اشک شد...

نفس عمیقی کشید و گفت: باز چی شده؟

-من.... من...

سرمو انداختم پایین و باز اشکهای مزاحم از روی صورتم لیز میخوردن به سمت چونه ام... اصلا دلم نمیخواست حداقل جلوی هامین گریه کنم....

هامین نفس عمیقی کشید و گفت: الان آگه بپرسم چرا گریه میکنی سرم داد میزنی؟

گریه ام شدید تر شد ... حالا خوبه نمیخواستم گریه کنم....

با احتیاط دستشو روی شونه ام گذاشت وگفت: میشا بس کن دیگه ...

الان خیلی وقت بود دیگه بهم نمیگفت مرضیه ... نمیدونم چرا منتظر بودم بهم بگه مرضیه ... شاید تو شرایط جدی میشا صدام میکرد و تو شرایط متعارف و عادی مرضیه ... دلم میخواست بلند بلند زار بزنم ... انگار همه ی اتفاقات از پیش برنامه ریزی شده بود تا اینطوری روی نیمکت بشینم و هق هق کنم و منتظر شنیدن اسم شناسنامه ایم از دهن هامین باشم...

هامین با کلافگی گفت: فکر نمیکردم اینقدر ضعیف باشی... میشا هنوز طوری نشده ...

بهش نگاه کردم ...

با صدای خفه ای گفتم: حتما باید می مرد تا فکر کنی یه طوری شده اره؟

هامین لیشو گزید و خواست حرفی بزنه که دستمو از دستش بیرون اوردم و گفتم: برو خونه احتیاجی نیست اینجا بمونی....

و از جا بلند شدم ... دستمو تو جیب مانتوم کردم ... به اسکناس ده هزار تومنی جلوش گذاشتمو در مقابل چشمهای بهت زده اش گفتم: یه نهار ازم طلب داشتی....

وراهمو کشیدم سمت بیمارستان ...

روی صندلی نشسته بودم و به سقف نگاه میکردم ... هامین نرفته بود اون هم رو به روی من نشسته بود و به من نگاه نمیکرد. از وقتی اومده بود بالا نشسته بود هیچ کلمه ای به زبون نیاورده بود و منم در سکوت همراهیش میکردم...

سردردم بهتر شده بود اما به طرز وحشتناکی چشمام می سوخت و تنم کوفته بود ... ساعت نزدیک ده شب بود ... کسل و خسته بودم... حس میکردم یه تریلی هجده چرخ از روم سی و شیش بار رد شده نفس عمیقی کشیدم بوی بیمارستان تو سرم پیچید ... ارنج هامو روی زانو هام قائم گذاشتم و سرمو میون دستهام گرفتم و به کتونی هام خیره شدم... با دیدن کفش اسپورت های هامین که رو به روم ایستاده بود سرمو بلند کردم... با نگرانی گفتم: حالت خوبه؟

بجای جواب فقط سرمو به علامت اره تکون دادم... کنارم نشست وگفتم: میخوای بگم یکی بیاد فشارتو بگیره ... احتمالا احتیاج به سرم داری....

با صدای گرفته ای گفتم: نه من خوبم....

با صدای گرفته ای گفتم: نه من خوبم....

هامین: اره خیلی... خوب بودن داره از سر و روت می باره

جوابشو ندادم... دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم و سرمو به دیوار چسبوندم ... نور سفید مهتابی سقف چشممو میزد ... هامین با سماجت گفتم: میشا حالت خوب نیست لج نکن...

-گفتم خوبم...

هامین: لجبازی و یکدندگیتو از کی به ارث بردی نمیدونم... ولی اینو میدونم با تمام ورزشکار بودنت بنیه ات خیلی ضعیفه حتما باید غش کنی؟

بی توجه به حرفهایش صدایش کردم:

-هامین؟

هامین با بی حوصلگی گفتم: بله؟

نفس عمیقی کشیدم باید میگفتم ... با کمی من من گفتم: بخاطر حرفهام ... میدونی ... من ... من منظوری نداشتم ... ببخشید ...

بهش نگاه کردم ... لبخند محوی زد وگفتم: مهم نیست ...

-خواستم بگم هیچ وقت ازت متنفر نبودم ... حتی وقتی که به افشین گفتمی کادوی تولدی که من برات خریده بودمو انداختی دور ...

با تعجب بهم نگاه کرد ...

لبخندی زدم و گفتم: اون موقع هفتگی از بابا پول میگرفتم سه هفته پولامو جمع کردم تا برات اون ادم آهنی و بخرم ... اما روز تولدت عمو رسول یکی بزرگتر و خوشگل ترشو واست خرید مال من راه نمیرفت فقط چراغ چشمش روشن و خاموش میشد اما اونوی که عمورسول برات خریده بودراه هم می رفت... سلحه اش صدای شلیک

میداد ... اونقدر خوشگل بود که به اونی که من برات خریدم حتی نگاهم نکردی... وقتی هم که ندا اونو از قصد از روی میز پرتش کرد پایین و پاشو شکوند هم بازم هیچکاری نکردی.... اون موقع منم از حرصم کیک تولدتو خراب کردم بعد داد زدم ازت متنفرم... تو هیچی نگفتی اما من اینقدر گریه زاری کردم که از خونتون رفتیم

نفس عمیقی کشیدم و هامین گفتم: نندا ختمش دور....

بهش نگاه کردم....

هامین: خواستم بندازمش دور ولی نندا ختم.... لبخندی بهم زد وگفت: هنوزم دارمش یه پا هم بیشتر نداره اما دارمش.... تنها وسیله ای بود که با خودم بردم فرانسه ... اومدی خونه بهت نشونش میدم.... و لبخند عمیقی زد و من با تعجب گفتم: واقعا؟

هامین: اره ... اما دلم خیلی برای کیکم سوخت ...

رومو از ش برگردوندم و به رو به رو خیره شدم ویه لبخند زدم و گفتم: حقت بود ... میخواستی جواب ندا رو بدی....

خندید و گفت: یه عروسک داشتی؟

-همون که با هومن موهاشو سوزوندی؟

هامین: فهمیدی؟

-اره ... میخواستم تلافی شو سرت دربیارم ... میخواستم اون توپ فوتبالتونو خراب کنم اما وقت نشد....

هامین: چرا؟

-تو رفتی... دوازده سال... بی خبر رفتی... یکی دو بار بهت زنگ زدم ... نشناختی منو...

هامین: پس اون شماره ای که ساعت چهار صبح یکشنبه از خواب بیدارم میکرد تو بودی؟

لبخندی بهم زد وگفتم: فقط میدونستم یکشنبه ها روز تعطیلیه ... ولی ساعت و همیشه قاطی میکردم .. بخاطرش از مامان یه کتک مفصل خوردم.. پول تلفنمون نزدیک صد تومن اومده بود

هامین خندید و گفت: نمیتونم بگم فراموشت کردم ... اما خیلی هم تو ذهنم پر رنگ نبودی... من درگیر تنهایی و غربت شدم درگیر کار و زندگی... تنهایی اونجا دوازده سال سرکردم سخت بود

بهش نگاه کردم فکر کردم اینقدر سخت بود که همبازی بچگیتو دوازده سال ... نفسمو فوت کردم. اروم گفتم:

-تو برو خونه خسته شدی

خواست حرفی بزنه که یه پرستار بدو بدو از جلومون رد شد و به اتاقی که بابا اونجا خوابیده بود رفت.... از جا پریدم ... میخواستم وارد اتاق بشم ... اما بهم اجازه ندادن از پشت شیشه هم چیزی مشخص نبود ... ولی صدای زنگ خطر و میشنیدم ...

باز داشت گریه میگرفت. یه پرستار دیگه داشت وارد اتاق میشد که بازوشو گرفتم و گفتم: خانم تو رو خدا چی شده؟

پرستار با لحن تندی گفت: معلوم نیست ... عزیزم اجازه بده برم با ترس بازوشو ول کردم ...

یه پزشک خواست وارد اتاق بشه که هامین جلوشو گرفت و پرسید: چی شده

دکتر با عجله گفت: فعلا هیچی مشخص نیست ...

سرم به دوران افتاد ... نه ... خدا نه ... خواهش میکنم ... بازوی هامین و محکم گرفتم تمام وجودم می لرزید ...
یه پرستار از اتاق خارج شد هامین منو ول کرد و دنبالش راه افتاد... صدای پرستار و میشنیدم که میگفت: دکتر بالایی
سرسون هستن اومدن بیرون ازشون بپرسید و صدای فریاد هامین که گفت: یعنی هیچ کس نباید اینجا جواب بده؟
پرستار با حرص گفت: بیمار تون ایست قلبی کرده نگران نباشید همکارای ما ...

دیگه هیچی نفهمیدم.... ایست قلبی؟ دستمو روی سینه ام گذاشتم.... ضربان تند قلبمو حس میکردم.... نفسم بالا نمیومد
داشتم خفه میشدم.... گوشهام سوت میکشید ... هامین وتار می دیدم و اول همه چیز سفید شدو بعد در سیاهی فرو
رفتم ...!

با دیدن یه کپه خاک و لباس سیاهی که به تن همه بود

نفسمو سخت بیرون دادم... سوز سردی میومد...

دوباره نگاهمو بین کسی که نوحه میخوند و صدای دورگه و خش دارش تو سرم بود و اون کپه ی خاک چرخوندم...

نگاهم پی عمو رسول بود که مردونه گریه میکرد ...

و عمو ضیا که چشمش زیر عینک سیاهی فرو رفته بود ...

ندا و نسترن... که یه گوشه ایستاده بودند با ارایش غلیظ دودیشون به من نگاه میکردند... با چشم به صورتهای به
ظاهر ناراحت و مغموم خیره شدم ...

بوی کافو میومد... لباس های مامان که جیغ میکشید و تن بی جون مارال که یه گوشه در اغوش خاله مستانه افتاده بود
خاکی و گلی بود... هنوز سوز میومد و سردم میشد....

باز نگاه کردم... درسکوت نگاه میکردم...

صدای نوحه خون سه قبر بغلی که در وصف یک مادر میخوند با صدای نوحه هایی که در وصف یک پدر میخوند
مخلوط شده بود ...

دهنمو باز و بسته کردم و سعی میکردم کسی که این همه جیغ میزنه رو ساکت کنم ... اما نمیدونستم کیه ... مارال که
ساکت بود مامان هم چادرشو رو سرش کشیده بود و روی پارچه ی ترمه ای که روی کپه ی خاک قسمت هایش گلی
شده بود افتاده بود و شونه هاش می لرزید... دستهامو جلوی صورتمو گرفتم و ها کردم.. حس کردم نفس نمیکشم ...
دستهام گرم نمیشن... گلوم از خشکی زیاد میسوخت... لبهام هم خشک بودند و سوز تندی که به صورتم میخورد
باعث میشد گهگاه طعم خون و تو دهنم حس کنم. میتونستم بفهمم لبهام از خشکی چاک چاک شدن...

دوباره به قاب عکس نگاه کردم... لبخند میزد... مهربون بود ... با اون نوار سیاهی که گوشه ی سمت چپ اریب
روی قاب بود مشکل داشتم... چشمم به هامین افتاد. یه گوشه ایستاده بود ریش داشت و سیاه پوشیده بود و با تأثر به
من نگاه میکرد ... گریه ام گرفته بود اما نمیتونستم گریه کنم. ... صدای فریاد مامانم و مارال و هنوز میشنیدم... بوی
گلاب و حلوا تو دماغم بود با دیدن دوباره ی قاب عکسی که روش یه نوار سیاه بود ... حس کردم هامین به سمت
اومد ... موهاش اشفته بود ... ریشش بلند بود ... دستهامو گرفت زیر لب با یه صدای گرفته و صورت در همی که
عمق یه فاجعه رو نشون میداد گفت: تسلیت میگم با دیدن دوباره و دوباره ی عکس و کویه ی خاک و صدای جیغ
و نوحه های درهم ... سوز سرما و سیاهی همه چیز ... بغض داشت خفه ام میکرد نفسم بالا نمیومد ... هامین دستمو
گرفت بهش نگاه کردم...

صورتش خسته بود ...

ریش هم بهش میومد...

در اون لباس سیاه لاغرتر و جمع و جور تر به نظر میومدم...

سعی کردم بدن خشکمو تکون بدم...

اما انگار همونطوری قفل شده بودم...

هامین هنوز به من نگاه میکرد و من از چشمهایش و از صورتش و از سیاهی لباسش گذشتم و زل زدم به کپه ی خاک و ... سیاهی اون سمت و جیغ و فریاد...

زل زدم به عکسی که صاحبش در بین اون جمع نبود....

هامین تکونم داد ... نفسم بالا نمیومد داشتم خفه میشدم.... حس میکردم کسی داره گلومو محکم فشار میده ...

هامین حرف میزد تکون خوردن لبهاشو میدیدم....

مارال بهوش اومد جیغ کشید: بابا و کمی بعدتر من حس کردم همه چیز به سرم اوار شد و جیغ کشیدم و از خواب پریدم ...

هامین فوری شونه هامو گرفت وگفت: میشا بالاخره بهوش اومدی؟

به صورت هامین نگاه کردم اصلاح شده بود یه دستي به صورتش کشیدم ... میخواستم مطمئن بشم اون چیزی که می بینم با اون چیزی که لمس میکنم فرقی نداره ... صورتش نرم بود و کمی گندمی ... با یه جفت چشم مشکي و موهای خرمایی بینی قلمی و صورت گرد و پیشونی خوش فرم و چونه ی گردی که ختم صورتش بود... یه دست به پیراهن سفیدش کشیدم دوباره نگاهش کردم یقه اش کج شده بود ... صافش کردم ... موهاشو دادم بالا میریخت تو صورتش اصلا بهش نمیومد ... بچه هم که بودیم همیشه اینو بهش میگفتم و هیچ وقت بهم گوش نمیداد... دوباره به صورتش دست زدم ...

هامین با تعجب گفت: میشا بیداری؟

صداشم گرفته نبود ... صورتشم خیلی ناراحت نبود ... دوباره بهش زل زده بودم ... تکونم داد وگفت: خوبی؟

با صدای خفه ای گفتم: بابام...

نفس راحتی کشید و با لبخند گفت: نگران نباش ... حالش خوبه ... قراره عصر منتقلش کنن بخش... بهوش اومده...

مگه الان کی بود؟

با گیجی گفتم: مگه الان کجاییم؟

هامین: هتل هیلتون ... خاویار میخوری یا استیک؟

-خاویار تا حالا نخوردم...

هامین بلند زد زیر خنده و گفت: خیلی باحالی میشا دیوونه الان بیمارستانیم... یادته؟ دیشب غش کردی اوردنت اینجا ... الانم سر ظهره ...

هنوزگیج داشتم نگاهش میکردم... تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که اینجا هتل هیلتون نبود!!!

سرمو تو دستهام گرفتم و شقیقه هامو فشار دادم وگفتم: بابام چی شد؟ تو داری راست میگی؟

هامین بهم خیره شد وگفت: من بهت تا حالا دروغ گفتم؟

جوابشو ندادم...

هامین هم با اطمینان و لحنی که دیگه جای نگرانی و هیچ سوالی برام نمیذاشت گفت: حالش خوبه دیشب بهوش اومد یه ایست خفیف داد و سریع بعدش بهوش اومد... الانم خاله طاهر پیشش... تو هم بلند شو لباساتو عوض کن مگه نمیخواهی ببینیش؟

با بغض به هامین نگاه کردم...

هامین از جا بلند شد و گفت: ببین حواست و جمع کنی ها من به خاله نگفتم تو حالت بد شده فقط از مارال خواستم برات لباس بپاره... بیا یه خرده به خودت برس... صورتت خیلی بی روحه....

اشکهام روی صورتم می ریختن هامین لباس ها رو روی تخت گذاشت و با تعجب به من نگاه کرد.

با نگرانی گفت: چی شده؟

اشکهامو با پشت دست پاک کردم و گفتم: من یه خواب بد دیدم... و بلند بلند زدم زیر گریه...

هامین یه لیوان آب بهم داد و گفت: خوبه خودت میگی خواب... حالا چی بود؟

میشا: بابام زنده است؟

هامین پوفی کشید و گفت: میشا الان بیداری یا خواب الودی؟ مگه نگفتم بهوش اومده؟

با منگی بهش نگاه کردم و کمی آب خوردم...

هامین دوباره گفت: میدونی اینجا کجاست؟

نفس نسبتاً راحتی کشیدم و بقیه ابدو یه نفس سر کشیدم و گفتم: هتل هیلتون... نظرم عوض شده استیک میخوام!

خندید و گفت: نه بیداری...

از جام بلند شدم و به لباس ها نگاه کردم... یعنی واقعا حال بابام خوب بود؟ یجورایی هنوز میترسیدم همه ی چیزهایی که الان دارم می بینم خواب باشه...

لباسمو مرتب پوشیدم... چشمم به هامین افتاد که تو اینه داشت به خودش خیره خیره نگاه میکرد و به صورتش دست میکشید... و به پیراهنش ور میرفت.

بعد دست به کمر ایستاد و فکرشو بلند بلند گفت: من که مشکلی ندارم!...

خنده ام گرفت و با تعجب به من خیره شد... منم سرمو گرم بستن دگمه های مانتوم کردم وزیر چشمی بهش نگاه میکردم... هنوز به صورت و پیراهنش دست میکشید و مطمئن نبود همه چیز درسته یا نه...!

فصل هجدهم

قرار بود شب عمو پرویز و منتقل کنن به بخش . می‌شا هنوز موفق نشده بود باباشو از نزدیک ببینه و فقط از پشت شیشه دیده بودش که اون موقع هم خواب بود و چشمش بسته بود . اما با این حال می‌شا از این رو به اون رو شده بود خصوصا وقتی دکتر مطمئنش کرد که خطر رفع شده . می‌خندید ، شوخی میکرد ، خلاصه دوباره شده بود همون می‌شایی که از وقتی اومه بودم ایران دیده بودم .

و من هنوز موفق نشده بودم استراحت کنم . دیشب که توی بازداشتگاه یه دقیقه هم چشم رو هم نداشته بودم . از وقتی از بازداشتگاه بیرون اومه بودم هم که بیمارستان بودم . در واقع آخرین خوابم برمیگشت به پریشب ، البته آگه از یک ساعتی که کنار تخت می‌شا روی صندلی خوابم برده بود صرف نظر کنیم !

اما این بی خوابی چندان هم از پا ننداخته بودم . هر چی نباشه بدنم به بی خوابی و بد خوابی عادت داشت .

وقتی عمو پرویز رو داشتن از سی سی یو منتقل میکردن به بخش همه از مارال و می‌شا و خاله گرفته تا مامان و بابا و همینطور شخص خودم حمله کردیم به سمت تختی که دو تا پرستار داشتن هول میدادن . در واقع جلوی حرکتشو گرفته بودیم . می‌شا و مارال توی تند تند قربون صدقه رفتن با هم مسابقه گذاشته بودن . عمو هم بیدار بود و داشت با لبخند نگاهشون میکرد . تحت تاثیر غر غر های پرستار یه دستمو انداختم زیر بغل می‌شا و دست دیگه مو هم انداختم زیر بغل مارال و جفتشونو انگار دو تا بچه گربه رو از زمین بلند کرده باشم کشیدم عقب و در پی اعتراضشون به این حرکتیم اخم کردم و گفتم :

__ بذارین کارشونو بکنن ...

وقتی که عمو توی بخش مستقر شد تازه چک و چونه یی دسته جمعیشون با پرستار سر این که اجازه بده چند دقیقه برن ملاقاتش شروع شد . پرستار هم که من شدیداً بهش حق میدادم عصبی باشه با عصبانیت گفت :

__ من نمیدونم . الان دکترش میاد از خودش اجازه بگیرین ... اما بعدش باید همه تون از بیمارستان برید بیرون ...روشنه !؟

با رفتن پرستار هرکی به گوشه ای نشست و منم تصمیم گرفتم تا اومدن دکتر از فرصت استفاده کنم و هر چه سریعتر مخالفتم در مورد نامزدی رو بهشون بگم . دیگه حتی نمیخواستم منتظر یه فرصت مناسب باشم چون میدونستم آگه یه

بار ديگه ميشا منو به خاطر اين سكوت به بچه ننه بودن متهم كنه ديگه نميتونستم جلوي خودمو بگيرم و خونسرد باشم . شكلي نبود كه دفعه ي بعد سرشو از تنش جدا ميكردم . همه ي تقصيرا رو انداخته بود گردن من و خودش و راحت كرده بود !

روبروي نيمكتي كه خاله و مامان نشسته بودن ايستادم و رو به بابا كه اونطرف تر ايستاده بود گفتم :

__ يه لحظه مياين اينجا !؟

بابا با تعجب اومد و كنار نيمكت به ديوار تكيه داد . به تك تكشون نگاه كردمو گفتم :

__ ميخوام در مورد نامزدي خودمو ميشا يه چيزي بگم .

ميشا همون گوشه اي كه ايستاده بود به من نگاه ميكرد . دوباره نگاهشون كردم و ادامه دادم :

__ شما يادتون رفته يه چيزي رو از من و ميشا بپرسين ...

مامان با تعجب گفت :

__ چي رو !؟

لبخندي زدم و گفتم :

__ يادتون رفته از ما نظر بگيرين كه ...

__ آقاي دكتر !!! ...

با شنيدن صداي همزمان ميشا و مارال كه دكتر وصدا ميكردن چشمامو با حرص رو هم فشار دادم . وقتي دوباره بازشون كردم تا بي توجه به سر و صداي اون دو تا بقيه ي حرفمو بزنم با نيمكت خالي روبروم مواجه شدم . نفس عصبی مو فوت كردم بيرون و برگشتم سمتشون :

__ من داشتم گل لگد ميكردم !؟

تنها كسي كه صدامو شنيد بابام بود كه با لبخند دستشو رو شونه م گذاشت و سري تكون داد . بقيه فقط كم مونده بود از سر و كول دكتر بالا برن .

دكتر رضاييت داد كه چند دقيقه بريم داخل اتاق اما بعدش بيمارستان و ترك كنيم و فقط يكي پيشش بمونه و تاكيد داشت كه بهش هيچان وارد نكنيم . ميشا زودتر از همه به داخل اتاق شيرجه رفت . من آخر از همه وارد شدم . به چارچوب در تكيه دادمو دستامو فرو كردم تو جيباي شلوارم . ميشا در حاليكه دست باباشو گرفته بود و تند تند ميبوسيد گفت :

__ بابا شما كه زهره تركمون كردين . ديگه نبينم از اين كارا كني ها ... باشه پسر خوب !؟

عمو پرويز با لبخند گفت :

__ من كه گفتم تا عروسي تو رو نبينم جايي نميرم ...

ميشا انگار بغض كرد ، عمو ادامه داد :

__ اقلا خيالم از تو يكي راحتته كه دادمت دست خوب كسي ...

با لبخند به من نگاه كرد . به سختي لبامو زاويه دادم تا بهش لبخند بزنم و سرمو انداختم پايين كه صدام كرد :

__ بيا اينجا پسر ...

مردد به سمت تختش قدم برداشتم و کنار می‌شا ایستادم . دستشو به سمت دراز کرد ، با تعال دستمو بهش دادم . دست می‌شا رو گذاشت تو دستم و گفت :

_ سپردمش دست خودت... _

می‌شا لبه‌اشو گزید و من با گیجی نگاهمو بین بقیه چرخوندم و رو به عمو با بهت پرسیدم :

_ من؟! ... _

عمو پرویز لبخندی زد و گفت: پس کی؟

می‌شا سریع دستاشو دور بازوم حلقه کرد و سرشو بالا گرفتو نگاهم کرد . بهم خیره شده بود و سعی داشت با نگاهش چیزی و بهم بفهمونه . اما نمی‌فهمیدم منظورش چیه . می‌شا انگار فهمید گیج شدم چون با چشم به باباش اشاره کرد و دوباره با همون خیرگی نگاهم کرد . منظورش این بود که فعلا حرفی نزنم . منم سعی کردم لبخند بزنم...

عمو پرویز نفس عمیقی کشید و با صدای ضعیفی گفت:

_ میتونی خوشبختش کنی؟! _

نفسمو پوف کردم ... سعی کردم فقط یه لبخند مصنوعی بزنم!!!

عمو پرویز منتظر جواب بود ... بعد از مدت کمی خیلی سریع رنگ نگاهش عوض شد و ابروهاشو با تعجب کشید تو هم و فوری گفت:

_ مگه دوستش نداری؟! _

و چند تا سرفه کرد ... می‌شا دست عمو پرویز و گرفت و اروم گفت: بابا ...

من حس کردم باید یه چیزی بگم فوری گفتم :

_ چرا عمو.. دوستش دارم ... _

عمو پرویز انگار خیالش راحت شد . لبخندی زد و گفت :

_ پس همدیگه رو خوشبخت کنین... _

می‌شا با نگاه خیره ش تایید کرد و منم به سختی گفتم :

_ باشه ... _

عمو با لبخند تحسین برانگیزی نگاهم می‌کرد که مارال با لحن بامزه ای اعتراض کرد :

_ پس من چی؟ _

عمو با خنده به سمتش چرخید و گفت :

_ تو رو هم می‌سپریم به دامادمون و رسول ... مطمئنم اونا بیشتر از من مواظبن که تو رو به ادم درستی بدن .

مارال با ناله گفت :

_ این حرفا چیه بابا! شما که چیزیت نیست ... چرا این حرفا رو می‌زنی؟! ... _

همه حرفشو تایید کردن و بحث و عوض کردن...میشا از همه بیشتر سعی میکرد فضا رو شاد کنه و تا حد زیادی هم موفق بود. بعد از چند دقیقه پرستار اومد و گفت: همه بیرون

وقتی داشتم همراه بقیه میرفتم بیرون و چند قدم بیشتر تا در اتاق فاصله نداشتم عمو گفت:

__ هامین تو چند لحظه بمون بابا ...

میشا با نگرانی به باباش نگاه کرد. نفس عمیقی کشیدم و میشا پشت چشمی واسم نازک کرد و روی نوک پنجه اش بلند شد و کنارم ایستاد و زیر گوشم گفت:

__ الان حق نداری هیچ حرفی بزنی فهمیدی؟

با غیظ اهسته گفتم:

__ همین مونده بود بهم دستورم بدی...

میشا پوفی کشید... دندون قروچه کرد و درحالی که سعی داشت با نگاهش خواسته اش و به کرسی بنشونه به صورتم خیره بود.

سعی کردم حرصی و که میخورم و زیاد بروز ندم ...

تا الان باید تو نمایش مامان بازی میکردم حالا کارگردان نمایش شده بود خود میشا. اونم میشایی که امروز اونهمه تو همین بهم کرده بود به خاطر سکوت! اما با اینحال الان بهش حق میدادم که بخواد بازی رو برگردونه ...

الان وقت ابراز مخالفت نبود با شرایط عمو پرویز و حرفهای دکترش... هیجان برایش اصلا خوب نبود به خصوص اینکه خود منم نگران بودم که نکنه با ابراز مخالفتمون حال عمو بدتر بشه... با این حال چیزی نگفتم و میشا زمزمه وار گفت:

__ وای بحالت

نرسید حرف دیگه ای بزنه و برای اینکه باباش شك نکنه خیلی سریع دماغشو محکم به گونه ام کوبید و مثلا صورتمو بوسید البته من لبهاشوروی پوستم اصلا حس نکردم اما بینی نرمی داشت!

بعد رو به باباش با خنده گفت:

__ آی آی... تو هم میخوای پسر خوب؟!!

سریع به سمت تخت دوئید و گونه ی باباشو محکمتر از مال من و یا بهتر بگم طبیعی تر از مال من (اهم!) بوسید و با همون سرعت از اتاق بیرون رفت. لحظه ی اخر با نگاه پر غیظی بهم خیره شد و با چشم و ابرو برام خط و نشون میکشید و کمی بعد رفت بیرون و در و بست. سریع رفتم تو جلد نقشم و با لبخند به سمت عمو رفتم. بهم اشاره کرد روی صندلی کنار تختش بشینم. چند لحظه فقط نگاهم کرد و بعد گفت:

__ واقعا دوستش داری؟!!

نگاهمو دوختم به ملافه ی سفید تختش و با کمی مکث پیش خودم فکر کردم باید یه چیزی برای گفتن بگم و با من من گفتم:

__ اوایل که ندیده بودمش نه، اما الان که دیدمش و این مدت با هم بودیم اره... دوستش دارم...

با تعجب دیدم که اصلا برای گفتن این حرف عذاب وجدان ندارم... در واقع آگه بخوایم روراست باشیم حرفم دروغ نبود. عمو نفس راحتی کشید و پرسید:

_ مطمئني!؟

بهش نگاه کردم... دور چشمه‌هاش حلقه ي کبودي بود و صورتش لاغر و بي روح نشون میداد ضعف و بيماري كاملا در ظاهرش مشخص بود ... با خس خس نفس میکشيد ... رنگ پریده بود اما هنوز لبخند ميزد و هنوز با دیدنش آرامش ميگرفتم و هنوز رنگ نگاهش هموني بود که وقتی تو بچگي ميشا رو کتک زد من تنها دست روم بلند نکرد بلکه فقط يه دستي به موهام کشيد و پيشونيمو بوسيد و گفت: من از طرف دخترم ازت معذرت ميخوام که عصباني شدي... اون موقع دوازده سالم بود و ميشا زنجير دوچرخه اي که تازه خريده بودم و خراب کرده بود و منم دو تا سيلي به صورت ميشا زدم ... يادم نميره که زور ميزد گريه نکنه اما تو چشماتش پر اشک بود ... رفت عمو پرويز و برام آورد ... تا جوابمو باباش بده ... يادم نميره که با عمو پرويز رفتيم براش يه زنجير نو خريديم ... و من براي کتکي که به ميشا زده بودم و هنوز خنک نشده بودم ... همچنان دلم ميخواست تلافی کنم و اونو هم سوارش کردم تا يه جا بندازمش...

با صدای عمو پرويز بهش نگاه کردم...

با آرامشي که تو نگاهش موج ميزد گفت:

_ مراقبش باش...

يه لحظه مستقيم نگاهش کردم... وقتی دوازده سالم بود ... وقتی با بدجنسي از ميشا خواستم سوار دوچرخه ام بشه تا يه جا از روي دوچرخه بندازمش براي تلافی... عمو پرويز همين وگفت: مراقبش باش...

با همين نگاه آرامش بخش... با همين نگاه مهربون ... اون لحظه فقط به همين فکر ميکردم که بايد مراقب ميشا باشم و حق ندارم تلافی کنم يعني اصلا يادم رفت... چون ميشا با هيچان ميخواست سرعت بگيرم و از سرازيري ها برم.... حتي بهم هيچان اينو ميداد که دستهامو به فرمون نگيرم اما حرف عمو پرويز باعث ميشد اين کارو نکنم... و تا اخرش دو دستي فرمون و چسبيده بودم و ميشا که جلوم نشسته بود هم دستهاشو گذاشته بود روي دستهاي منو و موهاش به چونه و دهنم ميخورد... گاهي اذيت ميکرد و بي هوا ترمز ميگرفت يا بوق ميزد يا ...

حالا که فکر ميکنم مي بينم اون بهترين دوچرخه سوار ي عمرم بود ، دفعات بعدش اينقدر هيچان نداشت... چون بعد از اون سوار ي هيچ دختری جلوي دوچرخه ام ننشست که موهاش تو دهنم باشه و بي هوا براي اذيت کردن ترمز بگيره و با التماس ازم بخواد سراسيبي هارو با سرعت برم!!!

بعد از اون روز ميشا ديگه جلوي دوچرخه ام ننشست چون عمو پرويز براش يه دوچرخه ي صورتي قشنگ گرفت...!

دستشو تو دستم گرفتم و فشردم ...

عمو پرويز لبخند دوباره اي بهم زد وگفت: قول میدی؟

لبخندي زد و گفتم : قول میدم...

عمو پرويز: مطمئني؟

-مطمئنم....

ميخواستم ادامه بدم که ميشا برام فرقي با آدين نداره اما به موقع جلوي خودمو گرفتم . در واقع فرق که يه فرقا يي هم داشت ، مثلا اگه آدين به صورتم دست بکشه هيچوقت اون حسي که ميشا چند ساعت پيش به صورتم دست میکشيد رو پيدا نميکنم . يا مثلا وقتی دماغشو به گونه م کوبيد و کلا وقتی نزديکم بود . اخيرا هم کشف کرده بودم که ميشا با وجود اينکه معمولاً بوي عطر نميده اما من از بوي بدنش خوشم مياد . اوپسسسس اين اولين باري بود که داشتم همچين

اعترافاتی پیش خودم میکردم ... اینطور که پیدا بود نظریه م همچنین زیاد هم درست از آب در نیومده بود . انگار میشا
برام مثل آذین نبود یه مدل دیگه بود . که خودم هم نمیدونستم چه مدلی !

صدای عمو پرویز باعث شد افکارمو نیمه کاره ول کنم :

_ من دیگه نیستم که حواسم بهش باشه ... میخوام بسپارمش به تو... ادعا زیاد داره ... لجبازه ... یه خرده هم لاته ...
یعنی سعی میکنه لات و لوتی باشه ... با لبخند ادامه داد:

_ اما با احساسه ... عین مادرش زودرنجه ... زود جوش میاره اما وقتی اروم باشه تا جون داره برات مایه میذاره...
مرام و معرفتشو نمیدونم از کی به ارث گرفته اما وقتی یه کاری و شروع کنه تا تهش هست ... نفس عمیقی کشید و
لبهاشو با زبون تر کرد وگفت: اونقدر که قبی میاد قوی نیست ... برعکس خیلی هم شکننده است ... سعی میکنه
وانمود کنه به کسی احتیاج نداره و روی پای خودشه اما می بینم گاهی خم میشه ... تکیه گاهش باش هامین... من
دخترمو میسپارمش به تو...

فوری میون کلامش اومدم و گفتم: شما خودتون ...

_ حرفمو قطع کرد :

_ تو به من قول دادی...

درسته قول داده بودم ! چون حتی اگه با هم ازدواج نمیکردیم هم میتونستم تا آخر عمر مواظب میشا باشم . یا حداقل
اینطور فکر میکردم ،

نفس عمیقی کشیدم ...

عمو پرویز منتظر جواب دوباره ام بود.

با اطمینان گفتم:

_ قول میدم .

از صورتش خوندم که خیالش راحت شده . چشماش و دوخت به سقف و گفت :

_ میدونی چرا اسمشو گذاشتم مرضیه؟

منتظر جواب به صورتش خیره شدم.

لبخندی زد وگفت: وقتی داشت دنیا میومد گفتن یا دخترت زنده میمونه یا زنت ... بچه ی اول بود اما با این حال می
ترسیدم طاهره از دستم بره ... گفتم زمو نجات بدید بچه نمیخوام...

بهم خیره شد و ادامه داد :

_ همیشه دوست داشتم یه پسر داشته باشم ... بهم خبر رسید جفتشون حالشون خوبه طاهره گفت راضی هستی که
دختره ...؟ منم اسمشو گذاشتم مرضیه که همه بدونن چقدر راضی ام که دختری مثل اون دارم مرضیه ای که خدا هم
ازش راضی باشه ... چون متولد بهار بود تو خونه صدایش میکردم میشا ... گل همیشه بهار....

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ خودشم اینا رو میدونه بخاطر همین سعی میکنه برای من پسر باشه... قوی باشه... اما پشت ظاهر این آدم قوی یه
دختر حساسه ... شاید میشا تو ی همه ی زندگیش سعی کرده باشه بیشتر مرد باشه تا زن ، اما نمیتونه از طبیعت
خودش فرار کنه ... هر چقدر بیشتر باهاش باشی بهتر میفهمی چی میگم . طبیعت میشا مثل همه ی دخترایه موجود

حساسه که توي بهترين شرايط هم احتياج به يه تکيه گاه داره . تو براش تکيه گاه خوبي ميشي ، من مطمئنم . ديشب وقتي فهميدم ميخواي جاي دوستت بري بازداشتگاه اطمينانم بهت بيشتتر هم شد .

تو چشمام خيره شد و گفت :

__ هيجوقت تحت هيج شرايطي تنهانش نذار ...

تو چشماتش اشك جمع شده بود . به سختي لبخند زد و گفت :

__ خيالتون راحت باشه عمو .

__ مارال از ميشا تودارتره ... ميدونم خواسته ي زياديه اما ممكنه حواست به مارال هم باشه؟!

اينبار لبخند عميقي زد و گفت :

__ اين چه حرفيه عمو؟! ... معلومه که حواسم بهش هست ، شما که خودت سايه ت بالا سرشون هست اما منم هواسونو دارم ... خيالتم راحت . خاله طاهره رو هم که اندازه ي مامان خوم دوستش دارم ميدونيد که؟!

لبخند رضايتم بخشوي رو لبش نقش بست . تو همين لحظه پرستار سرشو آورد داخل اتاق و گفت :

__ بسه ديگه ، بفرماييد بيرون بذارين استراحت کنن .

عمو پرويز گفت :

__ ميخواستم با رسول هم حرف بزنم ...

در حال پا شدن با لبخند گفتم :

__ ايشالا سر فرصت ، هر وقت مرخص شدين ...

از اتاق که بيرون اومدم همه داشتن با کنجاوي نگاهم ميکردن . بي توجه به نگاههاشون گفتم :

__ نميخواين اينجا رو تخليه کنين؟!

ميشا و مارال شروع کردن به دعوا کردن سر اين که کدومشون بمونن و هرکدوم ميخواست خودش بمونه که صداي مقتدر خاله طاهره هر دو شونو وادار به سکوت کرد :

__ من ميمونم ... مستانه برات زحمتي نيست امشب بچه ها رو بيري پيش خودت ؟

تازه داشت چشمام گرم ميشد و صداي نق نق ميشا و مارال از اتاق کناري خاموش شده بود که زنگ گوشيم براي بار ده هزارم به صدا در اومد . با حرص جواب دادم :

__ پرهام نميبري؟! ... 48... ساعته نخواييدم ... حالته ؟ ... چرا نميذاري يه لحظه کپه مو بذارم ؟

صداي خندون پرهام تو گوشي پيچيد :

__ ميخواوم مطمئن باشم فردا ساعت 8 بيدار ميشي بيبي کلانتري ، چطور ميتونم مطمئن بشم؟!

__ با اين بساطي که تو واسم درست کردوي و هر 5 دقيقه زنگ ميزني زياد هم مطمئن نباش بيدار شم ...

فریادش تو گوشي پیچید :

_ چي !!!؟ ... حالا که شاکي رضایت داده تو نميای؟! اصلا فهمیدم چیکار کنم ، خودم صبح میام بیدارت میکنم .

جمله ي آخرشو با ته خنده اي تو صداش گفت . میدونستم آخر يه بهانه اي پیدا میکنه بیاد اینجا . چون از وقتی فهمیده بود مارال امشب خونه ي ما و تو اتاق بغلي من خوابیده دوباره مسخره بازپاش گل کرده بود . البته استارت شروع دوباره ي شیطنتاش از عصر که شاکي گفته بود رضایت میده شروع شده بود .

اینبار بعد از خداحافظي با پرهام گوشیمو کامل خاموش کردم تا چیزی مانع خوابم نشه که در بعد از چند تقه باز شد و میشا وارد شد . سریع گفت :

_ وقت داري حرف بزنیم!؟

وقتي چشمش به بالانته ي بدون لباسم افتاد با اخم نچي کرد و روشو برگردوند . رفت سمت کمد و درشو باز کرد و يه تیشرت بیرون آورد . تیشرت و به سمت پرت کرد ، تو هوا قاپیدمش . گفت :

_ بپوش...

تیشرت و پرت کردم طرفش و با شیطنت گفتم : نمیپوشم ...

تیشرت و از رو صورتش برداشت و دوباره پرت کرد طرفم :

_ بپوش دیگه ... میخوایم حرف بزنیم .

نگاهی به سر و وضعش انداختم ، موهاش به هم ریخته و ژولیده بود ، تاپ آستین کوتاهش هم چروک شده بود . سري تکون دادم و گفتم :

_ از میدون جنگ برگشتی؟

سریع با غر غر گفت :

_ هر کي جاي من بود و قرار بود روی يه تخت يه نفره با مارال بخوابه همینجوري هم میشد ...

یه لحظه فکر کردم اگه الان پرهام اینجا بود چه نظري داشت !

نگاهی به ایینه انداختو موهاشو کمی با دست مرتب کرد . همونجوري که توتخت دراز کشیده بودم چشمامو بستمو گفتم :

_ تخت من بزرگتره ها

_ میدونم ...

با خنده گفتم :

_ قدمت رو چشم .

کوبیده شدن دوباره ي تیشرت و رو سرم احساس کردم و صدای میشا که با حرص گفت :

_ تو درست نمیشی ...

سریع چشمامو باز کردم و نیم خیز شدم و با یه حرکت دستشو کشیدم و انداختمش رو تخت . با عصبانیتی ساختگی گفتم :

_ ببینم تو چیکار کردی؟! _

با اینکه نصف من بود اما با یه حرکت تکنیکی غافلگیرم کرد و منو پرت کرد رو تخت و خودش با زانو روی سینه ام نشست و سرشو به صورتم نزدیک کرد و مچ دستهامو گرفته بود تا نتونم حرکت کنم . با خنده ی پیروزمندانه ای گفت :

_ ضربه فنی ت کردم ... _

صدای غیژ باز شدن در باعث شد جفتمون تو همون حالت سرمونو برگردونیم سمت در . مارال با چشایی گرد شده در حالیکه لبخند خاصی گوشه ی لبش جاخوش کرده بود گفت :

_ ببخشید ، در زدم ها ...خواستم به میشا بگم بیاد بخوابه ، بالش نرمه رو میدم به خودش ... _

و سریع قبل از اینکه منتظر جوابی از طرف ما باشه جلوی دهنشو گرفت تا خنده ش بلند نشه و از اتاق فرار کرد . میشا نگاه بهت زده شو چرخوند طرف من و گفت :

_ وایای _

سریع از رو تخت پرید پایین و با حرص گفت :

_ تقصیر توئه اگه از اول لباستو پوشیده بودی و گذاشته بودی حرفمو بزنم الان مارال ... _

حرفشو قطع کرد . با شیطنت نگاهش میکردم ، حتی تلاشی برای اینکه جلوی خنده مو بگیرم هم نمیکردم .

با قیافه ای جدی برگشت طرفم و گفت :

_ در مورد اون حرفایی که میخواستی به بابا مامانامون بزنی ...به نظرم بهتره فعلا چیزی نگی ، همون یه بار که باعث شدم بابام حالش بد بشه بسمه . نمیخوام دوباره من باعث شم طوریش بشه ...بعدا هر وقت حالش بهتر شد میگیرم ، باشه ؟ _

اینبار با نگاهش خواهش میکرد . گفتم :

_ باشه ، موافقم ... _

چقدر سریع گفتم ، انگار از این بازی خوشم اومده بود !

گفت :

_ خوبه ... _

و رفت به سمت در ، صداش کردم و گفتم :

_ تو و مارال بیاین اینجا بخوابین که تختش بزرگتره ، من میرم تو اتاق آدین میخوایم ... _

در حالیکه در و میبست گفت :

_ نه ما با هم کنار میایم تو راحت باش ... _

رو به در بسته با نیشخند گفتم :

_ تو شاید کنار بیای ، اما شك دارم مارال با اون لگدایی که تو تو خواب میپرونی تا صبح خوابش بیره ... _

سريع بالشمو بغل کردم و چشمامو بستم و آرزو کردم ديگه چيزي مانع خوابم نشه .

صبح اول وقت با پرهام رفتيم کلانترې و شاکي کتبا رضاييت داد . قضيه خيلي راحتتر از اوني که فکرشو ميکردم حل و فصل شده بود . انگار اون شب بايد پرهام تصادف ميکرد تنها به اين دليل که من يه شب وحشتناک تو بازداشتگاه داشته باشم . يا بهتر بگم تنها به اين دليل که من و ميشا نامزد بشيم !

از کلانترې مستقيم رفتيم شرکت تا کارمونو بالاخره با يک روز تاخير شروع کنيم . اونروز عصر قرار بود عمو پرويز از بيمارستان مرخص بشه اما من وقت نکردم بهش سر بزوم و برم ملاقاتش چون تا شب تو شرکت درگير بودم .

عصر پرهام دوستش که قرار بود ازش خونه رو بخرم و خبر کرد و رفتيم خونه رو ديدم . خونه ي دو خوابه ي شيك و تر تميزي بود . از شرکت دور بود غير از اون با بقيه ي چيزاش مشکلي نداشتم . وسايلش هم تقريبا نو بود و شيك و از مهم تر طبقه ي دوم بود ! دوستش ميخواست تا آخر هفته از ايران بره واسه همين قرار گذاشتيم تا آخر هفته يه روز تعيين کنيم و بريم دفتر اسناد رسمي و کار خريد خونه رو تموم کنيم . مامان هم بالاخره کنار ميومد .

شب ميشا بهم زنگ زد و با حالت مضطربي گفت که باباش گفته به خاطر اون نامزدي رو عقب نندازن . اينطور که پيدا بود شوخي شوخي اخر هفته مراسم نامزدي داشتيم ! حذاقش اينبار ميشا پشت تلفن تقصيرا رو ننداخت گردن من ، چون خودش خواسته بود فعلا سکوت کنم . اما اگه همون هاميني بودم که تازه برگشته هيچوقت به خاطر حرف ميشا راضي نميشدم به همين راحتی سکوت کنم . ميدونستم يه چيزايي تو ديدهام عوض شده ، ديدهام راجع به ميشا که از اين رو به اون رو شده بود . و بايد پيش خودم اعتراف کنم که بگي نگي داشتم جذبش ميشدم . هوممم...نه واقعا جذبم کرده بود !

بلند شدم و آلبوم بچگيامو از کمدي بيرون آوردم . از 9 سالگي بابام برام يه دوربين خريده بود و همه هميشه منو در حال عکس گرفتن ميديدن . فکر نکنم کسي باشه که اندازه ي من از همه ي خاطرات بچگيش عکس داشته باشه . اينبار با ديد ديگه اي ميخواستم آلبوم و نگاه کنم . بي اراده قرار بود رو ميشا زوم کنم . بعد از نگاه کردن عکسا يه سوال بزرگ برام پيش اومد ، چرا بيشتتر عکساي آلبوم متعلق به ميشا بود؟! ...مامم...خوب معلومه هيچکس اندازه ي اون سوژه نبود ! با اين فکر خنده اي کردم و يکي از عکساش که به نظرم از همه خنده دار تر بود و بيرون آوردم . تقريبا هشت سالش بود . قيافه ش اخمو بود و رد اشک رو صورتش مشخص بود ، موهاش به هم چسبيده بود و منظره ي زشتي رو بوجود آورده بود ، آخه من رو موهاش چسب ريخته بودم ! حقش بود چون کتوني جديدمو پر اب کرده بود . با خنده عکسو بالاي آيينه ي اتاقم چسبوندم . اولين بار بود که وقتي به عمق عکس نگاه ميکردم به اين نتيجه ميرسيدم که نه ، بچگياش هم خوشگل بوده . بچه که بودم فکر ميکردم خوشگلترين دختر بچه ي فاميل نداست !

با صداي زنگ اس ام اس به خودم اومدم . پرهام بود که اصرار داشت هر طوري شده ميشا و مارال فردا واسه ناهار باهامون بيان بيرون . ميخواست به خاطر اينکه شاکي ش رضاييت داده ناهار مهمونمون کنه . شماره ي ميشا رو گرفتم و در حالیکه با لبخند به عکس نگاه ميکردم گفتم :

__ فردا ناهار چيکاره اي؟!

صداي بي حوصله ي ميشا جواب داد :

__ عليك...يه ساندويچي چيزي تو دانشگاه سق ميزم ، چطور ؟

__ پرهام اصرار داره تو و مارال فردا ناهار مهمونش باشين . داره سور ميده ، يه رستوران تو جاده چالوسه ميگه جاي خوبيه ...

__ هومممم...پس اين عسل که هي گير ميده فردا واسه ناهار دعوتم کنه به خاطر مهموني پرهامه؟!

_ آره شاكيش رضاييت داده ، به خاطر همين ميخواد همه رو مهمون ميكنه ...

لحظه اي مكث كرد و بعد گفت :

_ با اينكه حال و حوصله ي خودمو هم ندارم اما ميدوني چيه ؟...ناهار فردا رو حتما ميام ...همش تقصير پرهامه كه الان تو اين بدبختي گير كرديم . ميام همه ي دوستام هم ميارم و همه مون گرونترين غذاها رو سفارش ميديم تا ورشكستش كنم ...بهش بگو جيبشو آماده كنه ...مارال هم نميارم تا دلش خنك شه

با خنده بين حرفش اومدم :

_ اوه اوه ... پرهام با اين كارا ورشكست نميشه ها ...

_ سوختن كه ميسوزه ...ميخوام بسوزونمش ...

به حرص بچه گانه ش خنديدم و گفتم :

_ خيلي خوب پس فردا ميام دنبالت .

_ نميخواد ، با دوستام ميام بهت زنگ ميزنم آدرس و ميبرسم ...

_ باشه هر جور راحتی .

وقتي واسه شام رفتم پايين سر ميز شام بوديم كه بعد از چند لحظه مامان گفت :

_ هامين كت شلوار تو خريدي ؟! تا پنجشنبه چيزي نمونده ها ! يه وقتي هم بذار با مياشا برين دنبال لباس و سرويس جواهر واسه مياشا . كاش آدين هم با خودتون ببرين ميخوام مطمئن بشم همه چيتون مد و ست باشه ...به نظرم بهتره براش بريليان بخري ، حالا بازم مهم اينه كه خودش چي بپسنده ... اما بريليان شيك تره ...خيالم از آرايشگرش راحتته ، براش تو بهترين آرايشگاه وقت گرفتم ...

مامان همينطور حرف ميزد و من همونطور كه فاشتم تو هوا مونده بود نگاهمو چرخوندم سمت بابا ، بابا در حين خوردن با لبخند سري به نشانه ي همدردي برام تكون داد . نيشخندي زدم و رو به مامان گفتم :

_بالاخره كار خودتو كردي ...

مامان ابرويي بالا انداخت و گفت :

_ نيست تو نميخواي ! ... من از همون اولش هم ميدونستم كه بهش علاقمند ميشي و اون مخالفتهاي اوليه چيز خاصي نيست . حالا طوري شده كه ميترسم نكنه قبل از اينكه عقد كنين كار دست خودتون بدين ...

قاشق و پرت كردم تو بشقاب و با ابروهاي درهم گفتم :

_ چي ميگي مامان ؟!

با لبخند معني داري گفت :

_ ديشب داشتم ميومدم اتاقت كه ديدم مارال زود در اتاق و بست و گفت نرم تو بهتره ...

چشام گرد شد . مامان چقدر ريلكس بود كه سر شام جلوي بابا نشسته بود اين حرفا رو تو روم ميزد ، من با اونهمه راحت بودم داشتم خجالت ميكشيدم ...ولي مامان بيخيال ادامه داد :

_ دوباره همون حرص و جوشي که موقع نامزدي آرمين ميخوردم و بايد بخورم ، که مبادا قبل از عروسي کاري کنين که مجبور بشيم عروسي رو بندازيم جلو

رو به بابا با شيطنت گفت :

_ جفت پسران هم که عين همن ...

بابا قهقهه ي بلندي زد .

وسط خجالت خنده م گرفته بود . يعني مامان فکر ميکرد من و ميشا با هم رابطه داريم؟! معلوم نيست ديشب مارال چي بهش گزارش داده . سري تکون دادم و گفتم :

_ شما نميخواه نگران اين چيزا باشي .

تلاشي براي تکذيب حرفاش نکردم چون با شواهد موجود محال بود حرفمو باور کنه . اصلا بذار هر فکري ميخواه بکنه . سرمو با غذا م گرم کردم و سعي کردم خنده مو مهار کنم . اما ظاهرا خنده م از تير رس نگاه تيز بين مامان در امان نمودن چون گفت :

_ به وقت خجالت نکشيا ...

سرفه اي کردم و جدي شدم :

_ دارين اشتباه ميکنين مامان ... گفتين عمو پرويز بهتره !?

اينقدر ناشيانه بحث و عوض کردم که جفتشون زدن زير خنده . اي بابا ! حالا يکي بياد اينارو از اشتباه در بياره ...

خدا رو شکر ديگه تا آخر شام بحث حول و حوش حال و روز عمو پرويز چرخيد . فقط بين حرفاشون متوجه شدم به درخواست عمو پرويز قراره جمعه شب بينمون صيغه ي محرميت خونده بشه . من ، هامين هدايت ، کسي که 12 سال اروپا زندگي کرده بود داشتم دختري رو به عقد خودم در ميآوردم که تا حالا يه بارم نبوسيده بودمش ! وبوسه ي اون با ضربه ي محکم بينيش به گونه ام بود!!! با ياد اوري اينکه اين فقط يه بازيه و مسئوليت و زندگي مشترک نيست سعي کردم به خودم دلداري بدم .

توي رستوراني که تو جاده چالوس بود و پرهام واسه سور گرفتن در نظر گرفته بودش نشسته بوديم . به غير از چند نفر از دوستاي پرهام که چند تا شون با همسر يا دوست دختراشون بودن يکي دو تا از بچه هاي شرکت و هم با وجود تازه وارد بودن دعوت کرده بود . اين وسط فقط شري معروف دوست دختر خودشو دعوت نکرده بود . اونم به اين دليل که منتظر بود مارال بياد . اخي طفلي ! هنوز وقت نشده بود بهش بگم ميشا مارال و نمياره .

همون دوستي که ازش خونه خريده بودم داشت ميگفت ديگه مهموني خداحافظي نميگيره و همينو مهموني خداحافظيش تلقی کنيم و بقيه بهش غر ميزدن که اين قبول نيست . کم کم داشت حوصله م سر ميرفت که از پشت شيشه ي بزرگ رستوران که ديوار يه طرف و کامل در برگرفته بود و منظره ي بيرون و به نمايش گذاشته بود با ديدن ژاکت زردي همرنگ ژاکت خودم توجه جلب شد و با کمي دقت متوجه شدم ميشاست که همراه دو تا پسر و يه دختر دارن به سمت در رستوران ميان . تعجب کردم ، فکر ميکردم منظورش از دوستاش چند تا دختره . پس ظاهرا اوپن مايند تر از اين حرفا بود . البته اين فکر م يه جورايي دلداري به خودم بود که يعني جفت اين پسر ا دوستاي اجتماعي شن و هيچکوم دوست پسرش نيستن ، حتي اگه يه کدومشون همون اسمش چي بود .. مهران ... مهرداد يه همچين چيزي باشه که ميشا اونهمه صميمانه اس ام اس شو جواب داده بود !

با ورود می‌شما و دوستاش پرهام از جاش بلند شد و بهشون خوشامد گفت . البته به طور واضح حالش گرفته شده بود که مارال باهاشون نیومده و در حال توضیح خواستن از می‌شما بود . می‌شما هم که خیلی ریلکس گفت :

_ دلش نمیخواست بیاد !

با دیدن من سری واسم تکون داد . تعجب کردم یعنی نمیخواست دوستاش و معرفی کنه ! انگار ذهنم و خوند چون به سمت اومد و باهام دست داد و رو به دوستاش گفت :

_ هامین ، پسر خاله م .

دختره و یکی از پسرا لبخند زدن و منم از جام بلند شدم و باهاشون دست دادم و اظهار خوشوقتی کردم می‌شما اون دو تایي که لبخند زده بودن و صبا و سیامک معرفی کرد .

نگاهم به اون پسر بلند قامت بود که تقریباً هم قد خودم بود اما به خاطر فرم موهاش که به بالا داده بود بنظر از من بلند تر میومد با چشم و ابروی مشکی و نگاهی کاملاً جدی ... می‌شما اشاره کرد:

_ هامین ... مهرباب...

هان اسمش همین بود مهرباب!!!

در حینی که با مهرباب دست میدادم متوجه شدم نگاهشو بین ژاکت من و می‌شما چرخوند و بعد با نیشخند رو به می‌شما گفت :

_ با هم ست کردین !؟

می‌شما فقط لبخندی زد و به نظرم هول شد .

نا خودا گاه نگاهی به دستش انداختم ، حلقه شو دستش نکرده بود . یعنی به دوستاش نگفته بود که آخر هفته داره نامزد میکنه !؟

صندلی کنار خودمو عقب کشیدم و بهش تعارف کردم بشینه . مهرباب هم سمت دیگه ش نشست . کم کم داشتم حرص میخوردم... چرا این طرف نشست صندلی رو به رو هم خالی بود نفس عمیقی کشیدم و دستمو انداختم پشت صندلیش و خم شدم سمتش :

_ بابابت خوبه !؟

سرشو به علامت تایید تکون داد . زیر چشمی نگاهی به اون سمتش انداختم و با دیدن اخم مهرباب بی اراده لبخندی گوشه ی لبم نشست و بیشتر به سمت می‌شما خم شدمو در گوشش گفتم :

_ داری سعی میکنی تو خوشتیپی با من رقابت کنی ؟

با اخم بامزه ای به سمتم برگشت و گفت :

_ وقت کردی یه کارت پستال واسه خودت بفرست ...

قهقهه ای زدم و کمی ازش فاصله گرفتم . اخمهای مهرباب به قوت خودش پا برجا بود و این باعث رضایتم میشد . و معنای رضایتم و اصلاً درک نمی‌کردم فقط مطمئن بودم که حضورش در اونجا و در اون لحظه زیاد باب میل نیست در واقع اصلاً باب میل نبود! بدتر از همه اینکه رضایتم زیاد به طول نیانجامید چون دیدم که مهرباب دست می‌شما رو گرفت تو دستش . با اخم اون یکی دست می‌شما رو گرفتم و گذاشتم رو پام . ابروهای می‌شما با تعجب بالا رفت و نگاهشو بین من و مهرباب چرخوند و دستاشو از دست جفتمون بیرون کشید و طوری که فقط ما دو تا بشنویم گفت :

_ به کم برین اونورتر خفه شدم .

اصلا این پسره کی بود که اینقدر رفته بود رو اعصابم ! و مهم تر از اون ... چه دلیلی داشت که بره رو اعصابم!
واسه چی ورداشته بود با خودش آورده بودش . با لحن عصبی ای زیر گوش میشا گفتم :

_ که همکلاسیته؟! ...

میشا کامل به سمتم برگشت و چماشو ریز کرد :

_ تو مشکلی داری؟!!

_ جورِی که نگاهت میکنه رو دوست ندارم ...

ایروبی بالا انداخت و با لبخند خاصی گفت :

_ پیاده شو با هم بریم پسرخاله ... اصلا دلیلی نداره دوست داشته باشی ، پس میتونی به دوست داشتنت ادامه بدی ...

پوزخندی زد و گفتم :

_ هه ... بهش گفتمی ما آخر هفته نامزد میکنیم؟!!

رنگ نگاهش عوض شد و با اخم گفت :

_ نه ... دلیلی نداره بگم ... اینا همش موقتیه ...

جدی گفتم :

_ چه موقتی چه غیر موقتی باید بهش بگی ...

لحظه ای تو فکر فرو رفت ، انگار خودش هم حرفی که میزد و قبول داشت اما داشت ازش فرار میکرد . این معنی خوبی نداشت ، معنی ش این بود که حتما دوست پسرشه که گفتن این موضوع بهش اینقدر سخته .

نگاهی به مهراب انداختم ، داشت با سیامک حرف میزد و حواسش نبود ، به میشا گفتم :

_ دوست پس...؟! ...!

سریع گفت :

_ بسه دیگه هامین ...

سرشو فرو کرد تو گوشیش تا نشون بده تمایلی به ادامه ی حرف در این مورد نداره .

نمیدونم چی شد که یه دفعه برعکس دیشب که با شنیدن موضوع صیغه اخمام تو هم رفته بود حالا با یادآوری اون موضوع ته دلم گرم شد ! انگار احساس میکردم تو یه مسابقه با مهرابم که اون موضوع کلی امتیاز منو از اون بیشتر میکنه البته امتیاز ای اصلی دست میشا بود که باید منتظر میموندم ببینیم به کی میده تشون !

با کلافگی نشسته بودم...

مهراب زیر گوش میشا صحبت میکرد و میشا هم ریزریز میخندید.... داشتم پوست لبهامو میجویدم.... این پسره عجیب رو اعصابم بود ...

پرهام سقلمه ای بهم زد وگفت: این آقا خوشتیبه کیه؟!!

همین برای دوبله شدن عصبانیتیم کافی بود اما سر صحبت باز کردن با پرهام باعث شد فوری از میشا بپرسم:

__ راستی میشا این پلیور و از کجا خریدیمش؟ پرهام ادرس پاساژ و میخواد...

میشا با تعجب به من نگاه میکرد ... منم بلند بلند برای پرهام توضیح دادم که منو میشا دوتایی باهم رفتیم خرید و این سلیقه ی میشاست و رنگش هم انتخاب جفتمون ... وحالا منتظر بوم میشا قیمت و ادرس پاساژ و به سوالی که پرهام از پرسیدنش حتی روحشم خبر نداشت بهم بگه ... ویه لبخند پیروزمندان به اخم های مهرباب زدم!!!

میشا در ناباوری من ادرس و خیلی راحت داد و رو به مهرباب گفت: همون قضیه ی توچال بود که برات تعریف کردم ...

مهرباب لبخندی بهش زد وگفت: منظورت بانجی جامپینگه که پریدی؟

میشا: اوهوم.. پس فرداش رفتیم خرید... اون مانتو مشکی ام رو هم هامین با سلیقه ی خودش برام خرید...

دهنم باز موند ... یعنی اون مانتو رو برای مهرباب پوشیده بود اونم رنگ مشکی؟ یعنی کرم و پس داده بود ... او ففف!!!

ناهار و هر جور بود خوردیم و کم کم بعضی از بچه ها خداحافظی کردن و رفتن . من یکی که غذا زیاد بهم مزه نداد نمیدونم چرا ! بعد از ناهار عسل پیشنهاد داد بریم رودخونه ای که همین نزدیکیاست .

جای قشنگی بود ، اطراف رودخونه پر دار و درخت بود و صدای رودخونه و آب و هوای خوب قشنگی شو تکمیل کرده بود . اما یه چیزایی رو نروم بود واسه همین نمیتونستم لذت کامل و از طبیعت ببرم ! ... من و پرهام و عسل با هم قدم میزدیم . مهرباب و میشا جلوتر از ما قدم میزدن و صدای قاه قاه خنده شون بلند بود . پرهام بغل گوشم گفت :

__ مگه آخر هفته نامزدیتون نیست !؟

و با چشم و ابرو به حالت معنی داری به میشا و مهرباب اشاره کرد . پوزخندی زدم و گفتم :

__ تو که همه چیو میدونی ...

عمدا چیزی در مورد صوری بودن نامزدي نگفتم تا عسل که سمت دیگه م بود چیزی نفهمه . پرهام دوباره گفت :

__ اما تو از ش خوشت میاد ...

با اخم نگاهش کردم ، با لبخند ابرویی بالا انداخت به معنی اینکه کتمان کنی هم باور نمیکنم . اما من سعی کردم با یه پوزخند کتمان کنم . این طورام که پرهام میگفت نبود !

صبا و سیامک که پشت سرمون بودن بهمون رسیدن و سرمون به حرف زدن با اونا گرم شد . اما حواس من چند قدم جلوتر سیر میکرد . میشا چقدر انرژی داشت ، مدام در حال بالا پایین پریدن بود ! موبایل مهرباب و گرفته بود و داشت داخلشو چک میکرد ، مهرباب هم با خنده سعی میکرد گوشی و ازش بگیره . میشا پشتشو به مهرباب کرده بود تا نتونه بگیره ، مهرباب هم از پشت سر دستاشو دراز کرده بود که موبایل و بگیره ... مغزم داشت مخابره میکرد که این حرکت یه جورایی بغله ... داشتم به خورد کردن دندونای مهرباب تو ذهنش فکر میکردم که بخش منطقی مغزم سریع تر اقدام کرد و با صدای بلند صداس زدم :

__ میشا ! ...

میشا و مهرباب هر دو به سمتون برگشتن . گفتم :

__ من دارم میرم خونه ، تو با دوستات میای !؟

نگاهی به مهراب انداخت و گفت :

_ ما هم بریم؟!_

مهراب با لبخند گفت :

_ آگه میخوای بریم ...

با لبخند خونسردی گفتم :

_ بهتره تو با آقا مهراب بیای ، چون فکر کنم میخوای یه حرفایی بهش بزنی ...

لبخندی به مهراب زدم و بی توجه به چشم غره یی میثا رو به بقیه ادامه دادم :

_ خوب بچه ها ، خیلی خوش گذشت ، خوشحال شدم از آشناییتون ... کاری نداری پرهام؟!_

همه باهام رفتیم سمت رستوران تا ماشینامونو برداریم . میثا دیگه ورجه وورجه نمیکرد و این خوب بود . ترجیح میدادم آگه دلش ورجه وورجه میخواد مثل پریشب تو تخت من باشه ! اهم ... نمیدونم چرا اخیرا افکارم اینقدر میرفت کوچه بغلی !

از دست میثا عصبانی بودم شدید . منو اوسگول خودش کرده ! هر چقدر هم که نامزدی صوری باشه حق نداره دو سه روز قبل از نامزدی دوست پسرشو ورداره بیاره جلوی من جولون بده . به خاطر همین حرصی که از دست کارش میخوردم تا اخر هفته سرمو به کار گرم کردم طوری که یه بارم ندیدمش . اون خریدی که مامان برنامه ریخته بود و هم نرفتم و کار و بهانه کردم و میثا با آذین و مارال رفت . حتی وقتی خود میثا زنگ میزد و در مورد اینکه همه چی داره جدی میشه گلایه میکرد و میخواست خودشو با حرف زدن با من سبک کنه یا احيانا همدردی ای ازم بشنوه هم باهانش سرد برخورد میکردم . عاشق چشم و ابروش که نشده بودمچشم و ابروش؟!_
هومممم.....وبزرگترین مشکل همین بود ، افکار تحلیل نشده م ! ...اوپس !

منتفرم که با یه دست کت و شلوار شیرینی رنگ و کراوات همرنگش ، شیک و تر تمیز با یه دسته گل تو دست جلوی آرایشگاه به ماشین تکیه داده باشم و منتظر نامزد عزیزم که از قضا یه دوست پسر هم داره (!) باشم تا از آرایشگاه بیاد بیرون . گره یی کراواتمو کمی شل کردم . کاش میدونستم حکمت اینکه نیم ساعت منو جلوی در آرایشگاه بکارن چیه !
حقیقه همین الان گازشو بگیرم و همه شون و قال بذارم . همه شون شامل آذین و مارال هم که داخلن میشد .

فصل نوزدهم

به آینه خیره شدم ...

به ایشی که صورتمو پوشونده بود ... ابرو هام هشتی و به رنگ عسلی تیره بودند با چشمهام همخونی کامل داشت ... اما مو هام هنوز خرمایی بود... تنها چیزی که تغییر نکرده بود رنگ همونا بود ... ابرو هام اونقدر نازک شده بودند که رسماً خودمو نمیشناختم...

به لباس دکلمه ی نباتی رنگم خیره شدم... با معذیبیت تمام لبه ی لباس و گرفتم و کمی بالا کشیدم اما باز به سر جای اولش برگشت... از این لباس متنفر بودم.. انگار لخت بودم! به سرویس طلا سفید تمام برلیان ... که برقشون عین تیر میرفت تو چشمم... به مو هام نگاه کردم... پشت یه تاج خیلی کوچیک فر خورده بودند و صورتمو قاب میگرفتند ... هر چند نصف بیشترش مال من نبودند چون مو هام کوتاه بود اینا همه پوستیژ و اکستنشن بودن...

به سایه ی غلیظ سه رنگ مسی و دودی کرم خیره شدم... با این سه رنگ چشمهام با تبحر خاص ارایشگر کشیدگی خاصی پیدا کرده بود و عین وزغ بیرون زده بود همه ی صورتم انگار حلقه ی چشم بود!!! ... یه بار دیگه به ابرو هام نگاه کردم... لعنتی قرینه ی قرینه بود... دلم میخواست به همه چیز چنگ بزنم... مو هام درست بود ... ارایشم تکمیل بود... رژگونه ی بژ و طلایی گونه هامو برجسته کرده بود و انگار دو تا حفره دو طرف لبم کنده بودن...

با این حال نمیتونستم به چیزی ایراد بگیرم... همه چیز انگار درست بود ... مارال کفش های طلاییمو جلوم گذاشت و گفت: زود باش دیگه ...

بخ کرده بودم... به ناخن های عین گرازم نگاه کردم .. این چه وضعش بود ... حس میکردم نمیتونم به هیچ جا دست بزنم... عین افلیجها انگشتهامو از هم باز کرده بودم ... روی ناخنم هام طرح مینیاتور زده بود ... واقعا این چه وضعش بود ...!

صدای خاله مستان که گفت: وای میشا خاله چه ماه شدی قربون شکلت برم

و صدای اذین و فرناز و مارال که تایید میکردن ...

دوباره به آینه خیره شدم ... مزخرف بود!!!

با صدای خاله مستان و اذین و فرناز که برام کل میکشیدن یه مانتوی سفید نازک و تنم کردم و شالی که از جنس پیراهن بلندم بود تا لختی شونه هامو بپوشونه و رو سرم انداختم. درست عین یه زرافه شده بودم!

صدای جیغ ارایشگر بلند شد که گفت: چیکار میکنی موها ت خراب شد....

محلش نداشتم ... ترجیح میدادم عین یه زرافه ی نسبتاً محجبه برم تو کوچه ...

با صدای خاله مستان که گفت: میشا جان اون شال و از سرت بردار موها ت خراب میشه ...

با تحکم گفتیم: اینطوری راحت ترم خاله... دوباره به اینه نگاه کردم... از دگمه های مانتوم فقط دو تایی اولی وبسته بودم... رسماً عین یه زرافه شده بودم با اون رنگ نباتی و زرد و اون کفشهای پاشنه ده سانتی! انگار پاهامو گذاشته بودم رو وتر یه مثلث قائم الزاویه! ... لعنتی همه چیز خیلی انگار جدی بود...

با صدای مارال که گفت: بابا هامین منتظرته ... نفس عمیقی کشیدم و اروم بدون اهمیت به اونها به سمت در رفتم و به ارومی از پله ها پایین رفتم...

در ورودی وباز کردم...

با دیدن هامین که توی یه کت و شلوار شیری میدرخشید سرمو پایین انداختم و دگمه های مانتومو تا انتهایش بستم... با این حال چاک پیراهنم اونقدر بلند بود که با وجود مانتو بازم از زانو به پایین پاهام بیرون بود ...

هامین بهم نگاه کرد ... هنوز سرم پایین بود و پایین لباسمو گرفته بودم که پاهام نیفته بیرون... به سختی قدم از قدم برداشتم... با دیدن جویی که حد فاصل من تا در ماشین بود یه اه عمیق کشیدم که حس کردم چیزی دور بازوم حلقه شد... با دیدن دست هامین اخم کردم و دستمو از دستش بیرون کشیدم و به سمت پلی رفتم که چند متر اونطرف تر حد فاصل جوی اب تا جدول کنار خیابون وپر میکرد...

با اون کفش ها بااون چاک بلند با اون سوز سرما با اون یه لا مانتو... با اون ارایش غلیظ... با اون صدای لعنتی تلق تلق و اون سرویس جواهری که سرماش دور گردنم و دستهام حس میکردم و مثل یه طناب دار واسم بود ... به پل اهني رسیدم... با اولین قدمی که برداشتم اه از نهادم بلند شد... قدم دومی در کار نبود چون پاشنه ی کفشم حد فاصل جاهای خالی پل فلزی گیر کرده بود ... خم شدم تا پاشنه ی کفشم و ازاد کنم ... اما تنگی کمر لباسم که فیت تنم بود بهم اجازه نمیداد راحت باشم...

اشک تو چشمم جمع شده بود و همه چیز و تار میدیدم و در حالی که از سرما دندون هام محکم بهم میخورد... فکر میکردم این زیادی واقعیه ... یه حس عجیب غریبی بهم میگفت تا وقتی از هامین بچه دار هم بشم و بچه هامون دانشگاه هم برن همه چیز شوخی شوخی پیش میره ...

اشکم دراومده بود ... با دیدن هامین که تند تند به سمتم میومد ونرسیده بهم با نگرانی پرسید: چی شده ...

هیچ جوابی جز جاری شدن اشکهام ندادم...

هامین خم شد و پیراهنمو کمی بالا داد... به ارومی مچ پامو گرفت... دستهای گرم بود و تمام تن من یخ یخ...

انگار داشت مچ و ساق پامو نوازش میکرد با ارامش پاشنه ی کفشمو درآورد و دستمو گرفت و کمک کرد تا به اتومبیل برسم درو برام باز کرد.

از سرما داشتم یخ میکردم... هنوز می لرزیدم... سرگیجه داشتم... سرمو به شیشه تکیه دادم... اشکهام هنوز می باریدن ... فس قسم دراومده بود ... دندونام بهم میخوردند....

با حرکت ماشین اصلاً یادم رفت بگم مارال واذین و خاله هم قرار بود با ما بیان... امیدوار بودم به خاطر این سهل انگاری همه چیز بهم بخوره... واین فقط در حد یک امیدواری ساده و احمقانه بود... کمر بندمو با تذکر هامین بستم... دوباره سکوت کرد...

در سکوت میروند... شاید تنها صدای موجود در ماشین همون فس فس من بود و ضربه های دندونام از لرزی که دیگه حالا مطمئن بودم از سرما نیست.

با احساس درد تو معده و دلم ... شدت ریزش اشک از چشمم بیشتر شد ... و متقابلاً صدای فس فس ...

هامین با کلافگی نجی کشید وگفت: بس میکنی یا نه؟ منم به اندازه ی تو مخالفم....

بهش نگاه کردم... با کلافگی زیر لب غرغر میکرد.

با صدای زنگ گوشیم دست تو جیب مانتوم کردم... با دیدن شماره ی مهرباب نفسم تو سینه حبس شد ... ریجکتش کردم و بهش پیام نوشتم که تا چند وقت میرم مسافرت و نیستم... در اون شرایط این بهترین دروغی بود که میتونستم بهش بگم...

برام نوشت: سفر چه وقتی؟

براش نوشتم: به مناسبت عروسیه ...

نوشت: ان شا الله عروسی هامین خانه دیگه؟

اه از نهادم بلند شد...

جوابی بهش ندادم و اونم برام نوشت: باشه عزیزم ... خوش بگذره... مراقب خودت باش.

جوابی ندادم که دوباره پیام اومد... یک جمله بود ... یک جمله ی دو کلمه ای... دو کلمه ای که روی هم هشت حرف میشد... دوستت دارم!

نفسم سنگین بیرون فرستادم... من داشتم چیکار میکردم... داشتم چه غلطی میکردم... میشا یه نگاهی به خودت بنداز ... لعنتی کنار کی نشستی؟

مگه مهرباب دوست پسرت نیست... مگه همونی نیست که تو بهش می بالیدی و میگفتی دوست عادی... دوست عادی... پس چه مرگنه؟... پس چرا الان لال شدی ... چرا بهش نمیگی کنار نامزد عزیزت نشستی و قراره بری محرمش بشی؟ هان... د بگو دیگه لعنتی... بگو نامزدیته... بگو مسافرت نمیری... بگو... بگو... بگو....

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و هامین گفت: کی بود؟

جوابشو ندادم.

با لحنی که خیلی برام مشخص نبود اما میتونستم حدس بزنم که حرصیه گفت: مهربان بود درسته؟

همچنان جوابشو ندادم... حتی اشتباهش رو هم در به کار بردن اسم مهربان تصحیح نکردم... مهربان نه و مهرباب! حتی جواب خودم نمیدادم!

هامین با مسخره گفت: بهش نگفتی نه؟

در سکوت من همچنان ادامه داد: بهتر نبود بهش بگی که من نامزدتم... هرچند سوری اما ما امروز قراره به هم محرم بشیم... این یکی سوری و غیرسوری نیست... شوخی شوخی داره جدی میشه... میفهمی میشا؟ بهتر بود بهش میگفتی... حتی خوشحال میشدم تو مراسممون باشه ...

صدای هق هقم و خفه کردم...

هامین با حرص گفت: هر چند یکی از مخالفین صد در صد این مراسم... این که یکی برام تصمیم بگیره اما مجبورم تو رو تحمل کنم ... البته من که میخوام همه چیز تموم بشه... تو اصرار داشتی که تو شرایط پدربت چیزی نگیم...

حس میکردم دارم خفه میشم... سعی کردم نفس عمیق بکشم... سرمو به شیشه چسبوندم... سرمای شیشه هم نمیتونست درد و سنگینی سرمو التیام ببخشه... دنبال دگمه ای بودم تا شیشه رو پایین بکشم...

هامین با تندي گفت: من منظور کاراتو اصلا نمي فهمم... هر چند هیچ علاقه اي هم به فهميدنش ندارم.... اما ترجیح میدم با طرف مقابل صادق باشم... پس تا وقتی که تو شرایط اجباري و متقابل هستيم باید با هم صادق باشيم.... صداقت میشا آگه اون دوست پسر ت بهت زنگ ميزنه حرف ميزنه هر چيز ديگه باید به من بگي فهميدي میشا؟ اين اولین قانونيه که تا بيان مخالفتمون باید در قبال هم اجراش کنيم... شنيدي چي گفتم يانه؟ ديگه نفسم بالا نيمودم...

با سرگيجه ي وحشتناكي که گيرش افتاده بودم به سختي دست سر شده امو بالا اوردم و دوتا به شيشه کوبيدم.... دلم ميخواست دستگيره رو باز کنم و خودمو از اون محفظه ي تنگ و خفه بيرون بپرت کنم...

با صدای هامین که دوباره گفت: نشنيدم جوابتو.... قبول کردي ديگه؟

دستمو به گلو م گرفتم... دوباره به شيشه کوبيدم...

با صدای هول هامین که فوري گفت: چي شده؟

وترمز كاملا ناگهاني ماشين ... هامین از پشت فرمون پياده شدو به سمت من اومد و در و برام باز کرد.... کمر بندمو هم باز کرد و دستمو گرفت...

با چند تا سرفه حس کردم هوای پخ و سوزناک وارد ریه هام شد.... به لحظه نکشيد که صدای بلند گریه کردنم متعاقب نفس کشيدنم بلند شد....

صدای پوف هامین و شنيدم.... باز از سرما داشتم ميلرزيدم.... حتي ميدونستم که از زانو به پايين پاي راستم هم بيرونه ... اما برام مهم نبود... من نبايد تو اين شرایط قرار ميگرفتم... تنها چيزي که از ش مطمئن بودم همین بود همین بود که من اين تصميم هاي اجباري و نميخواستم...

هامین از جاش بلند شد و به کاپوت ماشينش تکیه داد...

حالم از خودمو زندگيم بهم ميخورد.... از اينکه مجبور بودم بخاطر رضایت و خوشايند ديگران سکوت کنم... پس رضایت من چي؟ پس خوشايند من چي؟

مگه من ادم نبودم؟ مگه حق نداشتم براي خودم و زندگيم تصميم بگيرم؟ اجبار کجاي زندگيم بود؟ عين يه سرطان افتاده بود به جون اينده ام... رو دربايستي عين بختک افتاده بود روي اظهار نظرم... سلامتي پدرم.... باباي نازنينم در گروي همین اجبار بود ميتونستم بهش بگم؟ اسم افتاده بود رو زبونا... همسايه ها تبریک ميگفتن.... خيلي وقت بود از عزتي و دار و دسته ي خواستگارش خيري نبود اونم دست از سرم برداشته بود... حتي اون عرفان معتاد هم ميدونست... همه ميدونستن که من شيريني خورده ي پسرخاله امم... همه منو مجبور کردن که تصميم بگيرم... که راضي باشم که خوشم بيايد از کسي راضي باشم که رضايتمند بود ... از کسي خوشم بيايد که بي انصافي بود ... من نميخواستم... من راضي نبودم... من خوشم نيمودم... من اجبار نميخواستم... و تنها چيزي که نميذاشت فکر کنم که من ميتونم در اينده قيد همه چيز و بزنم و با هامین مخالفت کنم همین بود که همه ميدونستند ... ! چيزي و ميدونستند که من نميخواستم و تظاهر ميکردم به خواستن.... اين عذاب اور بود ... اين که مهمترين شخص زندگيم هم بايد ميدونست.... مهرباب هم بايد زير و بم اين بازي و ميدونست ولي من لال شده بودم تا دلشو نشکنم... تا از روي خودخواهي نگهش دارم.... که داشته باشمش که نميخواستم بگم ... که من لعنتي... من احمق... من بيشعور.... چرا همون روز اول نگفتم هامین نه ... چرا هامین نگفت نه چرا!!!! همه افتاده بودن تو زندگي من زندگي من ... ناپود شد.... به همین راحتی.... با پس و پيش کردن زمان همه چيز داغون شد... حالا من بودم که تو رنگ نباتي يه لباس باز بايد مثل یک دلفک تمام عيار نقش یک عاشق پيشه رو براي کسي بازي ميکردم که تمام تقصيرات و انداخته بود کردن من و ميگفت باید به قوانين محرميتمون احترام بذارم و اجراشون کنم.... درست همون لحظه اي که از کسي که تمام مدتي که شناخته بودمش جز خوبي هيچي از ش ندیده بودم ميشنوم ميگه دوستت دارم... اون نامزد من نيست اما ميگه دوستم داره... اون هيچ کس من نيست اما ميگه دوستم داره اما کسيکه امروز کنارم نشسته و ميخواهد

نامزدم باشه و تا دقایقی دیگه محرمم... حرف از قانون میزنه . از صداقت میگه... !!! این رسمش نبود... این منصفانه نبود ... این رویای من نبود ... !

نمیونم چقدر گذشت... اروم تر شده بودم... افتاب گیر و پایین دادم... ارایش صورتم هیچ تغییری نکرده بود... تمام امید کوچیکم به این بود که ارایشم خراب بشه و بهم بخوره... !

اما انگار از زمین و زمان با من لج کرده بودند

هامین مقابلم ایستاد وگفت: بهتری...

بهش نگاه کردم خم شد وگفت: داری یخ میزنی....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کاش میشد همه چیز خواب باشه... تو هنوز فرانسه باشی... منم هنوز...

میون کلا مم اومد وگفت: تو هم هنوز با مهران باشی؟

بهش نگاه کردم...

پوزخندی زد وگفت: اگه فقط به دوست معمولی بود اونم امشب تو مراسم نامزدیمون دعوت داشت مگه نه؟

هامین: میشا...؟

بهش نگاه کردم...

هامین: دوستش داری؟

میدونستم منظورش مهربانه یا به قول خودش مهران... اما گفتم: کیو؟

هامین هم میدونست من منظورشو فهمیدم با این حال گفتم: مهران ؟

خنده ام گرفت... من همچین کسی و نمیشناختم...! مهرانی تو زندگی من وجود نداشت.

خنده ام گرفت... من همچین کسی و نمیشناختم...! مهرانی تو زندگی من وجود نداشت.

تو چشمه‌هاش نگاه کردم... سه تیغه کرده بود... خوش تیپ شده بود واقعا در اون لباس میدرخشیدی... جوابشو ندادم... فقط دستمو دراز کردم و کراواتشو کمی تنگ تر کردم حالا جذاب تر شده بود.

هامین لبخندی زد وگفت: توهم خوشگل شدی...

با کمی مکث به اون سمت خیابون نگاه کردم وگفتم: من دلم اب انار با گل پر زیاد میخواد...

با تعجب بهم نگاه کرد....

به رو به رو خیره شدم وگفتم: قانون شماره ی دو تا وقتی نامزدمی... بهش نگاه کردم وگفتم: مثل نامزدم باش! این به قانونه دو جاتبه است...

لبخند عمیقی زد که درک معنی عمیق بودنش برام سخت بود ... با دیدن ردیف دندوناش بی اراده به لبخند محو زدم و اونم در اتومبیل وبست و به سمت اون ور خیابون رفت...

با چشمهای پر از اشک دوباره به اینه خیره شدم... سعی کردم بیشتر از این حس نکنم چقدر بدبختم که اجازه دادم کسای دیگه برام تصمیم بگیرن!

با برگشتنش در حالی که می لرزیدم از ماشین پیاده شدم... و به کاپوت تکیه دادم...

نی و تو دهنم گذاشتی و اون مایع یخ و ترش و نمکی و به حلقم که طعم اشک میداد فرو بردم...

هنوز دلم میخواست گریه کنم... هیچ سبک نشده بودم... عصبانی نبودم... پشیمون بودم... از سکوت... از حماقتم... از صبرم... زندگی همه شده بود بازیچه... شده بودم یه عروسک خیمه شب بازی که خاله ام داشت باهام بازی میکرد... منم هیچ کاری نمیکردم... حتی سعی نکردم مخالفتمو ابراز کنم...

از بعدش میترسیدم... از بعدی که هامین میگفت همه چیز تموم میشه... اما نمیشد... و مطمئن بودم به همین راحتی تموم نمیشد.

در سکوت اب انارمونو خوردیم... با صدای زنگ موبایل هامین بهش نگاه کردم...

هامین: الو سلام مامان...

-وای... من یادم رفت شما هم هستید...

-چی؟ فیلم بردار؟

-نه مامنتظر نموندیم...

-نه میشا چیزی به من نگفت...

-باشه... چشم...

-چشم مامان...

-زود میایم...

-شما الان خونه هستید؟ بله... باشه... فعلا.

و تماس و قطع کرد و گفت: چرا به من نگفتی اذین و مارال و مامان و هم باید با خودمون میاوردیم؟

با حرص گفتم: من اصلا تو شرایطی هستم که فکر کنم و چیزی یادم بمونه؟

هامین لبخندی زد و گفت: فیلمبردار هم قرار بود از صحنه ی خروجتون فیلم برداری کنه... مثل اینکه ما عجله کردیم اونا رو قال گذاشتیم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خاله عصبانیه؟

هامین خندید و گفت: نه بابا... میگفت ما رو پیچوندی که زودتر با نامزدت بری عشق و حال...

با کلافگی بهش نگاه کردم...

هامین لبخندی زد و گفت: سوار شو بریم اتلیه...

قبل از اینکه جیغمو بشنوه لیوان پلاستیکی خالی اب انار و از دستم گرفت و به سمت سطل مکانیزه رفت و کمی بعد سوار ماشین شد و منم سوار شدم.

با حرص گفتم: کجا بریم؟

هامین یک تای ابروشو بالا داد و گفت: خوب اتلیه دیگه... مامان وقت گرفته...

خواستم بگم باز مامان مامانت شروع شد که فکر کردم کمتر از خاله خاله کردن های خودم نیست.... جدی جدی خاله مستان داشت و اسمون تصمیم میگرفت و من و هامین هم که ادعای استقلال و عقلمون میشد در سکوت همراهیش میکردیم... اینجور که از ظواهر امر پیدا بود واقعا باید به اسم بچه هامون فکر میکردم!!! چون احتمال داشت که اونو هم خاله جان زحمتشو بکشه ...

یه لحظه به هامین نگاه کردم... پدر خوشتیپی میشد...!

گردنمو چپ و راست کردم و صدای ترق ترق استخوانام بلند شد.... یه بار دیگه از این فکر کردی نکردی هااا...
حالیته مرضیه خانم!

خودم به خودم برای تنبیه این فکر مزخرف گفتم مرضیه حالا تا میتونستم باید به خودم فحش میدادم مرضیه و مرض!

به هامین نگاه کردم و سعی کردم ذهنمو از فکر اینکه اون چه پدر خوشتیپی میشه و در کل یه شوهر خوش تیپ هم میتونه باشه پاک کنم و با غیظ گفتم: حداقل تو مسائلی که خودمون میتونیم تصمیم بگیریم که نباید زیاده روی کنیم؟

هامین: منظورت چیه؟

با حرص گفتم: الان اتلیه رفتنمون خیلی ضروریه؟ خوب ما میتونیم نریم اتلیه این نامزدی که واقعی نیست...

هامین: خب چرا نریم؟

با جیغ گفتم: خوب چرا بریم؟

هامین لبخند فاتحی زد وگفت: بعد مراسم یه دفتر چهل برگ برات میخرم دو صفحه مشق شب داری....

باگیجی بهش نگاه کردم و خندیدم و با شیطنت صداشو نازک کرد و با ادای من گفتم: تا وقتی نامزدی مثل نامزد باش.... یادت رفت؟ بیست بار از روش مینویسی...

با داد گفتم: اولش گفتم دو صفحه و رومو برگردوندم سمت پنجره...

هامین: هر صفحه ده خطه... دو صفحه میشه بیست خط... بیست خط هم تو هر کدومش یه جمله بنویسی میشه بیست بار.... و بلند بلند خندیدم.

سعی کردم لبخندم و پنهان کنم هرچند موفق شدم اما میل شدیدی به خندیدن داشتم...!

درحالیکه مانتومو به یه میخی اویزون کردم نگاه سنگین هامین و به خودم حس کردم به سمتش چرخیدم... یه جورایی با تحسین و ذوق نگام میکرد... انگار بار اولشه داره منو می بینه...

و بیشترین میدون دیدش دقیقا زیر گردنم بود و همینطور پایین میرفت تا سر چاک پیراهنم... دوباره از اون پایین نگاه میکردم و میومدم بالا ...

منم زل زده بودم بهش ببینم کی چشم چرونی کردنش تموم میشه که خوشبختانه فهمیدم و به طرز واضحی نگاهشو به یه سمت دیگه دوخت....

پوفی کشیدم و فکر کردم اسم بچه هامونو خودم انتخاب میکنم...!!! لعنتی این پسره جدا دیوانه شده ... خدا رحم کرد خودش بحث دوست نداشتن و این حرفها رو وسط کشید.

دختر جوونی جلو اومد وگفت: اقا داماد شما تشریف ببرید اون اتاق عکس های تکی تونو بگیرید منم عکس های تکی خانمتونو میگیرم...

هامین قبول کرد و دختره لبخندی بهم زد و گفت: شوهر خوشتیپیه....

و رو بهم گفت: بشین رو مبل ...

و به مبل پرنسسی بنفشی اشاره کرد ... ژست عکسهایی که میگفت بگیرم جالب بود کلی با ژست ها خندیدم... فکر کنم این فیگور ها رو هم بازیگرای هالی وود هم نمیگیرن....

توی تمام اون ژست ها ... از یکیش خیلی زیاد خوشم اومد... اونم وقتی بود که پنکه رو که درست رو به روم بود و روشن کرد و درحالی که موهای فر شده ام رو به عقب هول میداد بهم گفت پامو از چاک پیراهنم بیرون بذارم ... به حرفهایش گوش دادم... انگشت اشاره ی دست راستم روی لب پایینم گذاشتم و دست چپم روی روم پای چپم...!

یه عکس تمام قدی بود... وقتی که عکس وبهم نشون داد کلی از تیپ و ژستم خر کیف شدم... موهام به حالتی که باد بهش خورده بود خیلی قشنگ رو هوا پخش بود و پیراهنم که فیت تنم بود تمام انداممو نشون میداد... کفشم تو عکس معلوم بود خدایی سلیقه ی اذین حرف نداشت...

با دیدن هامین که منتظر بود تا عکس های دو نفره رو بگیریم یاد عکس های نامزدی یکی از بچه های یونی افتادم...

یه عکس بود که دختره و پسر همدیگه رو بوسیده بودن و کلا پسره تو هر حالتی داشت دختره رو می بوسید ... با این تز های دختره بعید نمیدونستم که همین حالت ها رو برای من و هامین در نظر بگیره ...

هامین جلو اومد ... اولین عکس روی همون مبل پرنسسی انداخته شد... در حالی که من روی مبل نشسته بودم و هامین روی دسته ی مبل ... و جفتمون بهم نگاه میکردیم ...

ژست های بعدی هم در نزدیکی هم قرار می گرفتیم و من همش خدا خدا میکردم این دختره دیگه بیشتر از این برای خودش تز نده...

البته خیلی طول نکشید چرا که گفت : خوب اقای داماد پشت عروس خانم بایستن ... عروس خانم موها تونو کنار بزنی ... اقا داماد پشت گردنشونو ببوسید ...

قبل از اینکه متوجه چیزی بشم هامین خودش تمام حرفهای عکاس و روم اعمال کرد ... با صدای چیلیک دوربین اصلا نفهمیدم کی پشت گردنمو بوسید ...

از سرعت عملش حرصم گرفته بود... درسته این نامزدی سوریه ... اما اومدیم و شاید یکی خواست یه دو دقیقه این عملیات طول بکشه ... اون وقت چی؟

با صدای دختر عکاس که گفت : عروس خانم روی مبل بخوابید...

با استیصال بهش نگاه کردم... بابا این کارا چیه ... بخدا این نامزدی سوریه ...

نفسمو سنگین بیرون دادم و روی مبل نشستم...

دختره داشت به هامین یه چیزایی و توضیح میداد...

تا به خودم بجنبم ... هامین شونه هامو گرفت و روی مبل تقریباً پرتم کرد و کمی بعد زانو شو لبه ی مبل گذاشت و صورتشو به صورتم نزدیک کرد...

با صدای چیلیک دوربین ... در دو سه زاویه ی مختلف که دختره خودش دور خودش میچرخید و عکس مینداخت دوباره به سمت اومد و از چاک پیراهنم استفاده کرد و زانو و پامو انداخت بیرون...

ضربان قلبم اصلاً روی ریتم همیشگی نبود ... هامین هم یه جورایی شده بود ...

صدای دختره رو نمیشنیدم... فقط تو چشمهای قهوه ای هامین خیره شده بودم... نفسهای به صورتم میخورد... داشتم عرق میکردم...

هامین نزدیکتر شده بود... لبخندی زد و با صدای دختره که گفت: عروس خانم لبخند... وچیلیک دوربین و فلاشی که خورد به صورتهامون...

هامین هنوز تو همون حالت مونده بود...

صدای دختره اومد که گفت: عالی... همینطوری بمونید... عروس خانم نگاه به دست من کن...

چشمامو به سختی از هامین گرفتم و به کف دست اون دختره نگاه کردم...

ضربان قلب هامین... نفس هاش و بالا پایین شدن سینه ی ستیرش و کاملاً لمس میکردم... دستشو بالا آورد و موهامو کمی کنار زد.

دوباره بهش نگاه کردم... چشمهایش و نگاهش برام عجیب غریب بود... این هامین با هامینی که اولین بار توی سالن خونه دیدمش فرق داشت...

این هامین اون نبود که بهم گفت: دوستم نداره... این نگاه... این ضربان تند و نفس های تندش...

لبهاشو روی لبهام گذاشت... چشمامو بستم دیگه نمیتونستم بهش نگاه کنم... صدای چیلیک دوربین و فلاش و حس کردم...!

هنوز داشت منو می بوسید...

واون دختره ی لعنتی هنوز داشت عکس میگرفت...

بعد از چند لحظه با صدای دختره که گفت: عالی بود... مرسی... خوشبخت باشید...

یه فشار کوچیک دیگه به لبهام داد و چشمکی بهم زد و به ارومی ازم فاصله گرفت... دوباره به صورتنش نگاه کردم... به حالت چشمهایش... به نبض شقیقه اش... به لبخندش...

دستشو به سمتم دراز کرد و به ارومی منو بلند کرد.

دستشو پس زدم... به سمت دیواری که مانتوم بهش اویزون بود رفتم... مانتومو پوشیدم... اون شال و هم روی سرم انداختم و بی توجه به عکاس و هامین از اتلیه بیرون اومدم...

تمام تنم داغ کرده بود... از خوردن سوز سرما به صورتم عین ابی که روی آتیش میریزن اروم شدم...

با سرانگشت به لبهام دست کشیدم... اون واقعا منو بوسید؟ یعنی من گذاشتم این کار و بکنه؟ دلم میخواست دهنمو بشورم... اما حتی سعی نکردم با پشت دست لبهامو پاک کنم... ذهنم بهم نهیب زد بخاطر رژ لبمه... اما...!!!

صدام کرد...

محلش نداشتم... در ماشین و برام باز کرد... اروم سوار شدم... کمر بندمو بستم و به روبه رو خیره شدم.

هنوز داغ بودم... تا به حال دوبار تجربه داشتم کسی منو ببوسه... البته نه این مدلیش اما مهراب خیلی سعی کرده بود بهم نزدیک بشه... گاهی زیادی مهربون میشد و منو بغل میکرد و هر بار با واکنش تند آتیشی من مواجه میشد...

هر بار هم به غلط کردن میفتاد... دوبار گونه امو بوسیده بود... همین... اما هامین...

نفسمو مثل فوت بیرون فرستادم....

بعد از سکوت طولانی ای که بینمون بود هامین با لحنی کاملاً خونسرد گفت: از دستم ناراحت شدی؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم... بگم اره خیلی... بگم نه اصلاً... بگم نمیدونم... بگم حالم ازت بهم میخوره... بگم ازت خوشم میاد...

هامین دوباره پرسید: باهام قهری؟

باز جوابشو ندادم... موضوع این نبود که ناراحت شدم... موضوع این بود که این حرکتش کاملاً عمدی بود... با وجودی که میدونستم عمدیه اما نه ناراحت شده بود... نه گله کرده بودم... نه هیچ چیز دیگه...

درست مثل همون وقت که توی بیمارستان بغلم کرده بود... اون موقع بهش احتیاج داشتم... اون موقع که لازم داشتم شکایتی نداشتم...

حالا باید میگفتم چرا بهم نزدیک شدی؟ چرا منو بوسیدی... یا هزار تا چرای دیگه که هر لحظه بیشتر و بیشتر سردرگم میکرد... من حالم خوب بود... من میدونستم که دور و برم چی میگذره...

این هامین بود... پسر خالم... کسی که همبازی کودکیم بود... کسی که همیشه اذیتم میکرد... کسی که... تو کودکی هم... میخواستم خودمو گول بزنم؟! کسی که... کسی که... کسی که...

اجازه نداد فکرم تکمیل بشه...

دستشو روی دستم گذاشت و گفت: میشا... من منظوری نداشتم...

بهش نگاه کردم و دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم: میدونم... چون اصلاً نباید منظوری داشته باشی...

حس کردم صورتش دچار یک بی تفاوتی شد و به طور نامحسوسی در هم رفت... با این حال برام مهم نبود...

من ترجیح میدادم تو افکار و درگیری های خودم غرق بشم و فکر نکنم که نامزد سوریم طوری منو بوسید که...!

ترجیح دادم فکر کنم زیادی براش هوس انگیزم و غریزه ی مردونه اش باعث شد فکر کنه میتونه منو ببوسه... ترجیح میدادم به این جنبه نگاه کنم که هرچی باشه هامین یه پسره و من یه دخترم... ترجیح میدادم فکر کنم هامین غریزی عمل کرده... از روی هوس منو بوسیده... یه لحظه اختیارشو از دست داده... ترجیح میدادم اینطوری فکر کنم تا... تا اینکه فکر کنم اون... اون و نگاهش... اون و بوسه اش... تابه حال طعم بوسه نجشیدم که روش بخوام اظهار فضل کنم... من دریه صورت میتونستم ببخشمش و بیخیال باشم اونم زمانیه که ترجیحا فکر کنم اون بی اراده منو بوسیده و همین وبس... دلم نمیخواست بیشتر این مسئله رو بشکافم و برای خودم تجزیه اش کنم... دلم نمیخواست بیشتر راجع به اون لحظه فکر کنم... من به اندازه ی کافی خسته بودم... من نمیخواستم... هیچی نمیخواستم... هیچ فکری نمیخواستم... هیچ حسی نمیخواستم... من درگیر بودم.. درگیر آینده ای که هیچ کجاش مشخص نبود... اگر یک درصد حرفهای خاله مستان که قیل از اومدن هامین زده بود صحت داشت... آگه واقعا هامین می بود که منو دوست داشت و من بودم که بی احساس بودم بیشتر تکلیفم با خودم و زندگی و آینده ام مشخص بود اما حالا... الان... نگاه هامین با حرف زبونش... امیدوار بودم هیچ فرقی نداشته باشه... امیدوار بودم که اون درگیر نشده باشه... من دلم نمیخواست اجباری زندگی کنم... اونم با کسی که هیچ میلی به من نداره اما غریزه اش بهش غالب میشه... لعنتی...!

باز کاری کردم که پشیمون شدم... باز محولش کردم به بعد و اون لحظه هیچ غلطی نکردم... اگر همون لحظه که خاله مستان پیشنهاد ازدواج میداد یه کلمه میگفتم نه... یا حتی حالا آگه هامین نزدیکم میشد و میگفتم نه... خدا بکشتت که همه سنگ قبر تو بشورن که یه "نه" نمیتونی بگی... که همه ی زندگی به همین دو حرف بند بود و تو بند و به اب دادی... لعنت به تو و افکار مزخرفت....

هامین بازندگیم چه کردی... با اومدن ناگهانیت... با دیدار هامون... با حرصی که ازت میخورم.... با محبتی که بهم کردی... با دادی که سرم زد... با خاطراتی که برای جفتمونه... با بوسه ای که دوست ندارم فکر کنم از روی عمد نبود... اما مجبورم به خودم بقولونم که این به حرکت کاملاً غیر اراده ای بود... این تویی میثا... تویی که...!

من درگیرم... من روانی شدم... دیگه هیچی نمیدونم... هیچی نمیخوام... دلم هیچی نمیخواد... دلم نمیخواست فکر کنم... دلم نمیخواست باز مرور لحظه ی پیش و کنم و عین دخترهای احمق فکر کنم که کاش دوباره تکرار بشه...! چیزی که عقلم میگفت محاله و دلم هم میگفت محاله... اما جایی از وجودم بود به بخش سوم... که حتی نمیدونستم منشاش کجاست... شاید آگه به بارم به مهراب این اجازه رو میدادم... سرمو تگون دادم... الان ذهنم به اندازه ی کافی مشغول بود... چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم... نفسم سرد بود... باز سردم شده بود... باز داشتم به هامین و نفس های گرمش فکر میکردم...!

این درحالی بود که اصلاً دلم نمیخواست راجع به نفس های گرمش هیچ ایده ای داشته باشم... دلم نمیخواست فکر کنم که اون میتونه اونقدر خوب باشه که بشه روش فکر کرد و تمام مرضیه گفتن هاشو ندید گرفت... میشه اونقدر خوب باشه که از تمام اذیت و آزارهای خاطرات شیرین بچگی هامون چشم پوشی کنم... و دلم نمیخواست فکر کنم که تمام اون خاطرات الان بهترین لحظات زندگیم بودن و از وقتی هامین رفت...

خفه شو...!!!

اینو عقل و ذهن و همون قسمت سوم وجودم فریاد زد...

من دلم نمیخواست خیانت کنم...!!!

با توقف ماشین به ارومی از اتومبیل پیاده شدم... هامین کنارم ایستاد... ساعت 5 بعد از ظهر بود... گرسنه نبودم... یعنی اگرم بودم اونقدر فکر داشتم که اصلاً به گرسنگی فکر نمیکردم....

با دیدن اذین که داخل باغ بود و ما رو دید کل کشید و سرمو پایین انداختم... با اینکه ساعت پنج بود اما اکثر مهمونها حضور داشتند و خیلی طول نکشید که جلوی در از دود اسفند و بوی خون به گوسفند بیچاره که داشت دست و پا میزد پر شد... بادیدن عمو رسول که اول منو محکم به اغوش گرفت و پیشونیمو بوسید و بعد هامین... با دیدن پدرم که ارمین کمکش میکرد راه بره و به سمت هامین اومد و اونو پدرا نه بغل کرد... با دیدن اشکهای مامانم... کل کشیدن و ذوق و شوق خاله مستانه...

حرص و جوشی که تو صورت ندا و نسرین بود و مادرشون مهربونش خانم... که خون خورشونو میخورد و بنفشه خانم همسر عمو ضیا که حتی جلو هم نیومد و خیلی های دیگه که بچ پچشون و میشنیدم... میدونستم میگن این در حدش نیست و هنوز برام مشخص نبود این حد و میزانی که اینقدر ازش دم میزنند بر چه اساسیه... کی چطور میفهمه من از هامین کمترم یا اون از من بیشتره... اینو از نگاه هاشون میتونستم بفهمم... با تمام ادعای افکار عاقلانه ام اونقدر دهن بین بودم که حرف مردم و عکس العمل هاشون زیادی برام مهم بود... با تمام ادعایی که میدونستم مردم چی میگن برام مهمه اما طوری وانمود میکردم که مهم نیست مردم چی میگن... با تمام شخصیت محکمی که سعی میکردم حداقل وانمود کنم محکم و سخته اما این نقطه ضعف بود... من از این مردم و حرفه اشون و دخالت هاشون بیزار بودم و هیچ کس نمیتونست اینو درک کنه... چون هیچ وقت موقعیت این پیش نیومده بود که تا این حد حساس بشم و برام مهم باشه که اونها راجع به من چی میگن... ولی حالا انگار باید به دهن هاشون نگاه میکردم... به پشت چشم نازک کردن هاشون نگاه میکردم... باید روی تک تک حرکاتشون فکر میکردم و تفسیرشون میکردم...

هامین خودشو بهم رسوند و دستمو محکم گرفت... به لحظه از این کارش ممنون شدم... بعضی نگاه ها تحملشون واقعا سخت بود... عین یه تیر بود که به سمت ادم پرت میکردند....

اون لبخند های مصنوعی... اون از بالا به پایین نگاه کردنشون... دلم میخواست داد بزنم اونو که کمه من نیستم... به ارومی به سمت جایگاهی که برامون درست کرده بودند رفتیم... مانتومو دراوردم... مجلسمون مختلط بود...

سعی میکردم خودمو اروم نگه دارم و فکر نکنم که هرکس با طرف مقابلش صحبت میکنه راجع به منه ...

روی صندلی نشسته بودم... از سرما داشتم یخ میکردم ... هرچند بخاطر جمعیت و ابتکار مشعل های کوچیک آتیش که جایی جایی باغ وجود داشت هوا چندان به نظر سرد نمیومد ... با این حال پوستم مثل مرغ دون دون میشد... اون شال هم روی شونه هام انداخته بودم... یه جورایی از پوشیدن لباس معذب بودم... با همه ی زیبایییش صحیح نبود ... به اذین نگاه کردم که توی یه لباس زرشکی مدل ماهی دکلمه که کت کوچیکی روش پوشیده بود خوشگل شده بود ... با حرص فکر کردم لباس خودش کت داره ... واسه من ... !!!

با دیدن نسرین و ندا که گوشه ای نشسته بودن و لباسشون یک وجب پارچه بود نسبتا از عذاب وجدانم بابت پوشیدن لباسم کم شد...

سعی میکردم شالمو مرتب کنم که هامین گفت: چقدر وول میخوری؟

با حرص گفتم: لباسم بازه ... کاش جدا بودیم...

هامین: چی جدا بود؟

- مردونه زنونه اش میکردن دیگه ... لباسم ناجوره...

هامین: خوب مگه خودت انتخابش نکردی؟ همون موقع که خریدیش باید بهش فکر میکردی...

-من انتخابش نکردم... منم نخردمش...

هامین: مگه میشه؟ رفتی خرید هیچ نظری ندادی؟

-چی میگي تو؟ من کی رفتم خرید... تو این مدت بابونه و بی بهونه همه رو پیچوندم... وقتی تو حاضر نشدی بیای... من کجا میرفتم؟

هامین با تعجب گفت: واقعا؟

-وای هامین ولم کن...

هامین: مگه گرفتمت؟

بهش نگاه کردم و اهی کشیدم...

هامین لبخندی زد و گفت: حالا چرا اینقدر حرص میخوری... باز حالت بد میشه ها...

با صدای پر غیظی گفتم: حالم بدتر از این نمیشه ...

هامین: من درکت میکنم...

بهش نگاه کردم و گفتم: نه درکم نمیکنی... تو از این بازی داری لذت می بری و من بدبختم که پس فردا باید جواب پس بدم...

هامین: میشا اینقدر نگران نباش... همه چیز درست میشه... هرچی باشه این زندگی منم هست... فقط تو نیستی که تو منگنه ای... پس منم به راحتی درکت میکنم...

پوفی کشیدم که با دیدن جمع خانواده که به سمتون میومدن.... و یه حاج اقا که اومه بود تا صیغه رو بخونه

به هامین نگاه کردم... محرم نبود اونظوری منو بوسید... وای به حال...!

دلَم میخواست سرمو بکوبم به زمین... حقمه... هرچی سرم میاد حقمه... هر بلایی که سرم بیاد واقعا حقمه... هرچی میکشم از دست حماقت های خودم میکشم...

اونقدر غرق افکارم بودم و نفهمیدم کی بله رو گفتم و کی همه با دست و کل کشیدن و هلهله به پاس این اجبار ریختن وسط... مارال و اذین و فرناز اونجا داشتن خودکشی میکردن....

هامین هم با لذت نگاهشون میکرد و میخندید...

منم اماده ی اشک ریختن بودم... داشتم سرسام میگرفتم... از صدای ارکست که تو سرم بوم بوم میکرد... از ادمهایی که تظاهر به خوشحالی میکردن ...

و ادم هایی که میدونستم چقدر از ته قلبشون خوشحالن... و من به زودی ادم های دسته ی اول و واقعا خوشحال میکردم و ادم های دسته ی دوم و واقعا ناراحت...

با احساس گرمایی که به دستم وارد شد به انگشتم نگاه کردم... هامین دستمو گرفته بود.

به صورتش نگاه کردم....

لبخند قشنگی زد وگفت: اینقدر خودخوری نکن...

کاش میتونستم مثل اون اروم باشم ... بیخیال و خونسرده...

به شالم اشاره کرد وگفت: اینقدر سردته؟

-گفتم که لباس بازه ...

هامین: نه اونقدر هم باز نیست... خودت و معذب نکن...

سعی کردم دادی که قراره سرش بزنم و توی وجودم خفه کنم...

هرچند از کسی که دوازده سال زنهایی برهنه و نیمه برهنه رو دیده بود اصلا بعید نبود که این لباس و کاملا پوشیده به حساب بیاره...

با این حال به حرفش گوش ندادم.

هامین خم شد و یه شیرینی برداشت و خورد وگفت: میشا اون دختره کیه؟

-کی؟

هامین: همون لباس صورتیه...

-دختر دختر خاله ی مهنوش خانمه...

هامین: اووو... کی میره این همه راهو...

-مامان جناب عالی که از زمین وزمان ادم دعوت کرده... ادم فضایی دیدی اصلا شوک نشو...

هامین خندید وگفت: دیوانه ... راستی هیچ کدوم از دوستان تشریف ندارن؟

اینو درحالی گفت که یک تایی ابروشو بالا داده بود و حق به جانب بهم زل زده بود.

سرمو تکون دادم که به خاطر حرکت شالم باز شد باز خوددگرگيري منم شروع شد.... داشتم اون شال ساتن که هیچ جوره رو تنم واینمیستاد و درست میکردم که اذین و مارال اومدن جلو و در یک حرکت ناگهانی منو بلند کردن... اذین با حرص گفت: این شاله رو تیکه تیکه میکنما.... بخدا لباست بد نیست...

سعی کردم موهامو بریزم روی گردنم اونقدر جو اهنک رقصی بود که یادم رفت چقدر بدبختم که دارم تو یه نامزدی سوری که شوخی شوخی کاملاً جدی شده قر میدم...

سعی کردم حواسمو به رقصم بدم که باز اون نگاه ها رو پیچ پیچ ها رو به جون نخرم....

با دیدن ارمین که به سمت هامین رفت واونو هم بلند کرد ... و در یک لحظه حس کردم دورم چه خلوت شده و یه چرخ با ریتم اهنک زدم ببینم کیا وسط هستن کیا نیستن.... حدسی که میزدم کاملاً درست بود... باید با هامین میرقصیدم.... واوو... این عالی بود... دیگه چی بهتر از این واقعا!!!!!! اگه همون موقع خبر مرگم لال نمی موندم.... الان جلو هامین با این لباس باز که جم میخوردم یه جام می افتاد بیرون قر میدادم....!

هوا تاریک شده بود ...

ساعت نزدیک شیش و نیم بود ...

هامین جلوم بود ... اهنک دو نفره امون به انتخاب ارکست بود.... امیدوار بودم یه اهنک جدید بذاره ... چون حوصله ی گل پری و به هیچ وجه نداشتم....!

و البته خوشگلا باید برقصن ... چون در نظر من هامین به هیچ وجه خوشگل نبود.... فقط یه زره جذاب بود... ! به هر حال استایل و چشم و ابروشو خیلی دوست داشتم.. فرم بینی و دهن و فک و چونه اش هم خوب بود... مدل موهاشم خوشم میومد... رنگ پوستشم اکی بود... موضوع این بود که نمیدونستم از چیش خوشم نمیاد....!!با شنیدن صدای کسی که آماده ی اروق زدن ... فهمیدم کدوم اهنک قراره پخش بشه...! شکی نبود که بازم از شیطنتای آرمینه که از ارکست خواسته این اهنک و بذارن ، آخه رقصیدن باهانش سخت بود ، یعنی کار هر کسی نبود ، اما من و هامین هم هر کسی نبودیم ! کم نیاوردیم که هیچ تیر آرمین هم به سنگ خورد و نتونست ضایع شدنمونو ببینه ...

ژست همون اهنک و گرفتم... هامین لبخندی زد ...

جفتمون یه پوئن مشترک داشتیم.... بچه که بودیم عاشق رقص هیپ هاپ بودیم ... عین میمون سعی میکردم حرکات خواننده های راک و مایکل جکسون و تقلید کنیم...

خوبم تقلید میکردیم...

هامین همیشه رقص پای خوبی داشت... !

اهنگه با فضا همخونی داشت ... حداقل تنها نقطه ی مشترکش این بود که شب بود!!!

ش—ب ترکیب دو تا حرف ساده ست

"ش" شخص شما و "ب" بی تابی من ساده ست

هامین به من و خودش اشاره میکرد....

م م من ساده است...

من یه آدم از کار افتاده ست

من بی تو یه کسیه که ته جاده ست

با سرانگشت به ابرو هام کشید... ..

خنده ام گرفته بود... ..

نوک بینیت قرمزه تو سرما میشنوم صدا دندوناتو

وقتی که پیش منی خوبه حالم

وقتی که میری دلشوره دارم

با تو من حتی آگه دور راهم

من رو به راهمو خوبه حالم

دوست دارم قدر دنیا که می‌گن آخر نداره

دوسم داری یه جورایی که هیچکس باور نداره

دوست دارم قدر دنیا که می‌گن آخر نداره

دوسم داری یه جورایی که هیچکس باور نداره

تمام اهنگ وبا اشاره به سمت من میخوند...

منو به سمت خودش کشید و گفت: امشب سعی کن بهت خوش بگذره ...

لبخندی زدم... ..

اهنگ و حفظ نبودم... اما تو حرکاتم که شبیه هیچ رقصی نبود و من دراوردی بود کم نمی‌اوردم.

که هیچکس باور نداره

شــــــــــــــــــــب یعنی کارای بد ازاد است!!!

نفس عمیقی کشیدم.... اهنگ بعدی همون بود که ازش متنفر بودم... دوباره همه ریختن وسط... گرم شده بودم....

هامین هم یار رقص خوبی بود... بچه که بودیم تو جشنها با هم میرقصیدیم....

اون کت و شلوار مشکی میپوشید منم یه پیراهن عروس سفید... واقعا انگار از بچگی بهمون القا کرده بودن که من و

اون با همیم...

بعد از چند تا اهنگ سرجامون نشستیم... خوبیش این بود که دیگه سردم نبود ...

با دیدن بابا لبخندی زدم و به سمتش رفتم...

با لبخند دستشو گرفتم و کنارش نشستم...

بابا لبخندی بهم زد و گفت: چقدر بزرگ شدی....

لبخندی بهش زدم و گفتم: بابا خوشحالی؟

بابا: مگه میشه تو چنین شبی خوشحال نباشم دخترم...

لبخند جمع شد ... صورتم تو هم رفت... نفسمو فوت کردم...

بابا هنوز رو به راه نبود ...

در حالی که سعی میکردم لبخند بزنم گفتم: بعدا باید باهات حرف بزنم باشه؟

بابا با نگاه منتظری گفت: راجع به چی؟

-حالا بعد میگم بهت باشه؟

بابا لبخندی زد و گفت: باشه دخترم...

-بابا؟

بابا: بگو بابا...

نفسم سنگین بیرون فرستادم و گفتم: قصد نداری به این زودی بذاری بری که؟ هان؟ من حالا حالا ها لازمت دارم ...

بابا لبخندی زد و گفت: تو رو دست خوب کسی سپردم...

با صدای مرتعشی گفتم: بابا ... تو به من اعتماد داری مگه نه؟

بابا لبخند دوباره ای بهم زد و با آرامش عمیقی که به وجودم با نگاهش تزریق میکرد گفت: از چشمم بیشتر...

نفس راحتی کشیدم و سرمو به سمت دیگه ای چرخاندم... با دیدن مهراب که جلوی در خونه باغ ایستاده بود یخ کردم!

مثل فنر با ترس از جام بلند شدم...

با صدای بابا که گفت: کجا میری دخترم...

محل نداشتم و با قدم های تند به سمت در ورودی باغ رفتم...

با دیدن پسری هم قامت مهراب که از نیمرخ واقعا شبیه مهراب بود نفس عمیقی کشیدم...

از اشناهای اقا رسول بود...

لبخندی به من زد و گفت: امری داشتید

هنوز به صورتش خیره بودم... از روبه رو هیچ شباهتی به اون نداشت اما از نیم رخ به لحظه به نظرم اومد چقدر

شبیه مهرابه ...

مهرابی که تمام ذهنم درگیرش بود ... حس میکردم دارم بهش ظلم میکنم ...

سرم داغ بود اما دندونام از سرما بهم میخورد... مثل بید میلرزیدم...

اون پسر لبخندی بهم زد و هنوز منتظر بود تا من کارمو بهش بگم ... اصلا حواسم نبود که اون جلوی در که یکی از

مشعل ها خاموش شده بود رو داشت درست میکرد و دستش به ته سیگار بود ... به لحظه فکر کردم اینجا سیگار

کشیدن با دو قدم اونطرفتر سیگار کشیدن چه فرقی میتونه داشته باشه که احتمال دادم شاید بخاطر ترس از نگاه های

مواخذه کننده به تنهایی و سکوت و تاریکی جلوی باغ اومده تا در آرامش سیگار شو دود کنه... دوباره وارد باغ شدم...

به سمت جایگاه رفتم... کیفمو برداشتم... صدای هامین که گفت: میشا کجا میری ...

باز هم جواب ندادم و با قدم های تندی وارد خونه شدم...

به اتاق هامین رفتم و پشت در نشستم...

به صفحه ي گوशيم نگاه کردم... من عذاب وجدان داشتم... به لحظه به خودم نهييب زدم آگه عذاب وجدان داشتم ...
اين کار و با خودم و مهرباب نميکردم... چطور اينقدر بي شرم و حيا بودم که به مهرباب هيچي نگفتم... هرچند
ميدونستم که اون باشنيدنش داغون ميشد ...

ولي من که داغون بودم چي؟ کي منو ميديد؟

کي به فکر من بود؟ چرا لال شده بودم... چرا گذاشتم براي زندگيم تصميم بگيرن ... مگه من مرده بودم که لا تا کام
حرف نزدم

سرم داشت مي ترکيد دلم ميخواست سرمو بکوبونم به ديوار... چشمام پر از اشک شده بود همه چيز و تار
ميديدم... سرم داغ بود اما سردم بود...

يه لحظه فکر کردم من الان بايد چيکار کنم... چيکار ميتونستم بکنم... به شماره ي مهرباب نگاه کردم...

به خودم لعنت ميفرستادم بي انصاف اون درحقت بايد چيکار ميکرد که نکرد؟ چطور تونستي اينقدر بي انصاف باشي
که بذارش توي بي جوابي و بگي باش و بذاري پسرخاله ات که تا ديروز نه چشم ديدنشو داشتي و نه چشم ديدنتو داره
ببوستت؟ اونم قبل از صيغه ي محرميت....

گذاشتي دستتو بگيره ... چرا در حق مهرباب نکردي؟

اون که دوست داشت ... تو که از احساس اون ميدونستي... اخه پست فطرت هم خدا رو ميخواي هم خرما رو؟

تو ادمي... تو شعور انساني داري؟

دو نفر و الاف خودت کردي؟ که چي بشه؟ به خودت ميخواي دروغ بگي؟ چرا به مهرباب نگفتي... چرا دست رد به
سينه ي هامين نزدي؟ چرا چرا ... حالا تو عذاب وجدانت خفه شو... حالا خفه شو !!!

زل زدم به شماره ي مهرباب ...

اشکهام روي صفحه ي گوشي ميچکيد ... من چه کرده بودم با خودم و مهرباب!... با خودم و ...! مهرباب در حقم بايد
چيکار ميکرد که ...!

نفسمو سخت بيرون دادم و شماره ي مهرباب و گرفتم ... اون توي اين بازي لعنتي خيمه شب بازي بيگناه ترين بود ...!

بعد از سه تا بوق جواب داد...

مهرباب: جانم؟

صداش مثل يه پتک بود تو سرم... من لايق جان تو هستم؟؟؟

مهرباب: الو ميشا ... صدا مياد؟

نفسم و نگه داشته بودم... از بغض داشتم ميترکيدم...

مهرباب: الو... هستي؟

لبهامو گزيدم و اروم گفتم:

-مهرباب؟

مهرباب: به به ... ميشايي خوبي؟

لحنش مثل همیشه بود ... و همین صدای مهربونش عذاب وجدانی که داشتم و صد برابر میکرد...

داشتم خفه میشدم باز همون حس و داشتم که تو ماشین هامین داشتم... حالا تو اتاقش دوباره داشتم تجربه اش میکردم... اون لحظه که داشتم به مهرباب پیام میدادم تو ماشین هامین داشتم تا حد مرگ خفه میشدم و حالا دوباره در اتاق هامین درحالی که با مهرباب حرف میزدم !

مهرباب با خنده گفت: الان جلو دریایی؟

-نه...

مهرباب: پس کجایی؟

-هیچ جا...

مهرباب با لحنی خاصی گفت: میشا خوبی؟

مثل همیشه حالمو فهمید... داشتم از بغض خفه میشدم...

با صدای ارومی گفتم: مهرباب...

مهرباب: جانم میشا... چی شده؟ چرا صدات اینطوریه...

بریده بریده گفتم: من یه اشتباهی کردم....

مهرباب با همون لحن مهربون گفت: چی شده میشا؟ میتونم کمکت کنم؟

کم کم به حق افتادم...

مهرباب با نگرانی و تشویشی که تو صدات موج میزد صدام میکرد...

اما من فقط دلم میخواست گریه کنم...

مهرباب با تندی گفت: د بگو چی شده ... الان منو میکشی...

نفس عمیقی کشیدم ...

مهرباب با لحن مهربونی که مغایر با لحن چند ثانیه ی پیشش بود گفت: میشایی... خانمی... چی شده؟ من میتونم کمکت کنم؟ هان؟

وسط حق هقم گفتم: منو ببخش...

مهرباب سکوتی کرد و بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت: اخه مگه چی شده؟ مگه تو چیکار کردی؟

گریه ام شدید تر شد...

مهرباب نمیدونست باید چیکار کنه ... دلشوره اشو کاملاً حس میکردم... اینکه داشت سعی میکرد نگرانی شو زیاد بروز نده رو می فهمیدم... اما میفهمیدم داره پر پر میزنه

دلم میخواست بمیرم... از محبتی که تو صدات بود دلم میخواست بمیرم... از نگرانیش دلم میخواست بمیرم....

مهرباب با کلافگی گفت: تو رو خدا بگو چی شده؟ میشا؟ نمیگی؟

-مهراب...

مهراب: جانم؟

-همیشه همینطوری باش...

مهراب: من که هستم ... مگه تا الان نبودم؟

-همینطوری بمون...

مهراب: چشم... همه ی درد و دلت همین بود؟

-اره...

دلم میخواست به زمین وزمان چنگ بزنم... چرا گفתי باشه ... چرا نگفתי نه ... من وظیفه ندارم باشم ... به خودم نهیب زدم که این روزا ی اجباری تموم میشه و اون هست و باهاته ...

مهراب نفس عمیقی کشید وگفت: من همیشه باهاتم میشا... مگه جز تو کسی و دارم اصلا؟

گریه ام شدید تر شد اما جلوی دهنم و محکم گرفتم... دلم برای تنهاییش گرفت...

مهراب دوباره گفت: میشا چی شده؟ هان؟ نمیخواهی بگی؟ زنگ زدی منو دیوونه کنی دختر خانم؟

اروم اروم داشتم گریه میکردم برای خودم....

زانو هامو بغل کرده بودم و زار میزدم و صدای مهراب تو گوشم می پیچید و عین یه تو صورتی بود عین یه سیلی محکم...

مهراب دوباره گفت: بیام شمال؟

-نه....

مهراب: پس چی؟

-منو فقط ببخش...

مهراب: بخاطر چی؟

-نپرس.... ببخش ... میشه؟

مهراب: اره میشا ... میشه ... حالا من یه سوال بپرسم؟

-اوهوم...

مهراب: با من ازدواج میکنی...

و بلند خندید...

در ادامه گفت: به این شرط می بخشم...

وباز خندید...

وسط خنده اش بلند گفتم: اره. ..

ساکت شد.

با تعجب گفت: چي؟

-شنیدی...-

مهراب: نشنیدم...

-چرا شنیدی...-

مهراب: من شوخي کردم....

-میدونم...-

مهراب: تو هم شوخي کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه... .

مهراب چند لحظه چیزی نگفت... با اینکه از شدت هق هقم کم شده بود اما هنوز بیصدا اشک میریختم.

مهراب با لحن مهربون تری گفت: میشا دیوونه چرا گریه میکنی؟ بهت نمیاد... خره میخوای پیام فینتو بگیرم؟

وسط گریه ام زهر خند زدم....

مهراب خندید و گفت: خوشحال شدی میخوام فینتو بگیرم؟

-نخیرم...-

مهراب: این لوس بازی ها هیچ رقمه بهت نمیاد هااا گفته باشم ...

-به تو چه...-

مهراب: پس به کی چه؟

با لحن شیطنت داری گفت: مگه قرار نیست من اقاتون باشم؟

-چرا...-

مهراب با ذوق خندید و گفت: میشا اینطوری میگی من جدی جدی باورم میشه ها ... رحم کن...

-جدی جدی باورت بشه ...-

مهراب: تو الان خوبی؟

-اره...-

مهراب: واقعا؟

-اره...-

مهراب: مطمئن...-

-اره...-

مهراب: با من ازدواج ميکني ديگه؟

-اره...-

مهراب: يا خدا ... راست ميگي؟

-اره...-

مهراب: الان من هرچي بگم ميگي اره؟

با خنده گفتم: اره...-

مهراب: منو دوست داري؟

-اره...-

مهراب: افرين ... افرين... هميشه همينطور حالت خراب بود زنگ بزني ... عاليه خوب خوب... ديگه چه سوالي بپرسم ... دو تا بچه خوبه؟

بلند خنديدم و مهراب گفتم: حالا شدي همون ... نگفتي اره ها ...

-كوفت....-

مهراب: كوفت چي؟ دارم اينده نگري ميكنم...

-ميخوام نكني... بيشور... نه به باره نه بداره ... برو گمجو بچه پررو...-

مهراب: ولي تو گفتي اره...-

-اره...-

مهراب: اره؟

-اره...-

مهراب: اره ي اره؟

-اره...-

مهراب خنديد وگفتم: يعني ميام خواستگاريت ها ...

-باشه-

مهراب با ذوق و شوق گفتم: يعني تو هم ميگي اره؟

-اره-

مهراب: رو حرفت حساب كنم؟

محكم و با اطمينان گفتم: اره ...

مهراب چند لحظه چيزي نگفتم... با كمی مكث گفتم: مياما؟

-بیا ... ولی...

مهراب تند گفت: ولی چی؟

-اومدی تا تهش باید بیای...

مهراب با قطعیت گفت: میام...

نفس عمیقی کشیدم ... از اون حس خفقان اور خبری نبود....

هنوز کاملاً اروم نشده بودم دلم میخواست با مهراب حرف بزنم ... دلم میخواست نازمو بکشه و گریه هام برایش مهم باشه ... دلم میخواست حرف بزنم... یه جورایی امیدوار تر شده بودم...

اما با صدای چند تقه که به در خورد ناچاراً توی گوشه گفتم: مهراب باید برم...

مهراب با لحن مهربون خاص خودش گفت: برو عزیزم... ولی گفتمی اره ها ...

-میشاست و حرفش...

مهراب: نوکرشم...

-ما بیشتر....

-کوچیکتم...

-ما بیشتر...

مهراب خندید و گفت: برو عزیزم... مراقب خودتم باش... و کمی بعد تماس و قطع کردم...

از پشت در بلند شدم...

تو اینه به صورت سرخ و متورم و چشمهام که زیرشون گود بود و توشون سرخ بود نگاه کردم... با این حال ارایشم به نسبت کمی ماسیده بود ... کمی هم زیر چشم سیاه شده بود.

از پشت در بلند شدم...

تو اینه به صورت سرخ و متورم و چشمهام که زیرشون گود بود و توشون سرخ بود نگاه کردم... با این حال ارایشم به نسبت کمی ماسیده بود ... کمی هم زیر چشم سیاه شده بود.

هامین در اتاق و باز کرد.

با دیدنم لبخندی زد و گفت: دو ساعته کجایی؟

به کل وارد اتاق شد و گره ی کراواتشو شل کرد و گفت: همه دارن دنبالت میگردن

پایین دامن و صاف کردم و گفتم: گم نشدم که ...

هامین با نگاه خیره ای به سمت اومد و گفت: ببینمت ... گریه کردی؟

-نه ...

هامین: قیافه ات که اینو نمیگه....

رومو به سمت مخالفش چرخوندم و گفتم: حالا چیکارم داشتی...

هامین: طوری شده؟

با حرص گفتم: چطور میخواستی بشه؟

هامین: الان میخوان شام و سرو کنن ... نمیخوای بیای... از صبحم که چیزی نخوردی...

پوفی کشیدم و گفتم: چرا ... اب انار خوردم....

لبخندی زد و گفت: اب انار شد غذا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: گرسنه نیستم...

پایین لباسم کمی چروک شده بود ... برام مهم نبود...

هامین دستشو روی شونه ام گذاشت ... انگار داغم کردن.... انگار داشتن شکنجه ام میکردن ...

اما صدای بله ای که خودم هم حتی نشنیدم مثل پتک به سرم خورد . چیه میخوای شونه خالی کنی؟؟؟ میخوای دست گرمشو پس بزنی؟ پس چرا مانت بردی؟ اون که الان محرمته ... چرا میخوای از محرمت فرار کنی. نفس عمیقی کشیدم و به اینه خیره شدم.... هامین هم تو اینه به من نگاه میکرد.

لبخندی زد و گفت: باز چی شده؟

دستشو از روی شونه ام پایین انداختم و گفتم: دست از سرم بردار... و به سمت پنجره رفتم ... نفسمو سخت و سنگین بیرون فرستادم...

در حالی که دندون هامو از حرص روی هم میساییدم گفتم: فردا میریم این صیغه نامه است ... چیه ... اینو فسخ میکنیم...

هامین: حالا چه عجله ایه؟

با حرص به سمتش چرخیدم و زل زدم تو چشمهانش...

هامین حس کرد باید توضیح بده .. با من من گفتم: خوب منظورم اینه که حال پدرت هنوز مساعد نیست...

با صدای مرتعشی که از روی حرص و عصبانیت بود گفتم: من دیگه هیچی برام مهم نیست... فقط میخوام از شر تو خلاص بشم... فهمیدی؟

هامین صورتش در هم رفت و با نگاه پر غیظی گفت: اوه ... تو یه جور حرف میزنی که انگار من خیلی از خدا خواسته ام ... ببین تو این مدت هرچی دلت خواسته به من گفتی...

وسط حرفش پریدم و گفتم: بدترشم میگم.... تو داری بازندگیم بازی میکنی.... فکر نکن حالیم نیست... امروز و فردا کردنای تو باعث شده الان تو این موقعیت گیر کنم.... محرم کسی بشم که ... اه ه ه...

موهامو تو چنگم گرفتم.... از خستگی و بغض و ضعف و حس خفگی که داشتم... به دیوار تکیه دادم...

باز داشتم دق ودلی هامو سر هامین خالی میکردم...

داشت جمله اماده میکرد که بگه اما وسط حرفش اوادم و گفتم: معذرت میخوام.... من حق ندارم سر تو داد بزنم.... اما میزنم...

هامین پوفي کشید و با کلافگی گفت: میدونی مشکل تو چیه؟ مشکلات اینه که فکر میکنی من از این شرایط راضی ام...

باز داشت با حرفهای عصبی میگرد... راضی نیستی؟ تو؟ تو که منو بوسیدی... از نارضایت بود؟ چرا بازیم میدی...

با لحن خسته ای گفتم: تو راضی نیستی؟ تو؟ تو آگه راضی نیستی پس معنی این کارات چی میتونه باشه؟

هامین با عصبانیت گفت: کدوم کارا... میشا من که ازت معذرت خواستم... تو مشکلات چیه؟ بزودی همه چیز تموم میشه... بهت قول میدم تا آخر هفته هم طول نکشه... تو هم آگه اینقدر از من بیزاری از اول یه فکر میکردی نه حالا... که وقتی منم اومدم کل دغدغه ام شده همین... یه موضوع مسخره و پیش پا افتاده که نمیدونم چرا تا الان طول کشیده... درحالی که باید زودتر از اینها فیصله پیدا میکرد... فقط من مقصر نیستم...

رومو برگردونم... زانو هام سست شدن و روی زمین نشستم... هامین چند لحظه ای چیزی نگفت... با نفس های پر حرص خودشو خالی میکرد... مطمئن بودم که آگه مراعات حالمو نمیکرد دو سه تا سیلی به صورتم زده بود...

دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم... نمیدونستم این شرایط و تا کی باید تحمل کنم...

هامین جلوم نشست و گفت: من نمیفهمم تو چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی...

از پشت پرده ای اشکم تو صورتت زل زدم...

در ادامه ی حرفش گفت: و نمیدونم چرا اینقدر از من بیزاری... پوفي کشید...

حرفش بدتر از هزار تا فحش بود... بیزار، من...؟ نه... نبودم... متنفر و بیزار نبودم...

با صدای خفه ای گفتم: تویی که از من متنفری...

هامین با تعجب گفت: من؟؟؟ من کی از تو متنفر بودم...

-بودی... همیشه متنفر بودی...

هامین: میشا من... تو دختر خالمی... برای چی ازت متنفر باشم... من... من خیلی هم... تو رو دو...

دستم جلوی دهنش گذاشتم کاملاً اشکهام روی صورتم میریختن... در همون حال نزارم گفتم: هیس... هیچی نگو... بذار فکر کنم ازم متنفری...

بذار فکر کنم همیشه ازم متنفری... من همیشه همین فکر و کردم... وقتی بلیطای رفتنتو ایتیش زدم که نری... که پروازت یک هفته فقط عقب افتاد و تو بیشتر ازم متنفر شدی یادته؟ دیگه باهام حرف نمیزدی؟ من نمیخواستم بری... ولی رفتی... من دوازده سال درگیر بودم... با خودم... با خاطراتم... با تمام یادگار یهات... فکر میکردم وقتی برگردی حتما ازدواج کردی... ولی برگشتی... درست وقتی برگشتی که من همه ی احساسات احمقانه امو فراموش کرده بودم... درست وقتی برگشتی که اونقدر بزرگ شدم که بهم درخواست ازدواج بدن... برام خواستگار بیاد... که دوستم داشته باشن... درست وقتی برگشتی که... که... که من... که من منتظرت نبودم...! و صدای هق هقم بلند شد...

چی گفتم... این چه حرفی بود که زدم... این یه اعتراف بود یا یه حقیقت محض فراموش شده؟ شایدم خاکستر زیر ایتیش...!!! چرا گفتم؟ چی گفتم؟؟؟ من نمیخواستم... این لحظه ی مضحک و نمیخواستم... این دردی که تو سینه ام بود و نمیخواستم... لحظه لحظه ی خاطراتم با پسر خاله ی دوازده سال فرنگ رفته رو نمیخواستم... چهره ی مهرباب که جلوی چشم کنار منمیرفت و نمیخواستم...

حتي نگاه پرحيرت الان هامين... چشمهامو بستم... حس ميکردم ذره ذره از وجودم داره کم ميشه.

نگاه سنگين هامين و روي خودم حس ميکردم... دستهام که مي لرزيدن و لرزششون از فشار اعصابم بود و جلوي صورتم گرفتم و بلند و بلندتر زار زدم....

حس کردم هامين دستشو انداخت دور گردنمو خواست منو به سمت خودش بکشه که با حرص پيش زدم وگفتم: بس کن ديگه ... چي از جونم ميخواي...

هامين با بهت گفت: ميشا. ...

با صدای پر از بغضی گفتم: ميشا چي؟ هان؟ ميشايي وجود نداره.. تو همیشه مرضيه صداس ميکردي تا حرصش دربياد... من فقط براي تو دخترخاله مرضيه ام که از اش متفري که از خراب کاری هاش بدت ميومد از لوس بازی هاش بدت ميومد از قیافه ي لاغر مردني و زر زروش بدت ميومد من مرضيه ام... همین...! اينقدر منو درگير نکن... من نميخوام رومو از اش گرفتم... هنوز زیر لب داشتم ناله ميکرد و گريه ميکردم... ديگه نه غرور برام مهم بود ... نه شخصيت نه هيچ کوفت ديگه اي... من فقط دلم ميخواست از اين بند و زنجيري که توش گير کردم بيرون بيام... از اين باتلاقي که برام درست کرده بودن بيرون بيام... وکمتر دست وپا بزدم... که همین دست وپا زدم بيشتتر منو فرو مي برد!

هامين دستشو برد زیر چونه امو گفت: به من نگاه کن....

سرمو با ملايمت به سمت خودش چرخوند وگفت: تو چته؟ چرا فکر ميکني من ازت متفترم... من کي ازت متفتر بودم... تو چيو نميخواي؟

بعد از مکث بلندي گفتم: نميخوام خيانت کنم....

شوکه شد.... به ارومي دستشو از زیر چونه ام برداشت وگفت: خيانت؟

-من زندگي خودمو دارم... تو هم زندگي خودتو داري... من نميخوام فکر کنم که ميتونم درگير کسي بشم که تمام شرايطش ايده اله... نمي خوام درگير خاطرات بچگي هام بشم که حاضرم همه ي زندگيمو بدم که دوباره و نفسمو پرصدا بيرون دادم... هق هقم ساکت شده بود اما هنوز بي صدا اشک ميریختم... موضوع اين بود که هنوزحتي خودم نميدونستم چي ميخوام.

هامين نفس عميقي کشيد...

چند لحظه اي هيچي نگفت... شايد ده دقيقه هيچ کدومون حرفي نزديم...

يه نفس عميق کشيد و با لبخند گفت: به تنها چيزي که فکر نميکردم اين بود که تو بچگي دخترخاله دوستم داشته باشه يعني همیشه فکر ميکردم تو ازم متفتر باشي ولي نبودي... و لبخندش عميق تر شد.

-تو فقط منو اذيت ميکردي... يادت نيست چقدر بلا سر من اوردي؟

هامين: همشون تلافی کاراي خودت بود... وگرنه من هيچ وقت عمدي اذيتت نميکردم... تو همیشه يه بلایي سرم ميآوردی که منم مجبور ميشدم تلافی کنم... همه ي کارايي که کردم فقط تلافی بود....

-تو منو مرضيه صدا ميکردي... همین براي تمام اون کارا کافي بود....

هامين: اونم بخاطر همین صدا زدناي تو بود... اون عيب نداشت؟

نفس عميقي کشيدم و هامين بحث و عوض کرد وگفت: من ميشناسمش ؟

با تعجب گفتم: کیو؟

هامین: همین که دل تو رو برده...

-اره ... دیدیش...

هامین: مهران؟

با حرص گفتم: مهران کیو؟ از صبح هی میگه مهران مهران... مهرباب...

هامین: اهان... پس همینه...

بعد از مکث و نفس عمیقی گفتم: میرم تحقیقات... اگه خانواده ی درست و حسابی نداشته باشه نمیذارم ما بهت گفته باشم...

-اصلا خانواده نداره...

با تعجب زل زد به من و گفتم: یعنی چی؟

-پرورشگاهیه...

هامین دهنش باز مونده بود... اصلا نمیدونست چی باید بگه... یه لحظه آرامش داشتم. حداقل به یکی از طرفین حرف دلمو زدم...

اخم کرده بود... فکش منقبض شده بود... با کمی مکث گفتم: تو چه حسی بهش داری؟

-توقع داری بهش چه حسی داشته باشم...

هامین: یعنی اینقدر دوستش داری که میخوای با چنین ادمی ازدواج کنی؟

جبهه گرفتم و گفتم: مگه اون چه اشکالی داره؟ یک ساله میشناسمش... هیچ خطایی نکرده... پسر خوبیه... با تمام بی خانواده بودنش تونسته درس بخونه و روی پای خودش بایسته... اینا کافی نیست؟

هامین لبخندی زد و گفتم: چه دفاعی...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: وقتی این مشکلمون حل بشه میاد خواستگاریم...

هامین: نگران نباش تا آخر هفته یه جور ی سر وتهشو هم میاریم...

-بعدش من یه مشکل جدید تر دارم...

هامین: بله... خانواده نداشتن مهرباب چیزی نیست که به همین راحتی بشه ازش چشم پوشی کرد...!

-باید کمک کنی...

هامین با اخم گفتم: من؟

-مگه قرار نیست مثل برادریم باشی؟

تو چشمهام خیره شد... لبخند مصنوعی ای زد و گفتم: اگه خودمم مخالف باشم چی؟

-لطفا مخالف نباش...

به تندي از جاش بلند شد وگفت: حالا تا اون موقع نميائي بريم شام بخوريم... من گرسنه....

-قول دادې ها...

هامين: من كي قول دادم؟

-پس قول بده....

هامين: قول نميدم....

-احساسات من برات مهم نيست...؟

هامين: احساسات؟ يعني اينقدر دوستش داري؟

-كمكم كن ديگه...

هامين پوزخندي زد و گفت: اگه بشه اسمشو گذاشت كمك ... !

چند لحظه چيزي نگفت...

بهم خيره شده بوديم و چيزي نميگفتيم... من سبك شده بودم. يه احساس پر مانندي تو وجودم وول ميخورد.

هرچي كه بود من تكليف خودمو ميدونستم... مهرباب تنها كيس و گزينه اي كه به درد زندگي اينده ي من ميخورد. چه از لحاظ فرهنگي چه از لحاظ تحصيلات ... من كارم درست بود ...؟ اين جمله ي ذهنم خبري بود يا پرسشي؟

من به مهرباب زنگ زدم كه از درگيري هام سبك بشم ... بعد ... سرمو تكون دادم. هامين ايستاده بود.

هامين نفس عميقي كشيد و گفت: اگه من نميرفتم فرانسه ... ميموندم ايران.... تو باهام ازدواج ميكردي؟

جوابشو ندادم اما هنوز داشتم خيره نگاهش ميكردم... مطمئن نبودم كه اگه نميرفتم من همون حسي و داشتم كه با رفتنش بهش پيدا کرده بودم؟

هامين بعد از مكثي گفت: اگه بعد از دوازده سال برميكشتم و مهربابي وجود نداشت چي حاضر بودي باهام ازدواج كني؟

-آره ...

اونقدر صريح وبدون فكر گفتم كه لبخندي زد كه به نظرم تلخ بود گفت: نميائي شام؟

-بايد خودمو مرتب كنم... تو برو ميام...

روشو برگردوند اما تو چهار چوب در اتاقش ايستاد و پشت به من گفت: وقتي بليطا رو اتيش زدي تمام اميد و ارزوم بود كه بمونم ايران و نرم... اما نشد فقط رفتنم يه هفته عقب افتاد.... يه هفته اي كه ... پوفي كشيد و ادامه داد: اون لطفت تنها كاريه كه در حقم كردي و بي جواب موند...

-پس حالا تلافِي كن... اگه خانواده ام با مهرباب مخالف بودن....

نه منتظر موند جمله ام تموم بشه نه حتي جوابمو داد؛ رفت و در و بست...

من به سمت اينه رفتم... اين اتاق دوازده سال تمام مامن تمام تنهائي هام بود... وهيچ كس نپرسيد چرا براي گاه وبي گاه موندن تو اين خونه كه پر بود از هواي يه احساس مسخره و كودكانه اين اتاق وانتخاب كردي... !

من به سمت اینه رفتم... این اتاق دوازده سال تمام مامن تمام تنهایی هام بود... و هیچ کس نپرسید چرا برای گاه و بی گاه موندن تو این خونه که پر بود از هوای به احساس مسخره و کودکانه این اتاق وانتخاب کردی...!

از اتاق بیرون اومدم ... موجی از سرما دوباره به صورتم ضربه زد.

حکایتی شده بود حکایت گلی که در عقد زنبور است اما پروانه هم دوست دارد...!

تو کی هستی میشا... واقعا چی میخوای؟ حس میکردم بین دوراهی عشق و منطق گیر کردم... بین دوراهی خاطرات دیروز و لحظات امروز... بین دوست داشتن های کودکی و جوانی... حالا من میشا... چی بودم؟ چی میخواستم... کاش میدونستم ته دلم باید پر از مهر و آب باشه... یا گرم مثل تابستون...

معنی اسمش بود... هامین یعنی گرمای تابستون...! خدا لعنت کنه منو که... سرمو تکون دادم باز داشت گریه ام میگرفت. پرهام و هامین مشغول صحبت بودن... با دیدن من هامین به سمتم اومد و باهم به سمت میز غذا رفتیم و فیلمبرداری هم دم ما شد و مثلا داشت فیلم میگرفت... این فیلما به چه دردی میخورد؟

به بشقاب پر از غذا خیره شدم...

هامین لبخندی زد و گفت: چرا نمیخوری؟

از اینکه مجبور بودم با هامین تو یه بشقاب غذا بخورم و تو یه لیوان نوشابه با دو تانی... یه مدلی مور مور شدم... این چه وضعشه...

با غرغر گفتم: حالا نمیشد بگی یه بشقاب دیگه واسه من بیارن...

هامین با خنده گفت: تمرین کن در آینده بدردت میخوره...

حس کردم حرفشو با طعنه زد... با این حال سکوت کردم و ترجیح دادم تکه های جوجه و کوبیده رو خالی خالی بخورم... البته از اون زرشک پلو و سبزی پلو اصلا نمیشد گذشت...

تشنه ام بود... هامین لیوان و بلند کرده بود و جلوی خودش گذاشته بود نی و کرده بود تو دهنش... با سقلمه زدم تو پهلو و گفتم: تمومش کردی منم میخوام...

لیوان و جلوم گذاشت و گفت: همش دو قلوپ خوردم...

به نی ها نگاه کردم...

چشماتو ریز کردم و گفتم: کدوم نی تو بود؟

هامین با گیجی گفت: چه میدونم... این...!

-رو هوا یه چی میگي ها... من نشونه گذاشته بودم چپیه مال من باشه راستیه مال تو... اینقدر تکونش دادی که قاطی شد کی چپ بود کی راست...

هامین با خنده داشت به غرغرای من گوش میداد...

منم نامردی نکردم و دو تا نی ها رو تو پیش دستی گذاشتم و با لیوان تمام محتویات نوشابه رو سر کشیدم...

یه اخیش هم تنگش زدم که هامین گفت: همشو تموم کردی... منم میخواستم...

-وقتی نی ها رو قاطی میکنی همین میشه...

خوشبختانه چنگالم دستم بود وگرنه استرس قاطی شدن اونو هم داشتم...

با دیدن مارال بااون پیراهن مشکی ساتن دنباله دارش درحالی که به سمتون میومد با لبخند گفت: خوب خوش خوشانتون شده ها ...

هامین لبخندی زد و گفت: قسمت شما بشه مارال جان....

مارال رپسه ای رفت و صدای ارکست که مهمونا رو دعوت میکرد تا دوباره ورجه وورجه کنن... اول همه سهراب و اذین و فرناز و ارمین اومدن وسط... پرهام هم بدو بدو خودشو به مارال رسوند و نفهمیدم چی در گوشش گفت که پیشنهاد رقصشو قبول کرد.

من و خواهرم کلا خیانت کار بودیم... آگه اون همکلاسیشو ببینم... همه چیز میذارم کف دستش!

خبری از محیا نبود یه اهنگ اروم و لایت بود برای رقص تانگوی دونفره....

خداخدا میکردم این ارکسته هوس اینکه من و هامین هم بپریم وسط نکنه ...

با دیدن زوج های دیگه ای که میومدن تو جمع استرس گرفته بودم...

بالاخره از چیزی که میترسیدم سرم اومد....

ارکست روانی اسم من و هامین گفت ...

جمع هم منتظر به من و هامین نگاه میکردن.... هامین به ارومی دستمو گرفت وگفت: این آخرین رقص امشبه....

نفس عمیقی کشیدم و هامین گفت: میخوای نریم؟

نمیدونم چه حسی تو صداش بود که باعث شد فکر کنم حالا دم اخیری یادت افتاده چقدر پست و رذلی؟ تا الان که باهاش خوش میگذروندی ...

نمیدونم چه حسی تو صداش بود که باعث شد فکر کنم حالا دم اخیری یادت افتاده چقدر پست و رذلی؟ تا الان که باهاش خوش میگذروندی ... به ارومی بلند شدم ... هامین دستمو گرفته بود ... صدای موزیک بلندتر شد و جمع با سوت و هلهله تشویقمون میکردن فضا برای من و هامین خالی شده بود.

هامین دستاشو دور کمرم انداخت و منم دستهامو روی شونه هاش گذاشتم... با وجود اون کفش ها باز هم تا گردنش بیشتر قدم نمیرسید.

هامین لبخندی زد و به ارومی حرکت میکردیم.... هیچ اتفاق خاصی قرار نبود توی رقص بیفته ...

هامین زیر گوشم گفت: امشب خاطره انگیزه...

-اره ...

هامین لبخندی زد وگفت: با مهراب چطوری آشنا شدی...

-مهمه؟

هامین: نه...

و سکوت کرد...

کمی بعد دوباره گفت: خیلی دوستش داری؟

-مهمه ؟

هامین احمی کرد وگفت: اره...

-چرا برات مهمه که بدونی دخترخاله ات چقدر دوست پسرشو دوست داره....

هامین: میترسم دخترخاله اشتباه کرده باشه...

-نترس.... من نیازی به نگرانی تو ندارم...

هامین: اره نداری...

و باز سکوت کردیم.

کسی اومد شادباش داد ... اسکناس ها رو من تو جیب هامین میذاشتم تا مانع حرکت دستهام نباشن...

خیلی ناگهانی جلوی عمو رسول قرار گرفتم و عمو با خنده گفت: بذار دوزار از عروسم کاسب شم...

هامین لبخندی زد و عمو رسول دستشو رو شونه ام گذاشت و درحالی که درجا کمی خودمونو تکون میدادیم عمو گفت: پسر مو سپردم دستت....

لبخند کجی زدم و عمو خم شد و پیشونیمو بوسید و اهسته گفت: خوشبخت باشی دخترم.... هر اتفاقی که افتاد رو من حساب کن... هرچند پرویز جای خودشو داره... ولی روی من حساب بازکن...

لبخندی زدم و اجازه دادم سکوت مهر تایید حرفهای عمو رسول باشه... از طرف دیگه مارال و پرهام هم باهم می رقصیدن... هامین دوباره جلوم قرار گرفت.

ارمین و فرناز و سهراب و اذین هم تو حال و هوای خودشون بودن....

صداها تک و توک میومد که میگفت: خوشبخت باشین....

نمیدونم بقیه پیش خودشون چه فکری میکردند.... ما خوشبخت میشیم؟ مایی که قرار نیست باهم باشیم؟

پوزخندی به افکارشون می زدم... پوزخندی به خودمو نمایشی که حالا به اخراش رسیده بود زدم... و به چهره ی درهم هامین خیره شدم...

ریتم اهنگ عوض شد و تند رقصی و شاد شد...

از هامین کمی فاصله گرفتم....

همه باز ریختن وسط... رقص نور و همخوانی همه باعث هیجان شده بود....

پاهام درد میکرد اما با ریتم اهنگ هنوز درجا میپریدم...

با صدای جمع که با ارکست همگی میگفتن: داماد عروس ببوس یالا... یه لحظه از حرکت متوقف شدم... عین بازی استپ رقص درجا ایستاده بودم... خود هامین هم شوکه شده بود.

اینجا که عروسی نبود ... نامزدي بود...

همه هنوز تکرار میکردن.... صدای خاله مستان و اذین و مارال و فرناز و بیشتر از بقیه میشنیدم... بعلاوه ی ارمین و سهراب ... مامانم به همراه بابا گوشه ای ایستاده بودند و با لبخند به ماها نگاه میکردند.

من مستاصل به هامین خیره شدم... همه منتظر حرکت اون بودند... کمی خودشو جلو کشید... من عقب رفتم... دوباره اومد جلو...

و صدای جمع: داماد عروس و بیوس یالا....

کاش همشون لال میشدن... اه ه ه...!

با نگرانی به هامین خیره شدم....

در یک لحظه ی کاملاً ناگهانی به سمت اومدم... دیگه نتونستم خودمو به موقع عقب بکشم....

هامین یه لحظه به سمت لبهام رفت اما دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت و پیشونیمو بوسید...

تو چشمهات خیره شدم... حس میکردم میخواد چیزی وبهم بگه اما نگفت... لبخندی بهش زدم... فکر کنم خودشم میدونست چقدر با این کارش به اندازه ی تمام عمرم ازش ممنون شدم...!

مهمون ها راضی بودند ...

بالاخره جشن کذایمون به پایان رسید....

هامین ما رو به خونه رسوند... به طور واضحی هیچ حرفی باهم نمیزدیم... من به تموم شدن مراسم فکر میکردم و خستگیم...

و هامین ... حس میکردم ناراحتی یا چیزی ادیتش میکنه ...

با دیدن خونه امون نفس راحتی کشیدم... دیگه جونی برام نمونه بود حتی برای فکر کردن هم انرژی نداشتم!

سرم نرسیده به بالش بیهوش شدم.

با اینکه یازده ساعت خوابیده بودم اما هنوز خسته بودم و تنم کوفته بود... خیر سرم ورزشکار بودم...

با تمام تمرین هایی که به غسل هم داده بودم خسته تر شده بودم... اخر هفته مسابقه داشت... در حالی که توی پیاده رو راه میرفتم... با صدای پیام گوشیم بهش نگاه کردم.

هامین بود که میگفت: ادرس مهراب ویده ...

-واسه چی؟

هامین: تحقیقات.

ایش... حالا اینم شده کاسه ی داغ ترا زاش واسه من.

در جواب فقط ادرس و نوشتم و اینکه خطم شارژ نداره.

گوشیمو تو جیب مانتم گذاشتم.

بیخیال ایستگاه اتوبوس شدم... خسته بودم... هنوز پاهام خوب نشده بود... حس میکردم تک تک انگشتهام تاول زده... دیشب واقعا خسته کننده بود.

با دیدن یه پیکان درب و داغون دستمو تکون دادم....

خوشبختانه مسیرش میخورد...

عقب سوار شدم...

خوشبختانه ترافیک حاد نبود... دوست داشتم کوچه رو هم بره داخل ولی دیگه سرکوچه پیاده شدم و حساب کردم... هنوز وارد کوچه نشده بودم که حس کردم کتفم به شدت سوخت و کمرم به دیوار اجری یه بریدگی سرکوچه خورد.

با دیدن عرفان که کیفمو کشیده بود و باعث این درد وحشتناک توی کتف و کمرم شده بود پوفی کشیدم و گفتم: باز که تو سر و کله ات پیدا شد...

مچ دست چپمو گرفته بود با بند کیفم... تنش بوی گند عرق میداد... داشتم بالا میاوردم... با اون چهره ی ته ریش گرفته اش.

درحالی که صورتشو به صورتم نزدیک میکرد گفت: میخوام کاری باهات بکنم که تا عمر داری یادت نره... حالا جرات داری جیغ بزنی...

لبه‌اشو به سمت لبهام برد که در یه حرکت ناگهانی با پیشونیم به دماغش زدم... صدای آخش بلند شد... یه آپارکات بهش زدم... ولی از تک و تا نیفتاد... هنوز بند کیفم تو دستش بود...

بیخیال کیفم شدم و شروع به دویدن کردم...

اصلا حواسم نبود که سر کوچه ی خونمون بودیم... و من به سمت خیابون دویدم... برای پشیمون شدن و برگشتن به سمت خونه خیلی دیر شده بود...

عرفان هم دنبال می‌دوید و مدام دادمیزد: وایسا...

پاهام جون نداشتن اما تمام قدرتمو ریخته بودم توشون و سعی میکردم سریع تر بدوم... از تو کوچه پس کوچه ها میرفتم سعی میکردم گم کنه... اما بهم رسید و چنگ انداخت به موهام که دم اسبی بسته بودم... و از روی روسری محکم کشیدشون... درد بدی توی سرم پیچید بی اراده سرعتم کند شد و با یه حرکت عرفان نقش زمین شدم... یه درد وحشتناک تر توی کف دستهام پیچید... با دیدن شیشه خرده‌هایی که روی زمین بود و خونی که از کف دستهام بیرون میزد اشک تو چشمام جمع شد.

عرفان با نفس نفس بالایی سرم ایستاده بود روسریم دستش بود... لبخند گندی زد و باز دم اسبی موهامو محکم کشید و به زور بلندم کرد.

حس میکردم دیگه جونی واسم نمونده... کاش روسریم رو سرم بود... حتی نمیدونستم کیفم کجاست... دستهامو روی دستش که محکم موهامو گرفته بود و میکشید گذاشتم... سعی میکردم از دستش راحت بشم... درد و سوزشی که توی دستهام بود و تیر کشیدن سرم بخاطر کشیده شدن موهام... بغض کرده بودم... ولی حق نداشتم جلوی این اشغال گریه کنم.

عرفان با حرص گفت: حالا دیگه نامزد میکنی... فکر کردی به همین راحتی میتونی از دستم در بری... کریه خندید و گفت: کوچولوی زرنگ خوب افتادی تو تله...

دست اش ولاشمو تو جیبم فرستادم و گوشیمو دراوردم و گفتم: برو گمشو تا زنگ نزدم به پلیس...

ویدام افتاد اصلا شارژ ندارم که تماس بگیرم... و چند ثانیه بعد ذهنم بهم خط داد که شماره‌های ضروری و میتونم بگیرم...! اما قبل از اینکه خط ذهنیمو دنبال کنم عرفان گوشیمو از دستم کشید و پرتش کرد رو زمین و دل و روده ی بیچاره اش ریخت بیرون.

تقلا میکردم... دیگه باید بیخیال ابرو میشدم و جیغ میکشیدم...

ولی کوچه اونقدر خلوت بود که حس میکردم هیچ کاری ازم برنمیاد.

عرفان دوباره صورتش به صورتم نزدیک کرد... و گفت: فکر کردی میذارم قیل اینکه مال خودم بشی کس دیگه قرت بزنه؟؟؟ فکر کردی...

تو صورتش تف کردم و گفت: جوون... همین کارا رو میکنی که هواخواه زیاد داری...

نفسم تو سینه ام حبس شده بود از سوزش دستم و درد سرم درحال غش کردن بودم... عرفان عوضی بهم نزدیکتر شد... قیل هر حرکتی با پام محکم به وسط پاش زدم.

منو به تمام زورش به سمتی محکم پرت کرد و پیشونیم به تیر برقی که سر کوچه بود خورد... لغزش و سر خوردن خون و روی پیشونیم حس میکردم... عرفان دولا شده بود و بهم بد و بیراه میگفت... اصلا نفهمیدم کی گریه ام گرفته بود... تلو تلو میخوردم... ولی باز شروع کردم به دویدن... سر لخت تو خیابون میدویدم.

وارد خیابون اصلی شدم... برگشتم عقب ببینم هنوز دنبالم میاد یا نه... نفس راحتی کشیدم کسی دنبالم نبود.

به جلو خیره شدم... با شنیدن صدای بوق و آخرین ضربه ای که بهم خورد حس کردم تمام بدنم خرد شد و دیگه متوجه چیزی نشدم...

چون همه چیز در برابر من سیاه شد!

سرمو به پشتي ميل تكيه دادم و به سقف شركت خيره شدم... با خودم كلنجار ميرفتم كه بدون پلك زدن به سقف نگاه كنم... تمام ديشب و بيدار مونده بودم... حس ميكردم تمام بدنم كوفته است... خسته بودم اما خوابم نمي برد يعني تنها عاملي كه فكر ميكردم نميتونست خستگيمو برطرف كنه همون خواب بود.

كمي از قهوه ي سرد شده ام مزه مزه كردم... بعد هم چشمهامو بستم... اولين تصويري كه جلوي چشمم رژه ميرفت چهره ي بغض كرده ي ميشا بود... لباس نباتي رنگش كه با زواياي اندامش تناسب برقرار كرده بود... مدل موها و ارايشش همه چيز براي درخشيدنش كافي بود اما اون جلوي چشم من نمي درخشيد... بغض ميكرد... گريه ميكرد...

نفسمو فوت كردم...

نميدونستم چه مرگمه... نميدونستم چرا خسته ام... نميدونستم چرا دارم به كسي فكر ميكنم كه تا ديروز... نه ديروزم بهش فكر ميكردم... فقط تلاش ميكردم از ذهنم پرتش كنم بيرون... اما هيچ وقت موفق نميشدم.

حالا بدون هيچ تلاشي مستقيم بهش فكر ميكردم اما حس ميكردم اونكه داره تلاش ميكنه تا من بهش فكر نكنم... خودمو درگيرش نكنم...

و البته موفق هم ميشد... چون حس اينكه حقي ندارم تا بهش فكر كنم بهم چيره شده بود... و دركنارش حس عذاب وجدان چون داشتم لحظاتي كه با اون بودم و مرور ميكردم ولي حق نداشتم اتفاقاتي و مرور كنم كه اجباري رخ ميدادن...! پس بايد عذاب وجدان داشته باشم... خسته باشم... كلافه و سردرگم هم باشم... بدتر از همه اينكه ندونم بايد چه كار كنم...!!!

گوشيم هنوز دستم بود... سرمو پايين انداختم... دوباره به اسمش زل زدم... ميشا...!!!

يه لحظه از ذهنم گذشت چرا تو گوشيم اسمشو مرضيه سيو نكردم.

با صداي پرهام به خودم اومدم :

_ چي تو اون گوشيه كه دو ساعته زل زدي بهش!؟

گوشي رو انداختم رو ميز و به پرهام كه گوشه ي اتاق داشت واسه خودش قهوه درست ميكرد نگاه كردم . ترجيح داده بودم تو اين زمينه سيستم اروپايي رو به كار ببندم و تو شركتم خبري از آبدارچي نبود ، هر كي چايي يا قهوه ميخواست بايد خودش واسه خودش درست ميكرد ، چلاق كه نبوديم ! واسه تميز كاري هم با يه شركت نظافتي قرارداد بسته بوديم . پرهام هم با وجودي كه اوایل اصرار داشت به استخدام آبدارچي حالا بعد از گذشت چند روز ديگه ياد گرفته بود چجوري بايد چايي و قهوه درست كنه .

دوباره نگاه كرد و گفت :

_ اونجوري نگاه نكن . اندازه ي خودم درست كردم ...

و تمام محتوي قهوه ساز و حالي كرد تو ليوانش ...

وقتي سكوت منو ديد در حاليكه رو ميل لم ميداد با تعجب گفت :

_ چنه تو ؟ زبونت سر جاشه ؟

اروم گفتم : فكر كنم اره....

پرهام سري تكون داد...

پاهامو روی میز دراز کردم و دوباره به سقف زل زدم.

باز داشتم کلنجار میرفتم تا پلک نزنم...

بچه که بودیم با میشا زیاد این بازی و میکردیم...

صدای زنگ دارش تو گوشم بود...

-تو اول پلک زدی... سوختی... سوختی...

-نه نسوختم...

-چرا من خودم دیدم که پلک زدی...

-نه نزدم...

-ولی زدی.

بعد بغض میکرد ...

منم که هیچ وقت حوصله ی گریه اشو نداشتم...

اما خودم میدونستم همیشه منم که دارم جرمیزدم...

با حرص میگفتم: اصلا بیا از اول بازی کنیم...

اون میگفت: نه ... بعد قهر میکرد و میرفت پی عروسک بازیش تنها مینشست حتی اون موقع هم میدونستم منتظره برم منت کشی...

ولی غرورم بهم اجازه نمیداد برم منتشو بکشم ... من بیخیال میشدم و میرفتم سر وقت یکی دیگه ... بعد اون بود که همیشه بدو میومد وسط و میگفت: بیا از دوباره با هم بازی کنیم...

بعد من میگفتم نه و... اون دوباره قهر میکرد. . . گریه میکرد ... بعد تنها مینشست با عروسک هاش بازی میکرد.

وقتی هم که میخواستم برم از دلش در بیارم دیگه شب شده بود و همه چیز به روز بعدش موکول میشد.

حالا که فکرشو میکنم می بینم من همیشه گریه اشو در میاوردم... بعد که تصمیم میگرفتم از دلش دربیارم شب میشد و وقتی برای دلجویی نبود...!

نفسمو فوت کردم.

تو بچگی هیچ وقت ندیدم به جز من با کس دیگه همبازی بشه... ولی من ، من احمق! ... هر بار که قهر میکرد و میخواست من منتشو بکشم آخر سر تنها سر میکرد و من بودم که می رفتم دنبال یه همبازی دیگه تا لجشو دربیارم و اون بیاد طرفم و هر بار میومد... اون بود که میومد سراغ من و...!

حالا هم فرقی نکرده ... من و اون داریم بازی میکنیم... اون گریه میکنه ... ازم فاصله میگیره ... فقط فرقی در اینه که منتظر من نیست تا بیام منتشو بکشم ... بیا همچنان به بازیمون ادامه بدیم...!

حالا منتظر یکی دیگه است... حالا گریه کردنش بخاطر جرزنی ها من وسط بازی نیست. حالا منتظر منت کشی من نیست...

بعد دوازده سال خیلی وقته که منتظر من نیست!!!

با صدای پرهام که با غر و لند گفت:

_ هامین اصلا شنیدی من چی گفتم؟

به قیافه ی حرصی پرهام نگاه کردم و گفتم:

_ نه نشنیدم...

_ تو هیچ معلومه چته؟

بی مقدمه زمزمه کردم:

_ دیروز میشا رو بوسیدم .

لحظه ای ابروهاشو بالا انداخت و خیره نگام کرد اما بعد در حالیکه به جرعه ی گنده از قهوه ش میخورد با بی تفاوتی گفت:

_ زحمت کشیدی زننه ، میخواستی نبوسی؟!!

_ تو که میدونی ، همه چی فرمالیته ست ...

_ فرمالیته یا غیر فرمالیته بوسیدیش و قیافت داره داد میزنه که دوست داری بازم اینکار و بکنی ... پس اینقدر به خودت مشق نکن که فرمالیته ست فرمالیته ست ...

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و پشت به پرهام رو به پنجره ایستادم .

_ در هر صورت میشا کس دیگه ای رو میخواد و حتی ازم خواسته کمکش کنم تا بتونه اونو به خانواده ش معرفی کنه ... و اگه بخوایم از یه زاویه ی دیگه بهش نگاه کنیم من هیچوقت به ازدواج فکر نکردم و وقتایی هم که فکر کردم اولین چیزی که به ذهنم اومده مادر بچه هامه ... که قیافه ای که میاره تو ذهنم یکی مثل فرناز زن داداشمه ، میشا رو نمیتونم به عنوان مادر چند تا بچه تصور کنم

به اینجای حرفام که رسیدم با صدای بلند زدم زیر خنده ، اما چیزی نگذشت که خنده م قطع شد .

-میای خاله بازی؟

-مگه من دخترم...

-بیا دیگه ... تو بشو بابا منم میشم مامان...

-باشه ... پس بچه رو بده به من...

خندید و گفت:

_ بیا ... مراقبش باش تا من غذا درست کنم...

و عروسک و از دستش قاپیدم ... رو به هوتن داد زدم:

_ دست رشته ... و عروسک و به سمت هوتن پرت کردم. هوتن و ارمین و افشین همیشه آماده بودن...

میشا به سمت هوتن دوید ... هوتن با خنده به ارمین پاش داد ... اون به سمت ارمین دوید ... ارمین به افشین ... اون بین ماها که دوره اش کرده بودیم میدوید و گریه میکرد و ما هم میخندیدم...

قدش به هیچ کدومون نمی رسید...

آخر اون بازی با چشمهای گریون عروسکشو بیخیال میشد ... میرفت یه جا تنها برای خودش گریه میکرد ... لابد باز منتظر بود که من برم سراغش... نمیرفتم... وقتی هم که تصمیم میگرفتم برم ... شب شده بود و ...!!!

لعنتی ! الان تو ذهنم میتونستم میشا رو بعنوان یه مادر تصور کنم . و از اون مهمتر به عنوان یه زن ! نمیدونم دقیقا از کی تا حالا میشا از یه همبازی دوران بچگی برام تبدیل شده بود به یه زن خواستنی .

پرهام که حالا کنارم ایستاده بود در حالیکه با دقت قیافه ی متفکرمو زیر نظر گرفته بود گفت :

_ تو اول یه چیزیه به من بگو ، میخوایش یا نه ؟! ... هر وقت این سوالمو جواب دادی بعد میریم سر مسئله ی مامان بچه هات .

به پرهام نگاه کردم...

دوباره سوالشو تکرار کرد:

_ میخوایش یا نه؟

....

-میای بازی؟

-نه... نمی بینی درس دارم؟

-بیا دیگه...

-حوصله ندارم... برو با اذین بازی کن...

-بیا دیگه...

-نمیام... اه باز که داری گریه میکنی... هی چیکار میکنی . اشکات ریخت رو مشقم... برو بیرون از اتاقم...

-ولی من میخوام با تو بازی کنم...

-من نمیخوام...

با تکون پرهام بهش نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

_ میخوام ...

پرهام: چیو؟؟؟

-هان؟؟؟ میشا رو میخوام...

اینقدر این جمله رو صریح گفتم که بعدش زود اومدم چک کنم ببینم رو هوا نگفته باشم ! و این چک کردن از لبخندش شروع میشد ، دستای کوچیکش ، چشمای درشتش و حالت خوابالوی بامزه ش ، انرژی و سرزندگیش . عشق بچگی قشنگش نسبت به من و شاید مال خودم به اون !

چنگی به موهام زدم...

روز آخر رفتنم خیلی سعی کردم گریه نکنم... تو فردگاه جلوی هیچ کس گریه نکردم... ولی وقتی سوار هواپیما شدم تا مقصد عین دیوونه ها بی صدا واسه ی خودم بغض کردم و شایدم دو سه قطره اشک ریختم... دقیق یادم نمیومد که گریه کردم یا نه... ولی تک تک گریه های میثا یادمه... حتی اینو هم یادمه که طاقت دیدن گریه اشو نداشتم اما باز کاری از دستم برنمیومد...

من میثا رو میخواستم؟؟؟ میتونستم بخوام؟؟؟ میتونستم بخوام اما نمیتونستم داشته باشمش...

کاش هنوز بچه بودیم... در جواب تمام خواهش هاش نه نمیا وردم...

من میخواستم... اون چی؟ اونم منو میخواست؟؟؟ هنوز منو میخواست؟؟؟ من از کی میخواستمش؟

از الان... از دیروز... از وقتی که اومدم به ایران... یا از دوازده سال پیش که بلیطها رو اتیش زد و خوشحال بودم که شاید هیچ وقت از ایران نرم...! میتونم منکر این باشم که هیچ وقت حواسم بهش نبود ه؟؟؟

که پشت همه ی دعوا ها و قهر و آشتی ها و حرصایی که از دستش میخوردم همیشه بیشتر از بقیه بازي کردن با اونو دوست داشتم! و همه چیز ختم میشد به خواهش الان قلبم . معنی اینا چی میتونست غیر از این باشه که میخوامش ...!؟

بعد از یه سکوت کش دار به پرهام نگاه کردم که زل زده بود به من.

-هوم؟

پرهام:

_ اگه میخوایش پس چرا عین یه میت و ایستادی جلو من؟ خوب برو بهش بگو...

پوفی کشیدم و گفتم:

_ فکر کنم تو یه قسمت از حرفامو نشنیدی ، میثا کس دیگه ای رو دوست داره ...

چشماشو باریک کرد و پرسید :

_ همون پسره که اومده بود رستوران ؟

فقط سر تکون دادم . پرهام گفت :

_ چیزی که تو میخوای مهمه ...

سریع برگشتم سمتش و با تعجب گفتم :

_ خواسته ی میثا هم به اندازه ی مال من مهمه ...

_ پس میتونی بیخیالش بشی ؟

شونه ای بالا انداختم :

_ نمیدونم . فعلا که میخوام برم با این پسره آشنا شم ...

_ خوب اگه دست رو دست بذاری تا یکی زنتو ازت بگیره اونوقت من به مردونگیت شک میکنم ...

سریع به سمتش برگشتم و با قیافه ای در هم گفتم :

__ و آگه به زور پیش خودم نگهش دارم و به خواسته ی خودش اهمیتی ندنم اسمشو میذار ی مردونگی؟!!

برگشتم سمت پنجره و بدون اینکه منتظر جوابش باشم با کشیدن نفس عمیقی گفتم :

__ من که نگفتم میخوام دو دستی تقدیمش کنم به مهراب ... من فقط میخوام اون خودش بیاد سمت ... نمیخوام نظر خودمو بهش تحمیل کرده باشم ...

__ ممکنه اون تصمیم اشتباهی بگیره ...

__ نمیذارم تصمیم اشتباه بگیره ...

شاید علت همه ی این راحتی نسبی خیالم جواب قاطعی بود که میشا دیشب بهم داده بود . اینکه گفته بود آگه بعد از دوازده سال برمیگشتم و مهرابی نبود باهام ازدواج میکرد . حسم بهم میگفت میشا اونشب تو صادق ترین حالت ممکن خودش نبود و مهراب فقط ... فقط یه دوسته که ... پوففف !

اعتماد صد در صد به این حسم نداشتم ولی باعث میشد توی این مقابله نامرئی با مهراب زیاد هم خودمو دست خالی نبینم .

من میشایی و داشتم که همیشه دوست داشت با من بازی کنه ...

مهراب چی داشت؟

میشایی که بزرگ بود . عاقل بود ... تحصیل کرده بود ... زیبا بود ... خواستنی بود ... سرزنده بود ... بالغ بود .

مهراب میشایی رو داشت که ...

لبهامو گزیدم ... من بچگی میشا رو داشتم ... و مهراب الان میشا رو ...

احساس پاک میشا که از بچگی و خاطراتمون منشا میگیره مال من بود ... پس خیلی هم دست خالی نبودم ... یا

شاید هم اینا همش اعتماد به نفس زیادی و کاذب بود ! در هر صورت هر چی که بود با همه ی ادعایی که تو مهم بودن نظر میشا واسه خودم داشتم نمیتونستم راحت با اینکه بره سمت مهراب کنار بیام . موضوع این بود که میخواستمش و دیگه اصراری برای انکار این موضوع نداشتم .

مدام خاطره ی بوسیدنش تو ذهنم وول میخورد . یادم نمیاد تا حالا بوسه ای جذبم کرده باشه و نتونسته باشم تکرارش کنم ، خجالت اور بود که حالا نمیتونستم از زن شرعی خودم بیشتر بخوام . خوب از لحاظ منطقی یه سری فرقای با رابطه های قبلم وجود داشت ، اینجا ایران بود ، میشا دخترخاله م بود و پای کس دیگه ای هم در میون بود و البته اون با خواسته ی قلبیش باهام محرم نشده بود . اما با همه ی این تفاسیر چیزی که واضح و روشن بود این بود که میشا هیچ مخالفتی با بوسیدنم از خودش نشون نداده بود ، حتی سعی نکرده بود لباشو روی هم فشار بده تا کار و برام سخت کنه ! و من خیال نداشتم اینو بذارم به حساب شوکه بودنش . خوب به نظر من همه ی اینا نشونه بودن ، شاید میشا منو دوست داشت و همه ی این انکارها یه جور تنبیه بود برای اینکه دوازده سال گذاشته بودم رفته بودم . و البته این احتمال هم وجود داشت که من زیادی خوش خیالم و آینده خیال داره منو با عروسی میشا و مهراب سورپرایز کنه و حالمو بگیره ... میشا و مهراب ! پوزخندی زدم حتی اسم هاشون هم با هم هماهنگی داشت ... لعنتی !

بعد از دوازده سال دوری از وطن ... وقتی فرانسه بودم یکبار یاد خاطراتم با میشا نکردم چون میدونستم دلتنگ میشم ... اما حالا هر روز از دیروز هام و مرور میکردم ... واضح مرور میکردم ...

تمام بازي ها... من جرزن خوبي بودم... همیشه هم برنده میشدم... حالا برنده شدنم گروي انتخاب بود... انتخاب همبازي دوران کودکیم... که دوستم داشت... عاشقم بود... اما منتظرم نبود چون حتما تو دوازده سال فراموشم کرده بود... من نباید کم میاوردم... نباید میبایختم... نباید میسوختم!

که اگر می باختم... این باخت مسلما گرون ترین و سخت ترین باخت زندگیم محسوب میشد.

به سیم برق و یه مشت گنجشکي که روش نشسته بود نگاه کردم... سعی داشتم پلک نزدم... و صدای زنگ دار میشا که بلند توي ذهنم گفت: سوختي!!!

به سیم برق و یه مشت گنجشکي که روش نشسته بود نگاه کردم... سعی داشتم پلک نزدم... و صدای زنگ دار میشا که بلند توي ذهنم گفت: سوختي!!!

پرهام دستشو جلو صورتم تکون داد و با خنده گفت :

_ نه جدي جدي از دست رفتي ...

لحظه اي تو چشاي پرهام خیره شدم و به آرومي زمزمه کردم :

_ ديگه جر نمیزنمحتي اگه قرار باشه ببازم ...

پرهام خنده شو جمع کرد و با موشکافي نگاهم کرد و دستشو گذاشت رو پیشونیم بعدش چونه شو خاروند و گفت :

_ نه نرماله ... دهنتو باز کن ببینم

دستشو پس زدم و سعی کردم افکارمو متمرکز کنم تا ديگه نرن سمت خاطرات گذشته . موبایل و سوئیچمو از رو ميز برداشتم و در حالیکه کتمو میپوشیدم گفتم :

_ من ديگه تا 6 نمیومم . از عکاسي زنگ زدن گفتن برم عکسا رو بگیرم ... از کي تا حالا عکاسيا اینقدر سریع کار مشتریاشونو راه میندازن !؟

در حالیکه قهوه شو پای گلدون خالي میگرد گفت :

_ احتمالا میخوان فایل کامپیوتري عکساي خام و بهت بدن ...

چشمامو گرد کردم و در حالیکه به گلدون نگاه میکردم گفتم :

_ فکر میکني کافئین براش لازمه !؟

در حالي که دستي به برگاش میکشيد حق به جانب گفت :

_ کافئین واسه همه لازمه ...

بدون اینکه چیزی بگم سري با شماتت تکون دادم و به سمت در رفتم که پرهام گفت :

_ میشا ارزششو داره که واسش تلاش کني ...

لحظه اي از حرکت ایستادم . به سمتش برگشتم و تصدیق کردم :

_ منم همینطور فکر میکنم .

وقتي از اتاق بیرون میرفتم احساس بهتري از چند لحظه قبلش داشتم . حداقل حالا تکلیفمو با خودم معلوم کرده بودم . یه بار ديگه گوشیمو چک کردم . میشا هنوز ادرس مهرباب و واسم نفرستاده بود . حالا نه اینکه خیلی مشتاق دیدن

مهراب باشم ! اینکه جواب اس ام اس یکی رو زود بدي يعني برایش ارزش قائلې و اگه دير بدي يعني بهش کمتر اهمیت میدی . البته تا حالا نمیدونستم که همچین فرمولی وجود داره . اما جدیداً هر حرکتی از جانب میشا رو مثل یه چالش میدیدم که امتیازش یا به من میرسید یا به مهراب . حتی اگه اون حرکت به سادگی جواب دادن به اس ام اس باشه !

یه ساعتی طول کشید تا به آتلیه رسیدم . حرف پرهام در مورد این که میخوان عکسای خامو بهم بدن چندان هم درست نبود ، ازم خواستن از بین عکسای خودم یه عکس و برای روی جلد آلبوم انتخاب کنم و میخواستن یه عکس و هم بعنوان اشناتیبون سایز خیلی بزرگ بزنن ، ازم خواستن اگه دوست دارم اون عکسو هم خودم انتخاب کنم . این فکر که شاید لازم بود در آینده همه ی این عکسارو به میشا برگردونم کمی آزاردهنده بود . اما این روزا زندگی کردن تو لحظه عجیب برام جواب میداد ! اینکه بدون اینکه خودتو با زیاد فکر کردن به آینده درگیر کنی که چه خواهد شد از لحظه لذت ببری . هر چند حال و گذشته م قاطی شده بود و تمام روزای بچگیم وقت و بی وقت تو ذهنم رژه میرفت . اما حداقل فکر به آینده رو شاید میتونستم بذارم واسه آینده !

دختری که اونروز از من عکسای هیجان انگیز انداخته بود میخواست عکسارو نشونم بده و گله کرد که چرا عروس خانوم نیاردم ، چون اینطور ممکن بود اون از انتخاب من راضی نباشه . قانعش کردم که عروس خانوم سلیقه ی منه !

برای جلد آلبوم عکسای رو انتخاب کردم که من پشت سر میشا ایستاده بودم و جفتمون داشتیم به پشت دوربین نگاه میکردیم و لبخند میزدیم . عکس فقط بالای تنه رو نشون میداد اما مشخص بود که دستم دور کمرشه و البته یادم بود ، بوی موهاشم یادم بود و حرارت بدنش . این یکی از معدود عکسای بود که لبخندمون طبیعی به نظر میومد طوری که تمام اجزای صورتمون از جمله چشمها داشت میخندید ، به همین خاطر توجهمو جلب کرد و برای روی جلد انتخابش کردم . برای عکسای که میخواستن سایز بزرگ و برای روی دیوار درستش کنن هم عکسای رو انتخاب کردم که میشا رو مبل لم داده بود و من لبه ی مبل نشسته بودم و روش خم شده بودم . میشا داشت به جای اطراف دوربین نگاه میکرد و من داشتم به میشا نگاه میکردم . نمیخندیدیم ، اما عکس یه جذابیت خاصی داشت . مشخص بود که جفتمون داریم تو یه عالمه دیگه سیر میکنیم . اگه موقعیت اجازه میداد دوست داشتم ساعتها به حالت چشمای میشا تو این عکس خیره بشم .

از دختره خواستم عکسای خامی که هنوز روش افکت نداشتن رو هم بهم بده . وقتی کارم تو آتلیه تموم شد هوا دیگه داشت تاریک میشد . میشا آدرس مهراب و واسم فرستاده بود اما نمیدونم چرا هنوزم هر چند دقیقه يك بار گوشیمو چک میکردم . خودم هم نمیدونستم دیگه منتظر چی ام ! هوس کردم به جای اینکه راه خونه رو در پیش بگیرم برم خونه ی خودم . حالا دیگه یه خونه داشتم !

در خونه رو که باز کردم فقط سکوت بود و تاریکی . یکی یکی چراغا رو روشن کردم . حالا بهتر بود . همه جا تمیز بود و برق میزد ، از آشپزخونه ش گرفته که به خاطر اوپن بودن از بیرون کاملاً تو دید بود تا سالن غذاخوری که یه میز 6 نفره رو تو خودش جا داده بود و هال کوچیکش که با دو تا پله از غذاخوری جدا میشد و پایین تر قرار میگرفت . خودمو روبروی ال سی دی توی هال روی کاناپه پهن کردم . با اینکه همه ی وسایل از قبل اینجا بود و سلیقه ی من نبود اما به نظرم قشنگ و شیک بودن . من فقط چند روز پیش رو تختی شو عوض کرده بودم . دو تا اتاق داشت که فقط یکی شون تخت داشت که البته دو نفره بود و اگه روش دراز میکشیدی واقعا احساس میکردی یه چیزی کمه . تخت اتاق خودم تو خونه ی بابا دونفره نبود فقط یه کم از تختای یه نفره بزرگتر بود تا فضا برای غلت خوردن و ملق زدن مهیا باشه .

ال سی دی رو روشن کردم و فلشو زدم بهش ولی قبلش رفتم آشپزخونه تا یه قهوه ی فوری واسه خودم ترتیب بدم . چند دقیقه بعد قهوه به دست جلوی تلویزیون نشستم . عکسای تکی خودمو بدون اینکه نگاه کنم رد کردم ولی عکسای تکی میشا رو با دقت نگاه کردم و در آخر عکسای تکی ش یه علامت تعجب گنده تو ذهنم ایجاد شده بود . من چطور از اول متوجه اینهمه زیبایی میشا نشده بودم؟! روز اولی که میشا رو دیده بودم به فرهود گفته بودم مارال و ندا خوشگلن اما الان به نظرم میشا از همه شون خوشگلتر بود . مارال خوشگل بود اما جذابیت میشا حداقل برای من

بیشتر بود . ندا خوشگل بود و سعی میکرد با رفتارش خوشگلی شو بیشتر به رخ بکشد اما نتونسته بود تاثیری که
میشا با رفتار و حرکات معمولیش روم گذاشته بود رو بذاره !

قبل از اینکه عکسای دونفره رو ببینم قهوه رو گذاشتم رو عسلی و دوباره رفتم تو آشپزخونه ، قهوه جواب نمیداد !
البته انتظار بی جایی بود که فکر کنم دوست پرهام یکی از اون کلکسیونایی که بابام داشت و تو کابینت آشپزخونه ش
داشته باشه و از روی دست و دلبازی گذاشته باشدش واسه من ، اما یه نگاه تو کابینتای آشپزخونه هم بجایی بر
نمیخورد . هر چند نهایتاً دست از پا درازتر برگشتم رو میلم و قهوه ی سردمو مزه مزه کردم .

از ژست همه ی عکسا خوشم میومد . من بلد بودم چجوری باید یه دختر و بغل کنم و میشا هم بلد بود چجوری تو بغلم
جا شه ، شایدم بلد نبود اما موضوع این بود که اندازه ی بغلم بود . لعنتی ! دختره عکسایی که داشتم میشا رو
میوسیدمو چقدر واضح گرفته بود . حالا من اگه میخواستم اینکار و تکرار کنم باید چیکار میکردم ؟!

یه دفعه یاد دیدگاه بچگیای میشا در مورد بوسیدن افتادم و با صدای بلند زدم زیر خنده . وقتی 12_13 سالم بود با
فروید یه فیلم پیدا کرده بودیم که بچه ها میگفتن صحنه داره و ما میخواستیم یواشکی نگاه کنیم . البته بعدها فهمیدم
که اون فیلم یه فیلم معمولی هالیوودی بود که فقط یه کم از اون صحنه هایی داره که پدر مادرا جلوی بچه هاشون رد
میکنن و کنجکاو ی شونو تحریک میکنن ، اما همونم واسه سن و سال ما یه جور تابو بود و نگاه کردن یواشکی ش یه
حرکت قهرمانانه . خلاصه اینکه من و فرهود جلوی کامپیوتر پننوم 2 ی من که اون زمان واسه خودش بالاترین مدل
بود نشسته بودیم و غرق تماشای صحنه ی بوسیدن زنه و مرده بودیم و اصلاً متوجه نبودیم که میشا چند دقیقه ست
پشت سرمون و استاده و داره نگاه میکنه . تا اینکه با صدای میشا جفتمون از جا پریدیم :

__ اینا اینقد گشنه ن ؟!

سریع از جام بلند شدم و میشا رو برگردوندم تا مانیتور و نگاه نکنه و در حالیکه از ترس خیس عرق شده بودم با
فروید همدیگه رو نگاه میکردیم و مونده بودیم چیکار کنیم ، اونموقع فکر میکردم اگه میشا لومون بده بابام زنده
نمیدارتم . کنار میشا زانو زدم تا همقدش بشم و برای اینکه خزش کنم گفتم :

__ آره اینا آدمخوارن ... تو نباید فیلم آدمخوری نگاه کنی چون میترسی

میشا اخماشو تو هم کشید و گفت :

__ من نمیترسم ... منم میخوام نگاه کنم ...

__ اگه قول بدی بچه ی خوبی باشه و بری بیرون و به کسی نگویی که ما داشتیم فیلم آدمخوری نگاه میکردیم عصری
میبرمت چرخ و فلک سوار شی....

یه دفعه نیشش باز شد و قبول کرد . و بدین ترتیب من اولین باج زندگیمو به میشا دادم . البته اگر لومون میداد نهایتش
این بود که میگفت داشتن فیلم آدمخورا نگاه میکردن بس که این بچه خل مشنگ بود . البته حقم داشت ، 8 سالش که
بیشتر نبود .

یادم باشه دفعه ی دیگه که دیدمش بهش بگم بیا با هم بازی آدمخورا کنیم .

با این فکر با صدای بلند زدم زیر خنده . اما با دیدن صورت دوست داشتنتی ش روی صفحه ی بزرگ ال سی دی در
حالیکه چشماشو بسته بود و من داشتم باهاش آدمخورا بازی میکردم خنده مو تموم کردم و آب دهنمو قورت دادم .
گوشیمو بیرون اوردم تا بهش زنگ بزنم . اما خاموش بود . قبل از اینکه گوشیمو پرت کنم رو میز خودش شروع کرد
به زنگ خوردن . از خونه ی خاله بود . جواب دادم ، خود خاله ظاهره بود . بعد از سلام و احوالپرسی گفت واسه
شام برم اونجا که با سر قبول کردم . ازم خواست اگه میتونم سر راه برم باشگاه دنبال میشا چون ظاهراً دو ساعتی از
وقتی که باید برمیگشته خونه گذشته و گوشیش هم که خاموشه . منم آدرس و ازش گرفتم و چند دقیقه بعد راه افتادم .

واقعا هر كسي از اين شانسا نداره كه همون لحظه كه هوس ديدن يكيو ميكنه بهانه اينجوري واسش از آسمون بيوفته پايين .

اما چيزي طول نكشيد كه شانسم ته كشيد چون وقتي رسيدم باشگاه فقط پسرا تو باشگاه بودن و گفتن دو ساعته كه شيفت خانوما تموم شده . ناچارا بدون ميشا رفتم سمت خونه ي عمو پرويز . هر جا كه بود به احتمال زياد خودش كم كم ميرسيد خونه شون .

در خونه ي خاله رو مارال برام باز كرد . با خوشرويي گفت :

_ سلام پسر خاله ...

در حاليكه وارد ميشدم جوابشو دادم و پرسيدم : ميشا اومه ؟

با تعجب گفت :

_ مگه خودت نرفتي دنبالش ...

_ چرا ولي دو ساعته از باشگاه حركت كرده ، شايد رفته با دوستاش جاي ديگه اي ... هوم !؟

در حاليكه در و ميبيست شونه اي بالا انداخت . با ورودم به خونه بي دروايسي مسير بوي خوب غذايي كه ميومد و گرفتم تا برم سمت آشپزخونه كه خاله طاهره زودتر بيرون اومد و با لبخند گفت :

_ سلام پسر ، خيلي خوش اومدي ... بيا تو ...

و به سمت پذيرايي هدايتم كرد ، در همون حين در حاليكه دور و بر و نگاه ميكرد پرسيد :

_ پس ميشا كو !؟

همون جوابي كه به مارال داده بودمو بهش دادم . با تعجب گفت كه سابقه نداشته ميشا جايي بره و بهش ننگه و گفت ميره به مسئول باشگاهش زنگ بزنه . چند دقيقه بعد عمو پرويز هم از اتاقش بيرون اومد . مارال تا ديدش سريع اومد زير بازوشو گرفت و كمكش كرد بشينه . رنگ و روش پريده بود اما لبخند از رو لبش پاك نميشد . باهانش حال و احوال كردم و مشغول صحبت درباره ي كار من شديم ، اون ميپرسيد و من جواب ميدادم . وسط حرفامون خاله طاهره اومد و با قيافه اي در هم گفت :

_ مسئول باشگاهش ميگه دو سه ساعتي هست كه ميشا از باشگاه رفته بيرون ، آخه ادم هم اينقدر بي فكر !؟ يه زنگ نميزنه بگه كجا رفته ...

اين حرفا رو به عمو ميزد ، عمو هم سعي كرد ارومش كنه و گفت :

_ هر جا هست ديگه برمبگرده .

دوباره با عمو مشغول حرف زدن شديم . با وجود اينكه سعي ميكردم خودمو راحت بگيرم و باهانشون راحت برخورد كنم يه غريبي خاصي احساس ميكردم . شايد اگه ميشا بود اوضاع فرق ميكرد و راحت تر بودم . حدودا يه ساعتي بعد خاله با نگراني گفت :

_ الان ميخوام سفره رو بندازم ميشا هنوز نيومده ...

مارال انگار تازه چيزي به ذهنش رسيده باشه بلند گفت :

_ شايد رفته خونه ي اون شاگردش كه بهش خصوصي درس ميده ...

خاله جواب داد :

__ شب که دیگه نمیره اونجا اگر رفتی باشه گیرم که شارژ موبایلش تموم شده ، بیه زنگ که میتونه از اونجا بزنه از جام بلند شدم و گفتم :

__ شاگردش خواهر دوستمه ... الان زنگ میزنم میبرسم ...

به پرهام زنگ زدم و خواستم از غسل بپرسه میدونه میشا کجاست یا نه . اینطور که پرهام میگفت بعد از باشگاه رفته بوده خونه ی اونا اما حول و حوش ساعت 6 از اونجا حرکت کرده گفته میرم خونه . و الان ساعت 9 بود . دیگه خودم هم داشتم نگرانش میشدم اما سعی کردم منطقی با قضیه برخورد کنم و از مارال خواستم بره به دوستای دانشگاهش زنگ بزنه ، فقط به اونایی زنگ زد که شماره شون تو دفتر تلفن بود اما خبری ازش نداشتن ... عمو پرویز برای اینکه از نگرانی خاله طاهره کم کنه و حواسشو پرت کنه گفت سفره رو بندازه و بیخود بد به دلش راه نده . شام و رو زمین خوردیم ، نمیدونم خوشمزه بود یا نه ، اصلا نمیدونم چیزی خوردم یا نه ، چون همه ی حواسم به در بود که میشا بیاد. بذار بیاد چنان ادبش کنم که یادش بمونه از این به بعد هر جا خواست بره قبلش به شوهرش بگه !

بعد از شام بهشون گفتم میرم تو اتاق میشا و تا وقتی برگرده اونجا منتظر میمونم . موضوع این بود که زیاد احساس راحتی نمیکردم ، و جای خالی میشا زیادی رو اعصاب بود و البته آسون نبود که تو پذیرایی بشینم و خاله طاهره هر چند لحظه یه بار یادآوری کنه که میشا دیر کرده . خوب اره دیر کرده بود و وقتی که برگشت خودم پوستشو میکندم ولی با خودخوری و استرس دادن به خود موافق نبودم ، کاری که خاله طاهره داشت میکرد ! و البته اونقدر ادم صبوری نبودم که بشینم به خاله دلداری بدم و آرومش کنم .

وقتی در اتاق میشا رو پشت سرم بستم احساس راحتی بیشتری میکردم . شروع کردم به دید زدن اتاقش . یه عکس با لباس کاراته توی قاب عکس کتابخونه ش توجهمو جلب کرد ، موهاش دم اسبی بود و به نظر میرسید 15_16 سالش باشه . کسی چه میدونه که اگه تو اون سنش من ایران بودم با هم دوست میبودیم یا مثل بچگی تو سر و کله ی هم میزدیم !

سمت دیگه ی قفسه ش چیزی چشمامو از تعجب گرد کرد . هنوز عروسک زشتشو داشت ! کچل بود ، چون موهاشو من و فرهود لازم داشتیم . صورتش هم با مازیک خط خطی شده بود . خودم خط خطیش کرده بودم . لباس هم نداشت . یکی از پاهاش هم آویزون بود . تمام این بلاها رو من سر عروسکش آورده بودم . هیچ تغییر دیگه ای نکرده بود ، ظاهرا بعد از رفتن من کسی کاری باهاش نداشته ! الان بیشتر شبیه اجنه بود تا عروسک ، معلوم نیست میشا واسه چی نگاهش داشته . یه زمانی این عروسک واسه خودش پرنسسی بود ، تازه میتونست صدا ضبط کنه . اگه دست راستشو فشار میدادی صداتو ضبط میکرد و اگه دست چپشو فشار میدادی صدایی که ضبط کرده بودی رو پخش میکرد و تا تا دوباره دست راستشو فشار میدادی و صدای دیگه ای ضبط نمیکردی صدای قبلی رو عروسک میموند . من همیشه از این خاصیت استفاده میکردم و رو عروسکش حرفایی مثل ونگ ونگو ، زر زرو ، جیغ جیغو و ... ضبط میکردم . کلا کمبود داشتم والا اینقدر مردم آزاری نمیکردم ! یه لحظه به ذهنم رسید که اگه الان ضبطش کار کنه و میشا آخرین دري وري ای که بهش نسبت دادم و پاک نکرده باشه چقدر جالب میشه . داشتم به مغزم فشار میاوردم که یادم بیاد آخرین چیزی که رو عروسکش ضبط کردم چی بوده اما بعدش تصمیم گرفتم دست چپشو یه امتحانی بکنم شاید واقعا هنوزم کار کنه و شاید واقعا میشا آخرین چیزی که ضبط کردم از رو عروسکش پاک نکرده باشه . با فشار دادن دست چپ عروسک و دیدن چراغی که روشن شد با هیجان منتظر موندم صدای ضبط شده بگه نق نقو یا چه میدونم لاغر مردنی اما صدای دورگه ی نخراشیده ای گفتم :

__ زود برمیگردم .

با گیجی زل زدم به عروسک . چطور یادم رفته بود؟! توی همون هفته ی اخیری که پروازم به تاخیر افتاده بود ضبطش کرده بودم . تو اون یه هفته میشا همش ازم دوری میکرد و وقتی چشمش بهم می افتاد اخم میکرد . با اینکه به خاطر پاره کردن بلیطام ازش ممنون بودم اما بهش گفتم بودم ازت متفروم . با اینحال اینقدر بزرگ شده بودم که بفهمم

همه ي اين رفتارش و اخم كردنا و ازم دوري كردنا به خاطر اينه كه از رفتنم ناراحته ، واسه همين روز اخر اينو رو عروسكش ضبط كردم .

اين همه سال پاكش نكرده بود؟! سريع سر و تهش كردم و تو لباسشو نگاه كردم ، احتمالا بايد چند باري باتري شو عوض كرده باشه ، خودم يادش داده بودم چه جوري بايد باتري هاي سكه اي شو عوض كنه . خوب هميشه هم مردم آزار نبودم ، بعضي وقتا هم ميتونستم مفيد باشم !

پوزخندي به عروسك زدم ، چقدر هم كه زود برگشته بودم ! اينقدر زود كه يكي ديگه دلشو دزديده بود !

ديگه اشتياقي براي ديدن بقيه ي اتاقش نداشتم . خودمو پرت كردم رو تختش و دستمو گذاشتم زير سرم و زل زدم به سقف . يه چيزي بهم ميگفت الان پيش مهربانه و اين فكر بدجوري رو نروم بود . يه شب بعد از اينكه شرعا زن من شده بود رفته بود پيش مهربان؟! براي يه لحظه عصبانيتم رسيد به اوج اما با همون سرعت هم فروكش كرد . همين ديشب اجازه داده بود من ببوسمش ...ميشا همچين آدمي نبود ...نميتونست باشه . هر چقدر هم كه مهربان و دوست داشته باشه اون الان زن من بود . و اين كار و نميكرد . ميشا همچين آدمي نبود ..به اين حسم بيشتري از اولي اعتماد داشتم و همين باعث شد عصبانيتم يه دفعه بخوابه .

چشمامو بستم و اولين تصويري كه جلو چشمم اومد تصوير قابل اعتماد ميشا بود ، فقط يازده سالش بود . يواشكي ماشين بابا رو برداشته بودم و كوبيده بودمش به تير چراغ برق سر كوچه و دو تا كشيده ي جانانه ازش خورده بودم . وسط حياط جلوي همه بهم سيلبي زده بود . تحقيرم كرده بود . يه دفعه ديوونه شدم و با مشت كوبيدم وسط سينه ش و بعدش فرار كردم و خودمو تو انباري قايم كردم و يواشكي گريه كردم . نميدونم سر و كله ي ميشا از كجا پيدا شد اما به خودم كه اومدم ديدم كنارم نشسته و مثل من خودشو وسط تير و تخته ها جا كرده . نميدونستم چطور تونسته اينقدر بي سر و صدا بياد اونجا . از اين كه اشكام و ديده بود خيلي عصباني شده بودم ميخواستم سرش داد بزنم و بيرونش كنم اما وقتي ديدم صورت اونم مثل مال من خيسه ساكت شدم . و از همه مهمتر اين بود كه چشماش بهم ميگفت من طرف توام ، حتي اگه باباتو زده باشي هم طرف توام ، حتي اگه آدم بكشي باز من طرف توام . حتي با نگاهش به خاطر اين كه گريه كردنمو ديده بود تحقيرم نميكرد ، نگاهش تمسخر آميز نبود . نگاهش ميگفت بهم اعتماد كن ، به كسي نميگم گريه كردي ... و همچوقت هم نگفت ... همچوقت به روم هم نياورد .

تو سكوت به ديوار پشت سرم تكه دادم . اونم همين كار و كرد . دستاشو مشت كرده بود ، بعد از چند لحظه با غيض گفت :

__ چرخاي ماشين باباتو پنچر كردم .

تعجبم زده بود بالا ، تا سر كوچه رفته بود چرخا رو پنچر كرده بود بعد اومده بود اينجا؟! از كارش خوشم اومده بود با اينحال با اخم بهش گفتم :

__ بيخود كردي

اما باز من تنهام نداشتم . باز من تا آخرش كنارم نشستم . ميشا هميشه طرف من بود . اين اعتمادم بهش بيخود نبود ، ميشا يه شب بعد از عقدمون نميرفت كه با مهربان باشه ، حتي اگه عاشقش باشه !

چشمامو باز كردم به سقف خيره شدم . ميخواستم الان اينجا باشه . باورم نميشد كه واسه داشتن كسي كه هميشه داشتم و از خودم روندمش اينجوري بي تاب بودم . شايد بايد از دستش ميدادم ، شايد اگه از دستش نميدادم هيچ وقت نميفهميدم كه اينقدر ميخوامش !

نفهميدم تو اون شرايط كي چشمم گرم شد و خوابم برد اما با صداي بلند بلند حرف زدن چند نفر از خواب پریدم . صداي گريه هاي خاله كه از بيرون اتاق ميومد و ميتونستم تشخيص بدم . سريع از جام بلند شدم و از اتاق بيرون رفتم . چشمامو ماليدم و با صدايي كه از خواب گرفته بود رو به خاله كه رو ميل نشسته بود و داشت گريه ميكرد با اضطراب پرسيدم :

_ چه خبر شده؟ میشا اومد؟

عمو پرویز از پشت سر جواب داد :

_ هیچ خبری ازش نیست ...

همون لحظه مارال هم با قیافه ی خواب الودگی از اتاقش بیرون اومد و با تعجب گفت :

_ میشا هنوز نیومده؟

پرسیدم :

_ ساعت چنده؟!

و خودم سریع نگاهی به ساعت انداختم . يك نصفه شب بود . من کی اینهمه خوابیده بودم . با دستپاچگی جیبمو واریسی کردم ببینم سوئیچم سر جاش باشه و به سمت در حرکت کردم . خاله وسط گریه پرسید :

_ کجا میری؟! ...

_ میرم دنبالش ...

عمو پرویز که کف دستشو رو قلبش گذاشته بود پرسید :

_ میخوای کجا دنبالش بگردی؟! ...

با گیجی سر جام ایستادم ، از کجا باید می‌دونستم ! سری تکون دادم و گفتم :

_ خیابونای اطراف و میگردم ...

دیگه منتظر نمودم چیزی بگن و از خونه زدم بیرون . ماشین و اروم اروم میروندم تا بتونم پیاده رو ها رو خوب ببینم . یعنی کجا بود؟! استرسم به اوج خودش رسیده بود . یه آنجمو به پنجره تکیه داده بودمو مثل همه ی وقتایی که کلافه بودم با مشتوم اروم اروم میکوبیدم به دهنم .

نمیدونم چقدر مسیر و رفته بودم یا چند ساعت بود که داشتم تو خیابون چرخ میخوردم اما یه دفعه با دیدن یه دختری که بغل خیابون راه میرفت از جا پریدم و بی هوا کوبیدم رو بوق ... دختره برگشت به سمت ... کنار پاش ترمز کردم . اما قبل از اینکه بخوام پیاده بشم قیافه شو دیدم و فهمیدم که میشا نیست . با اینحال دختره داشت به سمت ماشینم میومد . شیشه ی شاگرد و پایین کشیدم تا ازش بپرسم دختری با مشخصات میشا این اطراف دیده یا نه . اما قبل از اینکه دهنمو باز کنم خودش خم شد نگاهم کرد و با حرفش مبهوتم کرد :

_ صد تومن . جا از خودت

بعد از چند لحظه شگفتی مو از حرفی که زده بود کنار زدم ، سری تکون دادم و سوال خودمو پرسیدم :

_ دختری با موهای قهوه ای و چشمای عسلی ندیدی؟ اسمش میشاست ...

سریع قیافه شو تو هم کشید و با تمسخر گفت :

_ حالا واسه تو چه فرقی میکنه؟! ...

با حالي كه نشون ميداد انگار بهش بر خورده روشو ازم گرفت و به راهش ادامه داد . خودم هم ميدونستم كارم اصلا عاقلانه نيست ، داشتم تو شهر به اين بزرگي تو خيابون دنبال ميشا ميگشتم . نميتونستم كه از هر كي تو خيابون ميبينم سراغ ميشا رو بگيرم ! كار احمقانه اي بود .

دختر نگاه دوباره بهم انداخت و يه پرادو كه صدای موزيک بلندي داشت براش بوق زد... بار اخر به من نگاه كرد و به سمت پرادو رفت.

آهي كشيدم ، حالا با ديدن اين دختر ترجيح ميدادم ميشا هر جايي باشه جز خيابون !

از ماشين پياده شدم تا شايد يه بادي به كله م بخوره و بتونم بهتر فكر كنم كه كجا ميتونه رفته باشه .

به در ماشينم تكيه داده بودم و سعي ميكردم افكارمو مرتب كنم كه گوشيم زنگ خورد . مامان بود . خاله طاقت نياورده بود و زنگ زده بود بهش بپرسه ميشا هنوز نرفته اونجا ، اونم زنگ زده بود به من كه ببينه دارم كجاها رو ميگردم . ولي بحث و كوتاه كردم و بعد از يه توضيح كوتاه تماس و باهاش قطع كردم . معمولا وقتايي كه عصبي بودم نميتونستم زياد حرف بزنم يا به حرفاي كسي گوش بدم .

با صدای دوباره ي زنگ با حرص جواب دادم :

مامان نميدونم... باور كن نميدونم.... پيداش كردم خبر ميدم ديگه.

-الو ... هامين؟

اين صدای ارمين بود ...

-ارمين تويي؟

_ سلام ...

اين طور كه پيدا بود از خونه ي خاله دست به كار شده بودن و داشتن به هر جايي كه فكر ميكردن ممكنه ميشا رفته باشه زنگ ميزدن . ارمين گفت برم دنبالش تا با هم دنبالش ميشا بگرديم . در جا قبول كردم ، به نظرم كمك خوبي ميتونست باشه . حداقل ميتونستيم با هم همفكري كنيم ببينيم كجا بايد دنبالش بگرديم .

رفتم در خونه شون دنبالش ، چون ميخواستيم با هم بگرديم نميخواست ماشين بياره . به محض سوار شدنش گفتم :

_ بايد بريم كلانتر ي بگيم كه گم شده ؟

لحظه اي نگاهم كرد و بعد با قيافه ي ريلكسي گفت :

_ ببين شماها داريد بزرگش ميكنيد . هنوز چند ساعت م نيست كه نيومده خونه . حتما رفته خونه ي دوستاش يا جايي .. فردا صبح مياد خونه ...

با تعجب گفتم :

_ منظورت چيه ؟ نكنه انتظار داري بريم بخوابيم و منتظر باشيم كه برگرده !

_ منظورم اين نيست . ولي به هر حال الان اگه بخوابيم بريم كلانتر ي هم فايده نداره ، چون تا 48 ساعت از گم شدنش نگذشته باشه دنبالش نميگردن .

_ خوب ميتونيم مشخصاتشو بهشون بديم ، هر وقت خو استن دنبالش بگردن . به نظرم بايد مشخصاتو بديم كلانتر ي

...

به صندلش تکیه داد و گفت :

_ خیلی خوب برو کلانتری ... بعدش هم میریم بیمارستانا رو میگردیم .

یه لحظه نفسم حبس شد . به بیمارستان فکر نکرده بودم ، یا شاید ذهنم میخواست از فکر کردن بهش فرار کنه ... توی مسیر تلفنی از مارال خواستم

چند تا از عکسای میشا که قیافه ش واضحه رو برام ام اس کنه .

با صدای موبایل آرمین با هیجان به صفحه ی گوشی خیره شدم با امید اینکه میشا باشه... اما با دیدن اسم فرناز کل فرآیند هیجان یکباره ی امیدورایم خاموش شد... ارنجمو روی پنجره گذاشته بودمو یه دستی رانندگی میکردم.

تو که میدونی از بازی بگرد و پیدام کن هیچ وقت خوشم نمیومد... بهم زنگ بزن... میشا خواهش میکنم زنگ بزن!!!
تا ده میشرم زنگ بزن... باشه؟

بچه بودیم هم تا ده میشرم خودت میومدی... یادته؟ تو که برات مهم بود من از چی خوشم میومد از چی بدم میومد؟
هان؟ من نمیخوام بگردم پیدات کنم... خودت پیدا شو لطفا... تا ده میشمورم پیدا شو... باشه؟؟؟

یک... دو...

با صدای تشر آرمین که گفت: تا فردا صبح همینجور لاکپشتی میخوای بری؟

پامو روی گاز فشار دادم...

آرمین ادرس بیمارستان و داد. با دیدن سردر بیمارستانلمو گزیدم... اینجا نباش!

یه لحظه نفسم حبس شد .

همراه آرمین پیاده شدیم...

به سمت اطلاعات اورژانس رفتیم.

آرمین خم شد و گفت: خانم ببخشید...

دختر جوانی که از بیخوابی حالت چشمه‌اش خمار شده بود سرشو بالا گرفت و گفت: بفرمایید.

آرمین: امشب بیمار بدون مشخصاتی نداشتین...؟ یه دختر جوان.

زن: مشکلش چی بوده؟

آرمین: بر فرض تصادف...

زن: مگه مسئله است فرض و حکم داشته باشه اقا؟

خودمو دخالت دادمو گفتم: خانم ببخشید یه دختر جوان که احتمالاً تصادف کرده یا نمیدونم هر اتفاقی که ممکنه براش افتاده باشه...

زن پوفی کشید و گفت: امروز دو تا تصادفی دختر داشتیم که جفتشون خانواده هاشون اینجا بودن ... معصومه حسینی
...

نایستادم اون یکی اسم و هم بشنوم... از اطلاعات دور شدم... پس اینجا نبود.

وارد حیاط شدم... و چنگی به موهام زدم...

به اولین سنگریزه ای که جلوی پام بود ضربه زدم

با ارمین دوباره سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. بعد از اینکه مشخصاتشو به کلانتری دادیم به چند تا بیمارستان دیگه هم سرزدیم .

نمیدونستم موقع ورود به هر بیمارستان باید خدا خدا کنم میشا اونجا باشه یا برعکسش ! بیمارستانی اول و با هیجان و استرس میرفتم داخل ، اما کم کم هر چی به صبح نزدیک میشدیم و تعداد بیمارستانی که سر زده بودیم زیادتر میشد موقع ورود به هر بیمارستان امید کمی داشتم که میشا اونجا باشه . نمیدونم خیالم راحت میشد یا ...!

اما نسبتا آرامش میگرفتم... باشنیدن هر یه "نه" اروم میشدم و از استرس کم میشد.

دم دمای صبح بود این یکی آخرین بیمارستان نزدیک خونه ی پرهام و خودمون بود.

با خستگی وارد بیمارستان شدیم... توی اطلاعات اورژانس کسی ننشسته بود.

با دقت بیشتری نگاه کردیم... مردی اون سمت میزش داشت نماز میخوند... هرچند این کارش تو فرانسه غیر قانونی تلقی میشد و جریمه ی شخصی و قانون شکنی حین انجام کار محسوب میشد اما اینجا ایران بود نه فرانسه!

نمیدونم چرا ولی با نماز خوندنش اروم شدم و تا انتهای خوندن نمازش بهش نگاه کردم!

ارمین با خستگی یه گوشه نشست و مرد به سمت اومد ... حتی یک عنزخواهی کوتاه هم بابت تاخیرش نکرد.

-سلام صبح بخیر.

مرد: بفرمایید؟

-از دیروز عصر بیماری و نیاوردن که یه دختر جوون باشه ...

مرد: تصادفی؟

-احتمالا...

در حالی که روی صفحه ی کلید چیزی و تایپ کرد به من نگاه کرد و با بی تفاوتی گفت:

_ امروز ساعت دو صبح یه دختر جوون و آوردن ... تصادف کرده بود راننده ای هم که بهش زده فرار کرده .. وقتی رسید تموم کرده بود...

گوشهام سوت یکنواختی میکشید... دیگه بقیه ی حرفهاشو نمیشنیدم . حس کردم دارم میفتم که ارمین بازومو گرفت ... نمیدونم شنیده بود مرد چی گفت یا ...!

دستم از دستش کشیدم و یه گوشه تو راهرو نشستم.

حس می کردم خشک شدم... تیره ی کمرم یخ کرده بود. همه جام می لرزید . از شدت برخوردندون هام بهم کلافه تر میشدم...

سرمو میون دستهام گرفتم... و شقیقه هامو تا اونجا که زورم میرسید با کف دستهام فشار دادم.

چشمهام میسوخت... گلویم خشک شده بود.

نفس هام هم نامرتب و تند بود.

ارمین رو به روم زانو زد وگفت: هامین؟

هول گفت: خوبی؟

صداشو دور و نزدیک میشنیدم. لبهام خشک شده بود...

خواست بلندم کنه و گفت :

__ هنوز معلوم نیست میثا باشه ، چرا خودتو باختی ؟

دستشو پس زدم و همچنان با بهت به روبروم خیره موندم . خودش بود . یه دختر تصادفی که دیشب آورده بودنش و شناسایی نشده بود . خودش بود .

یه حسیی بهم میگفت خودشه...

اره خودش بود... چرا نباشه... بود. همین بود... وقتی هیچ جای دیگه نبود پس اینجا بود... وقتی زنگ نمیزد ... وقتی خودشو نشون نمیداد... وقتی ...!

بچه تر که بودیم هم همین بود... وقتی نمیتونست جوابمو بده یعنی یه بلایی سرش اومده بود که نمیتونست چیزی بگه... نمیتونست خودشو نشون بده... نمیتونست!!!

وقتی عین احمق ها عروسکشو توی موتورخونه گذاشتیم و اونو فرستادیم تا برش داره ... چون فکر میکردم از قصد کفش های اسکی مو ادامسی کرده وقتی رفت توی موتور خونه و در و روش بستیم... وقتی جیغ زد التماس کرد ... وقتی فکر میکردم دروغ میگه که نمیتونه نفس بکشه... وقتی بیهوش شده از موتورخونه بیرون آوردنش وقتی گفتن مسمومیت با گاز وقتی لوله نشت کرده بود وقتی دو روز تو بیمارستان بستری شد ... وقتی من داشتم می مردم که چه غلطی کردم وقتی به خودم قول دادم که دیگه ادینتس نمیکنم... وقتی و همه ی وقتها نمیتونست هیچی بگه ... نمیتونست خودشو نشون بده ... !!! حالا هم نمیتونه بگه من اونو نیستم که ...

سرم درحال ترکیدن بود... با دهن نفس میکشیدم...

به همین راحتی؟! به همین راحتی؟؟؟

تموم شد ... تموم تموم.

اینم حسن ختام تمام بازی هامون... بازی بگرد و پیدام کن... کاش یکی این دستمال پارچه ای که روی چشمم بسته بودن و من همیشه جر میزدم و از زیرش نگاه میکردم و پاهای میشار و میدیدم و زود میگرفتمش رو از روی چشم باز میکرد... پاهای میشار رو میدیدم و میگفتم : دیدی باز پیدات کردم

اون میگفت: جز زدی نگاه کردی... بیا از دوباره ... من عین احمق ها نمیگفتم نه ... میگفتم هرچی تو بگی!!!

حس کردم پلکم داره خیس میشه... دهنم مزه ی شوری گرفت...

ارمین تکونم داد وگفت: برای کسی که هنوز نمیدونی زنده است یا مرده است عزاداری میکنی؟

ازم گرفتیش خدا؟! ... اینهمه سال ! دقیقاً همون وقتی که فهمیده بودم چقدر میخوامش باید ازم میگرفتیش ؟ ... حالا باید چیکار میکردم ؟ ... میثا فقط 23 سالش بود ! فقط 23 سال ! ... نفسم بالا نمیومد... داشتم خفه میشدم... ارمین و تار و سایه روشن میدیدم... گوشهام هنوز سوت میکشید... صدای زنگ داری که تو سرم بود مثل یه پتک میموند...

ارمین صدام میکرد اما نمیتونستم جوابشو بدم...

ارمین دستشو بالا برد و یکی محکم به صورتم زد... پوست صورتم سوزن سوزن میشد... سیلی بدی بود. زنگ توی سرم یه لحظه خیلی بلند شدو بعد قطع شد. ارمین وواضح میدیدم..

با حرص دستشو پایین آورد و بازو هامو گرفت و محکم تکونم داد

و باعث شد به خودم بیام ، با غیض گفتم :خوبی؟؟؟

دستمو به صورتم کشیدم . ارمین با عصبانیت گفت:

__ ماتم چیو گرفتی دیوونه ؟! ...هنوز که شناساییش نکردیم ...

با صدای خفه ای به سختی زیر لب زمزمه کردم :

__ خودشه ...

با کلافگی سرشو تکون داد و گفت :

__ تو همین جا بشین من خودم میرم شناساییش کنم ...

بی توجه به حرفش به سختی از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم . رو پاهای خودم نبودم ، چیزی منو به اون سمت میکشید . تو راه ارمین چند بار نگام کرد و آخرش با اضطراب گفت :

__ قیافه ت داره کبود میشه یه خورده ریلکس کن ، به خدا اون میشا نیست ...

بی توجه به حرفش مثل یه مرده ی متحرک به راهم ادامه دادم . دیگه حتی هیچ فکری هم به سرم هجوم نمیآورد . فقط تصویر چشما و لبخند و قیافه ی سرزنده ی میشا جلو چشمم بود . سرزنده ! ... زنده ... یه ادم زنده... تصویری از مرده ها نداشتم... چه شکلی بودن؟؟؟

وقتی به سردخونه رسیدم دستمو روی شونه ش گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم :

__ خودم میرم ...

و قبل از اینکه فرصت اعتراضی بهش بدم پشت سر مسئول سردخونه راه افتادم . از یه راهرو عبور کردیم... وارد اتاق بزرگی شدیم... زن دستکشی دستش کرد و من به دو ردیف مهتابی های روی سقف خیره شدم ... میخواستم پلک نزنم اما شدت نورشون بهم این اجازه رو نمیداد... بوی کلر و یه چیزی تو مایه های وایتکس توی دماغم بود. زن به سمت کشویی رفت ... فضا اونقدر گرفته و تلخ بود که نفس کشیدن برام سخت و سنگین بود. هنوز آماده نبودم که ببینم اما مسئول سردخونه حتی مهلت آماده شدن هم بهم نداد ، فوری یه کت رو بیرون کشید و زیپ روکش سیاهی و باز کرد و گفت :

__ ببین خودشه ؟

چشام داشت از جا در میومد . نگاهم روی دختری که رنگ صورتش سفید مایل به خاکستری بود ثابت مونده بود . نصف صورتش به کبودی بیش از حدی میزد و بالای ابروش یه شکاف عمیق داشت... موهاش به خاطر لخته ی خونی بهم چسبیده بودن و بینی و بالای لبش هم زخم عمیقی داشت... روی چونه اش و لب پایینش به شدت پاره شده بود طوری که دندان های ردیف فک پایینشو میدیدم...

مسئول دوباره پرسید: خودشه؟؟؟

به سختی نگاهم و بالا آوردم و به مسئول سردخونه نگاه کردم.

با کلافگی دوباره گفتم:خودش بود؟میشناسیش؟

دوباره بهش نگاه کردم... رنگ موهاش سیاه بود... موهای میشا فندقی و خرمایی بود... کچل همیشه موهای خوشرنگ و لختی داشت... وقتی بهش میگفتم کچل دماغشو چین مینداخت و میگفت خودتی... لبمو گزیدم... میشا از این دختر خوشگل تر بود!

به سختی نگاهم و بالا آوردم و رو به مسئول سردخونه سری به نشانه ی نه تکون دادم .

بیشتر از این دیگه منتظر نمودم و قبل از مسئول سردخونه از اونجا زدم بیرون . ارمین با نگرانی خودشو بهم رسوند و پرسید :

_ چي شد ؟ ...

با دیدن قیافه ی بهت زده ی من با کف دست به پیشونیش کوبید و ناله کرد :

_ وایای ...

دستم رو ی شونه ش گذاشتم و به ارومی زیر لب با صدایی که برام غریبه و خش دار بود و مربوط به یه قسمت ناشناخته ای از حنجره ام بلغور کردم :

_ نبود . .

اما اینقدر توی همین چند دقیقه حالم بد شده بود که حتی نمیتونستم خدا رو شکر کنم . هر چند خودم میدونستم که چقدر ته دلم ازش ممنونم . و میدونستم اونم میدونه...! راه خروج و پیدا کردم و خودم از اورژانس به محوطه پرت کردم .

احتیاج مبرمی به هوای آزاد داشتم . بادی به صورتم خورد... پله ها رو به سختی پایین اومدم... سرگیجه ی بدی داشتم... میخواستم به یه جا تکیه بدم... سعی کردم نفس عمیق بکشم... اما به محض استنشام هوای آزاد نتونستم جلوی خودمو بگیرم و هر چی تو معده م داشتمو کنار اولین درخت سر راهم تو محوطه ی بیمارستان بالا آوردم .

به سختی روی پام ایستادم و دستمو به درخت گرفتم .

دستی روی شونه ام قرار گرفت .

آرمین با نگرانی نگاه میکرد ، پرسید :

! _ حالت خوبه ؟

لعنتی ای زیر لب گفتمو به سمت ماشین حرکت کردیم در سمت راننده رو با نهایت اعتماد به نفس باز کردم که ارمین با غر گفت :

_ بشین اونور

بدون هیچ مقاومتی برگشتمو سمت شاگرد نشستم .

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم... ارمین حرکت کرد ... چیزی نمیگفت . هوا گرگ و میش بود .

پنجره رو پایین کشیدم... چهره ی درب و داغون اون دختر هنوز جلوی چشم بود... و آگه یکی مثل من میشا رو تو یه سرد خونه ی دیگه نتونه شناسایی کنه؟

آگه اونقدر صورتش غیر قابل تشخیص و درب و داغون باشه !

با افتادن ماشین تو یه چاله و یه پرش ناگهانی دوباره معده ام سوخت... سعی کردم نفس عمیقی بکشم اما نمیشد. دستمو جلوی دهنم گرفتم

با صدای خفه ای گفتم:

_ ارمین بزن کنار

ارمین بهم نگاه کرد و فوری کنار خیابون ایستاد ... خودمو پرت کردم پایین و جلوی جدول شروع به عق زدن کردم... چیزی برای بالا آوردن نداشتم

تن خسته امو به در عقب تکیه دادم و چشمهامو بستم...

با ریختن آب سردی روی صورتم حس کردم خالی شدم... قالب تهی کردم و به ارمین که با یه بطری آب معدنی جلوم ایستاده بود زل زدم... دستشو به سمتم دراز کرد و بلندم کرد .

چشمام باز تر شده بود. چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم و سوار شدیم .

آرمین با غر غر گفت :

_ مریضی اینهمه به خودت فشار میاری وقتی نمیدونی چی به چیه؟! ... هنوز هیچی نشده داشتی خاکش میکردی و یه لیوان دوغ آبعلی هم روش ... بابا این میثایی که من میثناسم به این راحتیا جون به عزرائیل نمیده

مثلا میخواست با این شوخیاش حال و هوامو عوض کنه اما یکه اخمی به حرف اخرش کردم که سریع خودشو جمع کرد و لب پایینشو گاز گرفت و با چشم و ابرو ازم طلب بخشش کرد .

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و زیر لب با حرص غریدم :

_ فقط پیداش بشه ، خودم میدونم چیکارش کنم ...

وقتی ارمین ماشینو نگه داشت چشمامو باز کردم . جلوی یه سوپری نگهداشته بود . گفت :

_ میرم یه چیزی بگیرم بخوریم والا خودمون زودتر تلف میشیم ...

نزدیکای هفت صبح بود و از نصف شب همینطور یه بند داشتیم میگشتیم . حق داشت گرسنه ش باشه . معده ی خودم هم خالی خالی بود ، با اینحال گفتم :

_ من چیزی نمیخورم واسه خودت بگیر ...

_ تو غلط میکنی...

_ عمرا نمیتونم الان چیزی بخورم .

با اینحال دو تا ساندویچ سرد هوکامه با نوشابه و چیپس و کیک خرید خودش هم اولش نخورد اما کم کم چیپس و باز کرد و شروع کرد.

نزدیکای ظهر بود که ارمین گفت :

_ بی فایده ست . اگه بیمارستان باشه خودشون زنگ میزنن میگن اونجاست .

گفتم :

_ تو برو خونه . من خودم میگردم .

نچی کرد و گفت :

_ بیا بریم خونه یه استراحتی بکنیم . عصری دوباره میگردیم . اینطوری که از پا در میایم .

حق داشت ، خودم هم با تمام اصرارم دیگه نایی نداشتم . آرمین و جلوی خونه ش پیاده کردم و خودم رفتم سمت خونه ی خودم . به سکوت و یه کم آرامش احتیاج داشتم که تو خونه ی بابام پیدا کردنت سخت بود . اما با رسیدن به خونه تنها کاری که نمیتونستم بکنم همون استراحت بود . یه ربعی با حالت عصبی تو خونه قدم زدم اما بالاخره طاقت نیاوردم و دوباره از خونه زدم بیرون . اینبار فقط نگران نبودم ، به خاطر فکری که دوباره داشت تو مغزم وول میخورد عصبی بودم . آخرین اس ام اسی که از میشا بهم رسیده بود و باز کردم و آدرس مهراب و نگاه کردم . هنوز زیاد به خیابونا اشنایی نداشتم مجبور شدم سر راه آدرس و از چند نفر بپرسم . اما بالاخره رسیدم جلوی در خونه ش . اونقدر عصبی بودم که بعد از دو بار زنگ زدن دستمو گذاشتم رو زنگ و بلند نکردم که یه دفعه صدای متعجبش از آیفون بلند شد :

_ چه خبره ؟!

داد زدم :

_ بیا پایین

_ شما ؟!

_ میگم بیا پایین ...

گوشی رو گذاشت و چند دقیقه بعد اومد بیرون ، با تعجب نگاهم میکرد . من هم چند لحظه با غیض نگاهش کردم اما یه دفعه یقه شو گرفتم و کوبیدمش به دیوار و از بین دندونام گفتم :

_ میشا کجاست ؟!

با گیجی گفت : هی هی ... داری چیکار میکنی ؟ یقه رو ول کن ...

با صدای بلند تری داد زدم : میشا کجاست ؟!

یقه شو از دستم ازاد کرد و با قیافه ای در هم گفت :

_ چه خبرته ؟ ... من از کجا بدونم ؟!

پوزخند تلخی زدم و گفتم : میدونی ، خوبم میدونی ... داخله ؟!

چشماشو باریک کرد و پرسید : اصلا تو واسه چی اینقدر میشا میشا میکنی ؟!

بی توجه به سوالش اینبار با صدای خفه ی پر خواهشی گفتم : از دیشب تا حالا برنگشته خونه ، کجاست ؟

ابروهاشو با تعجب بالا انداخت و گفت : به من گفت مسافرته

_ مسافرت ؟! با کی رفته مسافرت ؟

_ با خانواده ش ...

نگاه متعجبی بهش انداختم ،

_ خانواده ش نگرانشن ... با خانواده ش نرفته ... شاید با دوستاشه ، نمیدونی با کدوم دوستاش رفته؟! ...

اونم گیج شده بود ، سرشو خاروند و گفت :

_ نمیدونم پریشب بهم گفت مسافرتی ، گفت واسه عروسی رفته مسافرت ...

پریشب که مراسم نامزدیمون بود ! پس این مهرباب که کلا از مرحله پرت بود . احتمالاً میشا یه مشت دروغ تحویلش داده بوده . دیگه مغزم کار نمیکرد . سرم داشت از درد میترکید . پیشونیمو فشار دادم و راه افتادم سمت ماشینم . مهرباب هم پشت سرم راه افتاد و با نگرانی پرسید :

_ یعنی بی خبر رفته؟!!

نرسیده به ماشین گوشیم زنگ خورد . شماره ش ناشناس بود . با صدای خش داری جواب دادم : بله؟!!

_ آقای هامین هدایت؟!!

_ خودمم...

_ دیشب خانومی به اسم میشا مودت اوردن بیمارستان ما . اگر ممکنه هر چی سریعتر تشریف بیارید بیمارستان ...

دستم به سقف ماشین گرفتمو چشمامو بستم . نمیدونستم الان باید خوشحال باشم یا نگران . دندونامو رو هم فشار دادم تا خشممو کنترل کنم اما بالاخره هم نتونستم مهارش کنم و با صدای بلندی داد زدم :

_ دیشب اوردنش ، شما الان زنگ میزنین؟!!

صدای خانوم پشت خط عصبی شد و گفت :

_ درست صحبت کنین اقا . از دیشب بیهوش بود ، ما هیچ مدرکی ازش نداشتیم . الان چند دقیقه ای هست بیهوش اومده و شماره ی شما رو داد ...

بین حرفش پریدم :

_ حالش خوبه؟!!

_ حال عمومیش خوبه ... اما باید هر چه سریعتر بیاید رضایتنامه شو امضا کنید تا جراحی بشه ...

یه لحظه نفسم حبیب شد اما سریع گفتم : ادرس و بدید ...

بی توجه به مهرباب که پشت سرم بال بال میزد در ماشین و باز کردم و سوار شدم . اما لحظه ی اخر نمیدونم چرا دلم سوخت که شیشه رو پایین دادم و گفتم :

_ حالش خوبه

شاید دوست نداشتیم هیچ کس حتی دشمنم حالی که من از دیشب داشتم و داشته باشه . حال افتضاحی بود .

مهرباب خودشو اویزون شیشه کرد و گفت:

_ میشه بهم زنگ بزنی و بگی؟!

لبمو گزیدمو گفتم:

_ خواست خودش زنگ میزنه... و شیشه رو کشیدم بالا !

با اینکه به اون گفته بودم حالش خوبه اما خودم از حرفم مطمئن نبودم و بدجور استرس داشتم . قرار بود ببرنش اتاق عمل ، پس حالش زیاد هم خوب نبود . تا جایی که میتونستم با سرعت میروندم . بین راه به خونه ی عمو هم زنگ زدم تا از نگرانی درشون بیارم و ادرس بیمارستان و بهشون دادم . بیمارستان به خونه ی عمو نسبتاً نزدیک بود . و من آگه یه جو عقل داشتم از دیشب میرفتم بیمارستانی دور و بر خونه ی عمو رو بگردم نه اطراف باشگاه و خونه ی پرهام . البته تو برنامه م بود که بعدش برم اون اطراف و بگردم اما باید زودتر از اینا به فکر میوفتادم .

به محض رسیدن به بیمارستان و معرفی خودم پرستاری ازم پرسید که چه نسبتی با میشا دارم و سریع برگه ای رو جلوم گذاشت و گفت باید امضاش کنم تا ببرنش اتاق عمل ، وقتی ازش پرسیدم مشکل چیه گفت بهتره با دکترش صحبت کنین ، گویا واسه پای راستش مشکل جدی بوجود اومده ...در حال پر کردن فرم بودم که عمو و خاله و مامان و مارال و بقیه هم رسیدن و دور و برمو شلوغ کردن و به محض اینکه فهمیدن میشا کجاست زودتر از من رفتن سمت اورژانس . من هم بعد از امضای فرم مسیری که اونارفته بودن و گرفتم و با اضطراب به اون سمت راه افتادم . با ورود به اونجا بدون توجه به بقیه که دور تختشو شلوغ کرده بودن ، واسه خودم راه باز کردم و سریع دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم . حتی به خودم فرصت ندادم که قیافه ش و درست ببینم . تنها چیزی که برام مهم بود این بود که چشمای عسلی قشنگش باز بود . زیر گوشش با صدای گرفته ای گفتم :

_ تو که منو کشتی ...

بوسه ی طولانی ای روی موهایم گذاشتم و سرشو دوباره گذاشتم رو بالش و پیشونیش و با انگشت شستم ناز کردم . سمت دیگه ی پیشونیش بخیه خورده بود . یه دستش تا ارنج توی گچ بود و یه دستش تا ساعد کامل باند پیچی شده بود . بین همه ی اونای دیگه که دور و برش بودن و هر کسی چیزی میگفت داشت با تعجب به من نگاه میکرد . بهش لبخندی زدم و بازمو گذاشتم بالای سرش و خم شدم سمتش . زیر لب پرسیدم :

_ خوبی ؟!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم : دیدی پیدات کردم؟؟؟

بیحال بود . سابقه نداشت اینطوری بی حال و رنگ پریده ببینمش . زیر چشمهایم گود و کبود بود... گونه اش فرو رفته بود و چندتا خراش به جز اون بخیه روی صورتش بود . با لبخند نوک بینی شو بوسیدم که باعث شد اخم کنه و دست باند پیچی شو بالا بیاره و اخ خودشو دربیاره ...

اروم گفتم:

_ حالا مجبوری پاکش کنی تا دستت درد بگیره ؟!

با اخم بهم نگاه کرد... دوباره خم شدم و نوک بینی شو بوسیدم و با خنده گفتم:

_ جرات داری پاکش کن

دستشو با احتیاط بالا آورد و با سر انگشت بینی شو پاک کرد و ابروهایشو دوبار برام بالا داد که باز ناله اش دراومد و چشمهایشو محکم روی هم فشار داد.

با ناراحتی نگاهش کردم . اخه ببین چه بلایی سر خودش آورده که هرکاری میکنه دردش میگیره! بگیرم بزمنش ... اه !...!

با استرس گفتم:

_ چرا حرف نمیزنی؟

با صدای خش داری گفت:

__ اگه تو مهلت بدی حتما !

برای اولین بار بعد از اینکه خدا دوباره بهم دادش حرف زد! افتخار داد صداشو بشنوم .

لبخندی زدم و نفس راحت تری کشیدم .

کنجکاو بودم بدونم چرا به من زنگ زده اما پرسیدم :

__ شماره مو حفظ بودی ؟ ...

__ شماره ت آسونه نمیخواستم از بیمارستان زنگ بزنی خونه ، به خاطر بابا .

عمو با شنیدن این حرف دستی به موهاش کشید و پیشونیشو بوسید . اما مشخص بود که بهش هیجان وارد شده چون یه دستش رو قلش بود .

تو همون لحظه دکتر وارد شد و گفت :

__ دورشو خلوت کنین . باید منتقلش کنیم اتاق عمل ...

با شنیدن این حرف همه های و هویشون شروع شد . من سریع خودمو به عمو رسوندم و دستمو رو شونه ش گذاشتم و گفتم :

__ چیزی نیست . واسه استخون پاش یه مشکل کوچیک بوجود اومده

به هر حال واسه عمو لازم بود یه کم از حقیقتی که پرستار در مورد پای میشا بهم گفته بود و پنهان کنم . بعدش از دکتر خواستم چند لحظه تنها باهاش صحبت کنم و ازش پرسیدم :

__ دقیقا مشکل پاش چیه ؟

دکتر گفت :

__ اینطور که عکس برداری ها نشون میده نازک نی و درشت نی پای راستش شکسته و باید پلاتین گذاری بشه ...

__ اوه مشکلی براش پیش نیاید ؟ میتونه مثل قبل راه بره ؟ ...

دکتر با لبخند گفت :

__ اجازه بدید اول جراحی رو انجام بدیم بعد در این مورد نظر بدیم . ولی به احتمال زیاد بعد از حدود یک یا دو سال میتونه پلاک رو در بیاره و مشکل خاصی نخواهد داشت .

قبل از اینکه برگرده و بره سریع با نگرانی پرسیدم :

__ بیهوشش میکنید !؟

بازم لبخندی زد و دستشو روی شونه م گذاشت و گفت :

__ مشکلی نیست پسر جان ...

کاش من هم زره ای از خونسردی این دکتر و داشتم . وقتی تخت میشا رو به سمت اتاق عمل حرکت میدادن شونه های خاله رو که بدجوری داشت گریه میکرد و گرفتم و پیش خودم نگاهش داشتم و رو به میشا که در حالی که دور میشد

نگاهش به من بود با لبخند چشمکي زدم . ديگه سرش كاملا بر عكس شده بود تا بتونه منو ببينه . منم همونطور كه شونه هاي خاله رو گرفته بودم اروم اروم پشت سر تخت راه افتادم . اما لحظه ي اخر كه ميخواستن بپرنش پشت در ورود ممنوع نتونستم نسبت به نگاه خيره ي ميشا بي تفاوت باشم و به سمتش رفتم . چند لحظه نگاهش كردم و بعد پيشونيش و بوسيدم و گفتم : منتظرتم ... احساس راحت شدن ميكردم .

با لبخند كجي گفتم: باش تا اموراتت بگذره...

خنديدم و با سر انگشت گونه اشو نوازش كردم.

اروم لبخندي زد... خيلي عميق نبود چون ميدونستم حتما صورتش خيلي درد ميكنه هموني هم كه زد بيشتر از استانه ي دردش بود.

اهسته گفتم: نيومدم حلالم كن...

خواستم حرفي بزدم كه پرستار شروع به حركت دادن تخت كرد و ميشا با همون صدا ي خش دار گفتم: هامين اون عينكي كه تو دوازده سالگي خريديش و هيچ وقت گم نكردي... تو اتاقم زير تختمه ... برش دار.

چشمم پر اشك شد... درها به روم بسته شد و گفتم : اخه ديوونه عينك فدائي سرت ... تو بيا بيرون ببين چه بلايي سرت ميآرم!

نفس راحتی كشيدم و با پشت دست اشكي كه ميخواست رو صورتم بيداد پايين و پاك كردم . خانواده نشسته بود درست نبود اين بچه بازيا !

ديگه خبري از اون خفقاني كه از ديشب همه ي وجودمو گرفته بود نبود . ميشا توي هيچ سردخونه اي نبود . ميشا حالش خوب بود . و من خيال نداشتم بذارم ديگه از جلوي چشمم دور شه . ديگه نميذاشتم . ديگه مطمئن بودم كه اگه ميشا نباشه هيچ چي زندگي رو نميخوام .

فصل بیست و یکم

به سختی پلکهای بهم چسبیدمو باز کردم... مخم الارم میداد اینجا بیمارستانه... یعنی بیمارستانه مگه این که خلافتش ثابت بشه!

به مخم یه زیون درازی کردم وگفتم: پ ن پ اومدیم رستوران دو تا پیترزا سفارش بدیم!

حس می کردم چسبیدم به تخت... دلم اب میخواست... دهنم بوی بد میداد و خشک بود.

عجیب میخواستم یه کش و قوس برم و ترق ترق کمرمو بشنوم... صورتم دیگه درد نداشت... اما حس می کردم پاهام کلا حس نداره... خواستم سرمو بالا بیارم تا ببینم چی به چیه که با وجود گردنبندی که محکم خفتم کرده بود امکان پذیر نبود... ای تو روح اون راننده. الان من نمیخوام طاق باز بخوابم. وای چه صفایی می ده ادم به پهلو بخوابه یه بالش و بغل کنه زانوشو تو شیکمش جمع کنه... ای خدا... الان من حالم اینطوری خوابیدم...!

درد نداشتم اما عجیب کوفته و کرخت بودم...

ای خدا داشتم زندگیمو میکرده...

کسی تو اتاق نبود. صدای بیب بیب همچین رو مخم اسکی می کرد میخواستم بزخم تو شیشه ی مانیتورش... بابا یه اهنگ بیانسه نشون ادم بدین این خط سبزا چیه ادم دلش میگیره...

یه ذره به کار کرد قلب ناز و خوشگلم نگاه کردم و بعد به چکیدن قطره های سرم... چشمامو بستم که دوباره بخوابم اما صدای بیب بیب نمیداشت.

اخه اینجا بیمارستانه؟ یه زنگ نیست یه خبری یه هویی یه دادی یه آهایی... خودم که نمیتونم... اخه یه پرستار نباید واسته بالا سر من یه هات شکلات دست من بده... من الان گشتم هست.

یعنی واقعا هیچ کدوم جز مامان و بابا و خاله و عمو رسول و ارمین و فرناز شعور اینو نداشتن که یکیشون باید پیش من بمونه یه اب دست من بده؟؟؟ بجز این دسته بقیه به شدت بی شعور تشریف دارن!

ای بابا... چشمم و به در دوختم ومنتظر شدم یکی بیاد... من حتما باید بمیرم تا اینا بیان سراغم؟

با باز شدن در نیشم باز شد... یه پرستار خوشگل سورمه ای پوش اومد و تو... ای خدا چی میشد چهارتا پرستار مرد تو این بیمارستانا کار می کردن دل ما جوونا خوش بشه... کاش من پسر بودم الان این با اون موهای مش کرده اش منو زنده می کرد. حیف هم جنستم... لبخندی بهم زد وگفت: بالاخره بیدار شدی؟

نمیتونستم جوابشو بدم دهنم خیلی خشک شده بود.

پرستار یه چیزایی و چک کرد و میخواست بره که با یه صدای کاملاً خفه که خودم نشنیدم گفتم: خانم...

نگاهم کرد وگفت: چیزی میخوای؟

به سختی گفتم:

-من گشتمه!

پرستاره خندید و گفت: عزیزم این سرم تغذیه است... تا ده ساعت نباید چیزی بخوری... بخصوص با این دیر بهوش اومدنت... هشت ساعتش گذشته دو ساعتش روشن...

اخم هام تو هم رفت و گفتم: کسی از خانواده ام....

پرستار: چرا... همه پشت در اتاقن... ولی تو الان تو مراقبت های ویژه هستی... منتقلت کردیم بخش می بینیشون...

-کی؟

پرستار: وای وای چه عجله ای داری دختر... به زودی... الانم بهت یه مسکن زدم راحت میخوابی...

نفس عمیقی کشیدم و اون از اتاق رفت.

الان منو ضعف میگرفت کی به دادم میرسید؟؟؟ یادم افتاد نتیجه ی عمل پامو نپرسیدم... بیخیالش فووش یا قطعش میکنن یا فلج میشم دیگه... والله. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست... اینطوری نه مهراب منو میخواد هامینم که از اولش منو نمیخواست... پس خیالی نیست...

حس کردم دیگه نمیتونم چشمهامو باز نگه دارم... پلکهام سنگین شدند و دیگه متوجه چیزی نشدم.

چشمهامو باز کردم...

با دیدن اعجوبه ی قرن نفسمو فوت کردم...

هامین لبخندی زد و دستمو گرفت و خیلی لوس گفت: چطوری خانم خانما...

چشم غره ای بهش رفتم و جوابشو تو دلم گفتم: ایش... حالمو بهم نزن.

دستم از دستش بیرون کشیدم که حس کردم سوختم... زخم روی دستم عجیب تیر میکشید.

هامین اخمی کرد و من یه نگاهی به اتاق کردم... جز من و خودش کسی تو اتاق نبود.

با کلافگی با صدای خش دار و گرفته ای گفتم: مامانم کوش؟

هامین شونه هاشو بالا انداخت و گفت: با اصرار من رفتن خونه.

سرمو روی بالش جابه جا کردم... زانوی پای چپم تیر میکشید... ساق پای راستم همینطور سنگین بود و گز گز میکرد.

یه نفس عمیق دردناک کشیدم و لبمو گزیدم.

هامین اروم گفت: خوبی...

جوابشو ندادم و ادامه داد: برم پرستار و خبر کنم...

پوفی کشیدم و با غرو لند گفتم: کی به تو گفته اینجا باشی؟

هامین دست به سینه گفت: خودم...

دلم میخواست جیغ بزوم خیلی غلط کردی!

دلم میخواست جیغ بزوم خیلی غلط کردی!

سرمو به سمت پنجره چرخوندم... از اون گردنبند خفه کننده خبري نبود.

يه حس بدې داشتم... ساق و زانوي پاهام سنگين و دردناک بود... سخت نفس میکشيدم... يعني با هر نفس قفسه ي سينه ام تير میکشيد... حضور هامين هم بيشتتر اعصابمو متشنج ميکرد.

درحالي که حس کردم داره دستمو نوازش ميکنه با حرص دستمو پس کشيدم و جيغم دراومد... چنان روي ساعدم سوخت که انگار اتيش گرفتم...

اشک تو چشمام جمع شده بود.

هامين با هول گفت: چته؟

لبمو گزیدم که هامين گفت: دستت چهارده تا بخيه خورده... يه دقه اروم بخواب.

-اه ه ه ه... من نميخوام تو اينجا باشي...

هامين ابروشو بالا دا دوگفت: مگه به خواست تونه؟

چشمهامو روي هم فشار دادم و گفتم: برو بيرون.

هامين: اينو جدي گفتي...؟

- برو بيرون ...

هامين: ميرما...

-اره برو... حوصله ي تو رو ندارم.

هامين دست به کمر ايستاد وگفت: باشه... پس من رفتم... و خم شد و کتتش و برداشت و اروم گفتم: به سلامت...

هامين از اتاق خارج شد.

خاک بر سر جدي جدي رفت.

اصلا چه بهتر... محتاط يه کمي خودمو جا به جا کردم روي تخت ... احساس تشنگي وضعف داشت منو ميکشت.

تنم کوفته و کرخت بود. پاهام درد ميکرد اما ميتونستم تحمل کنم... دنبال يه زنگ بودم تا پرستار و صدا کنم... هامين واقعا رفت؟

يه سايه از زير در ميديدم... پوفي کشيدم وگفتم: مامان... مارال...

يعني واقعا هيچ کس تو اتاق نبود؟ واقعا منو به امون هامين گذاشته بودن؟؟؟

هنوز سايه ي يه جفت پا رو از زير در ميديدم... خدا يه جو به اين عقل نداده ... اروم صدا زدم: هامين؟

خيلي سريع در وباز کرد وگفت: بله؟

-زهرمار...

هامين دست به سينه ايستاد وگفت: تصادف کردي بي ادب شدي...

اروم دستمو بالا اوردم که پیشونیمو بخارونم اما حس می‌کردم ساعدم داره میسوزه... خارش پیشونیم اعصابمو خرد کرده بود.

بد تر از همه این نگاه خیره ی هامین که میخواستم بزخم کورش کنم...

هامین لبخندی زد و گفت: ناراحتی من اینجام؟

-نمی بینی دارم از خوشحالی برات بندری میرقصم؟

هامین لبه ی تخت نشست و گفت: حال پدرت خوب نبود... منم اصرار کردم برگردن خونه عمو پرویز استراحت کنه...

با نگرانی گفتم: بابام چش بود؟

هامین: هیچی... نگران تو بودن کچل...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: الان یعنی تو همراه منی؟

هامین لبخندی زد و گفت: اره...

چشم‌امو ریز کردم و گفتم: پس بلند شو...

هامین با تعجب بلند شد و گفت: چی شده؟

-بیا بالا سر من...

هامین با چشم‌های گرد شده بالای سرم اومد و گفتم: انگشت اشاره اتو بیار بالا...

هامین: میخوای چیکار کنی؟

-هیچی میخوام خواهش کنم انگشتتو بکنی تو چشمم...

هامین مسخره گفت: فکر کردم میخوای انگشتمو بکنی تو دماغت!

از حرفش خندیدم و گفتم: بجنب دیگه مردم...

هامین با بهت گفت: انگشتمو بکنم تو دماغت؟

خندیدم و گفتم: عجب خری هستی ها... بالای ابروم رو پیشونیمو بخارون... دستم درد میکنه... بالا نیما.

هامین: اهان...

بهش نگاه می‌کردم که اروم انگشتشو روی پیشونیم کشید.

با حرص گفتم: نگفتم نازم کنی... گفتم بخارونش...

هامین یه ذره نوازششو محکم تر کرد.

-اینطوری بیشتر داری قلقلکم میدی هامین... نخواستم برو اون ور... به سختی گردنمو بالا اوردم و با بانداژ ساعدم پیشونیمو خاروندم...

هامین روی صندلی کنار تختم نشست و در سکوت زل زد به من.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم: چیه؟

هامين شونه هاشو بالا انداخت وگفت: هيچي...

-من گرسنه...

هامين لېخندي زد وگفت: الان غذا تو ميارم...

و از اتاق خارج شد و کمی بعد هم برگشت... غدارو روي ميزي که پايين تخت بود گذاشت و تخت من و کمی بالا داد.

میزو به سمت کشید و گفت: خودت میتوني بخوري...؟

یه دستم تا ارنج تو گچ بود... اون يکي هم که تا ارنج باز بانداژ بود.

بهش نگاه کردم و هيچي نگفتم.

لېخند کجي زد وگفت: خوب نمیتوني... قاشق وتوي سوپ کرد و به سمت دهنم گرفت.

گردنمو خم کردم و خوردم. زبونم سوخت... ولي به روم نياوردم... نميدونم چرا نگفتم قبل اينکه اون قاشق و بداري تو دهنم فوتش کن...

یه جوري نگاه میکرد... زیر چشمهاش گود بود... ته ريشم داشت.

کلا ژولیده بود... قاشق دوم و جلو گرفت و گفتم: پنج دقیقه ديگه ميخورم...

هامين: چرا؟ مگه گرسنه ات نبود؟

-حالا ده دقیقه ديگه ميخورم...

زبونم داشت ميسوخت ولي حرفي نزد...

به هامين نگاه کردم...

بهم خيره شد وگفت: چيه؟

-چرا موندي؟

هامين: اينقدر حضورم عذاب اوره؟

اخم کردم وگفتم: دليل موندنتو درک نميکنم.

هامين موهاش و پنجه عقب فرستاد وگفت: گفتم که ...

ميون حرفش پریدم وگفتم: يعني فقط بخاطر خستگي خاله و بيماري قلبي شوهرخاله ات پيش دختر خاله ات موندي؟

هامين نگاهشو به زمين دوخت وگفت: اره... از نظر تو اشکالي داره؟

-اين موندن بي منظوره مگه نه؟

هامين با يه لحن قاطع گفت: اره... كاملا بي منظوره... من فقط بخاطر خستگي خالم و بيماري قلبي شوهرخاله ام پيش دختر خاله ام موندم...!

یه نفس عمیق کشیدم که سینه ام تیر کشید...

چشمهامو بستم و سرمو روي بالشم تکیه دادم.

به سقف و دو ردیف مهتابی زل زدم و فکر کردم اره نبایدم منظوری داشته باشی... تو چه ساده ای که فکر کردی اون میتونه منظور داشته باشه ...! لابد خاله مستان ازش خواسته...

خمیازه ای کشیدو بهش نگاه کردم.

ظرف سوپ و برداشت وگفت: بیا بخور...

بی هوا گفتم: هنوز سرد نشده...

باتعجب گفت: داغ بود؟

سرمو پایین انداختم وگفت: پس چرا نگفتی؟

جوابشو ندادم... هنوز ذهنم روی اون بی منظور موندنش گیر کرده بود!

هامین خودشو جلوتر کشید وگفت: سوختی؟

بهش چشم غره رفتم و هامین قاشق وپرکرد و فوتش کرد وگفت: بیا حالا بخور دختر خوب زودتر میگفتی ...

-من نی کوچولوئم؟

هامین: فعلا که هستی... برات پیش بند بزنم؟

و خودش خندید.

با حرص گفتم: میدونی خیلی زشته که کسی و به این حال افتاده مسخره اش کنی!

هامین لبخند کجی زد وگفت: بابا من که دارم عین بچه ی ادم بهت غذا میدم...

-میخوام ندی...

هامین: بیا بخورش دیگه... خوشمزه است.

-تو خودت شام خوردی؟

هامین: تو نگران شام خوردن منی؟

رک گفتم: اره...

هامین لبخند محوی زد وگفت: اره خوردم. حالا بیا بخور... دیگه خیلی سرد بشه بدمزه میشه...

-فکر کردی خیلی خوشمزه است؟

هامین: دهنتم باز کن...

شکلکی دراوردمو دهنمو باز کردم... هامین قاشق قاشق میداشت تو دهنم... !!! هم خنده ام گرفته بود هم اون سوپ بد مزه ی بیمارستانی ابکی بهم حال میداد.

یعنی می ارزید به صد تا چلو کباب... تو خوابم نمیدیدم به روزی از دست هامین غذا بخورم.

در اتاق باز شد... پرستار قد کوتاهی که صورت گرد و ابروهای پیوسته داشت وارد شد و با لبخند مصنوعی گفت: حالت چطوره؟

به سمت اومد تا فشارمو بگیره ... دست بانداژ شدم درد داشت بخصوص با باد شدن فشار سنج میخواستم بمیرم...

زود کارشو تموم کرد و سرمم و درآورد وگفت: خوب بهتری... علامت هم طبیعیه...

لبهامو ترکردم وگفتم: وضع پاهام چطوره؟

پرستاره: خدا روشکر که خوبه... مگه دکنرت قبل عمل برات توضیح نداد؟

-چرا....

به جای جواب پرستار...

هامین گفت: خوشبختانه عملت خوب بوده... چهار هفته ی دیگه هم گچ پاهات باز میشه...

پرستاره سری تکون داد و بعد از چند سفارش کوتاه از اتاق خارج شد.

هامین غدامو داد و بعد از تموم شدن غدام همونجور که لبه ی تخت نشسته بود پرسید: خوب...

-خوب چی؟

هامین: نمیخوای بگی چطوری این بلا سرت اومد؟

نفس عمیقی دردناکی کشیدم و هامین گفت: آگه خسته ات میکنه الان نمیخواد بگی...

هامین روی صندلی نشست و پاهاش و دراز کرد ولم داد...

هامین روی صندلی نشست و پاهاش و دراز کرد ولم داد... به من لبخندی زد وگفتم: مامان وبابام خیلی ناراحت بودن؟

هامین: توقع داشتی نباشن؟

-نمیدونم...

هامین: میدونستی آخر هفته قراره برن سفر؟

-مشهد؟؟؟

هامین: نه... کربلا.

با تعجب گفتم: من نمیدونستم...

هامین: مثل اینکه از طرف مسجد محلئون اسمشون دراومده... قراره آخر هفته برن...

- عین دو تا کیوتر عاشق چه خوشن واسه من... اما با این حال بابا میخوان پاشن کجا برن؟ واسه بابا خوب نیست با این حالش بره مسافرت ...

هامین خندید وگفت: خاله برات نذر کرده ... برای همین میخوان برن... برای عمو هم نذر کرده بود... به قول خاله طاهره دو تا بلا از سرتون بخیر گذشته. عمو هم میگه نباید به خاطر اون قیدشو بزنی. میگه حال خوبه .

سرمو روی بالش گذاشتم و به رو به رو نگاه کردم.

هامین اهسته گفت: میشا...

خودمو به نشنیدن زدم... نمیدونم یه مرضی بود که میخواستم دوباره صدام بزنه... اما نزد. یعنی خودمو لعنت کردم
چرا نگفتم بله ... الان چی میخواست بگه؟؟؟ اصلا نگه

بهش نگاه کردم... داشت به من نگاه میکرد ...

-شاخ دراوردم یا دماغم دراز شده؟

هامین پوفی کشید و گفت: دیشب یه آن فکر کردم شاید مرده باشی...

خندیدم و گفتم: به ارزوت نرسیدی...

هامین اخم کرد و گفت: این چه حرفیه...

-حالا ناراحتی زنده ام؟

هامین با اخم گفت: ادامه نده...

-چرا؟ برای تو چه فرقی میکنه...

هامین:میشا بس کن...

-واقعا برات مهمه...؟

هامین ابرو هاشو بالا داد و گفت: نباید باشه؟

تو این دوازده سال هم میشد که من بمیرم... و فکر کنم اگر خبر مرگم به گوشت میرسید عمرا فرانسه رو ول
میکردی و تو مراسم ختم شرکت میکردی!

هامین کاملاً جدی گفت: تمومش کن...

پوزخندی زدم و به سقف خیره شدم... حوصله ام سر رفته بود.

فکری تو سرم رژه میرفت... دوست داشتم به زبون بیارمش و ازش بپرسم... نمیدونم چرا اینقدر کنجکاو شده بودم...
اهی کشیدم و پرسید: درد داری؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم و بدون اینکه به سوالش جوابی بدم، گفتم: تو فرانسه دوست دختر داشتی؟

هامین یه لحظه شوک شد اما بدون هیچ فکری صریح وبدون مکث گفت: اره...

از اره ای که گفت یه جور می شدم.

نمیخواستم اینقدر رک بشنوم...!!!

-خوشگل بود؟

هامین: بد نبود...

-دوستش داشتی؟

هامین: خوب اره...

لبمو گزیدم و پرسیدم: چرا باهات ازدواج نکردی؟

هامین: برای ازدواج نمیخواستمش...

با اخم به هامین نگاه کردم و گفتم: باهات رابطه داشتی؟

هامین شونه هاشو بالا انداخت و گفت: مهمه؟

-اره...

هامین چشمهایش برقی زد و گفت: چرا باید برات مهم باشه که پسرخاله ات که دوازده سال تو فرانسه بوده و تو رو فراموش کرده با دختری رابطه داشته یا نه؟

-تو منو دوازده سال فراموش کردی. نه من تو رو...

رومو ازش گرفتم و گفتم: نمیخواهی جواب بدی اصرار نمیکنم...

هامین: چرا میپرسی؟

-از بی حرفی... حوصله ام سر رفته خواب نمیداد...

هامین: توجیه خوبی...

کمی تکون خوردم و هامین گفت: اسمش جسیکا بود... خوشگل بود با تربیت غرب... همخونه بودیم.

همخونه؟ تا تهشو خوندم...!

هامین دیگه ادامه نداد... دونستن اینکه به ادامه ی بحث علاقه ای نداره کافی بود...

مدتی به سکوت گذشت... درد پام عذاب اور شده بود... دیگه کم کم از استانه ی تحمل خارج بود...

هامین بهم نگاه کرد و گفت: چرا اینقدر وول میخوری؟

عرقی رو پیشونیمو به سختی با سر انگشت دست گچ گرفته ام پاک کردم و گفتم: هیچی...

هامین هومی گفت و خمیازه ی بلند بالای کشید.

از روی صندلی بلند شد و روی مبلی که کنار تختم قرار داشت خودشو پرت کرد و روش دراز کشید.

دستهایش زیر سرش قلاب کرد و به سقف نگاه کرد.

-هامین؟

هامین: بله...

یاد بگیر... مثل تو مرض نداره جواب نده...!

-چرا اینجایی...

هامین به پهلو غلت زد و دستشو زیر سرش گذاشت و گفت: اینقدر ناراحتت میکنه؟

-نمیدونم...

هامین: میشا؟

باز زورم اومد جواب بدم... ولی بهش نگاه کردم و هامین گفت: مهرباب خیلی نگرانته بود...

با تعجب گفتم: تو از کجا میدونی؟

هامین نگاهشو از من گرفت و گفت: بعدا بهش یه زنگ بزن...

-باشه...

هامین: چند وقته میشناسیش؟

-یک ساله...

هامین: چطوری باهم آشنا شدین...

حالا نوبت اون بود که بپرسه؟؟؟

بدون اب و تاب گفتم: تو دانشگاه هم رشته بودیم... دوست دوست دوستم بود...

هامین ابرو هاشو بالا انداخت و گفت: دوستش داری؟

-اره...

هامین: اونم تو رو دوست داره؟

-اره...

هامین: پس خوشبخت باشید!!!

-مرسی!!!

هامین: خوبه دو طرف همدیگه رو دوست داشته باشن...

-اره خیلی خوبه...

هامین اهمی کرد و گفت: زندگی تداوم داره...

-اره...

هامین: مهرباب آخرین انتخابته؟

-فکر کنم...

هامین لبخندی زد و گفت: یعنی مطمئن نیستی؟

-اون کسیه که فکر میکنم مرد زندگی منه...

هامین: پس هنوز تصمیم قاطعی نگرفتی؟

-نه... ولی نظرم روش مثبته...

هامین: آگه گزینه های بهتری پیدا بشه...

-ادم نقد و ول نمیکنه به نسیه بچسبه...

هامین: یعنی چی؟

-نمیخوام منتظر یه ادم بهتر از مهرباب باشم... تو این شرایط مهرباب بهترین انتخاب برای منه...

هامین: مطمئن نمیخوای چشمتو بیشتر باز کنی؟

با خنده گفتم: تو کسی وسراغ داری؟

مسخره خندید و گفت: اره...

با خنده گفتم: تو کسی وسراغ داری؟

مسخره خندید و گفت: اره...

چیزی نگفتم و هامین گفت: نمی پرسی کیه؟

-نه...

هامین: نمیخوای راجع بهش بدونی؟

-نه...

هامین: حتی کنجکاوم نیستی؟

-نه...

هامین: چرا؟

-چون من مرد زندگی مو انتخاب کردم...!

هامین: مهرباب؟ تو که گفتی مطمئن نیستی...

-ازدواج تنها مسئله ی زندگیه که هیچ کس روش اطمینان نداره...

هامین: این تصمیم اخرته؟

-اره...

هامین: نمیخوای بیشتر فکر کنی؟

-نه...

هامین: یعنی مهرباب اولین و اخرین انتخاب زندگیته؟

به هامین نگاه کردم و گفتم: مهرباب اولین نیست اما اخرینه... میخوام برای یه بارم که شده پای یه تصمیم مهم زندگیم وایسم...

هامین: تصمیمیای مهم باید مطمئن گرفته بشن...

-اره...

هامين سکوت کرد و من هم ديگه چيزي نگفتم.

چشمهامو بستم ... کم کم خوابم برد ... نميدونم چقدر گذشت که کسي تکونم داد... پلک هامو به سختي باز کردم...
هامين بالاي سرم بود.

اهسته گفت: چيه ميشا؟ چرا ناله ميکني؟

-پام...

هامين تکرار کرد: پات چي؟

نميتونستم حرف بزنم... چشمهام پر اشک شد ... از شدت دردش ليمو گاز گرفتم... نفهميدم هامين کجا رفت... اروم
براي خودم گريه ميکردم... دلم هم درد ميکرد... با ورود هامين و يه پرستار... چشمهامو بستم وسعي کردم صوت و
اصوات درد الودمو تو دلم خفه کنم!

دوباره بهم سرم زدن و توي سرم بهم مسکن تزريق ميکردن... هرچند دردم زياد ساکت نميکرد اما قابل تحملش
کرده بود.

هامين با يه چهره ي خسته لبه ي تختم نشسته بود و پشت دستمو نوازش ميکرد... نگاهش به من بود اما حواسش جاي
ديگه ...

-هامين؟

هامين: بله؟ بازم درد داري؟

-نه...

هامين: پس چي شده؟

-يه مشکل ديگه دارم...

هامين با ترس گفت: چي شده؟

نميدونستم چطوري بگم... ولي ديگه بايد ميگفتم... چون يه چيزي بود که هم عذاب اور بود هم ازار دهنده هم دردناک
... کلا حس بد ي بود!

بهش نگاه کردم و هامين گفت: چيه ميشا؟

چشمام پر اشک شد با بغض گفتم: کاش مامانم يا مارال اينجا بودن...

و زدم زير گريه... يعني ديگه نميتونستم خودمو ننگه دارم وگريه نکنم...

هامين با بهت گفت: چي شده؟

با گريه بهش زل زدم و گفتم: کاش تو اينجا نبودي...

هامين با حرص گفت: الان گريه ات بخاطر حضور منه؟

داشتم به هق هق ميخادم... هامين با کلافگي موهاشو کشيد وگفت: هنوز درد داري؟

-نه...

هامین: پس چرا گریه میکنی؟

دماغمو بالا کشیدم وگفتم: حال من از خودم بهم میخوره...

هامین: میشا جان... بگو چی شده؟

پوفی کشیدم وگفتم: هیچی...

هامین یه خرده نگام کرد و من پوفی کشیدم وگفتم: کمرم میخارید برطرف شد!

هامین اهانی گفت و من هم سکوت کردم... کی میخواست بفهمه من...

خوب شد پرستاره قبلمش بهم گفته بود وگرنه از کلیه هام در عجب بودم... ولی عجیب درد داشت... بدبختی روم نمیشد به هامین بگم بره یکی و صدا کنه بیاد چک کنه ببینه من چه مرگمه...

صبح با صدای همهمه ای چشمهامو باز کردم... با دیدن صبا متعجب گفتم: صبا...

صبا با گریه خودشو روم انداخت که یه جیغ بلند کشیدم...

صبا با ترس گفت: چی شد؟

-زهرمار. نمی بینی داغون شدم... این وحشی بازی هاتو ترک نکردی؟

طفلک بق کرد و درحالی که بغض کرده بود گفت: تو روحت میشا هممون داشتیم سکنه میکردیم...

لبخندی زدم وگفتم: چه بهتر... قیافه اشو گریه نکن زیرچشمات سیاه میشه...

کنارم نشست و من با چشم به اطراف نگاه کردم و صبا با خنده گفت: دنبال پسرخاله ات میگردی؟

-کجاست؟

صبا: با مهراب و سیامک رفتن برات صبحونه بگیرن...

اوه لالا... چه لارج واقعا... من واقعا به داشتن چنین پسرخاله ای با داشتن چنین روحیه ی ورزشکاری افتخار میکنم!!!

صبا دستمو گرفت وگفت: حالا بگو ببینم چه بلایی سرت اومده...

دستشو یه خرده فشار دادم وگفتم: تصادف کردم...

صبا: راننده که فرار کرده!

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: مهم نیست من می بخشمش...

و فکر کردم تقصیر خودم بود و عرفان که اونطور تو خیابون میدویدم... پس راننده مقصر نبود و بهش اجازه میدادم برای توی درد سر نیفتادن فرار کنه و از کسی که منو به بیمارستان رسونده بود واقعا ممنون بودم هرچند انگار اون هم فرار کرده بود!!!

صبا دستمو نوازش کرد و لبخندی بهش زدم وگفتم: لوس نشو صبا...

صبا: مهراب وقتی شنید گریه اش گرفته بود... باید بودی و میدیدی چطور تا اینجا رانندگی کرد.

- شماها از کجا خیردار شدي...-

صبا: من ديشب همينطوري زنگ زدم خونتون حالتو پيرسم ديگه مارال بهم گفتم ... منم صبح تو يوني اعلام کردم... خلاصه کلاس و پيچونديم اومديم ملاقات...

با تعجب گفتم: مگه راتون دادن؟

صبا: اوه نگهبانه همچين مهرباب و ديد فکر کرد اورژانس واجبه هيچي نگفتم بهمون...

خواستم بخندم که قفسه ي سینه ام درد گرفت...

با تقه اي که به درخورد از صبا خواستم تا روسري اي و که روي کت هامين افتاده بود وبهم بده...

با ورود سيامک ومهرباب وهامين باهم لبخندي به چهره ي مهرباب زد .

مهرباب جلو اومد وگفتم: چه بلایي سر خودت اوردي...

زیر نگاه سنگین هامين نمیتونستم با مهرباب راحت حرف بزنم. مهرباب يه جورايي بخاطر حضور سيامک و صبا معذب بود.

به چهره ي نگران ومغموم مهرباب نگاه کردم و گفتم: من خوبم...

مهرباب پوفي کشيد وگفتم: خودتو تو اينه ببيني هم همينو ميگي...

خنديدم وگفتم: گمجو من هميشه خوشگل بودم...

مهرباب ابروهاشو بالا دادو يه لبخند کوچیک زد وگفتم: بر منکرش لعنت.

با صدای تک سرفه ي هامين ، سيامک رو به من گفتم: خوبه جفتتون هم تو نوبتيد... يه بار مهرباب يه بار تو... اون دفعه که ميشا جور مهرباب و کشيد... مهرباب اين دفعه نوبت توئه!

هامين با اخم به من نگاه کرد ومهرباب با لبخند گفتم: مخلصشم هستم...

براش زبون درازي کردم ومهرباب اهسته گفتم: هر وقت حالت بهتر شد بايد باهم صحبت کنيم.

بهش نگاه کردم و گفتم: چي شده؟

مهرباب لبخند مهربوني زد وگفتم: فقط ميخوام از يه چيزي مطمئن بشم همين...

-الان نميگي؟

مهرباب لبخند مهربوني زد وگفتم: فقط ميخوام از يه چيزي مطمئن بشم همين...

-الان نميگي؟

مهرباب با خنده گفتم: نميدونم هنوز راجع بهش تصميم قطعي نگرفتم...

-راجع به گفتن و نگفتنت؟

مهرباب اروم اروم خم شد و زیر گوشم گفتم: يه جورايي يه پل موفقيته...

چشمام برقي زدو گفتم: چه جورايي؟

مهراب ديگه ديگه اي گفتم و با حرص گفتم: اذيت نكن... بگو چي شده؟

مهراب لبخند كجي زد و گفتم: برام از يه تيم روسيه اي دعوت نامه اومده... البته از يكي از تيم هاي دسته دويش...
-واليبال...

تند گفتم: حالا ميخواي قبول كني؟

جواب مهراب و نشنيدم...

با جا به جايي هامين تو اتاق كه اومده بود نزديك تر تا بفهمه ما چي ميگيم مهراب اروم گفتم: يه چيز ديگه هم هست...

حس كردم نگاهش يه خرده ترديد اميز شد ...

-چي؟

مهراب: حالا بعدا صحبت ميكنيم...

-الان بگو...

مهراب با خنده گفتم: نه فضول... باشه بعدا.

باشه اي گفتم و ورود به پرستار كه رو به هامين گفتم: اقا ي هدايت مگه من نگفتم اينجا رو خلوت كنن؟! وبا تشر و غر و لند همه رو بيرون كرد باعث شدنتونم درست و حسابي از مهراب وصبا وسيامك خداحافظي كنم.

دكتر اومده بود تا معاينه ام كنه... قفسه ي سينه ام بدجور درد ميكرد و بنده ملتفت شدم كه دو تا از دنده هام شكسته... دستم كه تو گچه مچش دچار در رفتگي ويه ترك شده ... اون يكي دستم كه به سلامتي دوخته شده... زانوم در رفته بود ... ساق پام هم توش پلاتين بود ... تقريبا خرد شده بودم... به قول دكتره همين ضربه مغزي نشدم شانس اوردم...!

-اقاي دكتر من كي مرخص ميشم؟

دكتر كه يه مرد چهل ساله بود و تو دستهاش حلقه نداشت و اين فكر و تو سرم مينداخت كه يه پير پسره... گفتم: اينقدر بهت بد گذشته؟

لبخند كجي تحويل اون چشمهاي هيزش دادم و گفتم: ان شالا به زودي... راستي اين اقا پسر برادرته؟

با حرصي كه از اون نگاه خيره اش ميخوردم گفتم: خير... همون موقع هامين وارد اتاق شد و گفتم: نامزدمه!!!

دكتره به طرز محسوسي جا خورد و نگاهشو ازم گرفت و گفتم: كه اينطور... ان شالله تا پس فردا مرخص ميشي!

اخمى بهش كردم هامين با نيش باز شده کنار تختم ايستاد ... پرستارو دكتر از اتاق خارج شدند و من رو به هامين پاتك زدم: دكتره چقدر هيز بود اه...

هامين خنده اش جمع شد و گفتم: براي همين گفتم من نامزدم؟

-حالم از اين جور مرد ها بهم ميخوره.

هامين با خستگي كش وقوسي اومد و چيزي نگفتم...

من به سقف زل زده بودم نمیدونم چرا مهراب به طوری بود جدي و کمی اخمو... البته مطمئنم که نگرانم بود اما چي ميخواست بهم بگه؟! دعوت از يه تيم... چه خوب... ميدونستم اين مهراب بازيش عاليه! حتي اگر از يه تيم دسته دو سه ي خارجي براش دعوت نامه بياي!

به همراه هامين مشغول صرف صبحونه شديم ... البته من که بايد مایعات ميخوردم هامين هم با کيکي درگير بود.

روي تخت ولو شده بودم و به سقف نگاه ميکردم...

با حضور هامين بالاي سرم ... با نگراني بهش زل زد...

به سختي خودمو بالا کشيدم و گفتم: تو چرا اين شکلي شدي؟

با تعجب گفت: چه شکلي؟

-ديشب اصلا خوابيدي؟

هامين: اره يه چرتي زد...

-قيافه ات که نشون نميده...

هامين ابروهاشو بالا داد و گفت: حالا تو چرا اين ريختي شدي؟

-چه ريختي؟

هامين: الان نگران مني؟

چيني به دماغ انداختم و گفتم: وا... پسر خاله نباشم؟ ريختتو تو اينه نگاه کن... وحشت ميکنه ادم. هرکي ندونه فکر ميکنه خدائي نکرده عزرائيل بالا سرت وايستاده...

هامين خنديد و گفت: تو که از خداتنه من يه طوريم بشه ...

-چرا بايد از خدام باشه؟ و با لحنی کاملاً عصباني و حرصي و غيظي گفتم: هامين بعضي وقتا دلم ميخواد بگيرم بزمنت... براي چي بايد چنين چيزي بخوام؟؟؟

هامين شونه هاشو بالا انداخت و گفت: محض شوخي گفتم...

-ميخوام صد سال سياه شوخي نکنی... برو بگير بخواب. ريختشو... ششش... از اين به بعد همراه کسي تو بيمارستان شدي يه ريش تراش هم با خودت بيار...

هامين خنديد و روي مبل خودشو پرت کرد. قبل از اينکه حرف ديگه اي بزمن خوابش برد... به چشمهاي بسته اش نگاهي کردم... عين بچه ها ميخوابيد... حالا من حوصلم سر ميره ... خوب ديشب و ازت گرفتن که نخوابيدي؟؟؟

يه ذره دهنش باز بود... وقتي پلکهاشو مي بست مژه هاش زير پلکش سايه مينداخت... قيافه اش تو خواب مهربون و معصوم بود... اخی!!!

اهي کشيدم و فکر کردم جدي جدي داشتم مي مردم... اگه عرفان اون روز منو ميگرفت ... اگه... سرمو تگون دادم که يه دردي تو گردنم پيچيد ... خدا لعنت کنه عرفان و... زير لب بخاطر اينکه هنوز نفس ميکشم خدا رو شکر کردم و دوباره به هامين زل زد...

چرا برگشتي؟ زندگيم و نگاه... زير و رو شده... خجالت نميکشي دوازده سال فراموشم کردی تازه با يه دختر هم همخونه بودي؟

من وبگو که...

به سختی نگامو ازش گرفتم وباز فکر کردم مهرباب بامن چیکار داره!

بوی اسفند توی دماغ میبچید... چرا این سه روز بستری شدنم اینقدر زود تموم شد؟؟؟

با دیدن یه گوسفند غرق خون که داشت جون میداد حالم بدتر شد... هامین ویلچرمو حرکت دادو از روی خونها رد شدیم.

مثلا که چی؟؟؟

الان مثلا من خوب شدم؟

یه گوسفند و کشتن... الکی الکی...

واقعا حس بدی بود... حس مریضی... حس چلاغی... حس درد... همش با هم بود...

تازه کلافگی از ندونستن... وای من با این پا چه می کردم...

دکتره که میگفت تمرین بی تمرین...

فکر کن یک درصد من تمرینمو بذارم کنار! صد سال سیاه...

یعنی میخواستم بزخم خودمو از وسط هزار تیکه کنم... یعنی حاضر بودم تو اون تصادف بمیرم اما اینطوری با این وضع نیام خونه ی خالم و خاله مستان هم جلو همه جولون بده و بگه خودم میخوام از عروسم نگهداری کنم...!!!

یعنی ترجیحا مرگ و به این نگهداری ترجیح میدم... باز خاله نشسته بود مغز خوشگلشو به کار انداخته بود که منو بندازه تو هچل... یعنی من قرار بود توسط خاله و هامین پرستاری بشم... ملتّم که هیچی نمیگن پیش خودشون میگن اون که هم خاله اشه هم مادر شوهرش اون یکی هم که هم پسرخاله اشه هم شوهرش!!! پس کجا بره از اینجا بهتر؟؟؟

یعنی میخواستم جفت پا برم تو کاروانی که قرار بود مامان وبابای منو ببره کربلا... یعنی ادم بمیره ولی...!!!

قبل از اینکه با اون ویلچر چرخ های خونی وارد خونه بشیم در یک عمل انجام شده حس کردم بین زمین و هوا معلّم...! در بغل نامزد سوری خوشگلم حضور داشتم... اونم به خاطر خاله مستان که یهو یادش افتاد با ویلچری که چرخ هاش خونیه حق نداریم وارد خونه بشیم... و یکی باید من افلیج چلاغ و بلند می کرد...

گزینه یی یک بابام قلبش مریضه... گزینه یی دو عمورسول... اصلا به قیافه اش نمیاد!!! گزینه یی سه ارمین... فرناز گذاشت یک درصد!!!

گزینه یی چهار سهراب که زورش نمیرسید از من لاغرتر بود!!!

گزینه یی پنج خود چلاغم میرفتم ولی ولی این هامین منو جلو سر و همسر بی ابرو نمی کرد... چنان بلندم کرد و به خودش چسبوند... اییییی!!!

هامین منو داخل خونه برد... تازه میخواست از پله ها بالا ببره... یعنی ابرو جلوی بابا و عمو رسول برام نموند...

منم بخاطر اویزون موندم پام اونقدر ننه من غریبم بازی و اه و ناله کردم که هامین مجبوری منو اول روی میل نشوند بعد خاله در یک دستور دیگه اولتیماتوم داد زود از پله ها منو ببره بالا و من استراحت کنم میخوام نکنم صد سال!!!

درکمال ناباوری تو اتاق هامین... روی تخت هامین... کنار هامین خوابیده بودم... و هامین هم عین میت ها زل زده بود به من...

يعني حاضر بودم ده بار ديگه تصادف كنم چنين نلتي و تحمل نكنم... هامين منو بغل كرده بود و پله ها رو يه دونه يه دونه بالا ميومد كلي هم با چشم و ابروش منو مسخره ميكرد ... يعني ... هيچي!

اميدوارم شب به اين فكر نكنه كه بايد پيش من بخوابه!

با اومدن مامان و خاله مستانه و مارال به اتاق هامين كل صورتم تف مالي شد ... مامان لبه ي تخت نشست وگفت:
الهي فدات بشه مادر...

-مامان الان وقت سفره؟

مامان اخم كرد وگفت: الهي قربونت بشم. اقا طلبيده ... چه وقتي بهتر از الان كه تو رو دوباره به من داده؟ نذر قلب باباتم هست ...

پوفي كشيدم وبه ته خنده ي هامين نگاه كردم.

با حرص گفتم: حالا چند وقت نيسنيد؟

مامان: يه دو هفته...

تقريباً جيج زدم : دو هفته؟؟؟

مارال با خنده گفتم: سر جاليز كه نيست ...

چشم غره اي به مارال رفتم وگفتم: مامان خاله زحمتش ميشه... من خودم با هزينه ي خودم ميرم يه اسايشگاهي جايي...

خاله فوراً خودشو دخالت داد و با اخم و تخم گفتم: چشم روشن... اينجا خونه ي خودته ...

لبمو گزيدم بر منكرش لعنت...

خاله دوباره گفتم: همچين ميگي اسايشگاه انگاري زبونم لال قطع نخاع شدي... يه چهار هفته ميخواي اينارو تحمل كني ... بخدا چشمت زدن بس كه شب نامزديتون عين ماه شده بودي...

دهن كجي اي توي دلم به خاله كردم و خاله پيشونيمو بوسيد و مامان و مارال و از اتاق بيرون برد تا مثلاً من خير سرم استراحت كنم!

هامين روي صندلي كامپيوترش نشسته بود و به من نگاه ميكرد.

ديواري کوتاه تر از اون پيدا نكردم وجيج زدم: برو بيرون ميخوام بخوابم!!!

با خنده گفتم : منو از اتاق خودم بيرون ميكني؟؟؟

بي هوا دستمو بالا اوردم كه چيزي وبه سمتش پرت كنم كه اه از نهادم بلند شد و باعث شد هامين بهم بخنده!!!

فصل بیست و دوم

با دیدن اهی که می‌شا در اثر بلند کردن دستاش کشید از جام بلند شدم و کنارش رو تخت نشستم و گفتم :

__ لازم نیست با این حال و روزت فنون کاراته رو پیاده کنی . نمیتونی آرام بگیری ؟

آهی کشید و چشماشو بست و با حرص گفت :

__ من چه گناهی کردم که باید تحملت کنم !؟

بی توجه به حرفای چرت و پرتش زل زدم تو چشماش و گفتم :

__ فکر کردم مردی ...

__ هااااهخوش به حالت شده بود آره ؟! اما فکر کردی ...من تا تو رو نذارم تو قبر نمیمیرم ...

قیافه ی تخسش باعث شد خنده م بگیره و سری تکون بدم و بی اراده زیر لب بگم :

__ ژولی (joli = خوشگل دوست داشتنی گوگولی مگولی)

با جیغ گفت : فحش دادی ؟!

چشمامو گرد کردم و گفتم :

__ چرا ما ایرانی اینقدر بد بینیم ؟! به محض اینکه یه نفر با یه زبون دیگه جلومون شروع کنه به حرف زدن فکر میکنیم

داره فحش میده ، در حالیکه آگه به یه اروپایی با زبون خودت فحش هم بدی با لبخند نگات میکنه و سرشو برات تکون

میده

__ بس که هالو ان

کمی نگاهم کرد و گفت : بگو چی گفتی؟

لبخندی زدم و جوابشو ندادم...

میشا با اصرار گفت: چی گفتی؟

همچنان سکوت کرده بودم . کلافه پوفی کشیدم.. با نگاهش منتظر معنی حرفم موند.

با حرص و فضولی بهم نگاه میکرد از حرکتش خندیدم و خودمو پرت کردم سمت دیگه ی تخت ... با جیغ گفت :

__ بلند شو از اینجا ... خجالت بکش

از گوشه ی چشم نگاه عاقل اندر سفیھی بهش انداختم و گفتم :

__ نمیتونی یه کم متمدن باشی؟! ... نمیخورمت که ...

بی توجه به غرغراش چشمامو بستم . نمیتونست از جاش بلند شه والا بلند میشد . بعد از کلی غر غر کردن بالاخره ساکت شد . چند لحظه که گذشت به دفعه با یه حرکت ناگهانی چشمامو باز کردم و نگاهشو غافلگیر کردم . با نیشخند نگاهش کردم که یعنی : مجتو گرفتم ، منو دید میزنی ! ... پشت چشمی برام نازک کرد و نگاهش و به سقف دوخت . به سمتش چرخیدم و به بازوم تکیه دادم ، چند لحظه زل زدم بهش و با ملایمت گفتم :

__ چند وقت پیش یه آهنگی گوش میدادم که یه سوالی توش مطرح شد ، فکر کنم تو جوابشو بدونی ...

با سوال نگاهم کرد و منم از فرصت استفاده کردم و چند لحظه تو چشمای قشنگش خیره شدم . برای اینکه این لذت و ازم بگیره سریع پرسید :

__ چه سوالی ؟

خیره تو چشماش آروم گفتم :

__ تویی کندویی نگاهت عسل کدوم بهشته ؟

چند لحظه با ابرویی بالا انداخته متعجب نگاهم کرد اما یه دفعه چشماشو باریک کرد و قیافه ش بد جنس شد ، با نیشخند صورتمو با نوک انگشتاش که از باند پیچی بیرون بود هول داد عقب و گفت :

__ سعی نکن باهام لاس بزنی ... خر که نیستم ... بلند شو از اینجا هامین ...

سر جام نشستم ، پاهامو باز کردم ارنج دستامو بهشون تکیه دادم و سرمو خم کردم پایین و در حالیکه با ریتم آرومی تکونش میدادم فکر کردم چقدر بی جنبه شدم جدیداً ! تماس انگشتاش با صورتم برام لذت بخش بود !

زل زده بودم به ملافه که با پای سالمش لگدی به پام زد و گفت :

__ تو یه وجب تخت چه لنگاش هم باز میکنه ! بلند شو هامین تا جیغ نزدم .

با خنده بهش نگاه کردم و گفتم :

__ ببین منو انگولکم نکن میشا

زبونشو برام دراز کرد و با صورتش شکک درآورد . سری تکون دادم و از جام بلند شدم و گفتم :

__ باید برم مامان باباتو برسونم فرودگاه تا از تور جا نموندن ...

دهن کجي اي کرد و گفت :

_ تور نه و کاروان ، بهشون بگو بيان بالا از من خداحافظي کنن ...

بدون اینکه جوابشو بدم رفتم سمت در اما با بياد آوردن چيزي برگشتم سمتش و با لحنی جدی گفتم :

_ وقتی برگشتم درباره ي اینکه کجا و چه جوري تصادف کردی که وقتی اوردنت بیمارستان نه کیف و موبایل و نه روسري داشتی صحبت میکنیم .

امروز وقتی میخواستن از بیمارستان مرخصش کنن از پرستارا خواستم وسایلشو بهم بدن و اونا هم توضیح دادن که وقتی آوردنش تو چه وضعیتی بوده . از همون موقع تو فکر فرو رفته بودم و اعصابم ریخته بود به هم . اما حالا یکی دو ساعتی بود که تو شلوغی خونه اون قضیه رو از یاد برده بودم .

سرشو با اخم انداخت پایین و چيزي نگفت . چشمامو باریک کردم و یه قدم به سمتش برداشتم :

_ ببینم کسی اذیتت کرده ؟... تو خوبی ؟ ...میشا ؟ ...

سریع گفت : من خوبم ...

بی اراده نگاهی به سرتاپاش انداختم . چند قدم باقیمانده تا تخت و هم طی کردم و نشستم لبه ي تخت . با اخم زل زدم تو چشماتش و گفتم :

_ نظرم عوض شد . همین الان درباره ش توضیح بده ... مگه چه اتفاقی افتاد ؟

_ من چرا باید به تو توضیح بدم !؟

صدامو بردم بالا و بهش توپیدم : میشا چه اتفاقی برات افتاد ؟

داد زد : سر من داد نزن ...

_ پس مثل ادم بگو چرا موقعی که اوردنت بیمارستان وضعییت اونجوری بوده ...

هر دو داشتیم با داد حرف میزدیم و با غیض زل زده بودیم تو چشمای هم که در اتاق باز شد و محیا مداد رنگی به دست اومد داخل ، دوبید طرفمون و رو به میشا گفت :

_ بابام گفت بیام رو پات نقاشی بکشم ...

لابد آرمین فکر کرده من و میشا داریم تو اتاق عشق و حال میکنیم که واسمون سر خر فرستاده . محیا رو از بین دست و پامون بلند کردم و گذاشتم رو تخت کنار پای میشا و گفتم :

_ نقاشی تو بکش عمو ...

و دوباره برگشتم سمت میشا و مثل طلبکارا زل زدم تو چشماتش تا جواب سوالمو بگیرم ...

اما میشا انگار بچمونو یادش رفت چون سرشو خم کرده بود سمت محیا و غر زد :

_ هی محیا چیکار میکنی !؟ ... رو پای من نه ... برو رو دیوار اتاق عموت نقاشی کن...

چونه شو گرفتم و صورتشو برگردوندم سمت خودم :

_ میشا اگه درست جوابمو ندی مجبور میشم ببرمت پزشکی قانونی ...

ميشا: چي گفتي؟

يه لحظه از حرفم پشيمون شدم ولبمو گاز گرفتم.

ميشا سرخ شده بود... با حرص گفتم: گفتم چي گفتي...

نگاهمو ازش گرفتم و اهسته زمزمه کردم: وقتي تو توضيح نميدي...

ميشا با فرياد جيج داري گفتم: بهت ميگم الان به من چي گفتي...

بهش نگاه کردم. دندون هاشو روي هم مي سايد...

ميشا با داد و چشمهايي که به سرعت سرخ و عصبی شده بود گفتم: آگه يه بار ديگه... فقط يه بار ديگه...

نتونست جمله اشو کامل کنه و به شدت به سرفه افتاد..

با هول براش يه ليوان اب از پارچي که روي ميز کنار تخت بود ريختم وگفتم: خيلي خوب...

دستمو زير سرش بردم وکمي بالا اوردمشو بهش اب دادم!

خوبه يه مدت اب و دونش با منه!!!

از فکرم لبخندي زد و ميشا با حرص گفتم: بايدم بخندي...

-خيلي خوب بابا من که چيزي نگفتم... فقط گفتم آگه...

چشماشو گرد کرد و وسط حرفم داد زد :

_ خفه شو هامين ...

خودم هم از تصور چيزي که تو ذهنم بود وحشت کرده بودم ولي اين واکنش ميشا نسبتا اعصابمو اروم ميکرد!. آب دهنمو قورت دادم و اينبار با التماس گفتم :

_ ميشا بگو چه بلایي سرت اومده ...

با اخم و نارضايتي سرش و به سمت پنجره چرخوند و چيزي نگفتم.

با لحن ملایمي گفتم:

_ ميشا. باور کن من نگرانتم بودم.. ميشا من فقط ميخوام بدونم چه بلایي سرت اومده... من تمام اين مدت فکر ميکردم مردی!!! آگه تو شرايط من بودي...

اهي کشيدم وادامه دادم :

_ هرچند برات مهم نبود من چه بلایي سرم ميومد اما براي من مهمه ...

سرشو به سمت برگردوند و بهم خيره شد... از نگاهش ترسيدم وفوري گفتم:

_ خوب مهمي دخترخاله!

پوف کلافه اي کشيد و با حرص گفتم :

_ هیچی بابا ... به پسره تو کوچمونه دیوونه ست ... همیشه گیر میده بهم ... اینبار دیگه حسابی زده بود به کله ش ... تو خیابون مزاحم شد و کیف و روسریمو هم کشید . البته منم کلی زدمش ها ... حالا فکر نکنی مثل دخترای دست و پا چلفتی و ایستادم نگاش کردم !... بعد دوبیدم سمت خیابون از دستش فرار کردم و خوردم به یه ماشین اصلا به دفعه ای شد . خودم هم نفهمیدم چی شد

بی اراده نفس اسوده ای کشیدم و گفتم :

_ همین !؟

چشماشو درشت کرد :

_ به جوری میگی همین انگار هیچی نیست آش و لاش شدم . تو پام پلاتینه . یه دونه دست ندارم

بهش لبخندی زدم و گفتم : اینا درست میشه ...

اما دوباره اخمام تو هم رفت و گفتم :

_ این پسره کیه ؟ اسم و ادرشش و بگو ... مگه الکیه که بخواد مزاحمت بشه و اذیتت کنه ؟... اصلا تو واسه چی قبلا بهم نگفتی ؟ ...

... به سختی گردنشو بالا آورده بود و داشت به پاش نگاه میکرد...

دوباره گفتم: میشا؟

_ هان؟

-میگم چرا نگفتی؟؟؟

_ اخه هیچ پخی نبود ...

یهو داد زد :

_ هوی محیا چیکار میکنی ؟

محیا هم نگاش کرد و خیلی خونسرد گفت :

_ هوی تو کلات ...

چند لحظه هر دو با تعجب خیره شدیم بهش اما یه دفعه دو تایی زدیم زیر خنده . آرمین هر زحمتی که فرناز تو تربیت محیا میکشید و با این ادبیات قشنگش به باد فنا میداد .

از جا بلند شدم تا برم پایین ببینم کی هست کی نیست ... میشا هم به نظر خسته و خواب الود میومد...

میخواستم محیا رو ببرم تا استراحت کنه که میشا نداشت و گفت: کاری به من نداره...

در اتاق و بستم و به دیوار تکیه دادم... اگر واقعا این پسره کاری میکرد که...

پوفی کشیدم...

دوازده سال فرانسه بودم... با فرهنگ اونجا زندگی کردم... بعد دوازده سال برگشتم که بشم همونی که قبلا بودم...! یعنی عین همه ی مردها...

برای خودم توضیح دادم که این حرفم به این دلیل نبود که مثل مردای هموطنم روی اینکه زنی که دوستش دارم قبل از من با کسی بوده باشه غیرتی شده باشم . شکی نبود که من مثل بقیه دوست داشتم زنی که دوستش دارم تا حالا با کسی نبوده باشه ، بالاخره منم یه مرد ایرانی بودم و هر چقدر هم که اروپا زندگی کرده باشم نمیتونستم کاملا عوض بشم ، البته روی هم رفته زیاد با این قضیه مشکل نداشتم که قبل از من با کسی بوده باشه ، چون به نظر شخصی خودم این کار برای آشنایی و شناخت بیشتر لازم بود . هر چند میدونستم میشا همچین دختری نیست و دیدگاهش در این باره هم با من فرق میکنه . اما الان موضوع این نبود . الان موضوع این نبود که میشا با کسی بوده یا نه . در حال حاضر فقط نگران میشا بودم اینکه مبدا اتفاقی برایش افتاده باشه و آسیبی دیده باشه و به جسم و روحش لطمه وارد شده باشه اما همه چیز و ریخته باشه تو خودش و به کسی چیزی نگفته باشه ...

با صدای مامان بهش نگاه کردم... خاله اینا میخواستن برن... شب وقت رفتنشون بود.

پله ها رو پایین رفتم تا بگم قبل از رفتن بیان بالا میشا رو ببینم..

موقعی که از فرودگاه برگشتم مهرباب و دیدم که جلوی در خونه مون به پرایدش تکیه داده بود . ماشین و جلوی در خونه پارک کردم و با کلافگی رفتم به سمتش . هر چیزی که به این پسر مربوط میشد اذیتم میکرد . هنوز کاملا بهش نرسیده بودم که طلبکارانه گفتم :

_ اینجا چیزی میخوای ؟ ...

اونم اخماشو تو هم کشید ، کاملا مشخص بود که هیچکدومون از اون یکی خوشش نمیاد . با همون اخمش پرسید :

_ میشا حالش خوبه ؟ ... تو بیمارستان فرصت نشد درست ببینمش ...

برای اینکه شرش و هر چه سریعتر کم کنم گفتم :

_ آره خوبه ... حالا میتونی بری ...

خواستم برگردم سمت در خونه که سریع گفتم :

_ چرا آوردنش اینجا ؟ چرا نبردنش خونه ی خودشون ؟

ظاهرا بدجوری این قضیه که میشا الان خونه ی ما بود نگرانش کرده بود . چه بهتر . خواستم بگم چون اینجا خونه ی شوهرشه . اما اون قدر هم نامرد نبودم که قضیه ای که میشا خودش باید به مهرباب میگفت و بذارم کف دستش . واسه همین با نارضایتی گفتم :

_ چون کسی خونه شون نیست .

_ موبایلش چرا خاموشه ؟! آگه تو تصادف داغون شده میشه لطفا اینو بهش بدي ؟

و موبایلشو گرفت به سمت . با غیظ نگاهمو از گوشیش گرفتم و به چشماتش دوختم ،

_ نیازی به این نیست . خودم برایش یکی دیگه میخرم ... و بهتره اینقدر به پر و پاش نیچی ، آگه دلش میخواست خودش بهت زنگ میزد .

نیشخندی زد و گفت :

_ معلومه که دلش میخواد . پس بی زحمت شماره مو بهش بده چون میشا هیچ شماره ای رو حفظ نیست .

با این حرف در ماشینشو باز کرد تا به کاغذ پیدا کنه . و من در حالیکه حرکاتش و زیر نظر داشتم فکرم داشت حول این مسئله دور میزد که میشا هیچ شماره ای رو حفظ نیست؟! حالا نوبت من بود که نیشخند بزنم ، وقتی برگشت سمت و کاغذی که توش شماره رو نوشته بود و گرفت سمت با حالت پیروزمندانه ای زل زدم تو چشماش و گفتم :

_ ولی شماره ی منو حفظه ...

بدون اینکه کاغذ و ازش بگیرم برگشتم و با لبخند راه افتادم سمت خونه و مهرباب و مبهوت سر جاش ول کردم . یک هیچ به نفع من آقا مهرباب !

حالا که میشا اتاقمو اشغال کرده بود بهترین فرصت بود که خونه ی خودمو با اولین خوابم اونجا رسماً افتتاح کنم . اما بی اراده ترجیح میدادم تو همین خونه شب و بگذروم . میذاشتمش به پای نگرانی برای وضعیت میشا ! ..اتاق آذین و مارال اشغال کرده بود و بقیه ی اتاقا هم روختی رو تختشون نبود و من ترجیح میدادم روی کاناپه شب و بگذروم تا روی به تختی که روختی نداشته باشه ، وسواسی نبودم ولی تمیزی واسم مهم بود . و از طرفی عمراً به مامان رو نمینداختم که ببینم رو تختیای تمیزشو کجا میذاره یا ازش بخوام برام یه روختی بیاره ، چون دیگه حسابی از مامان ترسیده بودم ، میترسیدم بهش بگم رو تختی میخوام و اونم بگه تو اتاق خودت پیش میشا بخواب ! با توجه به رفتار اخیرش هر چیزی رو ازش انتظار داشتم .

به هر حال خیال داشتم تو هال رو کاناپه بخوابم ، نه به خاطر ملاحظه ی میشا . به خاطر اینکه وحشتناک عذاب اور بود خوابیدن تو اتاق و ندیده گرفتن میشا و من ابد ادم خودداری نبودم . ترجیح میدادم روی کاناپه تو هال یا حتی روی یکی از اون تختای بدون رو تختی بخوابم و همچین عذابی رو متحمل نشم .

بدون اینکه نیم نگاهی به میشا که مشغول حرف زدن با تلفن بود بندازم به سمت کمد رفتم و شروع کردم به عوض کردن لباسای بیروم با لباس راحتی . میشا داد زد :

_ برو یه جای دیگه لباساتو عوض کن .

زیر لب غر زدم : میتونی نگاه نکنی ...

پوفی کشید و دوباره مشغول حرف زدن با تلفن شد و اولین جمله ش توجهمو جلب کرد :

_ ببخشید عزیزم ...

چند لحظه ساکت بود اما یه دفعه با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و وسط خنده گفت :

_ نمیری مهرباب ...

چند لحظه دستم روی دکمه ی لباسم خشک شد . باید حدس میزدم که پیدا کردن شماره ی مهرباب و اسش کاری نداره . چشمامو بستم و دندونامو رو هم فشار دادم . که اینطور ! باشه ... یک یک مساوی ! ولی فکر کردی آقا مهرباب ، بازی تازه شروع شده . به طور ناگهانی نظرم عوض شد و تصمیم گرفتم شب و رو تخت خودم بخوابم ! آدمی نبودم که وایسم ببینم یکی الکی الکی شکستم بده . وجدانم بهم نهیب زد که بازم داری جر میزنی ... اما نه ! جر نمیذم . فقط داشتم به میشا کمک میکردم که از احساساتش نسبت بهم فرار نکنه . میشا منو دوست داشت . اینو مطمئن بودم . خودش هم اعتراف کرده بود . من فقط باید کمکش میکردم تا قبول کنه منو بیشتر از مهرباب دوست داره ! چیزی که خودم هم ازش مطمئن نبودم .

بقیه ی لباسامو عوض کردم و با اعصابی به هم ریخته خودمو پرت کردم رو تخت و رو شکم خوابیدم . چشمامو بستم چون خیال داشتم هر چه زودتر خوابم ببره که البته کار سختی بود . میشا رو نمیدیدم اما از سکوتش حدس میزدم

دهنش به وجب باز مونده و گوشي تلفن تو دستاش خشك شده . چند لحظه بعد صدای خداحافظیش با مهراب بلند شد و بعد صدای متعجبش که از من پرسید :

__ تو میخوای اینجا بخوابی!؟

سر مو رو بالش جابجا کردم و بدون اینکه چشمامو باز کنم در جوابش سکوت کردم . بعد از چند لحظه درکمال تعجب من با ملایمت گفت :

__ خیلی خب . من بیرون نمیکنم تو حق داری تو اتاق خودت بخوابی ... من میرم .

بازم سعی کردم به حرکتش رو تخت بی توجه باشم . اما نتونستم نسبت به صدای جیغ خفه ش که از درد بلند شده بود هم بی تفاوت باشم . با قیافه ای در هم به سمتش چرخیدم و پایی که از تخت بیرون گذاشته بود و دوباره گذاشتم رو تخت و و شونه هاش و با ملایمت به سمت بالش فشار دادم تا دوباره سر جاش بخوابونمش . با خشونت گفتم :

__ فکر کردی داری کجا میری!؟! ... من موقعی که خوابم اصلاً تکون نمیخورم و تو هم که نمیتونی تکون بخوری . پس چشمتو ببند و مثل شبایی که تو خونه ی بابازرگ کنار هم تو حیاط میخوابیدیم بگیر خواب .

با وجود اینکه لحنم خشن بود اما تداعی اون خاطره برای میشا باعث شد نیشش باز بشه . و همین حرکت میشا باعث لبخند خودم هم شد . فکر هر دومون داشت تو شبای تابستونی سیر میکرد که مامان باباهامون برای عروسی یکی از فامیلا رفته بودن شیراز و ما بچه ها رو گذاشته بودن خونه ی بابازرگ . هممون شب که میشد تشکامون و به ردیف پهن میکردیم تو حیاط پر دار و درخت خونه ی بابازرگ . میشا حول و حوش هفت سالش بود و من یازده سالم بود . پشه بند نمیستیم و به همین خاطر پشه ها تا صبح کلافه مون میکردن . با اینحال ما هر شب تو حیاط میخوابیدیم . پشه ها با من زیاد کاری نداشتن . اما از میشا خیلی خوششون میومد . به قول مامان بزرگ خون میشا شیرین بود اما خون من تلخ بود . نمیدونم طبق چه چیدمانی من همیشه کنار میشا میخوابیدم اما همیشه به سمت میشا بود و درسته که پشه ها زیاد کاری بهم نداشتن اما عوضش میشا تا صبح لگدبارونم میکرد .

حرفی که زده بودم و با شیطنت تصحیح کردم :

__ با این فرق که تو اون موقع تا صبح همه ی فنون کاراته رو روم پیاده میکردی اما الان نمیتونی

میشا با خنده ی ارومی سر تکون داد و گفت :

__ یادته یه شب نصف شب از دست پشه ها بیدار شدم و تو رفتی یه برس مو آوردی و کمک کردی خودمو بخارونم؟

معلومه که یادم بود . با لبخند سری به نشانه ی تایید تکون دادم و میشا گفت :

__ میشه الانم بری یه سیخ کباب بیاری تا توی گچ پامو بخارونم؟ خیلی می خاره

قهقهه ای زدم و روی پاشم خم شدم و پرسیدم :

__ کجاش میخاره؟

__ زیاد داخلش نمیکنم . همین قسمتای بالاییش زیر گچ میخاره ...

و صورتش و یه جور کرد و گفت : وووووییییی ...

دستمو گذاشتم بالای گچشو گفتم : اینجا؟

سری تکون داد و منم سریع همونجا رو بوسیدم و از جام بلند شدم برم براش سیخ بیارم . اما قبل از اینکه برم بیرون رو به چشمای گرد شده ی میشا با شیطنت گفتم :

_ خوشحال نشو ، نقاشي محيا رو بوسيدم ... عكس منو كشيده ...

دروغ هم نميگفتم ! محيا موقعي كه داشت ميرفت خونه شون بهم گفتم رو پاي ميشا عكس منو كشيده .

ميشا با چشماش برام خط و نشون كشيد و منم با قهقهه اي كه نميشد جلوشو گرفت از اتاق بيرون رفتم .

با اينكه سيخ و براش اوردم اما اجازه ندادم زياد داخلش كنه . چون ظاهرا بهم دروغ گفته بود كه زياد داخل نيست و همينطور داشت سيخ و كه با سرانگشتاش به سختي گرفته بود ميگرد داخل . منم سريع ازش گرفتم . چون ظاهرا ميخواست رو بخيه هاشو بخارونه . ديگه داشت اشكش بخاطر خارش پاش در ميومد اما من راضي نشدم سيخ و بهش بدم . بالاخره بعد از اينكه هر جور بود خارشش اروم گرفت دوباره رو تخت دراز كشيديم . ميشا بعد از چند لحظه سكوت گفتم :

_ من رو زمين ميخوايم .

بي حرف بالاش خودمو بلند كردم و رو فرش وسط اتاق دراز كشيديم . ميشا صدام كرد :

_ هامين !؟

جوابشو ندادم . اونم ادامه داد :

_ بابا نگفتم تو رو زمين بخوابي كه ...

بازم سكوت كردم و اونم دوباره صدام زد و وقتي ديد بازم جوابشو نميدم با حرص غر زد :

_ به جهنم ...

بعدش ديگه صدابي ازش بلند نشد و حدس ميزدم خوابش برده باشه . و من بعد از كلي كلنجار رفتن و تلاش براي خوابيدن دست از تلاش برداشتم و سر جام نشستم . براي اولين بار بعد از اينكه برگشته بودم ايران عادت دوازده ساله ي بد خوابيم برگشته بود . نفس كلافه اي كشيديم و از جام بلند شدم . چند لحظه بالاي سر ميشا ايستادم و نگاهش كردم . از وايستادن خسته شدم و لبه ي تخت نشستم . بدون اينكه لحظه اي نگاهمو از چهره ي معصوم غرق در خواب ميشا بردارم . دسته اي از موهاشو بلند كردم و گرفتم تو دستم . داشتم تحريك ميشدم و عجيب هم نبود . چون دختري كه رو تخت دراز كشيده بود دختري بود كه بي اندازه ميخواستمش . انگشتم و كشيديم رو لباس و بي هيچ مقاومتي به ارومي لباي زن شرعي مو بوسيدم ! ... و وقتي سرمو بالا اوردم ميشا غرق خواب با حالي كه انگار در حال خوردن چيز ترشيه لباسو رو هم حركت ميداد . لبخند تلخي زدم و با سرعت از جام بلند شدم و با عجله از اتاق بيرون رفتم . خيال داشتم بدوئم . اما بعد از مسيري رو دوييدن و رسيدن به كلبه ي بابا مسكن ديگه اي توجهمو جلب كرد و بيخيال دوييدن شدم . خيال نداشتم خودمو مست كنم اما خيال داشتم اونقدر بخورم كه چهره ي ميشا از جلو چشم محو شه . و اين محال بود . بعد از خوردن نصف بطري از اسكاچ بيست ساله ي بابا كه مطمئن بودم بابا بعد از فهميدنش كلي شاكلي ميشد حالم بهتر نشد كه هيچ احساس ميكردم بدتر هم شده . از روي ميل خودمو انداختم روي زمين و به ميل تكيه دادم و با منگي زل زدم به ديوار روبروم . اين دختر چي داشت كه داشت منو ديوونه ميكرد !؟ هيچ وقت همچين روزي رو واسه خودم پيش بيني نميكردم . كه يه دختر اينقدر داغونم كنه . كه اينقدر دختري رو بخوام و منو نخواه .

شايد بايد ميرفتم اون دختر صد تومنيه رو از خيابون بلند ميكردم . من كه خونه داشتم !

لعنت بهش ! من دختر صد تومني به چه كارم ميومد !؟ من ميشا رو ميخواستم . يه قلوپ ديگه از تو بطري خوردم و بازم ادامه دادم به زل زدن به ديوار روبروم و سعي كردن براي اينكه فكرمو از هر چيزي خالي كنم .

هوا ديگه داشت روشن ميشد كه از جام بلند شدم و با كوفتگي و خستگي مفرط راه افتادم سمت ساختمون . ميخواستم برم بالشمو از اتاق بردارم و بيام رو كاناپه هال بخوابم . چون مطمئن بودم ديگه خوابم ميبره . اما در اتاق كه باز كردم ميشا با چشماي باز گفتم :

_ تو کجا رفته بودی؟ من تشنه ...

با اخم صورت تو هم کشیدمو لیوان و از ابی که رو میز کامپیوترم بود پر کردم و گرفتم سمتش . خودم باید براش میگرفتم تا بخوره چون خودش نمیتونست لیوان دست بگیره . لیوانو گرفتم جلو دهنش و نگاهمو منحرف کردم سمت رو تختی ... بعد از اینکه ابشو با طمانینه تمام خورد گفت :

_ بوی چی میدی!؟

بالش و از رو زمین برداشتم و در حالیکه میرفتم سمت در با خشونت گفتم :

_ بوی گو ه

اینبار به محض اینکه سرمو گذاشتم رو بالش خوابم برد در حالیکه بازی همچنان یک بود !

صبح با دو ساعت تاخیر ، ساعت 10 بیدار شدم تا برم سر کار . اما از اونجایی که همیشه برای کارام اولویت بندی داشتم و عادت داشتم همه ی کارامو به ترتیب مرتبه ی مهم بودنشون انجام بدم خیال داشتم قبل از رفتن به سر کار برم سراغ پسری که مزاحم میشا شده بوده و تکلیفشو معلوم کنم .

برای اولین بار بعد از برگشتنم توی حموم طبقه ی پایین دوش گرفتم . اما برای پوشیدن لباسام مجبور بودم برم تو اتاقم . حوله رو پیچیدم دور کمرمو همینطور غرق فکر راه افتادم سمت طبقه بالا .

فکر میکردم میشا خواب باشه اما داشت با تلفن حرف میزد . پوزخندی بهش زدم و سری با افسوس تکون دادم . اونم گوشی رو از لبش فاصله داد و با حرص گفت :

_ هامین تو راحت باش ... یه وقت رعایت منو نکنی ها ...

لباسامو برداشتم و رفتم تو حموم عوضش کنم ، بعدش دوباره برگشتم تو اتاق و در حالیکه موهامو درست میکردم و به صورتم افتر شیو و اودکلن میزدم بیتوجه به اینکه داشت با تلفن حرف میزد ازش پرسیدم :

_ اسم و آدرس این پسره رو بده

دوباره گوشی رو از لبش فاصله داد و با تعجب پرسید :

_ مهرباب!؟

پوزخندی زدم و گفتم :

_ نخیر . اونو که دادی ... این پسره ای که مزاحمت میشه

_ آهاااااان بیخیال بابا ! گفتم که عددی نیست ...

نگاه تند و تیزی بهش کردم که پوفی کشید و گفت : خیلی خب بابا ...

اسم و ادرس و که داد گفت :

_ ببین هامین ... فقط در حد یه تذکر باهات حرف بزن ... درگیر نشی یه وقت ...

به نگرانی لبخند زدم و دوباره برگشتم سمت ایینه اما اون همچنان گوشی به دست نگاهم میکرد . با یه حرکت برگشتم سمتش ، چشمامو ریز کردم و با سوال نگاهش کردم . اونم اب دهنش و قورت داد و تک خنده ای کرد و گفت :

_ واسه عرفان ديونه داري خوشتيپ ميکني؟! ...

بي حرف با يه لېخند جذاب رښتم ستمش و خم شدم روش . چشماش گرد شده بود . منم با يه لېخند عميق تر دستمو دراز کردم و گوښمو که ديشب رو تخت جا گذاشته بودم و از سمت ديگه ش برداشتم و نهايتا يه چشمک بهش زدم و روي صندلي ميز کامپيوترم نشستم تا مشغول پوشيدن کفشام شم . اونم دوباره مشغول تلفنش شد :

_ الو مهرباب!؟

....._

_ هيچي بابا... چه خبر شده امروز همه آدرس اين يارو عرفان و ميخوان ! ...

....._

_ تو ديگه شروع نکن مهرباب !

....._

_ نميدم....بيخيال ديگه !آخه کله خرابي

بقيه ي حرفاشونو ديگه نشنيدم چون پاشدم از اتاق رښتم بيرون . بعد از خوردن يه صبحانه ي سرپايي هم از خونه زدم بيرون .

مهرباب يه کم اونورتر از خونه مون به پرايدش تکیه داده بود و داشت با تلفن حرف ميزد . من نميفهم مگه مخابرات ايران اين امکان و واسه کاربرايش فراهم نميکنه که هر جا که هستن تلفني حرف بززن؟! اين يارو حتما بايد بياد در خونه ي ما تلپ شه تا با نامزد من حرف بزنه !!!

با اوقات تلخي ماشين و اوردم بيرون و دوباره پياده شدم تا در و ببندم که مهرباب سرسري تلفنش و تموم کرد و دوييد ستم . حالا خيلي از ش خوشم مياد اينم راه به راه مياد آمار ميشا رو ازم ميگيره . خونسرد ي هم تا يه جايي ميشه .

در جواب سلامش فقط از گوشه ي چشم نگاه خطرناکي بهش انداختم . اونم انگار اصلا نگرښت منظورم اينه که گورش و گم کنه چون پشت سرم راه افتاد و گفت :

_ آدرس اين مرتيکه عرفان و ميخوام ...

در ماشينمو باز کردم با بي حوصلگي نگاهي بهش انداختم و گفتم :

_ واسه چي از من ميخواي!؟

_ ميشا آدرسشو بهم نميده ...

قبل از اينکه تو ذهنم حلاجي کنم که ميشا چرا ادرس عرفان و به مهرباب نميده ولي به من داده خودش گفت :

_ ميترسه باهاش درگير بشم طوريم بشه ...

احساس ميکردم گوشه ي لبش يه لېخند پيروزمندانه جا خوش کرده . البته خبري از لېخند نبود ولي احساس ميکردم داشت تلافي کار ديروزمو در ميآورد . اينکه بهش گفته بودم ميشا شماره ي منو حفظه اما مال اونو حفظ نيست . کيه که جر بزنه؟! بازي دوباره داشت به نفع مهرباب پيش ميرفت . ميشا واسه اون نگران بود اما واسه من نه ! ...خيلي خوب ! دو- يکبدتر از اين ديگه نميشد . صبح اول صبحي حسابي حالمو گرفت . به سختي پوزخندي زدم و گفتم :

پس بچه ي خوبی باش و به حرفش گوش کن بشین تو خونه و تو کوچه هم نرو تا به وقت بچه هاي ديگه اذیتت نکنن ...

سوار ماشین شدم و راضي از حرصي که تو صورتش پیدا بود راه افتادم . اما وقتی تو کوچه ي عمو پرویز اینا ماشین و متوقف کردم متوجه شدم که تمام مسیر تعقیب کرده بوده . ظاهراً حرفم برایش سنگین اومده بوده و حالا که آدرس عرفان و از زیر زبونم نتونسته بود بکشه بیرون اومده بود راست راستي زور بازو شو نشونم بده . محلش ندادم و راه افتادم تا خونه اي که میشا گفته بود و پیدا کنم . خونه رو پیدا کردم اما پسر بچه ي ده _ دوازده ساله اي که درو برام باز کرد گفت عرفان خونه نیست . اما گفت همیشه یا تو کوچه ست یا میره به قهوه خونه اي که چند تا خیابون پایین تره . آدرس و ازش گرفتم و راه افتادم . این پسره ي بیکار مهرباب هم دنبالم راه افتاد .

همینطور که آروم آروم با ماشین حرکت میکردم بالا و پایین کوچه رو نگاه میکردم . البته قیافتاً که نمیشناختمش اما نگاه میکردم ببینم مورد مشکوکی به چشم میخوره یا نه . نهایتاً به نتیجه اي نرسیدم و گازش و گرفتم برم سمت قهوه خونه . هر چی به خیابونی که قهوه خونه توش بود نزدیکتر میشدم چهره ي شهر هم بیشتر تغییر میکرد . خیابوناي شلوغ ، ماشیناي لکنته ، مغازه هاي کوچیک درب و داغون به هم چسبیده ، جوباي کثیف پر از آشغال ، بوي روغن سوخته و انواع غذاها و خوردني هاي خیابونی ديگه که با بوي دود ماشینا ترکیب شده بود . حتی هواش هم به نظر میرسید گرمتره . آدماش هم سر و وضعشون با قسمتاي ديگه ي شهر فرق میکرد ، انگار برایشون مهم نبود چي بپوشن یا مرتب به نظر بیان . اما نه ، به طور حتم در آدشون این اجازه رو بهشون نمیداد که سر و وضع بهتری واسه خودشون بسازن و شایدم اینقدر براي در آوردن به لقمه نون سگ دو میزدن که سرو وضع و ظاهر اصلاً مهم نبود ، مهم به لقمه نون بود که بتونن شکمشونو باهانش سیر کنن . اینقدر تحت تاثیر محیط قرار گرفته بودم که یادم رفته بود باید دنبال قهوه خونه بگردم ، مجبور شدم از یکی از همین آدمای ادرس و پیرسم . قهوه خونه تو به کوچه ي تنگ و باریک بود ، ناچار ماشینو پارک کردم ، چون کوچه به حدی باریک بود که امکان داخل بردن ماشین و نداشت . حواسم بود که مهرباب هم پارک کرده و داره پشت سرم میاد . حقیقتاً که عجب کنه اي بود !

قهوه خونه از دور به خاطر دو تا تخت فکستنی درب و داغون که بیرونش گذاشته شده بودن خودنمایی میکرد . و الا از رو تابلوی رنگ و رو رفته ي سر درش که هیچ حرفي روش معلوم نبود نمیشد تشخیص داد قهوه خونه ست . با وارد شدنم همه ي نگاهها با تعجب به سمت کشیده شد . بی توجه به نگاههایی که هیچ نشانه اي از خوشامد گویی توشون احساس نمیشد میخواستم برم سمت پیشخون و درمورد عرفان پیرسم ، آگه مشتری دایم اینجا بود لابد میشناختنش . اما هنوز قدم از قدم برداشته بودم که قیافه ي به پسر ي که گوشه ي قهوه خونه روي به تخت کنار چند تا پسر ديگه نشسته بود توجهمو جلب کرد . زود یادم اومد که این همون پسریه که به روز که رفته بودم دنبال میشا داشت به میشا چشم غره میرفت . در حالیکه نگاهمو ازش برنمیداشتم به سمتش رفتم . اونم در حالیکه فنجون چایی تو دستش خشک شده بود داشت با ترس نگاهم میکرد . جلوی تخت و ایستادم و گفتم :

__ عرفان تویی ؟!

سریع خودشو جمع و جور کرد و با قلدری گفت :

__ گیریم آره که چي ؟

دندونامو رو هم فشار دادم و خودمو آماده کردم که یقه شو بگیرم و بلندش کنم که به دستي زودتر از من از پشت سر یقه شو گرفت و بلندش کرد . با بهت به مهرباب که عرفان و کوبید به ستون وسط قهوه خونه نگاه کردم ، داد زد :

__ تویی آشغال به چه حقی دور و بر نامزد من میچرخي و مزاحمش میشي ؟! ... هاااا ؟! ...

عرفان نگاه گیجی به من انداخت و بعدش خنده ي مستانه اي کرد و گفت :

__ این دختره مگه چند تا نامزد داره ؟!

اما به دفعه خنده شو جمع کرد و داد زد :

_ جفتون کور خوندين مرضيه اول و اخرش مال خودمه دست دومش مال شما!

مهراب مشتې حواله ي صورتش کرد که باعث شد پرت بشه رو زمين . قبل از اینکه به خودش بجنبه از رو زمين بلندش کردم و کوبيدمش به پيشخون و از بين دندونام با خشم گفتم :

_ اسمشم واسه دهننت بزرگه مواظب باش چي داري بلغور ميکني ...

مشت محکمو کوبيدم سمت ديگه ي صورتش که بي نصيب مونده بود . دهنش پر خون شد اما ولش نکردم و همونطور که يقه شو گرفته بودم تو دستام دوباره کوبيدمش به پيشخون و غريدم :

_ اگه از جونت سير شدي يه بار ديگه اسمشو بيار ... اگه يه بار ديگه دور و برش آفتابي شي کاري ميکنم از زنده بودن خودت پشيمون شي ...

صداي يکي از دوستاش از پشت سرم بلند شد که :

_ ولش کن مرتيکه ... وقتي داداش عرفان يکي رو بخواد ميشه ناموش ... ما هم تو مرامون نيست که بذاريم کسي به ناموس دااشمون نظر داشته باشه ... افتاد !؟

عرفان و پرت کردم سمت ديگه اي و برگشتم سمت دوستش و با خشم داد زدم :

_ مرامت ارزوني خودت . بهتره به دوستت حالي کني ديگه دور و بر زن شرعي و قانوني من بيداش نشه والا از راه ديگه اي وارد ميشم .

پسره زير چشمي نگاهی به مهراب انداخت و با پوزخند گفت :

_ چطور شد ؟ بالآخره زن کيه !؟

داد زدم :

_ زن منه ... زن من !!! اين رفيق بامرامتون هم ميذونه ...

همه به عرفان که همونطور که رو زمين نشسته بود داشت خون دماغشو پاک ميکرد نگاه کرديم . فقط مهراب بود که داشت با بهت به من نگاه ميکرد . نگاهمو از عرفان گرفتم و به مهراب دوختم . انگار با نگاهش ازم ميخواست بهش بگم دروغ گفتم . سريع نگاهمو دزديم و دوباره به عرفان نگاه کردم و گفتم :

_ به نفعته که گورتو گم کني ... و گرنه دفعه ي بعد به اين راحتي ولت نميکنم ...

با قدمهاي بلند به سمت در قهوه خونه رفتم اما لحظه ي آخر نظرم عوض شد . چشمامو بستم ، نفس کلافه اي کشيدم و دوباره برگشتم سمتش و با لگد کوبيدم تو کمرش ، از خودم انتظار اينهمه خشم و نداشتم ، اما يه دفعه اي دچارش شده بودم . با مشت و لگد افتادم به جونس . احتمالاً اينبار خشمم از خودم بود که نتونسته بودم راز ميشا رو پيش خودم نگه دارم و جلو مهراب فاشش کرده بودم و حالا داشتم حرصي که از خودم داشتم وسر عرفان خالي ميکردم . بقيه ي آدمايي که تو قهوه خونه بودن و تا حالا دورمونو گرفته بودن و نگاه ميکردن حالا دست به کار شدن و از عرفان جدام کردن . مهراب همچنان مبهوت وسط قهوه خونه ايستاده بود . خودمو از بين دستاي بقيه با خشم بيرون کشيدم و با گامهاي بلند از قهوه خونه بيرون رفتم . اما همونجا ايستادم و با چند تا نفس عميق مقدار زيادي از هواي آلوده ي تهرانو وارد ريه هام کردم تا خونسرديمو به دست بيارم و دستمو توي موهام فرو کردم . چند لحظه بعد مهراب هم بيرون اومد ، همچنان مثل آدماي مسخ شده ميموند . با چند قدم خودمو بهش رسوندم و روبروش ايستادم . بي مقدمه گفتم :

_ يه صيغه ي محرميت ناخواسته ست ، به اصرار خانواده ها از اولشم قرار بود زود فسخش کنيم .

برگشتم که برم سمت ماشین اما دوباره برگشتم سمتش و حرفمو کامل کردم :

_ اما حالا وضع من فرق کرده هیچ اجباري هم در کار نیست...

یه قدم ازش دور شدمو دوباره به سمتش چرخیدم:

_ رابطه اي هم بين من و اون نیوده!

اینبار دیگه واقعا برگشتم سمت ماشین و راه افتادم و مهرباب و همونطور مسخ شده ول کردم . بازی دوباره دو - دو مساوي شده بود . اما اینبار این نتیجه رضایتم و در پی نداشتم . مثل این بود که با دوپینگ این امتیاز و به دست آورده باشم چون میثا که با خواسته ي قلبیش باهام محرم نشده بود .

کار هر روزم شده بود صبحاي زود رفتن به سر کار و ساعت 10_11 شب برگشتن به خونه . شرکت شیش تعطیل میشد اما بعد از تعطیلی شرکت یا میرفتم خونه ي خودم یا با پرهام میرفتم بیرون . بیشتر شبها شاممو هم بیرون میخوردم . بعد از اون شب ترجیح میدادم کمتر میثا رو ببینم تا کمتر داغ دلم تازه بشه . اما همه ي شبها رو فرش وسط اتاقم میخوابیدم و تقریباً هر شب به سختي خوابم میبرد . دوست داشتم به میثا بگم موضوع از چه قراره و خودمو راحت کنم و تصمیم و بذارم به عهده ي اون . اما وقتی رفتار تدافعي شو میدیدم ، وقتی خودش مستقیماً بهم گفته بود مهرباب و دوست داره دلیلی نمیدیدم خودمو کوچیک کنم . خدا رو شکر که پرهام بود . چون بیشتر حرفامو بهش میزدم ، بهتر از این بود که تو خودم نگهشون دارم . به قول پرهام این یه مشکل ژنتیکی تو خانواده ي عمو پرویزه . اینکه جفت خواهرها نمیدونن چي براشون بهتره و یکی باید با مشت بکوبه تو ملاحظشون تا حالیشون بشه پسرای تیکه اي مثل من و پرهامو باید رو سرشون حلوا حلوا کنن ... انگار شوخي شوخي پرهام هم واقعا مارال و میخواست . با اینکه هنوزم نمیتونستم تشخیص بدم پرهام کي شوخي میکنه کي جدي حرف میزنه اما شواهد اینطور نشون میداد که شوخي شوخي جدي شده . دو سه بار رفته بود در دانشگاه مارال و تا دم خونه ي ما رسونده بودش . اما چند باری هم مارال و با دوست پسرش دیده بود و بعدش با عصبانیت برگشته بود شرکت و همونجا بود که من به جدی بودن رفتارش شک کرده بودم . در هر صورت این حالت مشترک و همزمان تو من و پرهام باعث میشد پرهام نظریه هاي جالبی بده . اینکه جفتمون نفرین شدیم و باید خودمونو از رو پشت بوم پرت کنیم تا از شر این نفرین و زندگی لعنتی خلاص بشیم ، این نظریه ش مال وقتی بود که مارال و با دوست پسرش میدید و از زندگی نا امید میشد . یا اینکه باید هر جوری هست ترتیب جفتشونو بدیم چون دخترا و بخصوص دخترای ایرونی به اولین کسی که باهاش رابطه داشته باشن وابسته میشن و راهکارهای +18 دیگه اي از این دست که باعث میشد خودمون بشینیم دو ساعت به حرفاش بخندیم ... و بقیه ي نظریه هاش شامل انواع و اقسام نقشه ها برای قتل مهرباب و سیاوش دوست پسر مارال میشد . در هر صورت برای من گوش کردن به چرت و پرتای پرهام بهتر از خودخوری و شمردن گللهایی که مهرباب به من میزنه و من به مهرباب میزنم بود .

میثا چند روزی بود که باند پیچی دست راستش و یکی از پاهاش که فقط دچار ضربدیدگی شده بود باز شده بود و یواش یواش یکی دو قدم تو اتاق با چوب راه میرفت . با اینحال کاملاً مشخص بود که حوصله ش حسابی تو خونه سر رفته . بالاخره هم طاقت نیاورد و به جونم غر زد که چرا هر شب دیر میام و حتی وسط غرغراش اشاره کرد که اعصابش از دست مهرباب هم خورده که جواب تلفناش و نمیده و نتیجه گیری همه ي حرفاش هم این بود که هیشکی به اون اهمیت نمیده . در مورد جواب ندادن مهرباب به تلفنهای میثا کمی احساس عذاب وجدان میکردم اما نه تا اون حد که از این موضوع که دیگه میثا به تلفن نجسبیده بود راضی نباشم .

در هر حال بالاخره چیزی که نباید میشد شد و یه روز که از سر کار برگشتم خونه با تعجب دیدم که میثا گوشه ي اتاق نشسته و به یه نقطه خیره شده .

اروم سلام کردم...

جوابمو نداد... حالت و رنگ پريده و چشمهاي از حدقه بيرون زده اش يکمي ترسناکش کرده بود. با نگراني آروم آروم به سمتش رفتم و پرسيدم :

_ چه خبر شده؟! ...

بدون اينکه نگاهشو از اون نقطه برداره و جوابمو بده به پاشو به ارومي تا کرد وزانوشو زير چونه اش گذاشت... دستمو زير چونه اش بردم که صورتشو برگردوند سمت مخالف . دستمو گذاشتم يه طرف صورتش و گفتم :

_ تو خوبي ؟

دستمو با شدت پس زد و با غيض زل زد تو چشم . منم ابرو هامو به حالت سوالی انداختم بالا و منتظر شدم خودش بگه اين رفتارش چه معني اي ميده . چند لحظه همونجور ساکت موند و فقط با نگاه عصبانيتش زل زد بهم .

با گيجي گفتم:

_ ميگي چي شده يا نه؟

بعد از يه سکوت چند دقيقه اي پوزخندي زد و بالاخره با حرص گفت :

_ آخرش کار خودتو کردی ؟ زهر خودتو ريختی؟! ...

با تعجب نگاهش کردم ،

_ منظورت چيه؟!

داد زد :

_ خودتو به اون راه نزن ...

_ کدوم راه... از چي حرف ميزني؟

_ همه چيو خراب کردی ، زندگيمو داغون کردی تازه ميپرسی از چي حرف ميزنم ؟ ...

از حرفهاش چيزي سر در نميآوردم... با کلافگي گفتم:

_ يه جور ي حرف بزن بفهمم چي ميگي...

پوزخندي زد و گفت:

_ اصلا واسه چي برگشتي ؟ ها ؟ کي ازت خواست برگردی ؟ از وقتي برگشتي همه چي و به هم ريختي ... نداشتي يه آب خوش از گلوم پايين بره چطور تونستي ؟

دوباره به آرومي گفتم :

_ نميفهم داري درباره ي چي حرف ميزني

داد زد :

_ نميفهمي!!!!!!

و این بار گوشي اي که چند روز پيش بر اش خريده بودم و البته به شرطي قبول کرده بود که پولشو بعدا باهام حساب کنه رو به ستم گرفت . اولش منظور شو متوجه نشدم اما وقتي با نگاهی که تهش منو مي ترسوند زل زد تو چشمام و با صدای خفه اي گفت: بخونش به صفحه ش نگاه انداختم . يه اس ام اس از مهرباب که نوشته بود :

_ با شوهرت خوشبخت باشي .

آه از نهادم بلند شد و خودمو که تا حالا رو پنجه هاي پام نشسته بودم پرت کردم رو زمين و در حالیکه آرنج دستامو تکیه میدادم به زانو هام نگاهمو دوختم به کفپوش اتاق . دوباره نگاهی به گوشي انداختم که میشا با لحن مرتعشي گفت :

_ چطور تونستي ؟ اين بود قولت ؟ ...

نگاهش کردم و گفتم :

_ نمیخواستم بهش بگم وسط درگیری با اون پسره مزاحمت فهمید

با لحن خسته اي گفت :

_ ديگه هيچکدوم از حرفاتو باور نمیکنم .

با کلافگی سري تکون دادم و نفسمو فوت کردم :

_ من بهش گفتم که همه چي بين من و تو فرمالیته ست مشکلتش چیه ؟ اين چه دوست داشتتیه که نمیخواه حتي يه ذره برات بجنکه ؟ ...

_ بس کن ... بس کن ... اون منو دوست داشت ...

بي توجه به جیغش گوشي رو بالا گرفتم و با خونسردی گفتم :

_ از پیام تبریکش کاملاً معلومه ...

بي توجه به حرفم زمزمه کرد :

_ همه ي زندگيمو خراب کردی ... نمیتونستي ببيني ما همدیگه رو دوست داریم ؟ ... چرا؟؟؟ من چه بدی اي در حقت کردم؟ فکر میکنی اگه مهربابي نباشه من با تو میمونم !!

حرفش خیلی برام گرون بود . غرورمو هدف گرفته بود . این که فکر کنه من عاشق و دلباخته شم در حالیکه خودش همچین حسی نداره اذیتم میکرد . نمیخواستم اینطور باشه . اهمیتی نداشت که واقعا عاشقش بودم . چیزی که الان اهمیت داشت این بود که فکر نکنه من به مهرباب حسودی کردم و به این خاطر رفتم همه چي و بر اش لو دادم . به همین خاطر خیلی جدي زل زدم تو چشاش و گفتم :

_ حتي يه لحظه هم فکر نکن که من بخوام واقعا باهات ازدواج کنم میشا....

چند لحظه اونم ساکت موند و فقط زل زد تو چشام . زیاد نمیتونستم تو چشاش خیره بمونم ، پس سریع شروع کردم به گفتن خزعبلات بعدیم :

_ من میرم با مهرباب صحبت میکنم . سعی میکنم خیلی منطقي قانعش کنم که چیزی بين ما نبوده و تو قصد خیانت بهشو نداشتی خوبه ؟

تو همون حالت نوک انگشتاي دست گچ گرفته ش و لمس کردم و گفتم :

_ تو برام مثل آذین میموني هر کاری از دستم بر بیاد واست میکنم ...

انگشتاشو با یه حرکت جمع کرد تا از دسترس دورشون کنه . نگاهمو از انگشتاش بالا بردم و به صورت در هم رفته ش دوختم . صدای جسیکا که بهم گفته بود هیچوقت به دختری که باهاش بودم نگم برام مثل خواهرمه تو گوشم زنگ میزد . اما من که با میشا نبودم ! فقط بوسیده بودمش ! ... در هر حال فرقی نمیکرد چون میشا برام مثل خواهرم نبود و همه ی حرفم دروغ بود . اما این دروغ و ترجیح میدادم به اینکه بخوام خودمو پیش میشا کوچیک کنم و نازشو بکشم . از دختری سخت خوشم میومد ، همه از دختری سخت بیشتر از دختری آسون خوششون میاد اما نه به قیمت اینکه برای به دست آوردنشون از غرورت بزنی و منتشونو بکشی ... حداقل من همچین ادمی نبودم . از ناز کردن زیادی خوشم نمیومد ، درسته که میشا ناز نمیکرد اما من هیچ رقمه نمیتونستم مجبورش کنم منو دوست داشته باشه .

به آرومی از جام بلند شدم و پشت به میشا گوشه ی تخت نشستم . کفشام و در آوردم و جورابام هم با حوصله در آوردم و انداختم زیر تخت . میشا همچنان همونجا نشسته بود و صدایی ازش بلند نمیشد . خودمو انداختم رو تخت و دستامو قلاب کردم زیر سرم و زل زدم به سقف . چشمامو بستم و فکر کردم چی میشد میشا الان میومد بهم میگفت :

_ بیا از دوباره بازی کنیم . من فکر میکنم تو هیچوقت نرفتی خارج و مهربانی هم در کار نیست .

اما میشا عوض شده بود . میشا دیگه اون دختر بچه ای نبود که هر کاری واسم میکرد و هر چقدرم که اذیتش میکردم از دستم ناراحت نمیشد . حالا یه همبازی جدید داشت . انگار حالا جاهامون عوض شده بود . حالا من باید میرفتم منتشو میکشیدم که بیا با هم بازی کنیم . غلٹی زدم و به پهلو چرخیدم . با چشمانی بسته هم سنگینی نگاه میشا اذیتم میکرد . پشت بهش چشمامو باز کردم و اولین چیزی که در مسیر دیدم بود متعجبم کرد . آدم آهنی فلجم روی میز کامپیوتر ! ... از کجا پیداش کرده بود ؟! ... احتمالا کل اتاق و زیر و رو کرده تا پیداش کرده . بازم غلت زدم و این بار رو شکم دراز کشیدم . تو همون حالت کمر بندمو هم باز کردم و انداختم اونور و طبق عادت واسه راحتی بیشتر دکمه ی بالایی شلوارمو هم باز کردم و بالشمو بغل کردم . میشا حق داشت کسی رو بخواد که هیچ خاطره ی بدی از بچگی باهاش نداره ، که تو بچگی اذیتش نکرده باشه ... اما اگه میشا با مهربان ازدواج میکرد خیلی اذیت میشدم . شاید بهتر بود برگردم فرانسه . شاید میشا راست میگفت ، برگشتنم از اولشم اشتباه بوده ! ... پوووففف ... فرقی نمیکرد چه جور میخواستیم . میشا هنوزم زل زده بود بهم . نیازی نبود نگاه کنم ، حس میکردم زل زده بهم ... سرمو از رو بالش بلند کردم و نگاهش کردم و خیلی جدی گفتم :

_ شاید همون کاری که خواستی رو کنم ... شاید برگردم فرانسه پس زیاد خودتو ناراحت نکن خیلی زود سایه ی سنگینمو از رو زندگیتم برمیدارم ...

با تموم شدن حرفام یه دفعه قیافه ی آرومی که باهاش زل زده بود بهم عوض شد و اشکاش بی صدا روی گونه هاش جاری شدن . یه فین کرد و وسط گریه ش با لبخند تلخی بی ربط گفت :

_ همیشه من گفتم بیا بازی ، یادته ؟ ... هیچوقت تو نمیگی

با گیجی نگاهش کردم . اونم با یه خنده ی تلخ مهربون . دیگه از جاش بلند شد . اشکاش هم انگار نمیخواست بند بیاد . با کمک چوب زیر بغلش یه قدم به سمت در برداشت اما متوقف شد . با همون خنده ی عجیب توام با گریه ش گفت :

_ اما هیچوقت نمیذاشتی با کس دیگه ای بازی کنم یادته ؟ ... خودت هیچوقت نمیخواستی باهام بازی کنی اما اگه میدیدی دارم با کس دیگه ای بازی میکنم هم نمیذاشتی ... هنوزم همونطوری ای ... هنوزم نمیذاری

چقدر با این چویش افتضاح راه میرفت . خوب هنوز یه پاهاش تو گچ بود و برای کمک به حفظ تعادلش به دستی که تو گچ بود هم نیاز داشت . علاوه بر تکیه به چوبش با دستی که هنوز تو گچ بود خودشو به در و دیورا و وسایل اتاق هم میگریفت تا بتونه یه قدم ورداره ... آخه مگه مجبوری با این وضعت راه بری دختر ؟! چه میشه کرد ، میشاست دیگه ! نمیتونه یه جا بند بشه

بی ربط گفت: من مثل خواهرتم؟؟؟

نفسمو فوت کردم . با صدای خش داری از بغض خیلی اروم طوری که من نشنوم اما شنیدم غرغر کرد :

_ غلط میکنی خواهر تو اونجوری می بوسی!!!

لبمو گزیدم و چیزی نگفتم... شاید گذاشتم فکر کنه من نشنیددم...

ذهنم توی حرف قبلیش مونده بود... راست میگفت! همیشه آگه میدیدم افشین یا فرهود یا حتی آرمین دارن باهانش بازی میکنن یا حرف میزنن میرفتم میگفتم برو فلان چیزمو از اتاقم بیار، یا برو دفتر مشقتو بیار ببینم مشقاتو نوشتی و خلاصه به جوری دکش میکردم بره... اما الان که اونطوری نبود، الان که من زورش نمیکردم که با مهراب بازی نکنه!

اشکهاشو پاک کرد چند تا نفس عمیق کشید...

هر جوری بود خودشو به در اتاق رسوند و در و باز کرد. ندا پشت در بود، با همون لبخند چند دقیقه قبلش به سمت برگشت و گفت:

_ اما خودت با هر کی دوست داشتی بازی میکردی یادته؟!...

و رو به ندا با لبخند گفت:

_ بیا تو ندا... راحت باش...

و خودش از اتاق بیرون رفت. چند لحظه نفسمو حبس کردم و یکدفعه بیرونش دادم و با سرعت از جام بلند شدم. حواسم نبود، فکر کنم موقع بیرون رفتن از اتاق به ندا تنه زدم. چند قدم بیشتر از اتاق دور نشده بود، چوبش و گرفتم و انداختم اونور که صدای بدی ایجاد کرد و با یه حرکت دستمو زدم زیر زانوهایش و از زمین بلندش کردم و با تحکم گفتم:

_ تا وقتی من اجازه ندادم نمیتونی با این چوب مسخره تو خونه راه بری...

فقط داشت نگاه میکرد. یه کم به خودم فشارش دادم و آرام گفتم:

_ محض احتیاط شلوارمو میگیری تا جلو ندا از پام نیوفته؟!...

چند لحظه سعی کرد جلو خنده شو بگیره اما بالاخره هم موفق نشد و با صدای بلند زد زیر خنده و در همون حال دست سالمشو از پشت دراز کرد و انگشتشو تو جا کمر بندیش شلوارم انداخت و منم راه افتادم سمت اتاق. وقتی گذاشتمش رو تخت دیگه نمیخندید. حالت صورتش جدی و متفکر شده بود و به نقطه‌ی نامعلومی نگاه میکرد. دستامو دو طرفش گذاشتم و خیمه زدم روش اما اون همچنان اصرار داشت که منو نگاه نکنه.

یه دفعه صدای سرفه‌ی ندا بلند شد و گفت:

_ مثل این که بد موقع مزاحم شدم...

احساس میکردم صدایش عصبیه... نمیدونم چرا تو این چند دقیقه ندا واسم نامرئی شده بود. سریع از جام بلند شدم و با لبخند گفتم:

_ نه اصلاً بد موقع نیست. اومده بودی حال میشا رو بپرسی؟!...

وسط حرفام بود که یاد دكمه‌ی شلوارم افتادم و سریع برای بستنش اقدام کردم و برای اینکه حواس ندا رو ازش پرت کنم تند تند گفتم:

_ راستی خودت چطوری؟... خوبی؟....

اما ندا تیز تر از این حرفا بود چون با چشمای گرد شده نگاهشو بین دکمه ی شلوارم و میشا چرخوند و نهایتا چند لحظه با تعجب تو چشمام خیره شد و با یه پوزخند سریع از اتاق بیرون رفت .

سرمو خاروندم و مثل یه آدم خطاکار نگاهی به میشا انداختم و شونه هامو بالا انداختم . میشا فقط لبخند خسته ای زد . کنارش نشستم و موبایلشو از جیب شلوارش بیرون اوردم که باعث شد بهم چشم غره بره اما من بیخیال گرفتم سمتش و گفتم :

_ شماره ی مهرباب و میخوام .

و با لبخند کجی یه لنگه ابرومو انداختم بالا و نیمه سوالی و نیمه خبری گفتم :

_ حفظ که نیستی ...

بدون اینکه حالت صورتش تغییری کنه با بی تفاوتی تمام شماره رو گرفت سمتم و من هم بعد از چند لحظه زل زدن به صفحه ی گوشی گفتم :

_ این روزا هم تموم میشهحیف که نمیتونم خاطره ی خوبی از خودم برات بذارم .

با پوزخند تلخی ادامه دادم :

_ مثل بچگیا که فقط خاطرات بد برات گذاشتم

یه لحظه با اخم چشماشو گرد کرد ، خواست چیزی بگه اما دهنشو بست و منصرف شد .

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و گفتم :

_ خوب من یه کم برم پایین . مثل اینکه ندا رو زیاد تحویل نگرفتیم بهش برخورد ...تو هم میای؟ ...

سری به علامت نفی تکون داد و منم از اتاق بیرون رفتم .

قدمهامو تند تر کردم تا بهش برسم . ببین مرد گنده چطور منو الاف خودش کرده بود ! عینهو دخترآ واسم ناز میکرد . جواب تلفنمو که بعد از اینکه شناختم دیگه نمیداد . الانم که از جلو خونش تا دم دانشگاه مجبور شده بودم پشت سر ماشینش راه بیوفتم تا بلکه افتخار بده چار تا کلوم حرف حساب باهاش بزنم . از وقتی از ماشینش پیاده شده بود هم که عین گاو سرشو پایین انداخته بود و داشت میرفت سمت دانشکده . چند تا قدم بلند دیگه برداشتم و نرسیده به دانشکده دستمو گذاشتم رو شونه ش و برگردوندمش سمت خودم و قبل از اینکه بازم بخواد در بره سریع و بلند گفتم :

_ صبر کن...

مهرباب تند و عصبی گفت:

_ فکر نکنم لازم باشه...

پوفی کشیدم و قدم هامو تند تر کردم و گفتم:

_ ولی بهتره صبر کنی...

کیفشو شونه به شونه کرد و جوابمو نداد... تقریبا داشتیم میدویدیم...!

بی هوا و پرت پروندم:

_ ثابت کن دوستش داري ...

انگار شوکه شد چون يادش رفت که از صبح داره از دستم در ميره و محلم نمیده و با صدای بلند متعجب توام با عصبانیتی گفت :

_ چي ؟!!!!

اینبار زل زدم تو چشاش و شمرد و آرامم گفتم :

_ ثابت کن دوستش داري تا من خودمو بکشم بیرون ...

پوزخند غلیظی زد و خواست دوباره برگرد بره که گفتم :

_ بیا با هم حرف بزنیم . مشکلات چیه ؟! اوني که باید ناز کنه میساست نه تو ...

با عصبانیت خیره شد تو چشمم . دندوناشو چنان رو هم فشار میداد که هر لحظه منتظر بودم باهام درگیر بشه . اما من برعکس اون خونسرد بودم و داشتم با نگاه خونسردم اونو هم دعوت به خونسردی میکردم . انگار کمی تا قسمتی موفق بودم چون با پوزخند گفت :

_ مگه عقدش نکردي ؟ ديگه ازم چي ميخواي ؟

_ ميخوام بيای بریم یه جا بشینیم با هم حرف بزنیم .

_ که چي بشه ؟!...

اینبار من پوزخند زدم و گفتم :

_ نه انگار میشا واقعا اشتباه میکنه . دوست داشتنی در کار نیست ، حداقل از جانب تو همچین حالتی وجود ندارهخوبه ...

با صدای آرومی نسبت به دقایق قبل به سردی گفت :

_ چي ميخواي ؟....

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند لحظه زل زدن تو چشاش گفتم :

_ اهمیتی نداره که میشا شماره منو حفظه یا زن صوری صیغه ای منه ، مهم اینه که بارها و بارها از دهنش شنیدم که تو رو دوست دارهمن چي ميخوام ؟! ...میخوام همه چي تموم شه ، نمیخوام دو نفر فکر کنن من مثل بختک افتادم وسط رابطه شون و زندگی شونو به هم ریخته ماز طرفی نمیخوام هم به خواسته ی دلم پشت پا بزنم میخوام این قضیه رو حلش کنممن که هیولا نیستم ، اگه تو و میشا همدیگه رو دوست دارین و مشکلاتتون فقط منم خیلی خوبحلش میکنمخودمو میکشم بیرونفقط بهم ثابت کن لیاقتشو داريهمین ...

چند لحظه بهم خیره موند و بعد نگاهشو به آرومی به سمت میز و صندلی سنگی ای تو محوطه ی فضای سبز دانشگاه دوخت و من زودتر از خودش به اون سمت حرکت کردم و اونم پشت سرم راه افتاد ...وقتی پشت میز قرار گرفتیم دستاشو تو هم قلاب کرد و خیلی جدی گفت :

_ ببین ...من تا حالا تو زندگیم هیچی نداشتم . میشا سهم من از این زندگیهمیفهمی ؟!

چند لحظه نگاهمو دوختم به چمنای زیر پامون و بعد زل زدم تو چشماش :

_ از کي با هم قرار از دواج گذاشتین ؟!

_ به شب قبل از اینکه تصادف کنه و بیرنش بیمارستان

با تعجب ابرویی بالا انداختم . یعنی همون شبی که مراسم نامزدي داشتیم !

متفکر نگاهی بهش انداختم و گفتم :

_ تلفنی ازش درخواست ازدواج کردی ؟ میشا که اونشب خونه ی ما بود . مثلاً مراسم نامزديمون بود ...

اینبار اون شوکه شد . بعد از چند لحظه با تعجب گفت :

_ نه من خیلی وقت پیش ازش خواستگاری کرده بودم و اون بهم جواب رد داده بود . اونشب یه دفعه ای پشت تلفن اون بحث و پیش کشید و بهم جواب مثبت داد

پوزخندی زدم و گفتم :

_ پس این طور که معلومه واقعا دوستت داره تو چی !؟

_ معلومه که دوستش دارم اصلاً حرف حسابت چیه ؟ ... تو یه دفعه از کجا پیدات شد ؟! چرا با هم عقد کردین ...!؟

دوباره داشت از کوره در میرفت . دستاشو محکم کشید رو صورتش و نفس عصبانی شو فوت کرد . بی توجه بهش نگاهمو دوختم به میز . خودمو آماده کرده بودم که موقع حرف زدن باهاش متقاعدش کنم من بهتر از اون میتونم میشا رو خوشبخت کنم اما حالا انگار هیچ حرفی واسه زدن نداشتم . احساس میکردم خلع سلاح شدم . میشا اونو دوست داشت پس من این وسط چیکاره بودم ؟! ... نگاهی بهش انداختم و بعد از یه سکوت طولانی به آرومی گفتم :

_ قدرشو بدون من میرم ، نگران این نباش فقط یه کار کوچیک دیگه دارم که باید تمومش کنم ، باید ترتیب مزاحم میشا رو بدم و مطمئن بشم دیگه مزاحمش نمیشه بعدش راحتون میذارم .

چند لحظه با بهت نگاهم کرد و گفت :

_ من من باید با میشا صحبت کنم

جوابشو ندادم فقط زوم کرده بودم رو صورتش ، این کسی بود که میشا میخواست ، نه من ! ... سري تکون داد و گفت :

_ ترتیب مزاحمشو دادم ... همون روز وقتی از قهوه خونه رفتی زنگ زدم به پلیس ، در مورد مزاحمت باید ازش شکایت میشد و تا وقتی شکایتی از طرف میشا یا خانواده ش در کار نبود پلیسا نمیتونستن به این دلیل بگیرنش اما ازش مواد گیر آوردن و بردنش ... حداقل دو سه سال براش میبرن ...

نفس نسبتاً راحتی کشیدم و سري تکون دادم و از جام بلند شدم . چند قدم ازش دور شدم اما دوباره برگشتم تا بگم میشا در مورد نامزديمون مقصر نبوده . اما منصرف شدم ، شاید دلم به حال خودم سوخت ! مهرباب به اندازه ی کافی از من جلو بود ... در این مورد باید خودش تصمیم میگرفت میشا رو ببخشه ، من تعهدی نداشتم که راضی ش کنم . من به اندازه ی کافی باخته بودم دیگه نیازی نبود با زیادی آدم خوبه بودن خودمو از اینی که بود داغون تر کنم .

شاید دیوونگی به نظر بیاد اما به محض سوار ماشین شدن راه افتادم سمت برج میلاد . باید یه کم خودمو به خودم ثابت میکردم ، بعد از همچین باخت بزرگی باید یه جوری اعتماد به نفسمو ارضا میکردم ، وگرنه داغون میشدم . یه چیزایی در مورد یه رستوران چرخان تو برج میلاد شنیده بودم . اینکه وقتی اونجا وایستادی تهران زیر پات میچرخه . هه ! ... راست کار خودم بود . منی که از پنجره ی اتاقم نمیتونستم با خیال راحت به پایین نگاه کنم !

اما حالا باید اینکار و میکردم ، اعتماد به نفسم ته کشیده بود ...نیاز داشتم به جوري تقويتش کنم ... باید به کار بزرگي انجام میدادم . به کار بزرگي مثل از يه جاي بلند به پايين نگاه کردن ! کاري که براي بقيه مثل اب خوردن بود و براي من مثل کابوس ! ... باید همچين کار بزرگي انجام میدادم تا بعدش بتونم پيش خودم بگم میشا منو نخواست ولي در عوض من رفتم برج ميلاد و در حالیکه تهران زیر پام میچرخيد اين منظره رو تماشا کردم !

به سختي قدم هامو محکم و شمرده برداشتم و به سمت چيزي شبیه قتلگاهم رفتم... باید انجامش میدادم... هرچقدر سخت بود... هرچقدر گلو م خشک بود... هرچقدر معدم میسوخت... هرچه قدر رو پیشونيم عرق بود... هرچه قدر داشتم به نفس نفس میفتم... ولي بالاخره...

نفس عميقي کشيدم... چند قدم باقي مونده چشمامو بستم و جلو رفتم... خواستم خودم خودمو در عمل انجام شده قرار بدم...

واهمه و ترسمو پس زدم... تند و سريع چشمامو باز کردم... تهران زیر پام بود...!بالاخره انجامش دادم . اين کابوس و بعد از بيست و چند سال توموش کردم . تهران میچرخيد اما نه به اندازه اي که همه چي داشت تو سر من میچرخيد . سرم گیج ميرفت به حدي که نتونستم تعادلمو حفظ کنم و افتادم و باعث شدم همه ي مشتري هاي ديگه ي رستوران به هياهو بيوفتن کسي به سمتم اومد که خودم بلند شدم در جواب اقا حالتون خوبه فقط سري تکون دادم و دوباره زل زدم به ارتفاع زیر پام . اونقدر ايستادم و سرم اونقدر گیج رفت تا اینکه خسته شد و دست از گیج رفتن برداشت .

حالا ميتونستم بگم میشا منو نخواست ولي در عوض من رفتم برج ميلاد و تهران و از اون بالا نگاه کردم و سرم هم گیج نرفت . اما اين کجا و اون کجا ! کاش اونقدري که فکر میکردم اين کار تخلیه م میکرد . کاش مشکلم فقط ته کشيدن اعتماد به نفس بود . اما احساسم آسیب ديده بود ، باید با خودم صادق میبودم و به شکست عشقيم اعتراف میکردم . نه ... مشکلم اعتماد به نفس نبود .

پول غذايي که نخورده بودم و حساب کردم و از رستوران بيرون رفتم و تا نصف شب تو خيابونا چرخ زدم . چرخ زدم و فکر کردم ، به اینکه ديگه هيچي مثل قديم نيستبه اینکه همه چي عوض شده ... همه چي يعني میشا !چطور تا حالا نفهميده بودم میشا يعني همه چي !؟

یک ساعتی از نصف شب میگذشت که رضایت دادم برم خونه ، طبيعئا باید با اين حال ميرفتم خونه ي خودم . اما کنترل ماشين از دستم خارج شده بود ، به طور خودکار میپیچيد سمت خونه ي بابام ، باید سر فرصت بيرمش تعميرگاه يه نگاهی بهش بندازن ! کاش يه تعميرگاه بود تا خودمو...!!! يه اچار کشي اساسي میخواستم... اب روغن قاطي کرده بودم ناچور!

بعد از رسيدنم هم بي اراده يه راست راه افتادم سمت کلبه .

یک ساعتی از شيوخون شبانه م به کلکسيون بابا بيشرت نمیگذشت که نمیدونم از کجا بو برده بود من واسه کلکسيونش نقشه کشيدم که سر و کله ش پيدا شد . سري تکون داد و وارد شد . طبيعئا باید عصباني میبود اما يه لبخند کج گوشه ي لبش جا خوش کرده بود و مدام سرشو تکون میداد . با همون خنده ش گفت :

__ باید حدس میزدم کي واسه کلکسيونم نقشه کشيده و شبا يواشکي مياد کلکسيونمو ناقص میکنه !

معلوم نبود تو سرش چه داستانيي واسه خودش ساخته که در حالیکه روي راحتی مينشست با قهقهه ادامه داد :

__ بيبي پسر ...زنا همه شون همينجورين ، باید به زور متوسل بشي اين نصيحت و ازم قبول کن ، ميتوني ناز بکشي اما نهايتا زنا همشون از زور خوششون مياد نه از ناز کشيدن ...

واقعا چرا تا پاي الكل مياد وسط تنها چيزي که به ذهن ملت ميرسه زنه؟!...خوب البته در بيشرت موارد هم همينجور هست . حالا هم که بابا زده بود تو خال !الکل و زن !يادم باشه آگه از اينجا جون سالم به در بدم و در اثر زياده روي تو مصرف الكل نمردم دربار ه ي رابطه ي اين دو تا تحقيق کنم ...

نگاهی به بطری و دکایی که دستم بود انداختم و در حالیکه تحت تاثیر الکل نمیتونستم کلماتمو درست ادا کنم گفتم :

_ من سعی میکنم بهشون احترام بذارم بابا ...

با صدای بلند زد زیر خنده و گفت :

_ تو جنتمن ترین ادم مستی هستی که تا حالا دیدم ...

ابرو هامو تو هم کشیدمو گفتم :

_ بابا؟! ... پدرای دیگه ... آگه ... پسر شونو ... مست ببینن ... یا از خونه میندازنش بیرون ... یا با کمر بند ... میوفتن به جوش ... کتکش میزنن ...

انگار بامزه ترین جوک سال و براش تعریف کرده باشن دوباره زد زیر خنده . بعد از چند لحظه وسط خنده ش گفت :

_ تو منطقی ترین آدم مستی که تا حالا دیدم هم هستی ...

طبق طبیعت آدمای مست از بحث قبلی پریدم تو یه بحث دیگه :

_ بابا ! من این دختر و میخوام ...

با اشاره ای به سر و وضع سری تکون داد و گفت :

_ کاملاً متوجهم ...

به نظر میرسید اسباب سرگرمیش و فراهم کرد . اون چه میدونست مشکل چیه؟! چند قلب دیگه از بطری سر کشیدم ... دیگه کارم از شات و لیوان گذشته بود .. !! ترجیح میدادم بی واسطه از بطری بخورم .

خوردم و خوردم و ...

با گلوئی که به شدت می سوخت صورتمو کشیدم تو هم و گفتم :

_ میخوام برگردم ... فرانسه ...

فقط با نگاهی جدی و عمیق بهم خیره شد و من با لحن تأکیدی ای اضافه کردم :

_ بابا من مستم ... اما میفهمم ... دارم چی میگم ... باید برگردم ... میخوام ... برگردم . اینجا هیچی ... مثل سابق نیست ...

عاروق بلند بالای زد و با خنده ی بلندی ادامه دادم :

_ همه بزرگ شدن ، همه عوض شدن ... هیچی مثل قدیم نیست ... شایدم ... هی ...

به سسکه افتاده بودم ... خیلی خیلی بیشتر از ظرفیتم خورده بودم ...!

لحنت تحت تاثیر الکل کشدار و کند شده بود اما حرفام حقیقت داشت . بابا هم حالا دست از خندیدن به وضعیتم برداشته بود . از جاش بلند شد و دستش و گذاشت رو شونه هامو با صدای جدی ای گفت :

_ بلند شو پسر ... بلند شو بریم بخوابیم ...

انگار ترسیده بود که من واقعا بخوام برگردم . کسی که خودش به زور منو فرستاده بود حالا از اینکه بازم بخوام برگردم اونجا میترسید .

شاید من فکر میکردم...

دستشو پس زدم و دهنه ی بطری و تو دهنم گذاشتم و چشمامو بستم... یه نفس سر می کشیدم...

دیگه داشتم نفس کم میاوردم...

قطرات ودکا از دور دهنم میریخت ... از روی چونه ام رد میشد و رو گردنم جاری میشد .

گلوب میسوخت ... میخواستم کم نیارم ... مصر بودم یه نفس بطری یه لیتری رو سر بکشم و توقع داشتم گلوب به هیچ وجه نسوزه...

حس کردم شیشه به دندان هام خورد و مقدار زیادیش روی پیراهنم ریخت...

بابا بطری واز دستم کشیده بود...

منو به دیوار تکیه داد... حتی تو این مورد احمقانه هم نمیتونم پیروز بشم...

بابا نگاهش یه طوری بود...

چشمامو چپ کردم و بابا گفت:

_ هامین چته؟

-هامین نه ... همین... همین که هامینه ... هامین همینه... همین!!!! هی...

دستم دراز کردم تا بطری و بردارم... ولی بابا اجازه نداد و هولم داد به عقب...

ته لیوانی که رو میز بود کمی تکیلا مونده بود... لیوانمو بلند کردم و ته اون قطره رو دراوردم...

گرم شده بود، دگمه های پیراهنم و باز کردم و با بالا تنه ی برهنه جلوی بابا نشستم و دنبال بطریم گشتم...

نمیدونم حرف میزد یا نمیزد...

ولی صداشو گنگ شنیدم که گفت: چته پسر؟؟؟

سکسه ی بلندی کردم و با خنده گفتم:

_ هیچی... عوض شدم... عوض شدیم... عوض شدی... نه نه... صرفم ... اشتباه بود... عوض شدم... هی... عوض

شدی... عوض شد... عوض شدیم... عوضی شدی... هی!!! ... عوض شدند...!!! مهندس هدایت... همه عوض

شدن... خیلی ها... همه... عوضی شدن...!!!هی...

وسط خنده هام زانومو تو شکم جمع کردم و سعی میکردم دستهامو دور زانوم حلقه کنم... ولی عق زدم و کمی اب

دهن و خلطم ریخت روی زانوم... بابا سرمو بالا گرفت و به ارومی دور دهنم و پاک کرد ...

-میشا ... هی... عوض شده...

و یه عق بلند دیگه زدم و نصف محتویات معدم روی شلوارم ریخت...

نفس عمیقی کشیدم... حس میکردم به سنگینی یه کوهم...

به سختی با گلوبی که طعم شور و تلخی میداد خفه گفتم: حتی فکر کنم... هی... عوضی هم شده...

دماغو بالا کشيدم... گلوم ميسوخت... معده ام بهم مي پيچيد....

دستمو روي معده ام فشار دادم و چشمامو بستم... بابا صدام ميکرد... من فکر ميکردم ميشا چي ميشه؟؟؟ من چي ميشم...

همين بود... همينه... همينه... ميشاست... مرضيه است... همينه... همين نيست... اره همينه!!!

واقعا بايد ميموندم و تماشا ميکردم که دختر مورد علاقه م داره با يکي ديگه ازدواج ميکنه... همينه؟؟؟ همينه...

خنده ي بلندي کردم و ديگه متوجه چيزي نشدم!

قسمت بيست و سوم

سرمو توي کوله ام فرو کردم...

خاله مستان درحالي که بدون هيچ دليل موجهي تو اتاق رفت و امد ميکرد فقط حواسش به رفتار هاي من بود...

زيپ کولمو بستم و به کمک عصام از جا بلند شدم... درحالي که به سختي پاي توي گچ فرو رفته امو روي زمين ميکشيدم...

خاله لبه ي تخت هامين نشست وگفت: ميشا خاله...

-خاله تو رو خدا...

خاله نفس سنگيني کشيد وگفت: به دقه به حرف من گوش بده...

-بخدا ديگه اينجا طاقت ندارم...

خاله پنجه هاشو تو هم فرو کرد و من دور تا دور اتاق نگامو چرخوندم تا مطمئن بشم چيزي جا نداشتم...

خواست از اتاق خارج بشم که خاله ايستاد و گفت: ميشأ...

-برم يه مدت خونه ي خودمون... هان؟

خاله: با اين حال هامين؟

چرا هيچ کس به فکر من نبود؟!

-مست کرده ديگه خاله... خوب ميشه...

خاله اخم هاشو تو هم کرد و گفت: اينجوري نامزدتو ول ميکني؟؟؟ اخه بين تون چي شده؟

لبمو گاز گرفتم وگفتم: نامزديم ديگه... مثلا داريم همدیگه رو ميشناسيم... مگه نامزدي واسه همين بساط نيست؟

خاله اهي کشيد وگفت: پس قهرت چيه؟

لبخند کج و معوج و زوري اي تحويل خاله دادم وگفتم: ميخوام نازمو بکشه... خوب ميشيم خاله... خليم ديگه چه ميشه کرد...!

خاله بالاخره لبخند محوي زد و من مونده بودم چطوري با وجود عصا و دست شکسته ام کولمو بلند کنم...

انگار خاله فهميد وواسه چي هنوز جلوش ايستادم... با حرص گفت: اخه مادرت تو رو دست من سپرده...

-اوووو... بلاي من يه کوچي دست من سپرده ميشن... خيالي نيست نوکرتم... پام شکسته ديگه... عمل قلب باز نکردم که...

خاله: خدا نکنه... ولي...

وسط حرفش پریدم وگفتم: جوجه ي من.. ديگه ولي واما نيار باشه؟؟؟ بذار يه ذره بيد منت کشي... نکنه ميخواي مادرشوهر بازي دريباري؟؟؟

و خودم الکی زدم زير خنده...

خاله خنديد وگفت: من طرف توام...

خندمو جمع کردم زل زدم تو چشمهاي سبز و مهربونش... درحالي که يه بغض وحشتناک گلومو فشار ميداد زمزمه کردم: خاله؟

خاله: جان دلم؟

سرمو کج کردم وگفتم: خاله مستان؟؟؟

خاله: جانم؟

لبخندي زدم وگفتم: خال جونم...

خاله خنديد وگفت: تا صبح ميخواي صدام کني؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه... ولی خاله؟

خاله سری تکون داد و با لبخند گفت: جانم؟

-خوشحالی؟

خاله جلوتر اومد و صورتمو بوسید و گفت: اره قربون روی ماهت بشم...

عصامو کناری گذاشتم و خودمو کشیدم تو بغلش... محکم بغلم کرد... مثل مامانم... حتی صمیمی تر و محکم تر از مامانم... مامانم یه ذره مغرور بود به بچه هاش رو نشون نمیداد! ولی خاله مستان...

-خاله مستانه؟؟؟

خاله روی مو هامو بوسید و گفت: جان دل خاله؟

خواستم بگم چرا اصرار داشتی که با هامین ازدواج کنم... اما سوالم به دهنم نیومد و خفه گفتم: هیچی...

خاله خودش عقب کشید و چونه امو تو دستش گرفت و گفت: چی رو دلت سنگینی میکنه؟

از پشت اشکهام به صورت مهربون و چشمهای سبز ش که منو دیوونه میکرد زل زدم و گفتم: هیچی...

خاله اخم نازی کرد و گفت: میشا؟ خاله داشتیم؟؟؟

خندیدم و گفتم: خاله راه افتادی... تو هم از دست رفتی...

بشکون یواشی از بازوی سالمم گرفت و گفت: بگو چی میخوای بگی؟؟؟ اینقدر دولا پهناش نکن...

اب دهنمو قورت دادم... بغضم فرو نرفت ولی اشکم و بندا ورد...

خسته و کلافه یه لبخند زوری زدم و گفتم: هیچی... خواستم بگم حس میکنم پسرت از من خوشش نیاد... یه جورایی انگار مجبوره!

حس که نه... واقعیت بود... بالاخره وقتی نامزدیمون بهم بخوره باید یه حرفی واسه گفتن داشته باشیم... چی بهتر از این حس متقابل!

واقعا... این احساس متقابل بود؟ میخوای کدوم خری و گول بزنی مرضیه خانم!!!

خاله لبهاش می جنبید... من از افکارم بیرون پرت شدم... خاله سری از روی تاسف تکون داد و انگار در ادامه ی جملاتی که من شنیده بودم گفت: من شاید پسرمو که دوازده ساله ازم دور بوده شناسم... ولی بچگی های شما جلو چشممه... جفتتون...

با صدایی که به در خورد حرف خاله نصفه نیمه موند!

به سمت در چرخیدم... با دیدن مارال که ازم پرسید آماده ام یا نه اهی کشیدم... نمیدونم چرا توقع داشتیم هامین بیاد بگه حالا کجا میری با این حالت! چه توقعی واقعا!!!

مارال دست زیر بازوم انداخت و باهم از اتاق خارج شدیم... داشتم از هوای هامین دور میشدم که به خودم ثابت کنم هامین خر کیه؟؟؟

خر خودم...!!!

ای دلم میخواست بزمن زیرگریه... بعد فکر کنم چقدر بار دلم سبک شده حالا که مهراب فهمیده... اما...

چند پله پایین اومدم... خیلی برام سخت بود... به دستي... به پام بالا ...

حس کردم دیگه پاهام نمی کشن روی یه پله نشستم که کمی استراحت کنم...

هیچ وقت فکر نمی‌کردم پله های خونه ی خاله مستان اینقدر زیاد باشن.... تازه روی پله ی پنجم نشسته بودم و فکر می‌کردم این همه پله پایین رفتن ...

اهي کشیدم... خاله مستان تو اتاق هامین داشت با تلفن صحبت می‌کرد...

مارال اروم گفت: بریم؟

یه سایه ای رو دیدم... میدونستم هامینه اما سرمو بلند نکردم.. بی توجه بهش... عصامو راست کردم خواستم بهش تکیه بدم که انگار عصارو لبه ی پله گذاشتم و با افتادن وزنم روش از لبه ی پله در رفت و من یه لحظه معلق موندم... از ترس جیغ کشیدم... اما هامین فوری منو گرفت...

درحالی که بازو هامو محکم گرفته بودتو چشمام خیره شد...

نگاهش بود که جونم حاضر بودم براش بدم...

خاله با صدای جیغ من بالایی پله ها ایستاد و گفت: چی شده میشا؟؟؟ و با دیدن هامین گفت: بیدار شدي هامین؟

هامین هنوز تو چشمهای من نگاه می‌کرد...

تو نگاهش پر از رگه های سرخ بود... زیر نگاهش هم یه هاله ی تیره که حلقه مانند دور تادور چشماتو گرفته بود... موهاش نا مرتب و شونه نشده بود... ته ریش هم داشت... رنگ پریده هم بود... نگاهش پر از خستگی بود... پر از رگه های قرمز و زیر نگاهش هم!!!

دهنش بوی بد میداد... اروم گفت: خوبی؟

جوابشو ندادم و به لحظه نکشید که منو بلند کرد... سرمو روی سینه اش گذاشتم. عطر نزده بود... ولی عطر تنش و دوست داشتم. نمیدونم چم بود ... حتی ضربان قلبش هم می شنیدم... تند نمیزد... اروم هم نمیزد... روی یه ریتم طبیعی... اون ساکت بود منم ساکت بودم... باقی پله ها رو تو بغلش پایین اومدم... حتی وقتی پله ها تموم شد و من فکر کردم کاش تعداد پله های خاله بیشتر بود تو بغلش بودم...

وقتی میخواست از در خونه خارج بشه رو به مارال که با لبخند کمرنگی به من نگاه می‌کرد پرسید: به اژانس که زنگ نزدی؟

مارال: نه...

هامین: خودم میرسونمتون...

آه... چه خوب...!!! مرسی واقعا!!! تو زحمت نیفتی... کاش یه کلمه میتونست بگه اصلا چرا داری میری... کجا میری... برای چی می ری... انگار نه انگار که ...!!!

درماشین و باز کرد... منو روی صندلی عقب نشوند...

قیافه اش یه جور بود... از اون مدل جورا که دوست داشتم دستمو تو موهاش کنم و بگم: چی شده؟؟؟ چرا اینقدر خسته ای... چرا اینقدر...

نگاهشو از نگام گرفت وگفت: با مهراب حرف زد...

مصر تو چشمات زل زدم... دلم میخواست به سیلی هم به صورتش بزنم و بعد از اون چی شده بهش بگم لعنتی خفه شو... بذار اروم باشم! نگاهشو تو نگاهم قفل کرد و گفت: همه چی حل میشه... مطمئن باش...

یه بغض بد تو گلویم به جونم چنگ انداخت... نمیخوام... دیگه درست هیچی و نمیخوام.. خیلی وقت بود نمیخواستم... کاش میشد تا تهش غلط رفت !!!

خیلی سریع چشمم پر اشک شد و یکی اروم روی گونه ام غلت زد... روی لبم فرود اومد و هامین نجی کرد و گفت: من که بهت گفتم همه چیز درست میشه...

خفه گفتم: ازت بدم میاد...

هامین پوفی کشید و گفت: من قول دادم.. پای قولم هستم...

اروم اروم به حق حق میفتم... کاش قولتو میشکستی!!

اهسته گفتم: ازت بیزارم...

هامین نفسشو یکدفعه رها کرد و گفت: مطمئن باش زندگیتو مثل روز اول درست میکنم...

این بار بلند درحالی که تو چشمات زل زده بودم گفتم: ازت متنفرم هامین... ازت متنفرم!

هامین چیزی نگفت و با شنیدن صدای پاهای خاله مستان و مارال که روی سنگفرش حرکت میکردن... تند اشکهامو پاک کردم و خاله مستان بعد از کلی سفارش به مارال رو به من گفت: میشا خاله... هرکاری داشتی... هرپیشامدی... به هامین میگي... میشا مدیونی ها...

مارال فوری میون بحث پرید و گفت: خاله نگران نباش... من خودم امار و گزارش و هر اخر شب میذارم کف دستت...

خاله اروم گفت: حالا چی میشد همین جا قهرتونو سامون میدادید...

حرفی نزدم و اهسته گفتم: از عمو رسول خداحافظی کنید...

هامین سوئیچشو تودستش چرخوند و بدون حرف پشت فرمون نشست... خاله هم روی من و مارال و بوسید و راهیمون کرد...!

تارسیدن به خونه هامین یک کلمه هم حرف نزد... حتی یک بار هم از اینه به من نگاه نکرد...

و خدا میدونست چقدر از این رفتاراش... از این قول هاش... از این قرار هاش...!!! فقط خدا میدونست! حتی خودمم نمیدونستم...

به همراه مارال بعد از خداحافظی از هامین وارد خونه شدیم... مارال برام تو حال رخت خواب پهن کرد و من فقط خودمو روی تشک انداختم... مارال یه بالش زیرپام گذاشت و عین تو فیلم ملاقه رو تا گردنم بالا کشید...

محلی به کارا و ادا و اطفازش نداشتم... به سقف زل زده بودم...

نمیدونم چقدر گذشت... دیشب نتونسته بودم خوب بخوابم فکر و خیال مانع از این میشد که آرامش داشته باشم...

یه چیزی تو وجودم بود که نمیخواستمش... منتظرش نبودم... یه عذاب وجدان.. یه حس دوگانه... یاشاید چند گانه... یه حس تلخ... یه حس شیرین... کلی حس تو وجود من بود که بلد نبودم باهاشون مقابله کنم...

اونقدر ناگهانی مهمون وجودم شده بودن که نمیدونستم چطوری باید باهاشون مواجه بشم...

کلافه و سردرگم بودم...

دیگه اون میشای سابق نبودم... تنها چیزی که از خودم میدونستم همین بود...

اونقدر ذهنم شلوغ و خسته بود که کم کم پلکهام سنگین شود و برای همین خیلی زود خوابم برد...!

با صدای تلویزیون چشمامو باز کردم... از مارال خبری نبود... سرجام نشستم ... یه کش و قوس کوچیک اومدم و به کمک عصام... لی لی کنان به سمت تالار اندیشه یا همون مستراح رفتم...

اوه چه صورت پف کرده ای... !!!

وقتی به سختی امر واجب و انجام داد و دست و رومو شستم... مارال با یه ماکارانی تپل منتظرم بود...

سفره رو روی زمین پهن کرد و گفت: خوب خوابیدی؟؟؟

پامو کنار سفره دراز کردم و مارال عین یه مامان مهربون برام غذا کشید و گفت: راستی فردا از شر گچ دستتم راحت میشی...

کلافه پوفی کشیدم و کمی برای خودم سالاد کشیدم و گفتم: تازه فیزیوتراپیش شروع میشه...

مارال غمگین نگام کرد و گفت: ببین چه بلایی سر خودت آوردی!

زدم تو خط خل و چل بازی و گفتم: بی خیال بابا ... ماست و بده من...

مارال تو چشمم زل زد و گفت: تو حالت خوبه؟

با دهن پر ماکارانی پیچ پیچی گفتم: چرا بد باشم؟

مارال خندید و گفت: خودتم حال خودتو نمیفهمی... تو خواب داشتی گریه میکردی..

سرمو تو بشقابم کردم و جوابشو ندادم... فهمید حس و حال بحث و گفتنمان و ندارم بیخیال شد...

به اندازه ی کافی پنجر بودم...

بعد از چند دقیقه سکوت مارال اروم گفت: پرهام دست از سرم برنمیداره...

سرمو بلند کردم... مارال فوری نگاهشو ازم دزدید... خرس گنده از من خجالت میکشید و سرخ میشد... لبخندی به خواهر کوچیکه زدم و منتظر شدم تا ادامه ی حرفشو بزنه...

نگام نمیکرد صورتش هم یه ذره صورتی شده بود ... با لبخند گفت: هی میگه گور بابای دوست پسرت! باهات بهم بزن...

و ساکت شد...

لبخندی زدم و گفتم: خوب؟

مارال موهاش و با حات قشنگی از جلوی چشمش کنار زد و گفت: من اخه دوست پسرن دارم که...

-اهان منم که با دانشجوی...

مارال وسط حرفم پرید وگفت: چند وقت پیش اب پاکی و ریخت رو دستم...

مات نگاهش کردم مارال خونسرد گفت: اون دنبال یه دختر با عقاید مذهبی عین خودش بود... من نمیتونستم مثل اون باشم... میگن نامزد جدیدش سانتافه داره انداخته زیرپاش...

خفه گفتم: مارال!!!

مارال لبخند کجی بهم زد وگفت: حالا اگر روی پیشنهاد پرهام بخوام فکر کنم یا بهش جواب بدم میذاره به حساب اینکه من چون با اون طرف قبلیم بهم زدم...

اصلا دیگه نمیشنیدم... این روزا اینقدر درگیر خودم بود که یادم رفته بود خواهر باشم... برای مادرم دختر باشم... برای پدرم...

به صورت مارال نگاه کردم... اثری از پشیمونی و افسردگی تو چهره اش نبود.

دستمو دراز کردم و دستشو گرفتم...

با لبخند گفت: خیلی نسبت بهش احساس مثبت نداشتم... ولی خدایی خیلی زور داشت... واسم! بعد این همه وقت... میدونی چند تا خواستگار رو رد کردم!

بلند زدم زیرخنده وگفتم: اره دیدم همه واست صف کشیدن...

لیوان ابشو برداشت و رو صورتم خالی کرد وگفت: خفه شو... خواستگاری من از تو بیشترن...

اب تو دهنم و تف کردم تو صورتش و گفتم: دیدم...

مارال دستشو دراز کرد و موهامو کشید وگفت: میگم خفه شو...

خندیدم و مارال جدی جدی داشت حرصشو رو موهای من خالی میکرد... درحالی که خودش هم میخندید گفت: ولی خدایی...

وسط حرفش پریدم وگفتم: کونت سوخت... بگو راحت کن...

مارال دستهاشو مشت کرد و گفت: د... میگم خفه شو....

خندیدم و بالشمو جلو کشیدم و کنار سفره ولو شدم... مارال هم سفره رو یه ذره از جلو پامون کنار کشید و تلویزیون و خاموش کرد و سرشو رو بالش کنار سرم گذاشت و ساکت دراز کشید...

جفتمون حرف نمیزدیم... پس مارال هم شکست عشقی خورده بود؟! عشق؟

مارال نفس عمیقی کشید وگفت: حالا که به پرهام جواب رد دادم... فکر نکنم دوباره پی شو بگیره...

-چرا؟

مارال: من دارم یه ساعت یاسین تو گوش خر میخونم؟

-لزومی نداره تو از ارتباطت با دوست پسر سابقت بگی...

مارال: با دروغ شروع بشه؟؟؟ نمیشه که... باید تو این جور روابط که یه ذره جدیه و شاید تهش ازدواج و زندگی مشترک باشه صادق بود!

مرسی خواهر کوچیکه...

اروم زدم تو سرش وگفتم: چه بزرگ شدی!

مارال: فعلا که پرید....

-همینه دیگه ناز میکنی باید فکر عاقبتش باشی... حالا پشیمونی؟

مارال: از چی؟؟؟

-به پرهام جواب رد دادی!

مارال: نه... یه جورایی فعلا درست ترین کاری که کردم اینه... بعدا فکر میکرد اگر بهش جواب مثبت دادم از اون دخترای سواستفاده گرم...

حرفی نزدم... مارال اونقدر بزرگ بود که چنین تصمیمات بزرگی میگرفت... شاید هم کوچیک بود من الکی بزرگش میکردم....

مارال اروم گفت: تو چطوری با مهراب بهم زدی؟

یه لحظه حس کردم نفسم بند اومد! من و مهراب... وای مهراب... حالا که فهمیده بود...

مارال در ادامه ی حرفش گفت: هامین و دوست داری؟

حسی گفت: نه...

حسی هم گفت: اره خیلی...

میانگین این دو حس به اضافه ی عذاب وجدانی که نسبت به مهراب داشتم گفت: نمیدونم!

مارال دوباره پرسید: شماها از بچگی هم از هم خوشتون میومد!

حرفی نزدم...

مارال گفت: هامین هیچ وقت با من بازی نمیکرد همش با تو بازی میکرد... و خندید...

حسی که میگفت نه گفت اره...

حسی هم که میگفت اره هم همین جواب و داد... حتی اون احساس میانگین هم تایید کرد!

کلافه فکر کردم اگر دیروز و دیروز ها این سوال و مارال ازم میپرسید چه جوابی میدادم؟!

چیه... نکنه باز فیلم هوس هندستونشو کرده؟

دیروز اون همه مخالفت کردی تا امروز از میانگین احساسات تازه نتیجه بگیری نمیدونی؟

چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه... چرا حرف نزدی... چرا صدات درنیومد... چرا گذاشتی یه احساس خاموش و فراموش شده یهو جون بگیره و شعله ور بشه... که حالا ندونی... که بدونی و وانمود کنی به ندونستن... که از سر عذاب وجدان حضور مهراب تازه ندونی!!!

سردرگم بودم...

این حس خاموش بود که باعث میشد جلوی تمام کارها سکوت کنم و دم نزنم... و خودمو پشت رودربایستی پنهون کنم تا... حرفی نزنم... پشت استقلال شخصیتی و فکریم قايم بشم و بگم من تو رودربایستی افتادم وگر نه...!!!

با صدای خرناس مارال ... لبخند کجی روی لبم نشست... خواهر کوچیکترت ازت بزرگتره... اون میفهمه همه چیز باید صادقانه شروع بشه اما تو!!! چطور با مهرباب اینکارو کردی؟!

به ارومی از جام بلند شدم... سفره رو جمع کردم... ساعت ده شب بود... ظرفها رو به سختی یه دستی شستم...

کمی تو اشپزخونه وول خوردم... چراغ هال و خاموش کردم و به اتاق پدرم که جای خالیشون به شدت تو خونه نبودن و فریاد میزد رفتم... روی تخت نشستم و به مهرباب اس ام اس دادم.

توی متن فقط نوشتم: سلام...

به ساعت زل زدم و ثانیه شمارو میشمردم تا بدونم بعد از چقدر زمان جوابمو میده... خیلی طول نکشید... همیشه گوشیش دم دستش بود...

گوشیم تو دستم لرزید و نوشت: سلام.

همین...

اهی کشیدم و نوشتم: باید باهات حرف بزنم... ولی بعد بی اراده جملمو به میشه باهات حرف بزنم تغییر دادم!

فقط نوشت: بگو...

اونقدر لحنش سرد بود که یه لحظه لرز کردم...

تند نوشتم: الان؟

نوشت: پس کی؟

فردا ظهر بعد از بازکردن گچ دستم...

نوشت: فردا ظهر... کجا ببینمت؟

مهرباب: بیا خونم...

یه لحظه حس کردم دارم منجمد میشم و مهرباب نوشت: باورم نمیشه این تو باشی میشا!

انگشتم فوراً روی صفحه ی گوشی لغزید و تند تایپ کردم: چرا؟

مهرباب: این رسمش نبود!

تند نوشتم: مهرباب من برات توضیح میدم...

مهرباب نوشت: چه توضیحی؟

با انگشتهای یخ زده ام... درحالی که حس میکردم هیچ خونی تو رگام نیست نوشتم: ولی مهرباب انتخاب من تویی... باید باهات حرف بزنم... فردا می ببینمت!

مهرباب جوابمو دیگه نداد و انگار خودش هم همه چیز و به فردا موکول کرد!

روی تخت دراز کشیدم... به سقف خیره شدم... پتورو روی خودم کشیدم... دنبال نور گوشیم بودم تا مهرباب مثل همیشه ازم خداحافظی کنه اما نکرد...

حس بدی داشتیم... کاش الان فردا بود... کاش الان همه چیز تموم شده بود... می ترسیدم... حس خفقان اوری بود و میانگین تمام این احساسات حس بد و تلخ عذاب وجدان بود!

به نیم رخ هامین نگاه کردم... از وقتی اومده بود دنبال من و باهم به بیمارستان رفتیم و من گج دستمو باز کردم لام تا کام حرف نزده بود فقط وقتی ازش خواستم منو جایی پیاده کنه پرسید: کجا میری که گفتم خونه ی مهرباب و خودش راه و سمت اپارتمان خونه ی مهرباب کج کرد! بدون اینکه هیچ حرکتی توی صورتش نقش ببنده!

جلوی در نگه داشت...

باید مراعات دستمو میکردم... ولی دستم خوب بود... دو تا عصامو زیر بغلم انداختم و از ماشین پیاده شدم...
زنگ ایفون و فشار دادم...

مهرباب با صدای خسته ی گفت: بله؟

اهسته توی ایفون زمزمه کردم: منم...

در با صدایی چیلیکی باز شد.

هامین با استایل خاصی به کاپوت ماشین تکیه داده بو و به من نگاه میکرد تاب نگاه کردن به چشمهاشو نداشتیم...
عصامو روی سکوی جلوی در خونه گذاشتم و با یه حرکت خودمو بالا کشیدم...

خوبی خونه ی مهرباب فقط این بود که طبقه ی همکف بود!

خواستم در و ببندم که مهرباب گفت: بذار باز باشه...

اروم سلام کردم... وارد خونه شدم... به دیواری تکیه دادم... حس میکردم وسایل خونه کم شدن یا نوع چیدمانشون اینطور نشون میداد! چون یه تغییراتی توش پدید اومده بود... فرصت نگاه کردن به دکوراسیون خونه رو نداشتیم...
مهرباب با چهره ی عصبی ای جلوم ایستاده بود...

یه پیراهن طوسی و یه جین آبی یخی پوشیده بود... قیافه اش مثل همیشه ساده بود... با این فرق که نگاهش به شدت عصبی و مغموم بود!

مهرباب رو به روم ایستاد...

لبخند بی رنگی زدمو گفتم: نمیخوای بهم یه چایی بدی؟

مهرباب پوزخندی زد و گفت: اومدی اینجا چایی بخوری؟؟؟

نگاهی به سرتاپام انداخت...

وزنمو روی جفت عصاهام انداخته بودم... دستهاشو تو جیبش گذاشت و دست از خیره نگاه کردن برداشت... به سمت پنجره ای رفت که به کوچه باز میشد... اونو باز کرد و نگاهی سر سری به کوچه انداخت...

اروم زمزمه کرد: شوهرتم باهات اومده خونه ی دوست پسرت؟؟؟

حرف تند و تلخش تا مغز استخونم و سوزوند!

شوکه و خفه درحالیکه حس میکردم خشک شدم گفتم: مه... راب...

خلي سريع به سمت چرخيد... چهره اش از عصبانيت سرخ و ملتهب بود...

سخت فکشو روي هم ميساييد... اينقدر اين کار و واضح ميکرد که حس ميکردم صدای سايبده شدن دندان هاش رو روي هم ميشنوم... مهرباب اروم و خجالتی... عصبانيتشو ندیده بودم... هیچ وقت... این چیزی که الان بود هم جزیی از شخصیت مهربونش بود و من...!!!

با اخم پر رنگی که منو میترسوند و رگ برجسته ی گردنش به سمت اومد... تا اونجا که ممکن بود توي دیوار فرو رفته بودم... هیچ وقت عصبانيتشو ندیده بودم!

کمی از دیوار فاصله گرفتم و خودمو به ستونی که وسط هال خونه بود رسوندم....

مهرباب جلوم ایستاد... درحالی که تند وتیز نفس های بلند و پرصدایی میکشید گفت: فقط بهم بگو... چرا...!

اروم گفتم:میشه بشینیم؟؟؟ من خیلی خستم...

مهرباب:خسته ای؟

لبخند مصنوعی ای زدم وگفتم: اره... بشینیم وحرف بزنیم هان؟

مهرباب چشمهاشو باریک کرد وگفت:میخوای بریم تو اتاقم؟

حرفی نزدم ... مات ومبهوت زل زدم تو چشمهاش!!! چشمهایی که در عین عصبانیت و غم ... مهربون بود و برق میزد...!!!

مهرباب کمی جلوتر اومد ... دقیقاً رو به روم ایستاد... نفسهاش به صورتم میخورد... بی هوا مچ دستهامو از روي استین مانتم گرفت و منو محکم به ستون چسبوند... عصام از زیربغلم با صدای بدی به زمین خورد... درحالی که مچ دستهام توي دستهاش بود ومن روي به پام ایستاده بودم و از ترس قالب تهی کرده بودم و حاضر بودم قسم بخورم که رنگ پوستم با سفیدی ستون پشت سرم هیچ تفاوتی نداره ... مهرباب زمزمه کرد: چیه ؟ از من می ترسی؟

اهسته لبهای سنگینمو تکون دادم وگفتم: نه... من بهت اطمینان دارم!

مهرباب خیره نگاهم کرد و گفت: منم بهت اطمینان داشتم ...

پوفی کشید... درواقع نفس داغشو روي صورتم خالی کرد...

با صدایی که از حرص دورگه شده بود گفت: دلت به اطمینانت خوشه یا به شوهرت که تو کوچه است؟

با بغض گفتم:مهرباب...

مهرباب:چیه؟ مگه من دوست پسرت نیستم؟؟؟ مگه من عشقت نیستم؟ مگه نمیخوای با من باشی؟

جوابی ندادم... از پشت اشک تو صورتش زل زده بودم ... مهرباب تند گفت: مگه منو انتخاب نکردی؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم فرود اومد وبا صدایی که به زحمت شنیده میشد گفتم:چرا...

مهرباب بلند گفت:پس از چی میترسی؟ فکر کردی من مرد نیستم؟گریزه ندارم؟ شهوت سرم نمیشه؟ باور کن پرورشگاهی ها هم....

وساکت شد ومچ دستهامو محکم تر فشار داد و گفت: چرا ترسیدی؟؟؟ مگه میخوام چیکار کنم؟ کاری که یه دوست پسر با دوست دخترش میکنه؟؟؟ مگه بده... هان؟؟؟ من و تو که حداقل قراره ازدواج داریم... اینطور نیست؟ پس هر اتفاقی

هم بیفته میتونی دلتو صابون بزنی که بالاخره باهات عقد میکنم... پس چه فرقی میکنه چهارتا جمله ی عربی بینمون رد و بدل بشه یا نه... من و تو که مال همیم... اینطور نیست؟؟

تو چشمهات خیره شدم... حلقم از طعم اشک شور شده بود...

بلند داد زد: مگه نه؟؟؟

با ترس فقط سرمو به علامت اره تکون دادم..

مهراب کمی خم شد... سرمو از پشت توی ستون فرو کردم ... سرشو جلوتر آورد و درحالی که به سمت لبهام میرفت گفت: پس منو دوست داری؟

جوابی ندادم... مچ دستهامو بیشتر فشار داد وگفت: نشنیدم...

از ترسم ... خفه گفتم: اره...

تا به حال با این وضع ندیده بودمش... تا بحال عصبانیتشو به این شدت و حدت ندیده بودم... تا به حال عصبانیت یه مرد و اینقدر واضح ندیده بودم!

اشکام اروم اروم روی لبم غلت میزدن و طعم دهنمو شور میکردن...

دستهام و هنوز فشار میداد... دستی که تازه گچشو چند ساعت پیش باز کرده بودم درد میکرد...

مهراب تلخ گفت: من و بیشتر دوست داری یا شوهرتو؟

چیزی نگفتم و سخت خودش در جوابش گفت: لابد... منو... منو بیشتر دوست داری که شب نامزدیت زنگ میزنی و پیشنهاد نداده ی منو قبول میکنی!

پس از چی میترسی؟؟؟

میلیمتری با لبهام فاصله داشت... دیگه نتونستم تو چشمهات نگاه کنم... نفسم به صورتم میخورد... چشمهامو بستم و زمزمه کردم: مهراب تو این نیستی!

مهراب داد کشید: چی نیستم؟؟؟ چی لعنتی؟؟؟ تو چی هستی؟؟؟ تو الان تو بغل دوست پسرتی... یا حداقل تو بغل کسی که انتخابش کردی... شوهرت جلوی در خونه ی عشقت منتظرته ... حالا کدومون چیزی نیستیم که وانمود میکنیم هستیم؟؟؟ هان؟؟؟ تو یه زن شریفی؟؟؟ یا یه زن ...

لبشو گزید و توچشمهام خیره شد و با لحن قاطعی گفت: من میخوام عشقمو ببوسم... و مطمئنم تو هم اگر تو عشقت ثابت قدم باشی از این بوسه لذت می بری؟؟؟ اینطور نیست...

لبمو گزیدم و مهراب گفت: میخوام ببوسمت... و توهم حتما...

بلند فریاد کشیدم: نـ مـ یـ خـ و ا م ...

مهراب هم متقابلا داد زد: چرا ا؟؟؟ مچ دستهام داشت خرد میشد ...

ولم کن...

دوباره بلند گفت: چرا؟؟؟

با گریه داد زد: ولم کن لعنتی؟؟؟

مهراب: چرا؟؟ از چي ترسيدي؟؟؟ از دوست پسرت؟؟؟ از عشقت؟؟؟ از شوهرت؟

وسط هق هقم بریده بریده التماس کردم: ولم کن ... مهراب ... تو رو خدا ولم کن...

مهراب با اشفتگی گفت: مگه دارم چیکار میکنم؟

- ولم کن... خواهش میکنم!

مهراب صورتشو جلوتر آورد... از برخورد هرم نفسهایش مور مور شدم... حالم داشت بهم میخورد... سعی کردم دستهامو با وجود دردی که توی ساعت و انگشتهای سر شده ام میپیچید ازاد کنم اما نمیشد ... پامو هم نمیتونستم تکون بدم... حس میکردم انگشتام از خون نرسیدن سیاه و کبود شدن ...

دستهام به گز گز افتاده بود...

مهراب هنوز نگاهم میکرد ... لبهایش جلوی لبهام بود... از برخورد نفسش به صورتم عقم گرفته بود...

با گریه گفتم: داری منو میترسونی...

مهراب صورتشو جا به جا کرد وگفت : تو بلدی بترسی؟؟؟

با تمام وجودم جیغ کشیدم : ولم کن ... تو رو خدا...

مهراب داد بلندی سرم کشید و گفت: تو مگه خدا میشناسی؟؟؟

صدای هامین که سر مهراب فریاد کشید : داری چیکار میکنی...

باعث شد نفس راحتی بکشم !

ولی مهراب بی توجه به حضور هامین دوباره داد زد: لعنتی... تو آگه خدا وترس حالت بود اینقدر بی شرف نبودی که با داشتن شوهر به من ابراز عشق کنی و انتخابت من باشم ...!

تو چطور تونستی میشا ...

باد زد و درورودی هال به شدت بسته شد... فضا اونقدر متشنج و خفقان اور بود که از شدت ضربان قلبم به سختی نفس میکشیدم...

هامین بلند تر گفت: داری ادیتش میکنی مهراب...

مهراب : تو دخالت نکن هامین ... این مسئله بین من ومیشاست

مهراب درحالی که هنوز صورتش جلوی صورتم بود و من توی ستون فرو رفته بودم بلند گفتم: چرا نمیذاری؟ چرا تقلا میکنی؟؟ میخوام جلوی شوهرت ...

با جیغ و زاری و التماس وسط هق هقم گفتم: ولم کن تو رو خدا... تو رو قران ولم کن... و با جیغ بلند تری گفتم: هامین یه کاری کن...

اما هامین فقط ایستاده بود و نگاه میکرد...

یک ثانیه ی بعد مهراب مچ دستهامو ازاد کر دو ازم فاصله گرفت...

سرجام لیز خوردمو روی زمین نشستم...

از شدت گریه و بغض و هق هق نفس کم آورده بودم... اینقدر جیغ کشیده بودم که صدام در نمیومد...

مهراب روی دسته ی مبلی نشست....

به نفس نفس افتاده بود و من به زار زدن...

صدای نفس های تندش و نفس های بغض دار من تنها صدای موجود بود... اونقدر ضربان قلبم و نفسهام بلند بود که صدای تیک تاک ساعت هم نمی شنیدم...

چند لحظه بعد درحالی که مهراب از جاش تکیه خورد ایستاد... من خودمو از ترس جمع کردم... نمی‌دونم ترسم برای چی بود... از عرفان نمی ترسیدم که حالا از مهراب... کسی که دوستم بود...

فکرم سرانجامی نداشت مهراب با صدای بلندی گفت: پس میفهمی تعهد چیه؟؟؟ پس میدونی شوهر داری؟ همه ی اینا رو میدونی و میدونستی اما بازم اینجایی؟ اره؟ تو از من می ترسی... اما از خدا... چطور تونستی میشا؟؟؟

هق هقمو به زور ساکت کردم... با جفت دستهایم به موهایم چنگی زد و کمی اونها رو کشید... چند ثانیه به سکوت گذشت... هامین بی توجه به من به اشپزخونه رفت و با دو لیوان آب برگشت... یکی و دست مهراب داد و یکی هم جلوی پای من گذاشت.... اما بدون اینکه یک لحظه نگاهم کنه!

مهراب اهسته درحالی که ارومتر شده بود رو به هامین گفت: میشه خواهش کنم من و خانمتو تنها بذاری؟ باید باهات حرف بزوم؟

با ترس به هامین نگاه کردم که مبادا قبول کنه و منو تنها بذاره...

هامین با دلدلی به مهراب نگاه میکرد و با استیصال ایستاده بود....

مهراب با اطمینان گفت: اتفاقی نمیفته... پنجره بازه... میشا هم خوب بلده جیغ بکشه... تو هم بخاطر باز بودن در و پنجره اینجایی مگه نه؟

هامین بدون حرف از خونه خارج شد... سکوتش عصبیم میکرد... هیچ کاری نکردنش هم باعث میشد تا حس بدی داشته باشم... حس بی پناهی... دلم میخواست به یکی تکیه کنم...!

با صدای مهراب حجم متورم افکارمو پس زدم...

مهراب اروم گفت: وقتی گفتم میشا صدات کنم... فکر نمی‌کردم واقعا لیاقت داشتن اسم لقب فاطمه زهرا نداشته باشی... امروز بهم ثابت شد!

به سقف زل زده بودم و سعی میکردم مانع ریختن قطره های اشکی که تو چشمم بود بشم!

دوباره بینمون سکوت شد...

مهراب سکوت و شکست و گفت: اینطوریه؟ پس خیانتکارم بودی!

تند تو چشمات نگاه کردم و گفتم: اگر الان اینجام بخاطر اینه که نخوایم خیانتکار باشم!

مهراب: خیانت به کی؟

با بغض گفتم: به تو...

مهراب پوفی کشید و گفت: فکر کردم منظورت خیانت به شوهرته!

با حرص گفتم: شوهرم در جریان بود!

مهراب با مسخره گفت: چه روشنفکر!!!

-بین منو هامین چیزی نیست!

مهراب تند گفت: بین من و تو بود؟؟؟ اره؟

نگاهمو اش گرفتم و دوباره تکرار کردم: باور کن بین من و هامین واقعا هیچی نیست!!!

مهراب: بخاطر همین شوهرته؟؟؟ بهت تعهد داره... بهش تعهد داری؟؟؟ بخاطر همین از بوسه ی کسی که انتخابش کردی می ترسی؟!

سرشو تکیه داد و گفت: میشا... چی میگویی؟؟؟

بلند گفتم: من و اون فقط محرم هم هستیم....

بلند داد زد: برای چی؟ محرم شدید باهم سنگ کاغذ قیچی بازی کنید؟

-مه... راب...

مهراب: چی؟ مهراب چی؟ تو یه زنی میشا... یه زن شوهر دار...

-من زن نیستم... اون یه صیغه ی سوری بود!

مهراب از جاش بلند شد و دستهاشو تو جیبش کرد طوری رو به روم ایستاد که سایه اش روم افتاده بود و حس خفگی بهم دست میداد.

شمرده وقاطع گفت: صیغه ی محرمیت؟ ازدواج... بالاخره که زن میشی... هامین شوهرته... بهت تعهد داره... حتی تو با تمام نادونیت به این پیوند تعهد داری!!! ولی خیانتکاری... خیانتکار که شاخ و دم نداره... تو الان نباید اینجا می بودی...

-من نخواستم به تو خیانت کنم مهراب... چرا نمیفهمی؟

مهراب داد کشید: من سگ کی باشم... میشا به خودت نگاه کن ببین کجایی... ببین با چه منظور و معنی ای اینجا می... ببین میشا... ببین کجایی...

جلوم زانو زد وگفت: خیانت به من مهمتر بود یا به شوهرت؟ هان؟ من واجب تر بودم یا کسی که تو درقبالش تعهد داری؟ دینی... رسمی... شرعی... قانونی... عرفی!!! من نمیدونم تو پیش خودت چه فکری کردی.. ولی منصفانه نیست... وجودت... حضورت... حرفات...

اشکهامو با پشت دست پاک کردم وگفتم: من چه اشتباهی کردم؟

مهراب: اشتباه... گناه... بزرگتر از این که با من بودی؟

-من و تو که مرتکب خطایی نشدیم؟

مهراب عصبي خنديد و سرشو تګون داد و با صداي خش داري گفتم: خطا بزرګتر از اين که تو پيوندتو شکستي... دروغ گفتم... خيانت کردي به خودت... به هامين... به من... به من خنديد!!!... در جواب تمام حس و احساس من منو همراهي کردم... به من اجازه دادي به تو که يه زن شوهر داري بګم دوست دارم!!! تو انتخاب کردي و باز از انتخاب من حرف ميزني... !!! توي تلفن چه راحت منو به اسم کوچيک صدا ميزني... اين خطا نيست؟؟؟

بين با من و خودت چه کردي... نگاه کن... من که قبول کرده بودم فقط يه دوست باشم... يه دوست ساده... يه برادر... نامردم اگر به چشم برادري تا به ديروز و پريروز نگاهت نميکردم! چرا اينکار و کردي؟؟؟ چرا با هممون بازي کردي؟؟؟ چطور تونستي اينقدر وقيح باشي... کسي که بهش تعهد داري... قول و قرار داري و به مني که... يه پايي... که امروز هستم و فردا نيستم... ميشا تو يه زني... يه زن مسئول! نگو نه... نگو نيستي که... که زن بودن اون چيزي نيست که توي ذهنته! تو مسئولي... بودي... هستي... سوري و غير سوري... تعهد که فرمايسته حاليش نيست؟ قول و قرار که کشک و الڪي حاليش نيست! حد وسط نداره... وقتي ميګي بله... تا تهش يعني بله... يا بله يا نه... حد وسط نداره... داره!؟

درحالي که زانو هاشو تو شکمش جمع کرد و پيشونيشو چند لحظه روي زانو هاش گذاشت ...

اروم زمزمه کرد: برو ميشا...

وسط حرفش پریدم و گفتم: مهرا ب...

مهراب سرشو بلند کرد... نگام نکرد... هسته گفتم: عشق و احساسی که بين من و تو بود تموم شد... از خدا طلب بخشش کن و متعهد باش! به کسي که باهاش دست دادي و... برو ميشا... برو... خيانت خيلي بد رنگه... خيانت که فقط به فرد نيست... به مسئوليت... به تعهد... به قول و قرار... شکستي ميشا... برو دوباره از نوبسازش... دروغ به من و هامين و خودت... اگر از رو اول ميديونستم...

نفس عميقي کشيد و از جا بلند شد... پشتشو به من کرد و گفتم: شوهرت هر چقدر روشن فکر و بزرګ و بخشنده باشه تو نبايد خودتو بخاطر اين مسئله ببخشي... برو... به سلامت... براي جفتون ارزوي خوشبختي ميکنم... مثل يه برادر... برو به جاي منم خوشبخت باش ميشا...

مات و مبهوت نگاه ميکردم... ذهنم قفل کرده بود...

به سختي عصامو برداشتم و ايستادم... اروم گفتم: مهرا ب...

مهراب وسط حرفم اومد و گفتم: ميشا... ميګن ادم ها اگر دونفر دوست داشته باشن و تو انتخابشون بمونن... اوني که باهاش صادق ترن و بيشتتر دوست دارن... راست گفتن... به سمت برگشت... لبخندي زد و گفتم: به هامين گفتم که من هستم ولي... ولي به من از وجود هامين نگفتم! ... !

تو چشماش نگاه کردم... نگاهشو به زمين انداخت و گفتم: به سلامت...

خسته گفتم: مهرا ب...

مهراب لبخند کجی زد و گفتم: ميشا نبايد بګم... ولي بذار بګم... اون روزهايي که تو فقط براي من بودي... اون روزهايي که براي يه بارم که شده حس کردم کسي دارم و بي کس و کار نيستم... بهترين لحظات عمرم بود... حالا برو... خدا حافظ...

با حق حق گفتم: مهرا ب...

مهراب: هیش... هیچی نگو... دلت با من نبود میثا... از روز اول.. ما قسمت هم نیستیم... خودتم میدونی... تو نیمه ی گمشده اتو پیدا کردی... ادما وقتی یکی و بیشتر از یکی دیگه دوست داشته باشن اون ی که بیشتر دوست دارن عاشقشن... هامین مرد بزرگیه... لایق یه عشق پاکه! برو به سلامت... برو و سعی کن خوشبختش کنی...

سرمو پایین انداختم و گفتم: منو ببخش مهراب...

مهراب با لبخند گرم و مهربونی گفت: خدایبخشه... ما چه کاره ایم!

کمی بعد مهراب گفت: خداحافظ خانم هدایت...!!!

درو برام باز نگه داشت و من اروم زمزمه کردم: خداحافظ آقای معتمد...

هیچ حسنی نداشتم... در و بست و من به کمک عصام از خونه بیرون زدم... هامین توی ماشین نشسته بود... از قصد به اینه نگاه کردم ببینم منو می بینه یا نه... اما اون داشت به یه سمت دیگه نگاه میکرد... اون قدر حواسم به این بود که ببینم از تو اینه داره به من نگاه میکنه یا نه متوجه سکوی جلوی خونه ی مهراب نشدم و با صورت به زمین خوردم... درحالی که سوزشی زیرچونه ام حس میکردم... به درد دستم بی توجه موندم... پام یه تیری کشید که نفسم و بند آورد... اما در کل انگار طوریم نشده بود...

هامین حتی به خودش زحمت نداد از ماشین پیاده بشه...

بغض بدی تو گلوم بود... دیگه انگار هیچی ازم نمونده بود... نمیدونم چرا فکر اینجاشو نمیکردم اگر مهراب بفهمه...!

واقعا خیانت کار بودم؟ شاید هم نبودم... انگار همه ی راههای درست دنیا به روم بسته شده بود و من این راه غلط و پیش گرفتم... با خودم لج کردم... با مهراب... با هامین که تهش به خرد شدن خودم برسم؟

به عجز و ناتوانیم...

هنوز روی زمین نشسته بودم... جلوی در خونه ی مهراب... جلوی ماشین هامین!!!

به ذلت کشیده شدم... والسلام...

عصامو راست کردم به کمک اون رو پام ایستادم... نفس عمیق کشیدم... بعد از هر افتادنی هم یه بلند شدنی هست... حالا که مهراب هم به این نتیجه رسیده بود که من هامین و...

نفس عمیقی کشیدم... چشمامو بستم و باز کردم... این واقعیت داشت؟! اره... حداقل مهمترین تصمیم زندگیم به یه حس دوگانه ختم نمیشد... حالادیکه میدونستم باید چیکار کنم... حالا عذاب وجدانم...

به اتومبیل هامین نگاه کردم... به کسی که به قول مهراب من بهش تعهد داشتم این مسئولیت سور و غیر سور و فرمالیته حالیش نمیشد...

برای آخرین بار به اپارتمان مهراب نگاه کردم... منکر این نبودم که اگر هامینی وجود نداشت تنها انتخاب مهراب بود... حتی باید اعتراف کنم که دوستش داشتم و دارم... اما نوع دوست داشتمم به شدت با دوست داشتن کسی که فرمالیته بهش متعهد بودم زمین تا اسمون فرق میکرد!

به اسمون نگاه کردم... اهسته زمزمه کردم: خدایا... منو ببخش... کمک کن...

یه نفس عمیق کشیدم... حس کردم ذهنم یه لحظه از همه چیز خالی شد... انگار یه آرامشی تو وجودم رسوخ کرد و به ارومی با اون پای چلاغم به سمت اتومبیل هامین رفتم... بیشعور یه دقه پیاده نشد ببینه من چمه... حالا پس فردا به بچمون یاد دادم بهت بگه بابایی بیشعور حالت جا میاد!

از تصور هامین در نقش پدر بخصوص که به محیا علاقه ی خاصی داره یه مدلی شدم...

دیگه انگار وقتش بود با خودم واحساسم رو راست باشم...

ماشین هامین به حرکت در اومد... سرمو از شیشه بیرون کردم و برای آخرین بار به اپارتمان بهترین دوستم نگاه کردم... رفاقت و درحقم تموم کرد... شاید حرفهای کسی که خودش برام خیلی مهم بود اینقدر ثانیه ای و لحظه ای روم تاثیر گذاشته بود و حالا میخواستم فقط به آینده ای که با هامین رقم میخورد فکر کنم... یعنی تا قبلش هم انگار وجهه ام مشخص بود... فقط یه احساس عذاب وجدان این وسط به جونم چنگ مینداخت... که حالا... چشمامو بستم... باد به صورتم میخورد... نفس عمیقی کشیدم... مهراب منو می بخشید... فقط خدا خدا می کردم دل تشکسته باشم... که با حرفهایش یادم افتاد اون برام از صمیم قلب ارزوی خوشبختی کرد!

حس کردم داریم به سمت خونه می ریم... درحالی که افتاب گیر و پایین دادم و تو اینه به چشمهای سرخ و متورم نگاه کردم گفتم: داریم میریم خونه؟

بجای جواب سکوتشو شکست و گفت: چی شد؟ ازت خواستگاری کرد؟

لبخند کجی به این حساسیتش زدم و گفتم: نه... همه چی بین من و اون تموم شد!

هامین دستشو روی پنجره گذاشت و به رو به رو خیره شد و گفت: تو تموم کردی یا اون خواست؟

نفس عمیقی کشیدم و درعین صراحت و صداقت گفتم: اون...

هامین: واقعا؟

-مهم اینه که بالاخره تموم شد... تازه برامون ارزوی خوشبختی هم کرد!

هیچ عکس العملی توی صورتش بروز نداد...

کمر بندمو بستم و گفتم: میشه خونه نریم؟

حرفی نزد و گفتم: نمیخوام مارال منو با این قیافه ببینه...

بجای حرف به سمت فرحزاد حرکت کرد... دیگه انگار نشست و برخاست با پرهام این فایده رو داشت که از نیپرسه

سیزده بدر کجا بریم!!!

خیلی زود رسیدیم... تهران بی ترافیک واقعا بهشته!

روی تختی نشستم... و پامو روش دراز کردم... هامین هم چند سیخ جیگر و دل و قلوه سفارش داد... ذهنم یه کاسه شده

بود... دیگه هیچ ابهام و حس بی جوابی نداشتم... عذاب وجدان داشتم اما کمرنگ شده بود... حرفهای مهراب هم

کوینده بود هم ارومم میکرد... هرچند مچ دستهام هنوز قرمز بود ولی اینکه از روی مانتو دستهامو گرفته بود باعث

میشد فکر کنم مهراب اولین و آخرین مرد غریبه ایه که تو ذهن من بشدت بزرگه و بعد از هامین لایق پرستیدنه!

چی گفتم؟؟؟

گفتم... بالاخره؟؟؟ اوه بسه دیگه... این شوهر ذلیل بازي ها رو بذار واسه خونتون... خونمون؟!!

واي عين گاو گشتم بود... هامين رو به روم نشست و درحالي که من تند تند و با ولع واسه خودم لقمه ميگرفتم... هامين لم داد وبدون اينکه لب به چيزي بزنه و بدون اينکه نگاه کنه گفت: اخر هفته پدر و مادرت که بيان ديگه همه چيز و بهشون ميگم...

لقمه تو گلوم به شدت پريد و به طرز وحشتناكي سرفه کردم!

بدون اينکه توجهي نشون بده گفت: منم دارم کارامو ميکنم که از ايران برم...

مات ...

متحير...

مبهوت...

گيچ...

مبهم...

هيچ صفتي نميتونست وضع منو تو اون شرايط تفسير کنه و در خودش بگونجونه... حتي مجموعه ي تمام صفت ها هم قاصر از اين بودن که...

خفه پرسيدم: چي؟

هامين خم شد و يه سيخ جيگر برداشت و گفت: به هر حال که بايد بهشون بگيم ...

شمرده شمرده اونو ميگويد و گفت: من و تو باهم قرار داشتيم يادت که نرفته؟

-قرار؟

هامين: اين نمايش سوري بالاخره بايد تموم ميشد!

نفسم تو سينه حبس شده بود... چشمام از شدت حضوراشک ميسوخت و من به سختي زمزمه کردم: ولي...

هامين با اخم گفت: ولي چي؟

غرور و شخصيت و عذاب وجدان و احساساتمو کنار گذاشتم وگفتم: الان تازه به اين نتيجه رسيدي همه چيز نمايشه؟

هامين چشمهاشو باريک کرد و گفت: منظور ت چيه؟

با صداي مرتعشي گفتم: واضح نيست؟

هامين: من قرار بود با مهراب صحبت کنم تا زندگي تو خراب نشه ... حالا که اون پسرت... زده تقصير من نيست!

پشت پلکم از حرص مي پريد... ضربان قلبم تند شده بود... تنم مي لرزيد... حس ميکردم هامين داره از شرايط سواستفاده ميکنه و منو انداخته زيرپاش تا از روم رد بشه....

بي رمق زمزمه کردم: بخاطر كي پسم زده؟

هامين پوزخندي زد و گفت: فکر نکنم بتونيم با هم ادامه بديم... يعني هر بار متنفرم متنفرم هايي که ميگي و نميتونم به حساب علاقه بذارم! تو از من بدت مياد و اين حس کاملا متقابله...

سرمو تکون دادم وسعي کردم نسبت به واژه ي متقابل بي تفاوت باشم... هسته گفتم: هيچ ميفهمي چي داري ميگي؟

هامین عصبی گفت: نه فقط تویی که میفهمی و تویی که کارت درسته... تویی که با تمام خودخواهیت هرکاری دلت میخواد و میکنی و بعد قیافه ی ادم های معصومو به خودت میگیری تا تبرئه بشی... تویی که خیانت کردی. اگر من جای مهرباب بودم تو رو میکشتم!

با بغض مبهوت بهش نگاه میکردم....

هامین انگار تازه سر حرفهایی که مدتها تو دلش مونده بود و تلنبار شده بود باز شده بود و داشت رگباری تحویل میداد... فقط خدا خدا میکردم جای برگشتی باشه...

داشت منو بدون اینکه بفهمه میشکست و این مجازات بدی هایی بود که در حق مهرباب کرده بودم!!! وگرنه من که با هامین رو راست بودم!

هامین بلند بدون اینکه هیچ کنترلی روی اعصاب و حرفهایش داشته باشه مثل پتک به سرم زد وگفت: و اینقدر خود خواه و مغروری که به جز احساس خودت به دیگران توجه نمیکنه... حالا که مهرباب ردت کرده... ببخشید من نمیتونم... شرمنده!!! قرار من تو از روز اول مشخص بود و مطمئن باش همه چیز تموم میشه... منم قراره برگردم فرانسه....

از جاش بلند شد و پشت به من ایستاد و گفت: ایران برای من جای کار نداره... از اولم اومدم به ایران اشتباه محض بود... اگر هم نمیتونی با خانواده ات صحبت کنی من خودم اینکار میکنم....

با تلخ خندی گفت: دوازده سال تو فرانسه زندگی کردم... اون همه مدت با یه دختر غربی همخونه بودم یکبار به من خیانت نکرد... یکبار چنین رفتاری با من نداشت که تو...

دیگه نمیشنیدم...

تموم شدم... جلوی هامین... جلوی خودم... خرد شدم... دیگه هیچی ازم نموند... به همین راحتی...!!!

سرم به دوران افتاده بود... از روم رد شد... بدون اینکه حتی نگام کنه...

حس کردم نفسم بالا نمیاد... حس تهوع بهم دست داده بود... خواستم صداش کنم اما زبونم تو دهنم سنگین بود... گوشام سوت میکشید... قبل از سیاه شدن تمام چیزهایی که دورو برم بود... صدایی اومد که گفت: اقا... خانمتون از حال رفت!!!

و دیگه متوجه چیزی نشدم...!

قسمت بیست و چهارم

دکتر داشت توضیح میداد که مشکل خاصی نداره که پریدم وسط حرفش و گفتم :

_ آقای دکتر ظرف سه _ چهار ماه اخیر سه بار غش کرده و از حال رفته ... مطمئنید هیچ مشکل خاصی نداره !؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت :

_ میتونه هر دلیلی داشته باشه ، ضعف ، خستگی ، فشار عصبی ... اما برای این که مطمئن بشید براش عکس و آزمایش مینویسم ...

تو راهرو منتظر موندم سرمش تموم بشه . نمیخوامت بالا سرش و ایسم و به صورتش نگاه کنم . دیگه نمیخوامت . این حقیقت که من مرد شماره ی دو میشا باشم ، یه مهره ی ذخیره که آگه مهره ی اول سوخت به کار پیام مثل یتکی تو سرم بود . مهره ای که تا وقتی مهره ی اصلی هنوز وجود داشت اصلا دیده نمیشد ... نه این چیزی نبود که دنبالش بودم . باید همه ی اشتیاقم و میذاشتم کنار ... شاید تا چند روز پیش دنبال فرصتی بودم تا به میشا ثابت کنم دوستش دارم . اما حالا دیگه نمیخوامت . حتما باید مهراب میرفت کنار تا میشا منو ببینه ؟! یعنی من اینقدر در نظرش کوچیک بودم که تا وقتی مهراب بود اصلا منو نمیدید ؟! ... دیگه تموم شد . دیگه همه چی تموم شد . هیچوقت نمیذارم میشا بفهمه یه روز چقدر دوستش داشتم . دیگه نمیذارم ... به اندازه ی کافی کنار اوامده بودم . دیگه نمیتونستم با این حقیقت کنار بیام .

وقتی پرستار اومد و گفت سرمش تموم شده رفتم تو اتاق کمکش کنم بلند شه . میخوامت حتی الامکان بهش نگاه نکنم . اما وقتی دستشو گرفتم تا برای بلند شدن کمکش کنم با صدای گرفته ای گفت :

_ زودتر همه چیز و با صلاحدید خودت تموم کن ...

فقط همین . دیگه چیزی نگفت . منم چیزی نگفتم . در واقع لبامو محکم رو هم فشار میدادم که چیزی نگم .

تمام روز و تو بیمارستان دنبال خودم اینور اونور کشیدمش تا عکس و آزمایش بده . و تا وقتی عکسا رو به دکتر نشون دادم و مطمئن شدم مشکل خاصی نداره هم ولش نکردم . خستگی از سر و روش میبارید اما هیچی نمیگفت .

نزدیک غروب بود که بالاخره رسوندمش در خونه شون . کمکش کردم از ماشین پیاده شه .

درحالیکه دست زیر بازوی میشا انداخته بودم و سعی میکردم تا توی راه رفتن کمکش کنم با دیدن دو تا خانم چادری که دستشون سبزی بود و با خیرگی نگاهم میکردن ناچاراً سلام کردم ...

خانمی که چاق تر بود جوابمو داد و بلند گفت: ماشاالله ... چقدر بهم میاین ... خوشبخت باشین ...

و از کنار منو میشا رد شدن و شنیدم که اون خانم چاق به کناریش گفت: شوهر شه ... تازه ازدواج کردن!

مات به چهره ی رنگ پریده ی میشا نگاه کردم این محل همه میدونستن که من و میشا!!! ... چشمهای خسته اش باعث شد تا فکری که تو سرم بود و کنار بزنم و با حضور مارال جلوی در باهم میشا رو به داخل خونه بردیم!

از مارال خواستم به چیزی بده میشا بخوره چون حالش زیاد خوب نیست و خودم خواستم برم که مارال با نگرانی گفت :

__ چشم شده؟! چرا عین مرده ی متحرک شده!؟

با این حرفش نگاهي به میشا انداختم . راست میگفت . قیافه ی عجیبی پیدا کرده بود . خیلی خیلی گرفته بود و انگار اصلا تو این دنیا سیر نمیکرد .

سری تکون دادم و گفتم : نمیدونم ...

و سریع از خونه رفتم بیرون .

صدای پرهام باعث شد از فکر و خیال در بیام و بهش نگاه کنم :

__ زده به سرت نه ؟ ... اصلا همه چی به کنار ، میخوای شرکت و ول کنی بری؟! ... من که نمیتونم از پس اینجا بر بیام ، شرکت بابام هم هست

وقتی دید جوابی نمیدم با صدای گرفته ای گفت :

__ حالا بلینت واسه کیه!؟ ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

__ به ماه دیگه ...

از پشت میز بلند شد و اومد روبروم روی مبل نشست و گفت :

__ مگه نمیگی با مهراب تموم کرده؟! پس دیگه دردت چیه ؟

تو چشمات زل زدم و خیلی جدی گفتم :

__ من اونی نیستم که میخواست ... من فقط براش زاپاس بودم که آگه مهراب ...

پرهام وسط حرفم پرید وگفت:

__ اگر مهراب زاپاس بود چی؟؟؟

حرفمو قطع کردم و کلافه دستي به صورتم کشیدم . مهراب با حرص گفت :

__ اصلا به درک... بیخیالش... گور بابای همه ی دخترا چرا بری!؟

پوزخند تلخی زدم :

__ من تو فرانسه آرامش بیشتری داشتم . بین یه مشت غریبه راحت زندگیمو میکردم از وقتی برگشتم اینجا بدتر احساس غریبی میکنم . نه این میشای بی احساس و میشناسم ، نه این مادر ی که حرف باید حرف خودش باشه رو نه حتی این بابای مهربونو تنها قسمت خویش همینیه که به جای اون بابای سخت گیر قدیم بابام مثل رفیق میمونه برام ... اما از همه ی این حرفا گذشته من نمیتونم اینجا بمونم و اشتیاقم به میشا رو سرکوب کنم پرهام

پرهام کلافه داد زد :

_ سگ خور ... سرکوبش نکن ... می‌شما مال خودته !

_ قلب و فکرش مال من نیست ... مال یکی دیگه ست ...

پرهام پوفی کشید و هیچی نگفت . بعد از یه مدت که بینمون سکوت افتاد با صدای گرفته ای آرام گفت :

_ هنر این نیست که فرار کنی ... هنر اینه که بمونی و بجنگی ... حالا چه با مشکلات چه با احساسات خودت ، بالاخره یکی شونو از پا در بیاری ...

بی ربط به حرف پرهام غرق فکر پوزخندی زدم و گفتم :

_ خیلی احمقانه ست که بعد از دوازده سال برگردی و فکر کنی همه چی باید همونجور مونده باشه ... شاید از نظر بقیه من هم عوض شده باشم !

اما سریع سری تکون دادم و با لبخند نگاهمو متوجه پرهام کردم :

_ بیخیال ... من که برگردم همه چی دوباره برمیگرده سر جاش ... همه دوباره سرشون به زندگی خودشون گرم میشه ... حتی زندگی خودم هم دوباره میشه مثل اولش ...

تا شب سعی کردم سرمو گرم کار کنم و دیگه به هیچی فکر نکنم . هنوز به هیچکس نگفته بودم دارم برمیگردم ، فقط می‌شما میدونست و پرهام . چند بار به مارال زنگ زدم و حال می‌شما رو پرسیدم . میگفت هنوزم همونجوریه ، تو خودشه و باهات حرف نمیزنه ... سعی کردم به اینم بی تفاوت باشم . سالها پیش هم وقتی میخواستم برم فرانسه می‌شما رفته بود تو خودش و با کسی حرف نمیزد . اونموقع مطمئن بودم به خاطر رفتن منه . اما الان به خاطر این بود که مهرابی نبود ... تا وقتی مهراب بود که خودش شمامتم میکرد چرا برگشتم ...

هر روز به مارال زنگ می‌زدم و مارال هر روز با نگرانی میگفت می‌شما هنوز تو خودشه و حرف نمیزنه . با تمام خود داریم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بعد از دو روز رفتم خونه شون . مارال خیلی خوشحال شده بود . با خواهش از من خواست دیگه با می‌شما آشتی کنیم . فقط لبخند تلخی بهش زدم و رفتم سمت اتاق می‌شما . به چارچوب در تکیه دادم و نگاهش کردم . رو شکم دراز کشیده بود و داشت به نقطه ی نامعلومی نگاه میکرد . خیلی افسرده به نظر میرسید . بی اختیار زیر لب زمزمه کردم :

_ مهراب خیلی دیوونه ست که اینهمه عشقی که بهش داری و ندید گرفت ...

با این حرفم متوجهم شد و سرشو سریع به سمتم چرخوند . در کسری از ثانیه چشماش پر اشک شد و سرشو تو بالش قایم کرد . نیومده بودم که بدتر با حرفم ناراحتش کنم . این حرفم هم بی اختیار به زبون اومده بود . نفس کلافه مو فوت کردم . اصلا حق هق نمیکرد . فقط صدای ضعیف نفسهای نامنظمش نشون میداد داره گریه میکنه .

چند قدم به سمتش برداشتم و صداش کردم :

_ می‌شما؟!

نمی‌تونستم و ایسم و نگاه کنم که گریه میکنه . گریه ش کلافه م میکرد . با صدایی عصبی گفتم :

_ می‌شما خواهش میکنم گریه نکن ...

این حرفم باعث شد شدت گریه ش بیشتر بشه و من دیگه واقعا نمی‌تونستم تو اتاق بمونم . با سرعت از اتاق و بعدشم خونه زدم بیرون .

در تمام زندگیم تا حالا اینقدر سردرگم نشده بودم . دیگه نمی‌دونستم باید چیکار کنم . وضع بدی داشتم . درد خودم بس نبود که حالا می‌شما داشت با این رفتار عجیب غریبش بدتر آزارم میداد؟! هر چی تلاش کرده بودم که یه کم با خودم

کنار پیام و به اوضاع عادت کنم رو میشا با این کاراش و افسردگی بی موردش خراب کرد . دوباره کلافگی ، دوباره سردرگمی ، دوباره اشتیاق ! ...اون شب به هیچ عنوان طرف خونه ی بابام آفتابی نشدم . نمیخواستم دوباره باز گند بزنم به هیكلمو مست کنم . شب و تو خونه ی خودم گذروندم و خودم و راحت کردم و هیچکدوم از تلفنای مامان و جواب ندادم . فقط به بابا خبر دادم که خونه ی خودم هستم تا نگران نشن . همه ی چراغا رو خاموش کردم و با عکسای میشا رو صفحه ی بزرگ ال ای دی تا صبح عزا گرفتم . تابلوی بزرگی که درست کرده بودن هم زده بودم به دیوار اتاق خواب و وقتی میخواستم بخوابم چشم تو چشم میشا که عکسش روبروم جلوی تخت بود خوابم برد . خوابی که هر نیم ساعت یکبار بیدار میشدم و دوباره با بدبختی میگریتم میخوابیدم .

در کل هفته ی مزخرفی بود . مزخرفترین هفته ی زندگیم . شبی که قرار بود فرداش پدر و مادر میشا از سفر برگردن و من آخرین شبای خود درگیریم برای حرف زدن باهاشونو میگذروندم در میان تعجب من مهرباب بهم زنگ زد و ازم خواست سریع برم فرودگاه ، مهلت هیچ سوالی بهم نداد و با عجله گفت :

__ خواهش میکنم زودتر بیا . پروازم تا دو ساعت دیگه بلند میشه باید باهات حرف بزنم ...

قبول کردم و سریع راه افتادم .تا فرودگاه دو ساعت راه بود ، اگه میخواستم به مهرباب برسم باید تند میروندم . تو راه با خودم فکر کردم چه جالب ! میشا همه مونو وادار به فرار از کشور کرده بود ...مهرباب امشب داشت میرفت ، من تا سه هفته ی دیگه پرواز داشتم . به این هم فکر میکردم که مهرباب ازم چی میخواد؟! شاید تو آخرین لحظه پشیمون شده بود و میخواست بگه اگه تو نمیخوایش پیش بده به من ! ...از فکرم خنده م گرفتانگار داشتم در مورد یه اسباب بازی صحبت میکردم ! ...هه ! اگه اسباب بازی ای هم در کار باشه من و مهربابیم که بازیچه ی دست میشا شدیم نه میشا !...اما نه ! شاید منم این مدت بازی ش دادم؟! شاید باید همون اولش به جای سکوت با همه چی مخالفت میکردم ! با اینحال ما با هم بازی کردیم ، با هم !...

با رسیدن به فرودگاه بدون اینکه زیاد دنبال مهرباب بگردم خودش انگار که منتظرم باشه به سمتم اومد . صمیمانه باهاش دست دادم و به تلخی گفتم :

__ پس داری فرار میکنی!؟

اونم به تلخی لبخندی زد و شونه ای بالا انداخت و گفت :

__ هر جور دوست داری بهش نگاه کنفرار ...سفر ...ترقی ...افول دور شدنمن اسمشو میذارم دور شدن ، لازم بود یه مدت از همه چی دور باشم ...

بین حرفش پریدم :

__ تا ببینی میتونی میشا رو ببخشی یا نه!؟

__ تا فراموشش کنم ...

با این حرفش چند لحظه جفتمون تو چشمای هم خیره شدیم و بالاخره اون گفت :

__ حالش چطوره!؟ ...

__ بد ...

سرشو انداخت پایین و فکش منقبض شد . بعد با احم گفت :

__ چرا ؟ ...چرا کاری نمیکنی حالش خوب شه ؟

سریع گفتم :

_ من دارم میرم ...

و با پوزخند ادامه دادم :

_ سه هفته ی دیگه موعد فرار منه ... تا همه چیو فراموش کنم ...

چند لحظه با دهانی باز تو چشم خیره شد و بعد با ناباوری گفت :

_ اون زنته !!!!.....

_ نه نیست زن من نیست ... تو رو میخواست ...

یه چیزی تو گلوگیر کرده بود که باعث میشد نتونم جملاتمو به راحتی ادا کنم . تک خنده ی بلندی کرد و گفت :

_ ببین پسر ... با هم دیگه تعارف نداریم که ...

_ نه تعارف نیست ... حقیقته ...

اون تمام مدت با ناباوری حرف میزد و من با لحنی جدی و صدایی گرفته ...

ادامه دادم :

_ اگه میخوای برگردی میتونی ... من دارم میرم از هر چیزی که مطمئن نباشم از یه چیز مطمئنم ، انتخاب اول میشا تویی وقتی حال این روزاشو میبینم از خودم بدم میاد که بینتون قرار گرفتم و باعث شدم زندگیتون زیر و رو بشه ...

بالاخره قیافه ی مهرباب از اون حالت پر بهت در اومد . دستش و روی شونه م گذاشت و گفت :

_ ببین هامین ... نیمه ی گمشده ی من میشا نبود ، فکر میکردم هست اما اشتباه میکردم .. حالا هم که فکر میکنم میبینم بین من و اون عشقی اصلا وجود نداشت یه دوستی بود و یه دوست داشتن ساده ی یکطرفه ... دوست داشتن با عشق خیلی متفاوته ... من فقط داشتم خودمو گول میزدم ، من قبل از اینکه تو بیای از میشا خواستگاری کردم و میشا درجا بهم جواب رد داد ، چون هیچوقت من و به عنوان یه شوهر نمیدید ... بعد از اومدن تو میشا هم مثل من شروع کرد به گول زدن خودش ... نمیدونم چرا ، نمیدونم اینجوری میخواست از چی فرار کنه ... اما شروع کرد به گول زدن خودش که منو دوست داره ... و من هم ساده انگارانه باور کردم . چون از خدام بود ... من فکر میکنم میشا تو رو دوست داره ، چون با تو صادق بود اما با من نه

_ با من صادق بود چون ترسی نداشت که از دستم بده ...

_ اونجوری که اونروز تو خونه ی من صدات میکرد و با التماس ازت میخواست از دست من نجاتش بدی اونجوری که نگات میکرد ... هیچوقت منو نگاه نکرده بود . میشا همیشه تو همه چی مستقل بود ، همیشه قوی بود ، هیچوقت هیچ کمکی از هیشکی نمیخواست همیشه کمکهای دیگران و رد میکرد . همیشه همه ی کارهاش و خودش میکرد . هیچوقت گریه نمیکرد همیشه برام قابل تحسین بود که یه دختر همچین شخصیتی داشته باشه اما اونروز برای اولین بار بود که میدیدم از کسی کمک میخواد ، برای اولین بار بود که میدیدم داره به کسی با التماس نگاه میکنه داشت بهت التماس میکرد که بذاری بهت تکیه کنه ... در حالی که میشا هیچوقت تکیه گاه نمیخواست اون روز بعد از رفتن میشا از خونه م کلی فکر کردم ، به این نتیجه رسیدم که میشا همیشه خودشو تو پوسته ی یه ادم قوی پنهان میکرد ... به این نتیجه رسیدم که میشا یه دختر حساسه که همه ی ویژگیهای حساس و دخترونه ش و از همه پنهان کرده و تو خودش نگه داشته نمیدونم چرا ... اما فکر میکنم این شکننده ترش میکنه اونروز احساس کردم میشا واقعا شکننده ست ... حالا اون پوسته ی یه دختر قوی شکسته ... حالا اون پوسته ای نداره که خودشو توش پنهان کنه ، حالا اون شکننده تر از همه ی دخترای دیگه ست میشا تا حالا از هیشکی نخواستنه بود

تکیه گاهش باشه اما از تو خواست ... نمیدونم چه برداشتی از این کارش میکنی ... اما من میذارم به پای اینکه تو رو دوست داره ... میذارمش به پای اینکه اون دوست داره به کسی که بیشتر از همه دوستش داره تکیه کنه ... میذارمش به پای اینکه احتیاج داره بعضی وقتا قوی نباشه و حالا وقتش رسیده که گهگاهی دست از قوی بودن برداره و مثل یه دختر عادی از ضعیف بودن در مقابل کسی که دوستش داره لذت ببره .

چند لحظه ساکت شد تا تاثیر حرفاش و رو من ببینه و بعد ادامه داد :

__ امشب ازت خواستم بیای اینجا تا بهت بگم . میشا دختر خوبیه ... بهترین روزای عمرمو بهم هدیه داده ... مواظبش باش و دوستش داشته باش چون لیاقتشو داره ... لیاقت بهترین زندگی رو داده . زندگی ای که من هیچوقت نمیتونستم بهش بدم چون دلش با من نبود ... اگه دلش با من بود به جای اینکه شماره ی تو رو حفظ کنه و توی سخت ترین شرایط زندگیش به تو زنگ بزنه و از تو کمک بخواد به من زنگ میزد ... اما اون هیچوقت از من هیچی نخواست ... اگه میشا این روزا حالش بده به خاطر من نیست ، به خاطر اینه که تو داری میری ... دقیقا بعد از اینکه باعث شدی پوسته ی آهنینش به خاطر تو بریزه داری ترکش میکنی

با بهت و ناباوری نگاهش میکردم که با بلند شدن صدایی از بلندگو ها مهرباب دستشو گذاشت رو شونه م و گفت :

__ فقط مواظبش باش ... زندگی خوبی بهش بده

چند لحظه تو چشم خیره شد و با نگاه به اینکار تشویقم کرد و بعد با سرعت دور شد و بین ازدحام جمعیت گم شد .

12 سال پیش میشا همینجا ... تو همین فرودگاه داشت برام گریه میکرد ... 12 سال پیش میشا یه دختر قوی نبود ، 12 سال پیش همیشه اگه چیزی میخواست یا کاری داشت به من میگفت ، با اینکه همیشه دعواش میکردم و اذیتش میکردم ... و حالا دوازده سال تمام یاد گرفته بود که از هیشکی هیچی نخواد ، یاد گرفته بود به هیشکی وابسته نشه ، شاید از ترس اینکه نکنه مثل من بذاره بره و با رفتنش پشتشو خالی کنه ! ... شاید مهرباب راست میگفت . حالا بعد دوازده سال دوباره اولین کسی که ازش چیزی خواست من بودم !!!! ...

دوازده سال پیش میشا منو دوست داشت ؟ دوازده سال پیش من میشا رو دوست داشتم ؟ ... دوازده سال بعد میشا هنوزم منو دوست داره ؟! ... دوازده سال بعد من عاشق میشا شدم ؟!!!! ...

نگاهمو از جمعیت گرفتم و غرق فکر راه افتادم سمت بیرون . بی توجه به ماشینم راه افتادم تو خیابون . من اینکار و کرده بودم ؟ من میشا رو به این حال و روز انداخته بودم ؟ اما من که کاریش نکرده بودم ... پس میشا منو دوست داشت و با برگشتن دوباره این حس دوست داشتن سر بلند کرده بود و حالا با رفتنم به این روز انداخته بودش ؟! ... واقعا اینطور بود ؟! یا این فقط یه خوش خیالی مسخره بود ! ... اصلا میشا به کنار ، خودم چی ؟! من که دوستش داشتم . از اینکه نمیتونستم فرار کنم ... چطور تونسته بودم این چند روزی رو که میدونستم میشا خودشو تو اتاق حبس کرده و با دنیا قهر کرده رو دووم بیارم ... بدون اینکه کمکی به بهتر شدن شرایطش کنم ؟! ... حالا نه اینکه خودم حال و روز بهتری ازش داشتم ! ... چقدر حرفای مهرباب تکونم داد ! واقعا راست میگفت ؟! ... هه ! چقدر آدم تو برخورد اول درباره ی دیگران اشتباه برداشت میکنه ... الان احترام خاصی برای مهرباب قائل بودم . با اینکه خودش میشا رو میخواست اما چون به این نتیجه رسیده بود که میشا دوستش نداره کنار کشیده بود ، سعی نکرده بود به زور به دستش بیاره ... حتی خیانتی که میشا بهش کرده بود و بخشید و از من میخواست خوشبختش کنم . ازم میخواست دختری که دوست داره رو خوشبخت کنم ! ... آدمی که همچین کاری میکنه باید روح بزرگی داشته باشه . هیچ حسادتی رو تو چشماتش نمیدیدم ، فقط التماس بود . التماس برای اینکه دختر مورد علاقه شو خوشبخت کنم ! ... دختری که خودم آرزوم بود خوشبختش کنم ... دختری که منو لایق اینکه خوشبختش کنم نمیدونست ... یا شاید اشتباه میکردم ، شاید اونیه که راست میگفت مهرباب بود ، شاید میشا واقعا منو ...!

اینقدر رفتم و رفتم که اصلا حساب زمان از دستم در رفته بود . نصف شب بود و خیابونا نسبتا خلوت و ساکت ، هیچی مزاحم افکارم نمیشد ... میتونستم تو آرامش به همه چی فکر کنم . به همه ی جنبه های همه چی ... ساعت 3 صبح بود که سرجام متوقف شدم . تصمیممو گرفته بودم . چرا باید فرار میکردم ؟! چرا باید برای یه بارم که شده

شانس خودمو امتحان نمی‌کردم... نه‌آیتش این بود که می‌شا می‌گفت برو به درک... از این که بدتر نمیشد؟! ... باید برای به دست آوردن چیزی که می‌خواستم اقلایه قدم بر میداشتم و آگه به در بسته می‌خوردم یه کم جنم به خرج میدادم و تلاش می‌کردم.... اینجوری حداقل سعی خودمو کرده بودم. اینطوری تا آخر عمر حسرت نمی‌خوردم که چرا هیچ کاری نکردم و مثل یه احمق از همه چی فرار کردم. با لبخند مطمئنی سري تکون دادم و تاکسي گرفتم تا منو برسونه فرودگاه....

از اونجا با ماشینم راه افتادم سمت خونه ي عمو پرویز. ساعت تقریباً 6 بود که رسیدم و در زدم. مارال با صدای خوابالودی درو برام باز کرد و وقتی وارد شدم با قیافه ای که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده اومد جلو و با خمیا زه گفت:

__ پرواز مامان اینا 2 ساعت دیگه میشینه، چرا الان اومدی؟

در حالیکه از کنارش رد میشدم گفتم:

__ برو بخواب مارال...

و بی توجه به قیافه ي متعجبش راه افتادم سمت اتاق می‌شا و رفتم داخل. خواب بود... رفتم بالا سرش ایستادم. چند لحظه فقط بهش نگاه کردم، قیافه ش لاغر تر و رنگ‌پریده تر از همیشه بود.... آروم خوابیده بود... اما یه دفعه صورتشو تو هم کشید و گفت:

__ نه..... نه....

سروشو تکون میداد و تکرار می‌کرد نه.... لبه ي تختش نشستمو گونه شو نوازش کردم تا بیدار شه. ... آروم آروم چشماشو باز کرد و نگاه کرد. چند لحظه فقط نگاه کرد.... بعدش دستشو دراز کرد سمت صورتم.... میدونستم بازم گیج و منگه مثل همه ي موقعهایی که تازه از خواب پا میشه و هنوز نمیدونه خوابه یا بیدار.... اما اینبار از این حالتش خنده م نمی‌گرفت. صورتمو بردم جلو تا هر کاری خیال داره بکنه. دستشو گذاشت رو صورتم... انگشتاشو حرکت داد سمت چشمم.... عکس‌العملی نشون ندادم. انگار می‌خواست انگشتشو بکنه تو چشمم... مجبور شدم چشمامو ببندم تا نزده کورم کنه.... اما اون با سماجت می‌خواست چشمامو باز کنه و انگشتشو محکم میکشید رو چشمم.... دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم و خوشبختانه این باعث شد توجهش به چیز دیگه ای جلب بشه چون اینبار انگشتشو گذاشت رو لبام... خنده مو جمع کردم و با جدیت نگاهش کردم.... اون فارغ از هر جا انگشتشو میکشید رو لبام و من بی اختیار انگشتشو بوسیدم که باعث شد یه دفعه از جاش بپره.... رو تخت نیم خیز شد و با وحشت نگاه کرد.... بهش لبخند زدم و گفتم:

__ الان بیداری؟! ...

دستشو گذاشت رو قلبشو نفس عمیقی کشید و لحظه ای چشماشو بست و دوباره نگاه کرد. و اینبار با سرعت باور نکردنی ای چشماش پر اشک شد. سریع برای جلوگیری از جاری شدن اشکاش دستامو بالا بردم و گفتم:

__ می‌شا نه.... گریه نکن... ازت خواهش میکنم....

اما اشکاش بی توجه به خواهش من روی صورتش جاری شدن و باعث شد من اه نا امیدانه ای بکشم. سرمو انداختم پایین و لحظه ای به روتختی ش خیره شدم و بعد سرمو بالا گرفتمو تو چشمای خیسش زل زدم و با لبخند زمزمه کردم:

__ وقتی دو سالت بود یه بار مامانت که می‌خواست بره تا سر کوچه از من خواست مواظبت باشم تا برگردم... آرمین از من خیلی بزرگتر بود اما مامانت از من خواست مواظبت باشم.... دلیلش این بود که آرمین خیلی شیطنت می‌کرد. اما من که این چیزا حالیم نبود.... من فقط 6 سالم بود و مامانت از من خواسته بود مواظبت باشم، اولین بار بود که احساس بزرگ شدن بهم دست داده بود.... مامانت که رفت با اینکه خودم خیلی هم ازت بزرگتر نبودم بغلت کردم

مواظبت بودم و اجازه نمیدادم کسی بهت نزدیک شه . احساس محشری بود اینکه مواظبت باشم ، تو اون سن و سال احساس میکردم دارم مهمترین کار زندگیمو انجام میدم ... اما بعدش تو روم کارخوابی کردی و آرمین و بقیه مسخره م کردن خیلی از دستت عصبانی شدم و به خاطر همین تمام دوران بچگیمو اذیتت میکردم و دعوات میکردم فقط روزای اولش میفهمیدم واسه چی از دستت عصبانیم و دعوات میکنم اما بعدش دیگه عادت کرده بودم به دعوا کردنت دلیل خاصی نبود ، فقط عادت کرده بودم اما هیچوقت اون حس قشنگ و یادم نرفت ، همیشه اون حس باهام بود ... همیشه یادم میموند که دعوات بکنم اما همیشه هم یادم میموند که مراقبت باشم که نذارم کس دیگه ای مراقبت باشه کس دیگه ای حق نداشت نه اذیتت کنه نه مراقبت باشه فقط من بودم که این حقها رو داشتم چون مامانت وقتی شیش سالم بود و تو فقط دو سالت بود از م خواسته بود مواظبت باشم ... من از اون لحظه به بعد نسبت بهت یه حس مالکیت احساس میکردم

خنده ای کردم و ادامه دادم :

_ میدونم مسخره ست اما منم بچه بودم و تو عالم بچگی نسبت بهت حس مالکیت میکردم هم اذیتت میکردم ، هم هواتو داشتم

بعد از گفتن این حرفا با لبخند زل زدم تو چشمات و بعد از نفس عمیقی گفتم :

_ اینا رو بهت گفتم که بدونی تموم اذیتای بچگی دست خودم نبوده بچه بودم دیگه اما تو یه جورایی از همون بچگی بزرگ بودی همیشه بیشتر از بچه های همسن و سالت میفهمیدی ، بیشتر از بچه های همسن و سالت کنجکاو میکردی با این که 4 سال از م کوچیکتر بودی اما همیشه میخواستی جوری رفتار کنی که انگار همسن و سال منی و همین باعث شده بود همیشه بزرگتر از سنت باشی ...

با لبخند گفتم :

_ مرسی که همه ی روزای بچگی مو باهام بودی

میشا فقط نگاهم میکرد و حرفی نمیزد . خدا رو شکر میکردم که دیگه اشکاش پایین نیاد و اشکای روی گونه هاش خشک شده . اینطوری بهتر میتونستم حرف بزدم .

سرمو انداختم پایین و گفتم :

_ ببخش که دارم سرتو میخورم اصولا اینقدر آدم پر حرفی نیستم اما الان

حرفمو قطع کردم و همه ی شهامتمو جمع کرد و زل زدم تو چشمت :

_ من دوستت دارم میشا همیشه دوستت داشتم ، اما الان بیشتر از هر وقت دیگه ای دوستت دارم فرقی نمیکنه که من انتخاب اولت نیستم ، من دوستت دارم ... حتی اگه انتخاب هزارمت باشم ... حتی اگه من آخرین مرد روی زمین باشم و تو از روی اجبار انتخاب کنی من همیشه دوستت دارم ... فرقی نمیکنه ... حتی اگر انتخابت نباشم ... دوستت دارم!

اشکهای با سرعت راه خودشون روی صورتش باز کردن . با پشیمونی به صورتش زل زدم . خواستم حرفمو رفع و رجوع کنم تا دست از گریه کردن برداره :

_ میشا من

حرفمو قطع کرد و وسط گریه گفت :

_ فکر میکردم هیچ وقت نمیگی ...

فقط نگاهش کردم . چند لحظه زمان از حرکت ایستاد و فقط به هم زل زدیمبعد میشا آب دهنش و قورت داد و گفت :

_ وقتی رفتی هر کاری کردم نتوانستم فراموش کنم ...نمیدونستم بدون تو باید چیکار کنم ، واقعا نمیدونستمخیلی زمان برد تا تونستم خودمو جمع و جور کنم ، تا بتونم یاد بگیرم بدون تو به زندگیم ادامه بدم . خیلی زمان برد تا بتونم به خودم یاد بدم که ازت متنفر باشمازت متنفر باشم که ولم کردی ...و یاد بگیرم که به هیچکس وابسته نشم ...یاد بگیرم که همه ی کارامو خودم بکنم ...کارای دخترونه رو گذاشتم کنار ، رنگای دخترونه ، لباسای دخترونه ، احساسات دخترونههمه شو گذاشتم کنار ، رفتم کلاس کاراتهمیخواستم مثل پسرا قوی باشم . مثل پسرا روی پای خودم باشم ...و شدم ، خودمو ساختم ...اینجوری به زندگی کردن ادامه دادمداشتم زندگیمو میکردم ، همه چی خوب بوداما تو دوباره برگشتی و همه چیو ازم گرفتیهمه ی چیزایی که به این سختی به دستش آورده بودم ازم گرفتی ...نمیدونم چرا ، اما با برگشتنت کم کم دوباره یادم اومد که دخترمحالا که میخوای بری من دوباره چه جوری خودمو بسازم !؟

با اطمینان گفتم :

_ من نمیروم میشااگه تو بخوای نمیروم ...دست توئه ...میتونی دوباره بلیتمو آتیش بزنی

سرشو تکون داد و گفت :

_ من مجبورت نمیکنم ...من چیکاره م که تو رو مجبور به کاری کنم !؟

_ تو همه کاره ای ...تو همه ی چیزی هستی که برام مهمه

سرشو انداخت پایین و به نقطه ای خیره موند و بعد از چند لحظه گفت :

_ تو انتخاب اولمی هامین ، تو انتخاب دومم نیستی . انتخاب اولمی ...از وقتی یادمه تو برام همه چی بودی ... اما من برات هیچی نبودم

دستمو زدم زیر چوونش و خیره تو چشماتش آرام گفتم :

_ چرنده ...تو همه چیز منی ...

لبخند کم رنگ و نامطمئنی رو لبش نشست . لبخندی که کم کم با لبخند من جون گرفت و بزرگ و بزرگ تر شد ، به آرومی زمزمه کرد :

_ یعنی نمیری ؟....

سری به نشانه ی نه تکون دادم و ادامه داد :

_ دلت برام سوخت که نمیری !؟ ...

با همون لبخند گفتم :

_ دلم واسه خودم سوخت که نمیروم ...

با شیطننت ادامه دادم :

_ یادته همیشه دوست داشتی هر کاری من میکنم بکنی ؟

سری به نشانه ی مثبت تکون داد و من گفتم :

_ من دوستت دارم ...

لبخندش بزرگ شد و با اطمینان گفت :

_ منم دوستت دارم ...

با شرمندگی پرسیدم :

_ بیشتر از مهربان؟!

لبخندش جمع شد و با بهت گفت :

_ من فقط تو رو دوست دارم ...

بی توجه به صدای زنگ و باز شدن در و بعدشم صدای مامان بابام که از حیاط میومد به لبه‌اش خیره شدمداشتم با حرکت اسلوموشن به سمت لبه‌اش میرفتم که صدای مامانم بلند شد :

_ هامین کجایی؟! ...بیا کمک آقا شمس الله کن گوسفند و تو حیاط ببند ...

چشمامو با حرص رو هم فشار دادم و بی تفاوت بهش دوباره با لبخند به سمت میشا رفتم که مامان در و باز کرد و گفت :

_ هامین پاشو ...

چند لحظه ساکت شد و نگاهمون کرد بعد گفت :

_ ||| خوبی میشا جون؟!هامین نداشته بخوابی؟! ...

و دوباره بهم یادآوری کرد که برم کمک آقا شمس الله . با نارضایتی و حرص از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم .

تا وقتی خاله و عمو پرویز برسین هر کی هر چی کار داشت ریخت رو سر من . اصلا هم به روی خودتون نمی‌آوردن که قیافه م داره داد میزنه که دیشب نخوابیدم . دیشب که هیچی ! کل این هفته رو مثل آدم نخوابیده بودم . حالا این به کنار ...اصلا بهم فرصت نمیدادن به دقیقه برم میشا رو ببینم ...من نمیفهمم مگه من برق کارم که کوچی رو چراغونی کنم ، مگه من حمالم که جعبه ی میوه جابجا کنم و پارچه نوشته بزنم به دیوار ...اصلا من نمیفهمم مگه خاله و عمو رفتن مکه که مامان داره این همه تدارک میبینه ...چه میشه کرد ، مستانه خانمه و زیاده رویهای مخصوص به خودش دیگهبعد از رسیدن عمو و خاله که دیگه کارها هزار برابر شد . گوسفند بیچاره رو از هستی ساقط کردن و کل خونه پر از مهمون شد . مامان که واسه مهمونیهای خونه ی خودمون کارگر میگرفت برای پذیرایی اینجا من و آرمین و مارال و اذین و فرناز و کرده بود کارگر مسئول پذیراییآقایون تو حیاط رو صندلی هایی که شخص خودم تو حیاط چیده بودم نشسته بودن از شون پذیرایی میشد . قسمت زنونه هم داخل بود . وقتی دیدم دارم از پا در میام زنگ زدم پرهام بیاد کمک به جام حمالی کنه ...پرهام هم که از خدا خواسته خودشو مثل جت رسوند . مدام هم در گوشم وز وز میکرد که راهی سراغ ندارم بریم قسمت زنونهو من برای اولین بار در عمرم تک خوری کردم و وقتی داشتم سینی رو میبردم تحویل قسمت زنونه بدم که پرش کنن خودمو چپوندم داخل و رفتم سمت اتاق میشا ...اما میشا تو اتاقش نبود ...با صدای مارال به خودم اومدم :

_ هامین تو تو زنونه چیکار میکنی؟! برو بیرون

بی توجه به اینکه داشت دکم میکردم گفتم :

_ میشا کجاست ؟ کارش دارم ...

مارال انگار عجله داشت چون تند تند گفت :

_ نمیدونم داشت آماده میشد بیاد پیش مهمونا . فکر کنم رفته دستشویی دست و روشو بشوره تو برو بیرون من بهش میگم کارش داشتی ...

بی توجه بهش رفتم سمت دستشویی و درشو باز کردم . میشا با تعجب در حالیکه دستش رو مسواکی که تو دهنش بود خشک شده بود و دور دهنش هم کفی بود نگاهم کرد . لبخندی بهش زدم و داخل شدمو در و بستم بهش نزدیک شدم و به سینک دستشویی اشاره کردم و گفتم :

_ تف کن

هنوز گیج و منگ بود که من چجوری اومدم قسمت زنونه و تو دستشویی ... یا اینحال کاری که خواسته بودم و کرد و کفا رو از دهنش تف کرد تو دستشویی . منم دیگه معطل نکردم و دست به کار شدم . به خودم نزدیکش کردم و با شدت تمام بوسیدمش بعد از چند لحظه که هیجاناتم تا حدی ارضا شد رهانش کردم و با لبخند نگاهش کردم . میشا هم نفسش و به شدت رها کرد و با چشماي گرد شده گفت : اوه

آب دهن دور دهنشو با انگشت پاک کردم و گفتم :

_ میشا؟! ...

سریع گفت :

_ میشه یه بار منو مرضیه صدا کنی؟! ... مهرباب میگفت من لیاقت این اسمو ندارم ...

با لبخند احمی کردم و گفتم :

_ مهرباب غلط کرد عزیزم ...

تو گوشش زمزمه کردم :

_ تو گل همیشه بهار خودمی

_ گل همیشه بهار که تو تابستون نمیشه؟!

با اخم گفتم : اگه من بخوام میشه ...

و با لبخند ادامه دادم : خمیر دندون خوشمزه ایه چه طعمی بود؟! اومممممم.... بذار ببینم

و خواستم دوباره بهش نزدیک بشم که با شنیدن پیچ پیچ خاله با کس دیگه ای از بیرون از دستشویی حواسم پرت شد :

_ یعنی چی؟! رفته تو دستشویی چیکار کنه؟! اگه کسی ببینه که خیلی بد میشه ...

آروم گفتم :

_ بقیه ش باشه بعدا ...

و با چشمکی از دستشویی خارج شدم و در همون حال با صدای بلند گفتم :

_ میشا از این به بعد سر خمیر دندونتو محکم نبند تا بتونی بازش کنی

مامان با خنده ی پر حرصی نگاهم کرد و گفت :

_ داشتنی سر خمیر دندونو واسه میشا باز میکردي؟ آفرین پسر! ... حالا کف دور دهن تو پاک کن و برو تو حیاط قسمت مردونه ... دیگه هم نیا قسمت زنونه

با احتیاط دستمو کشیدم دور دهنمو با دیدن کف رو دستم بدون اینکه چیزی به روی خودم بیارم به خاله و مارال و مامان با پررویی لبخند زدم و بی خجالت رقتم سمت حیاط .

انگار انرژی گرفته بودم چون دیگه کارا رو با تنبلی کمتری انجام میدادم .

کي فکرشو میکرد من 4 ماه بعد از برگشتن به ایران عاشق بشم؟! از اون بدتر کي فکرشو میکرد من قبل از اینکه رفته باشم فرانسه عاشق بشم؟! و از اون هم بدتر ... کي فکرشو میکرد اولین جرقه ي عشقم تو شیش سالگی زده شده باشه؟! ... حتی خودم هم فکرشو نمیکردم انگار تمام زندگیم مثل قطعات پازلي بود که وقتی حالا کنار هم میذاشتمشون معنی پیدا میکرد . و من معنی زندگیمو پیدا کرده بودم . معنی زندگی من میشا بود ... گل همیشه بهاری که به این تابستون گرم و غیر قابل تحمل یه جون تازه ای برای زندگی داده بود .

پایان

26/2/91

خورشید ر _ سامان . م

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها :

دانلود کتاب دنیای sms2012(جاوا و آندرویدوتبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی(جاوا)

دانلود رمان هدیه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقیقه(جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1(جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندرویدو pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب از دوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر ، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2 (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>